

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تازیانه‌ی باران

niceroman.ir

نویسنده: سلما دادگر

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نام رمان: تازیانه‌ی باران (آرام جانم)

نویسنده: سلمه دادگر

ژانر: عاشقانه

خلاصه رمان:

آرام تک دختر محبوب خانواده‌ی کیانی حالا پس از سال‌ها منتظر بازگشت نامزد محبوبش است. اما دست تقدیر همه چیز را واژگون می‌کند! به جای آن مازیار خام و عاشق سابق، این‌بار مردی جوان و پخته رو به روی آرام ظاهر می‌شود.

همه چیز را دست‌خوش تغییرات قرار می‌گیرد و آرام ساده‌لوحانه دوست دارد همه چیز را مثل سابق ببیند. اما هیچ چیز قرار نیست طبق میل پیش رود. چرخ گردون روزگاره اتفاقاتی بی‌بدیل و باورنکردنی در جلوی راه او قرار می‌دهد که گاه تحملش را به زوال می‌کشد اما این بین احساساتی پرماجرا او را درگیر می‌کند.

°°° به نام آنکه اگر حکم کند همه مان محکومیم °°°

تو زندگی هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اینو تو نگاهی که به گذشته انداختم فهمیدم
فهمیدم یه روزایی داشتم که خیلی سخت بود برام،
اصلاً فکر نمی‌کردم اون روزها تموم بشه، اما شد...
فهمیدم یه روزایی داشتم پر از شادی که فکر می‌کردم دیگه تکرار
نمیشه، اما ...
یه روز یه آدمی اومد تو زندگیم، که فکر می‌کردم بهتر از اون وجود
نداشته باشه اما با رفتنش ثابت کرد وجود داره، اونم نه یکی، نه دو تا! بلکه به
تعداد موهای سرم آدم بهتر از اون وجود داره!!!
فهمیدم واسه یه چیزایی گریه کردم، که حتی ارزش اخم کردن هم نداشت!!
و واسه یه چیزایی خندیدم، که نه تنها خنده دار نبود، که حزین هم بود!
یه وقتایی گذشت کردم و یه وقتایی گذر...
یه روزایی زندگی کردم و یه روزایی رو سپری...
بالا و پایین زیاد داره این زندگی،
اما...
من فقط این رو دریافتم:
هیچ چیز تو این دنیا قابل پیش‌بینی نیست!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

میگویند گذشت زمان می تواند مرهمی باشد برای تک تک زخم هایی که جبر ناجوان مردانه ی روزگار بر دلت کاشته اما من میگویم گذشت زمان نه تنها مرهم نمیشود بلکه هر روز با بی رحمی بیشتر زخمی بر زخم های قبلی میگذارد آری جان من هیچ وقت به گذشت زمان دلخوش مکن، لبخند بزن گرچه بی دلیل باشد و سعی کن در لحظه شاد باشی زیرا شاد زیستن بزرگ ترین انتقامی است که میتوان از زندگی گرفت زیرا هنوز نفس میکشیم، گرچه به دلخواه نباشد زنده ایم و محکوم به زندگی کردن، زنده ایم و باید زندگی کنیم آنچه را که به لاجبار نام زندگی نهاده ایم...

" باران هیچ حواست هست که این روز ها چه بی رحمانه تازیانه میزنی بر پیکر نحیف دخترکی خسته که سخت به ستوه آمده از سختی دوراننش؟

هیچ حواست هست که چقدر تلخی رقم زده ای برایش؟

برای کسی که روزی عاشقانه تو را دوست می داشت، تو را پاک و عاری از هر سیاهی میدانست، چه شد که سیاهی ریختی بر سفیدی های زندگی اش؟ چه شد که نوازش هایت تازیانه گشت؟ چه شد که باریدنت برایش تداعی خاطراتی حزین و تلخ شد؟

کاش به حرمت آن همه عشق کمی صبر میکردی و آرام تر میزدی!"

صدای هشدار گوشیم بلند شد اهنگ پدر خوانده ای که همیشه عاشقش بودم اما درست از وقتی که شده بود اهنگ هشدار گوشیم و هر صبح که صداش مثل ناقوس تو سرم اگو میشد بیشتر و بیشتر ازش متنفر میشدم ! دستم رو از زیر پتو بیرون بردم وبا حرص گوشیم رو خاموش کردم

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چشمام داشت گرم خواب میشد که صدای جیغ مامان بلند شد:

_ ! تو که هنوز خوابی دختر، یادت رفته هفت ونیم باید فرودگاه باشیم؟ ناسلامتی نامزدت داره میاد.

به سختی بلند شدم نگاهی عجین با حسرت به تخت خواب گرم و نرم انداختم و خواب آلود گفتم:

_ الان آماده میشم .

غرر کنان از اتاقم بیرون رفتم:

_ انگار مجبوره شبا تا دیر وقت بیدار باشه.

جوری بی رمق بودم که انگار تو خواب کوه کنده بودم، به خاطر درامون موندن از غرغرای بعدی مامان هانیه ام زود بلند شدم ودست و صورتم رو شستم.

جلوی آینه که ایستادم مثل همیشه بادیدن موهای بلندم عزا گرفتم موهای خرمایی که بلندیشون تا زیر کمرم می رسید شونه کردنشون کلی از وقتم رو می گرفت.

بابا هیچ وقت نمیداشت کوتاهشون کنم بابای مهربونی که من عاشقش بودم بعضی وقتا که حوصله شونه کردنشون رو نداشتم شونه به دست میرفتم سراغش و اونم بدون هیچ مخالفتی با لبخند و مهربونی ذاتیش برام شونه شون میکرد بر خلاف بقیه ی هم سن و سالام میونه ی خوبی با آرایش کردن نداشتم، کل آرایشم یه برق لب صورتی بود و بس بعد از تعویض لباسام حاضر و آماده رفتم بیرون .

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دایی با دیدنم با شیطنت گفت:

– چه عجب زیبای خفته آماده شد .

بی حوصله گفتم :

– خب دیگه حالا که آماده ام بریم.

با دیدن بی حوصلگیم نگاهش رنگ تعجب گرفت ،خندید گفت :

– مثلاً نامزدش قراره بیاد،منو بگو فکر میکردم این از ذوق دیدن مازیار کل شب رو خواب نمیره،صبح زودتر از همه آماده است اما زهی خیال باطل!

بابا با تبسم محوی گفت:

– خب حتما خواب نرفته که این قدر بی حوصله است.

خنده ام گرفت، یاد دیشب افتادم که نرسیده به بالشت چطور خوابم برده بود،لحظه آخر مامان لقمه به دست از آشپزخونه بیرون اومد:

– بیا اینو بخور،ضعف نکنی اون قدر دیر کردی که نشد درست و حسابی صبحونه بخوری.

لقمه رو از دستش گرفتم و بوسه ای روی گونه اش نشوندم،اونقدر هول هولکی رفتم بیرون که اصلاً حواسم نبود صندلای تو خونه ایم پامه،جای شکرش باقیه که لحظه سوار شدنم دایی که در جلو رو باز کرده بود تا سوار شه صندلای پام رو دید،چپ چپ و عاقل اندر سفیه نگام میکرد،با فکر به این که مثل همیشه حس اذیت کردنش گل کرده لقمه ی تو دهنم رو بلعیدم و با اخم توپیدم:

– چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

مثل کارد و پنیر بودیم باهم، اما قلباً خیلی دوستش داشتم و میدونستم که حسم متقابله.

یه نگاه به پاهات بندازی میفهمی!

نگاهم که به صندلام افتاد آه از نهادم بلند شد، میخواستم دو دستی بکوبم تو سرم، آخه چرا این قدر حواس پرتم من، حالا خوب شد دایی دید وگرنه که پیش مازیار رسوا شده بودم، به طرف خونه دویدم و بعد از عوض کردن کفشام اومدم و سوار شدم.

بابا بر خلاف همیشه که آرام رانندگی میکرد اینبار با سرعت بیشتری میروند، سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم، ناخودآگاه فکرم کشیده شد سمت مازیار، مازیار برادر زاده ی بابا بود پدر و مادرش رو وقتی که ۴ساله بود تو تصادف از دست داده بود و از همون موقع بابا ومامان سرپرستیش رو به عهده گرفته بودند، هیچ وقت بین من و مازیار فرق نمیداشتند حتی بعضی وقتا برای اینکه احساس یتیمی نکنه بیشتر بهش توجه می کردند یه جورایی هم بازی بچگی هام بود.

یاد روزی افتادم که قرار بود برای ادامه تحصیل بره کانادا، دائم تو خودش بود و هرچه قدر اصرار میکردم که دلیلش رو بگه حرف نمی زد و بانارحتی نگام میکرد .

اما آخرش تاب نیاورد و قبل رفتنش با بابا حرف زد در کمال تعجب دریافتم که اون شب مازیار منو از بابا خواستگاری کرده بود.

بابا اوایلش مخالفت کرد و گفت :

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

هنوز واسه این حرفا خیلی زوده.

ولی وقتی اصرار ها وبی تابی های مازیار رو دید تصمیم گیری رو به خودم سپرد وقتی داشت باهام حرف میزد چقدر ذوق وشوق داشت میدونستم از خدایه مازیار پسری که خودش بزرگ کرده بود دامادش هم بشه مامان هم همین حس رو داشت، اما من نمیدونم چم شده بود، منی که همیشه مازیار رو فقط به چشم یه برادر دیده بودم، از خبر خواستگاریش بد جوری شوکه بودم !اون روزها مازیار همش تو گوشم زمزمه های عاشقونه سرمیداد ، وقتی که تردیدم رو میدید اشک تو چشماش جمع میشد و می گفت:

آرام میدونی اگه جوابت منفی باشه، من دق میکنم من میمیرم.

شده بود مثل پسر بچه ها !

من مازیارو دوست داشتم تحمل غم و ناراحتیش رو نداشتم ،با خودم گفتم وقتی که نفرت میشه لباس دوستی به تن کنه ،پس چرا دوست داشتن نتونه به عشق مبدل شه ؟

و با این فکر هر چه تردید بود رو کنار زدم و جواب مثبت رو دادم.

در فرودگاه میون اون همه جمعیت با چشم دنبال مازیار می گشتیم،به محض دیدنش براش دست تکون دادیم ، با لبخند به طرفمون اومد،چقدر با اون روزایی که تازه میخواست بره فرق کرده بود چهار شونه و اندامی ورزیده!

آروم و درعین حال با قدم هایی محکم به طرفمون گام برداشت ،بعد از سلام و احوال پرسى های رایج به طرف ماشین رفتیم.

مازیار با خنده به گلای توی دستم اشاره کرد :

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_احتمالاً اون گلا واسه من نیست؟

نگاه خجل زده ای به گلای رز توی دستم انداختم، اون از صندلای تو خونه ایم که کم مونده بود با همونا بیام فرودگاه و اینم از دست گل دومم، روزی که نکوست از صبحش پیداست خدا باقیش رو بخیر کنه با این حال خودم رو نباختم وبا خنده گفتم:

_خودت گلی، گل میخوای چکار؟

بلند خندید :

_مرسی، چشماته که گل میبینه.

گلا رو به طرفش گرفتم.

_دست تو باشه بهتره، به گل آلرژی دارم.

به گل آلرژی داشت؟ پس چرا من نمیدونستم؟

جوری که دایی و بابا نشنوند آروم گفت:

_دلم خیلی برات تنگ شده بود، وقتی شنیدم رشته ی مورد علاقت دارو سازی قبول شدی ، خواستم یه چند روزی رو مرخصی بگیرم بیام ایران، ولی میدونی که درگیر پایان نامه ام بودم .

قبل از اینکه چیزی بگم دایی که معلوم بود حس شیطنتش دوباره گل کرده گفت:

_مازیار نمیدونی نامزدت چقدر خاطرتو میخواد ، از دیشب که میدونست قراره بیای یه لحظه هم نخوابیده قدرشو بدون ، میدونی روزایی که نبودی، آرام حتی

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

یه لقمه هم درست حسابی غذا نمی خورد، اما دیشب از خوشحالی یه قابلمه
غذا رو تنهایی خورد!

هر چقدر چشم غره رفتم که بس کنه بیخیال نمی شد. با حرص گفتم :
_دایییی!

خندید و گفت:

_جاانم نمیخوای مازیار بدونه چقدر دوستش داری!

مازیار خندید و گفت:

_نیازی به گفتن نیست، خودم میدونم، البته در این که من بیشتر دوستش دارم
هیچ شکی نیست.

با شنیدن حرف مازیار با خجالت سرم رو انداختم پایین ، حس کردم گونه هام
رنگ گرفت دختر خجالتی نبودم ، اما جلوی بابا و دایی معذب میشدم .

دوباره یاد زمانی که تازه میخواست بره افتادم ، خجالتی تر و سر به زیر بود، انگار
آب و هوای کاندا خیلی روش تاثیر گذاشته بود!

خدمتکار ها از صبح افتاده بودن به جون خونه !

قرار بود، به مناسبت فارغ التحصیل شدن مازیار و اومدنش جشن بگیریم
گوشیم رو برداشتم و شماره ی ترنم رو گرفتم، بوق دوم رو هنوز کامل نخورده
بود که جواب داد:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_به سلام آرام خانم! چه عجب یادی از ما کردی؟

خندیدم گفتم:

_اولا که علیک سلام دوماً که همین دیروز بود بهت زنگ زد، حالا اینارو بیخیال امشب چه ساعتی میخوای بیای؟

_ دقیق نمیدونم، ولی خیلی کنجکاوَم که زودتر آق نومزدت رو ببینم، ببینم اصلاً بهم میاین یا نه؟ شاید طرفای هشت یا هشت و نیم بیام.

_نه اگه میشه زودتر بیا، ناسلامتی رفیقمی نمیخوام حوصلم سر بره.

با خنده گفت:

_یعنی میگی با وجود نامزدت بازم حوصلت سر میره؟

_ دوستای مازیار همه دعوتن، بعد از این همه مدت مطمئنم نمیذارند مازیار لحظه ای از کنارشون جم بخوره.

_باشه اگه تونستم زودتر میام، راستی آرام، سعیدم با خودم بیارم.

با حرص گفتم:

_نه مگه پارتیه دوست پسر بیاری؟ میخوای مامانم دوستیم رو باهات غدقن کنه.

_باشه بابا. حالا چرا میزنی؟

_کی میخوای دست از دوست پسرای رنگ و وارنگت برداری؟ خسته نشدی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بی خیال آرام، باز نرو تو فاز مامان بزرگ، همه که مثل تو بچه مثبت نیستند
دوروز دنیا رو بزار خوش باشیم!

باشه قبول ولی خو لامصب فوقش یکی، نه اینکه روزی با یکی!
خندید و باشیطنت گفت:

عشقتش به همینه ننه بزرگ؟ اون جوری زود خسته میشی.

یاد حرف مامان افتادم که تو این جور مواقع همیشه میگفت (نرودمیخ آهنین
در سنگ) و واقعا هم که نمی رفت، پس مثل همیشه بیخیال شدم میدونستم
اگه تا صبح هم نصیحتش میکردم بازم بی فایده بود! بعداز خدا حافظی گوشه
رو قطع کردم.

ترنم بهترین دوستم بود، دوستی ما از دبیرستان شروع شد و خیلی زود
صمیمیتمون شکل گرفت و بهم وابسته شدیم، طوری که اگه یه روز من مدرسه
نمی رفتم، ترنم هم یه بهونه ای جور میکرد و نمیرفت! میگفت مدرسه بدون تو
هیچ صفایی نداره یا اگه اون نمیومد اون روز اصلا واسم نمی گذشت! همیشه
پشت هم بودیم، و اگه کسی به طرف مقابلمون کوچک ترین توهینی میکرد ده
برابر بزرگ ترش رو میذاشتیم تو کاسه اش!

یادش بخیر چه روزایی بود!

قسم خورده بودیم که هیچ چیز و هیچکس نتونه از هم جدامون کنه، قهر
هامون به یه روز هم نمی کشید.

برای بار آخر خودم رو تو آینه قدی اتاق بر انداز کردم لباس مجلسی یاسی رنگی
که سوغات مازیار بود خیلی بهم میومد موهامو کج شونه کرده بودم و تا پشت

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

سرم بافت زده بودم ویه آرایش ملیح، صندلای مشکیم رو هم پوشیدم همه چیز تکمیل بود شال حریرمو و رو سرم انداختم و رفتم بیرون، مهمونا کم کم در حال اومدن بودن همه جای سالن رو از نظر گذروندم اما خبری از مازیار نبود، مثل اینکه هنوز از خون اش نیومده بود!

خونه ی آپارتمانی که از پدرش بهش ارث رسیده بود.

رفتم و کنار مامان که مشغول گفت و گو با چند تن از مهمونا بود نشستم و مشغول احوال پرسى با مهمونا شدم .

ترنم هنوز نیومده بود، مثلاً قرار بود زود بیاد، همیشه همین بود! هر وقت جایی قرار می‌داشتیم اول من حاضر میشدم و بعد از یه ساعت سر کله اش پیدا میشد، وای که چقدر این عادت بدش حرص رو در می آورد، تو فکر ترنم بودم که چشمم خورد به مازیار که تازه داشت از در سالن میومد تو، حسابی شیک و پیک کرده بود.

در یک چشم به هم زدن دوستاش دورش رو گرفتن و احوال پرسى ها شروع شد، با اینکه با دوستاش صمیمی رفتار میکرد، اما غروری که تو چشماش موج میزد انکار نکردنی بود کمی که گذشت، متوجه شدم از جمع دوستاش جدا شده و داره میاد طرف من ناخودآگاه یاد حلقه ام افتادم و استرس گرفتم، حلقه ای که در یک سهل انگاری افتاده بود تو چاه فاضلاب! بهش نگفته بودم چون می ترسیدم ناراحت شه!

مازیار اومد کنارم با لبخند دستشو به طرفم دراز کرد:

بیا آرام میخوام تورو به دوستام معرفی کنم .

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

باشه ای گفتم و بلند شدم .

بعد از سلام و احوال پرسى منوبه جمع دوستاش معرفی کرد بعضیاشون متأهل بودن و با همسرانشون اومده بودن ، و بعضیا با نامزد و یا دوست دخترانشون اومده بودندخیلی زود صمیمی میشدن با شروع اهنگی شاد همه زوجا رفتن وسط .

مازیار دستش رو به طرفم دراز کرد :

_افتخار میدی بانو؟

خندیدم و گفتم:

_اوه چه رمانتیک!

دستمو که تو دستش گرفت متوجه حلقه شد و پرسید:

_حلقه کوی؟

با مین مین گفتم :

_تو چاه فاضلاب

.وبعد ادامه دادم :

_خب خب راستش تو حموم بودم که ...

مازیار با خنده حرفم رو قطع کرد وگفت:

_که یهو افتاد تو چاه ، این حواس پرتیت یه روزی کار دستت میده ها گفته

باشم !حالا بیخیال بریم وسط تا اهنگ تموم نشده !

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

از این که اینقدر راحت با این موضوع برخورد کرده بود تعجب کردم با خودم گفتم حتما کلی بابت حلقه از دستم دلخور میشه ، خیلی ماهرانه میرقصید و منو با خودش همراه می کرد، با شیطنت گفتم :

_قبلنا تو رقص این قدر ماهر نبودی،نکنه کاندای میرفتی پارتی و با دوست دخترات میرقصیدی!

یه تای ابروش رو داد بالا وبا خنده گفت:

_از کجا فهمیدی کلک ؟

_خب دیگه ما اینیم، حالا این دوست دخترای عتیقه ات چندتا بودن ؟

یه کم پیشونیش رو خاروند و متفکرانه گفت :

_اووم هر چی فکر میکنم دقیق یادم نمیاد !

_چقدر بدسلیقه بودن ، فکر میکردم فقط من بد سلیقه ام!

غش غش خندید وگفت:

_کشته مرده ی غیرتم ،با خودم گفتم الانه که حسودی کنه ومن ذوق کنم،ولی زهی خیال باطل!

_چون میدونستم شوخیه چیزی نگفتم اگه جدی بود که الان کچل بودی !

بعد از دومین دور رقصیدن به مازیار چشم دوختم و گفتم:

_خسته نشدی؟

_نه مگه تو خسته شدی ؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ آره، دیگه دارم سر گیجه میگیرم.

_ باشه. پس برو بشین، الان واست یه نوشیدنی خنک میارم حال کنی .

باشه ای گفتم و رفتم رومبل دونفره گوشه ی سالن نشستم، چشمم خورد به مازیار که سرگرم صحبت با دوستاش شده بود مثلاً آقا می خواست واسم نوشیدنی بیاره !

_ سلااااااام...

باشنیدن صدای بلند ترنم که انگار بلندگو قورت داده بود، با ترس تو جام پریدم ، زد زیر خنده که با اخم رومو برگردوندم ، اومد نزدیکم .

_ آرام خانومی، جواب سلام واجبه ها.

بازم چیزی نگفتم و همچنان با اخم نشسته بودم ، اومد کنارم دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت:

_ قهری خانومم؟ باور کن میخواستم زود بیام اما این داداش مهران ما، که از دنده ی چپ پا شده بود قبول نمیکرد، سویچ ماشینشو بده طول کشید تا راضیش کنم ؟

_ بسه دیگه لازم نکرده دیر کردنتو توجیح کنی ، دیر کردن و بد قولی یکی از عادتاییه که فکر نکنم ترکش کنی.

با خنده گفت:

_ شنیدی که از قدیم گفتن ترک عادت موجبه مرضه حالا واقعا دلت راضی میشه من مرضی چیزی بگیرم ؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ این همه مرض داری، عیبی نداره اینم روش.

با دستی که دور بازوم حلقه کرده بود محکم ازم نیشگون گرفت صدای آخم بلند شد.

_ دیدی گفتم مرض داری می‌گن حقیقت تلخه، تو هم تحمل حقیقتو نداری؟

_ من مرض دارم؟ من تحمل حقیقتو ندارم؟ تو چی؟ تحمل نیشگونای منو داری؟

به دنبال این حرف خواست دوباره نیشگون بگیره که دستشو گرفتم و مانع شدم.

شوخی شوخی دعواهامون شروع شده بود، طبق معمول یکی اون میزد و یکی من، یکی من می گفتم یکی اون!

تا اینکه صدای مامان بلند شد.

_ چه خبرتونه دخترا؟ اینجا رو با میدون جنگ اشتباه گرفتین؟

نگاهی به ترنم که حالساکت و مظلوم نشسته بود انداختم، انگار نه انگار که خانم تا یه دقیقه پیش با من کل کل میکرد.

مامان اینبار با خنده گفت :

_ امان از دست شما ها، فقط کافیه شما دوتا باهم باشین به یه دقیقه نرسیده اونجا رو میذارید رو سرتون.

اینو گفت و رفت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_خدا بگم چکارت کنه آرام؟ جلوی مامانت آبرو نداشتی برام.

_والا به من چه؟! امیخواستی با من کل کل نکنی، درضمن مامانم از بس ما رو اینجوری دیده واسش عادی شده .

باخته گفت:

_نه، فکر نکنم واسش عادی بشه، راستی این نومزدت کجاست؟ خیلی کنجکاوم ببینم اون‌ی که راضی شده این دوست اسکل منو بگیره رو ببینم .

_اسکل خودتی.

به مازیار نگاه کردم پشت به ما کنار دایی امیر ایستاده بود، طوری که زیاد جلب توجه نکنه بادت بهش اشاره کردم :

_اوناهاش.

_کدوم رو میگی؟ اون که داییده!

_دیوونه چشمتو خوب باز کن ،اونی که کنار داییم وایساده.

حالا مازیار طوری ایستاده بود که راحت تو دید بود:

_میگم ترنم واسه دانشگاه خرید کردی؟ منظورم مانتو وکفش کیف واینا..

بدون اینکه چیزی بگه نگاهش رو مازیار بود، انگار سوالم رو نشنیده بود، مثل خودش ازش نیشگون گرفتم!

_آخ. چه مرگته آرام؟

_ الحمد لله که گر بودن هم به صفات بارزت اضافه شده...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– چیزی گفتی؟

– پرسیدم واسه دانشگاه خرید کردی؟ مانتو و کفش و کیف اینا منظورمه، اگه نه که با هم بریم؟

– نه هنوز... میگم نومزدت عجب تیکه ایه، تو اونو ول میکنی میخوای با من بیای خرید؟

خواستم جوابش رو بدم اما با دیدن مازیار که داشت میومد طرفمون چیزی نگفتم بعد از سلام و احوال پرسی با ترنم رو به من گفت:

– عزیزم معرفی نمیکنی؟

به ترنم نگاه کردم و با لبخند گفتم:

– ترنم دوست چندین و چند ساله ام.

مازیار با لبخند رو به ترنم گفت:

– پس ترنم معروف شمایی، آرام خیلی ازت تعریف میکنه، خیلی کنجکاو بودم ببینمتون از آشنایی باهاتون خوشوقتم.

– خیلی ممنون، همچنین.

با شروع شدن آهنگی شاد که حس رقصیدن رو در جوونا فعال میکرد، همه زوجا مثل قبل ریختن وسط، موندم اینا خستگی سرشون نمی شه!

مازیار که دید رقص بقیه رو تماشا میکنم با خنده گفت:

– نکنه دلت رقص میخواد؟ تو که سرگیجه داشتی!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نه بابا فقط تعجب کردم که اینا بدون ذره ای خستگی اینجوری پرنرژی دارن میرقصند .

_آره عزیزم همه که مثل تو زود خسته نمیشنند .

ترنم با خنده گفت:

_تا جایی که من یادمه آرام همیشه خسته است، هر وقت ازش میخوام بریم جایی خانم بی حوصله است یا خسته است یا به قول خودش حسش نیست خدا بهتون صبر بده ؟

مازیار قیافه غمگینی به خودش گرفت:

_ راست میگین واقعاً خدا بهم صبر ایوب بده .

باحرص گفتم:

_مازیار!

هردوشون غش غش خندیدند، انگار خیلی از دست انداختن من لذت میبردند، ترنم با خنده گفت:

_حقیقت تلخه، خانم خانما.

با قهر رومو برگردوندم ،حرف خودم و به خودم پس داده بود!

مازیار با تاسف سر تکون داد و رو به ترنم گفت:

_می بینیش مثل بچه ها قهر میکنه !

ترنم دوباره با خنده گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ این تا بوده همین بوده!

دیگه واقعا دلخور شدم، از اینکه این قدر راحت با هم سر به سرم میذاشتن و اصلا به روی خودشون نمی آوردند!

مازیار به دیدن دوستش که تازه اومده بود رفت، ترنم وقتی فهمید از دستش دلخورم نادم گفت:

_ آرام تو ناراحت شدی؟ باور کن منظوری نداشتم فقط خواستم حرفایی که موقع اومدنم زدی رو تلافی کنم!

راست می گفت... ترنم همیشه همین جور بود! اخلاقش همین بود خیلی زود با همه صمیمی می شد، برایش فرقی نداشت که طرف مونث بودیا مذکر همیشه تو هر موقعیتی دوست داشت که سر به سرم بذاره.

لبام رو جمع کردم و متفکر نگاش کردم:

_ میدونی ترنم ...

برای شنیدن بقیه ی حرفم کنجکاو نگام میکرد.

_ آدم با وجود دوستی مثل تو نیازی به دشمن نداره!

اخم کرد:

_ بد اخلاق نشو دیگه؟

دستم رو کشید و بلندم کرد:

_ کجا؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به پیست رقص اشاره کرد

_ اونجا!

مخالفت کردم اما ترنم بی توجه دستمو کشید و به پیست رقص برد و مجبورم کرد که همراهیش کنم ، متوجه مازیار شدم ، که شاد و خوشحال با سوسن که از فامیل پدری بود می رقصید !

مازیاری که جز من به بقیه دخترا حتی یه نگاه خشک و خالی هم نمی انداخت ، حالا چقدر راحت و بی پروا با اون دختر می رقصید انگار کارم شده بود مقایسه کردن مازیار حال و مازیار گذشته ، و چقدر فرق بود بین این دو مازیار!

انگار اون مازیار رو کوبیدن و جاش یه مازیار دیگه ساختن، نگاهش که بی پروا بین دخترکان فامیل می چرخید حس بدی رو بهم القا می کرد!

از دستش دلخور بودم ، درست بود اون عشقی که تو مانا میخوندم رو نسبت بهش در خودم نمی دیدم اما دوستش که داشتم اونو به عنوان نامزدم پذیرفته بودم .

یاد اون روزایی که مازیار نامزدم نبود و فقط پسر عموم بود یا یه دوست یه همبازی وشاید، یه برادر بود به خیر!

آره ، یه برادر ، من مازیار رو عین یه برادر دوست داشتم ، برادری که هیچ وقت نداشت و نخواست که داداش صداش کنم ، برادری که همیشه تفاوت سنی مون رو نادیده می گرفت و همیشه پایه ی شیطنت هام بود، برادری که همیشه شیطنت هام رو به گردن می گرفت تا مامان و بابا دعوام نکنند، چقدر دلم برای اون مازیار تنگ شده بود!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اهنگ تموم شد و با هم به طرف میزی که روش انواع نوشیدنی گذاشته بود رفتیم. ترنم لیوان آب میوه ای رو از رو میز برداشت و با حسرت نگاهش کرد.

– میگما آرام چی میشد این یه نوع دیگه بود؟

با دست محکم زدم پس کلش که صدای آخش بلند شد :

– بابا نخواستیم ، تو خودت یه پا نوشیدنی جوری میزنی که هوش از سر آدم میپره!

– تو هیچ وقت آدم نمی شی .

خندید و گفت:

-عزیزم فرشته ها که آدم نمیشن ، حیوونام همین طور به خاطر همین من ازت هیچ وقت انتظار آدم شدن ندارم .

-به من میگی حیوون؟

–آره یه شامپانزه ی دوست داشتنی !

با گفتن این حرف سریع پا به فرار گذاشت و رفت تو حیاط و منم به دنبالش ، آخر خسته و کوفته رو چمنا دراز کشیدیم.

نیم نگاهی به ترنم که داشت میخندید انداختم و پرسیدم:

– به چی میخندی ؟

– به خودمون که نوزده سالمونه، ولی به قول مامانت عین دختر بچه ها می مونیم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خندیدم و گفتم:

_من که هیچ وقت دوست ندارم بزرگ شم .

_منم همین طور.

_یعنی شما گنده بکا هنوز فکر میکنید بچه این ؟

صدای دایی بود ، که مثل همیشه دوست داشت سربه سرمون بذاره ، از رو چمن بلند شدیم به دایی نگاه کردم تو اون کت شلوار مشکی چقدر خوشتیپ شده بود اخم کردم :

_برو تو آینه یه نگاه به خودت بنداز، میفهمی گنده بک کیه ؟

ترنم خندید:

_باید یه آینه ی بزرگ باشه که کل هیکلش رو به نمایش بذاره، وگرنه تو این آینه معمولی ها که نصفش رو هم به زور نشون میده .

دایی مصنوعی اخم کرد:

_از خداتون هم باشه، همین هیکل آروزی خیلی از دختراست.

خندیدیم و هم زمان گفتیم :

_پیشکش همون دختر!!

خواست جواب بده که گوشیش زنگ خورد خندید و گفت :

_ بچه کوچولو ها برید تو خونه اگه نمیخواین آقا دزده بیاد بردتون!

ودرهمین حین که گوشیش رو جواب میداد ازمون دور شد .

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بعد از صرف شام مهمونا کم کم شروع به رفتن کردن ترنم هم پالتوش رو پوشید و عزم رفتن کرد .

_کجا!؟

_وقت رفتنه عزیزم ،میرم خونه .

_الان که دیر وقته امشب بمون فردا صبح برو.

_میخوای مهران سر به نیستم کنه،میدونی که صبح زود باید بره سر کارش،ماشینش رو لازم داره دیر وقتم نیست الان واسه من سر شبه .

بعد از این حرف خداحافظی کرد رفت ،

خسته و خواب آلود رو مبل نشستم .

_خوابت میاد خانم خانما ؟

صدای مازیار بود،هنوز از دستش ناراحت بودم به همین خاطر تنها به تکیه دادن سرم اکتفا کردم،کنارم نشست، به ناراحتیم پی برد:

_ناراحتی حرف نمیزنی ؟

چیزی نگفتم،با خنده گفت:

_یادت میاد بچگی ها تا ازم ناراحت می شدی می گفتی قهر قهر تا قیامت و یه ساعت بعد قیامت میشد.

نگاش کردم عمیقاً توی فکر بود !

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

یادش بخیر چه روزایی بود، اون موقع ها چقدر دنیا از نظرمون کوچیک بود، قهر و آشتی ها چقدر کوتاه و بی معنی بودند چقدر قانع بودیم، دلمون کوچیک بود و آرزو هامون هم کوچیک تر .

نگاش کردم خندید و دستمو گرفت :

باید برات حلقه بگیرم، تا همه بدونن که جنابعالی صاحب داری و اینهمه بهت خیره نشند.

با این که هنوز دلخور بودم اما کنجکاوی امون نداد ساکت باشم:

کی به من خیره شده بود؟

خیلیا که نمی دونستن تو نامزد داری.

نگاهم کشیده شد سمت دست مازیار، هیچ حلقه ای نبود! تعجب کردم.

پس حلقه ی تو کجاست؟

راستش یادم نمیاد بار آخر کجا گذاشتمش!

چقدر راحت گفت که یادش نمیاد نه مثل من استرس داشت واسه گفتنش ،
ونه مثل من، من مین کرد و نه مثل من از این بابت شرمنده بود آروم دستم رو
رها کرد، مثل اینکه می خواست بره حین بلند شدن گفت:

خیلی خوابم میاد، دیگه باید برم خونه دیر وقته، تو هم که معلومه بدجور
خوابت میاد پس شب خوش خانم خانما.

نیمونی ؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نه دیگه باید برم، میخوام صبح زود بیدار شم برم شرکت .

_باباگفت که بری شرکت؟

_نه بابا اون که میگفت یه چند روزی استراحت کن بعد بیا ولی خودم خواستم از فردا شروع کنم، دیگه امروز فردا نداره آخرش که باید کارم رو شروع کنم .

_باشه پس شب توهم خوش.

مازیار بعد از خداحافظی با مامان و بابا رفت، خسته و کوفته به اتاقم رفتم و روتختم ولو شدم با این که خوابم میومد اما خواب نمیرفتم شاید به خاطر فکری بود که درگیر بود، درگیر مازیاری که روزی دیوانه وار عاشقم بود نگاهش این عشق رو داد میزد اما حالا حس می کردم رنگ نگاهش هم با اون موقع ها فرق داشت !

نگاهی که حالا، گاه بی پروا روی ترنم ثابت می موند، چقدر راحت با یکی جز من می رقصید، و رفتار راحت و صمیمیش با بقیه دخترا، یعنی این همون مازیار بود...

شاید من زیادی حساس شده بودم...

یادمه وقتی میخواست بره، موقع خداحافظی توی چشمش اشک جمع شده، همش می گفت دل کندن از من چقدر براش سخته یاد موقعی افتادم که هنوز چند ماه از رفتنش نگذشته بود، که می خواست به خاطر من برگرده و درسش رو همین جا ادامه بده اما بابا نداشت.

یه جایی خوندم که نوشته (عشقی که آتیشش تند باشه یه روزی، یه جایی سرد میشه) یعنی مازیار هم عشقش سرد شده!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

از تصور اینکه قراره با مردی زیر یک سقف زندگی کنم که دوستم نداشته باشه
قلبم رو آشوب گرفت، اما نه اگه مازیار هنوز دوستم نداشته باشه خودم این
ازدواج رو بهم میزنم، اما اگه دوستم نداشت پس چرا میخواست برام حلقه
بگیره، چرا نگاه بقیه به من براش مهم بود؟

اون شب اونقدر فکر و خیال های مختلف تو سرم بود، که اصلاً نفهمیدم
کی خوابم برد؟

هوا سرد بود، و ترنم بی توجه به سردی هوا، توی هر مغازه ای سرک میکشید،
وتا مانتوی مورد نظرش رو پیدا نمیکرد بیخیال نمی شد از این پاساژ به پاساژ
دیگه، واقعاً خسته شده بودم و شکمم از گرسنگی به قار و قور افتاده بود ولی
ترنم پر از انرژی بود انگار خستگی براش تعریف نشده بود!

_ ترنم بی خیال یه روز دیگه بیا و خوب بگرد خسته ام به خدا.

_ خودت خریدت رو کردی نمیداری من خرید کنم ولی کور خوندی! من دست
خالی بر نمیگردم خونه!

یی توجه به غر غرای من بدون اینکه چیزی بخره تو هر مغازه ای سرک میکشید
،مونده بودم حالا که نمیخره قیمت پرسیدنش واسه چیه، آخر سر عصبی
برگشت به طرفم :

_ من چه غلطی کردم با تو اومدم خرید، تنها میومدم بهتر بود، اصلاً تو چرا با
مازیار نرفتی خرید؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ خب بهش گفتم اما گفت که کار داره وگرنه مغز خر نخورده بودم که بخوام با تو بیام .

_ خب حالا که اومدی باید تحمل کنی من مثل تو ساده پسند نیستم.یه چیزی میخوام که تک باشه،شیک باشه .

_ونگاه پسرا رو جذب کنه .

خندید

_ایول زدی به هدف !

_خاک تو سرت که هیچ وقت آدم نمی شی.

_تو از چی ناراحتی،درسته باهاشون دوست میشم ،اما فقط محض سرگرمیه ،
یه خط قرمزایی هم دارم، هیچ وقت نمیدارم از حدشون بگذرن ا

پشت ویتترین مغازه مانتویی نظرش رو جلب کرد،و رفت داخل خدا خدا
میکردم که همین جا خریدش رو بکنه و بریم، از تو اتاقت پرو صدام زد :

_به نظرت خوبه ؟

بدون اینکه دقیق نگاه کنم سریع گفتم :

_آره خیلی خوبه ،خیلی بهت میاد،اصلا انگار برای تو دوختنش.

_هووووی بوزینه ،چشماتو خوب باز کن دقیق ببین بهم میاد نه این که ندیده
تعریف کنی !

کلافه نگاش کردم سر این یکی رو نمی شد کلاه گذاشت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_اولاً که بوزینه خودتی دوما اگه نظر منو میخوای به نظرم یه کم زیادی شلوغ پلوغه بیشتر بهش میخوره مانتوی مجلسی باشه تاواسه دانشگاه .

با اخم نگام کرد:

_ اصلاً تو چیزی از شیکی میدونی؟ همیشه دنبال ساده ترین هایی.

_ ساده و در عین حال شیک ! به قول مامانم زیبایی در عین سادگیست اینو بفهم، نفهم عزیز.

بعد از خرید راهی خونه شدیم ،از ترنم خواستم که بزاره من رانندگی کنم ،وقتی سوار شدیم آروم شروع کردم به رانندگی ،ترنم نفسی از سر آسودگی کشید برخلاف منی که عاشق سرعت بودم اون از سرعت می ترسید ،با شیطنت نگاهش کردم انگار از نگاهم قصدم رو فهمید با استرس وپشیمونی گفت:

_چه غلطی کردم سوئیچ رو دادم به تو ،کاری نکن دیگه بهت اعتماد نکنم ، سر جدت مثل آدم برون!

بلند خندیدم پامو گذاشتم رو پدال گاز و ماشین از جا کنده شد سرعتم لحظه به لحظه بیشتر میشد وماهرانه از کنار ماشینا لایی می کشیدم.

نگاش کردم ،کمر بندش رو بسته بود و محکم به صندلیش تکیه داده بود چشماش رو بست و شروع کرد یه چیزایی رو زمزمه کردن .

_ چی میگی با خودت؟وصیت نامه تو کامل میکنی؟

_نذر میکنم اگه سالم رسیدم توی گاو رو در راه خدا سر بئرم .

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با بدجنسی سرعتم رو بیش تر کردم داد زد :

_غلط کردم، اصلا گاو منم که به تو اعتماد کردم سوئیچ رو دادم گاو منم که دوستی مثل تو دارم !

با این که عاشق سرعت بودم اما دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم و سرعت ماشین رو کم کردم.

وارد خونه شدیم بوی عطر بهار نارنج مثل همیشه تو ویلا پیچیده بود، و من از استشمام این بو هیچ وقت سیر نمیشدم عمیق نفس کشیدم ،

از روی کفشایی که روی جا کفشی بود معلوم بود مازیار هم خونه است بی توجه به ترنمی که یه سره داشت غر میزد و نصیحتم می کرد که آروم برونم رفتم تو خونه .

مازیار و مامان تو سالن نشسته بود بلند سلام دادم و رفتم رو صندلی کنار شومینه نشستم و دستای یخ کرده ام رو گرفتم جلوش ترنم هم بعد از سلام و احوال پرسى اومد و رو مبل کناریم نشست.

_ شطرنجم رو بیار که میخوام برم ؟

_ چرا تو که تازه اومدی ؟

_ مازیار اینجاست نباشم بهتره .

_ اون چه کار به تو داره ؟

_ این قدر بحث نکن برو دیگه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

باشه ای گفتم و بلند شدم شطرنج تنها بازی بود که هیچ وقت حریف ترنم نمی شدم و هر دفعه می باختم البته ناگفته نماند که ترنم هم متقلب ماهری بود.

بعد از عوض کردن لباسام شطرنجش رو برداشتم و رفتم بیرون مامان توی سالن نبود و مهین خانم خدمت کارمون باسینی قهوه مشغول پذیرایی از ترنم و مازیار بود رفتم کنار ترنم شطرنجش رو گرفتم جلوش.

_بیا اینم شطرنجت ولی یادت باشه دفعه قبل تقلب کردی که بردی .

خندید وگفت:

_برو بابا بلد نیستی بازی کنی بهونه میاری اصلا تا حالا شده که من ببازم .

_آره اگه تقلب نکنی باختنت آسونه .

مازیار که به جر وبحث ما نگاه میکرد گفت:

_بازی شطرنج علاقه میخواد و بعد از اون حواس جمع و تمرکز که اگه علاقه داشته باشی بهش ناخداگاه حواست جمع میشه و تمرکزت میره بالا ،تا جایی که یادم میاد آرام علاقه ی زیادی به شطرنج نداشت.

فکری به ذهنم رسید

_اصلا شما دوتا که این قدر ادعا دارین بازی کنین ببینم هر کی باخت ناهار مهمون اون.

هر دوتاشون از پیشنهادم استقبال کردند و بازی شروع شد .

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

ترنم خیلی ماهرانه بازی می کرد مازیار هم همینطور هر دوتاشون سخت تمرکز کرده بودند انگار میخواستند بمب هوا کنند حدس اینکه برد با کیه خیلی سخت بود آخرای بازی بود ترنم بیشتر مهره هاش رو از دست داده بود و قیافش نا امیدانه بود خندیدم و گفتم:

_مثل اینکه ناهار مهمون تویم.

نا امید نگام کرد انگار هنوزم باور نکرده بود که باختنش نزدیکه .

مازیار نگاهی به چهره نا امید ترنم انداخت و گفت :

_هنوز واسه حدس زدن نتیجه زوده .

ترنم دوباره تمرکز کرد مازیار خیلی راحت می تونست که وزیر ترنم رو بیرون کنه اما نمی کرد آخرای بازی بود ومن احساس می کردم که مازیار عمدأجوری بازی می کنه که ببازه و برد با ترنم باشه احساسم درست بود و ترنم بازی رو برد!

به اتاق مامان رفتم رو تخت نشسته بود و شقیقه هاش رو ماساژ میداد مثل اینکه باز میگرنش گرفته بود .میگرن مامان ارثی بود ومن هم گاهی وقتا بدجور دچارش میشدم ،رفتم کنارش .

_باز میگرنت گرفته ؟قرص خوردی ؟

_آره خوردم ولی فایده نداره ؟سرم داره میترکه.

نگران کنارش رو تخت نشستم :

_به مهین خانم بگم برات جوشونده بیاره ؟اصلا چطوره بریم دکتر؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با مهر نگام کرد، لبخند زد و گفت:

نه مادر چیزی نیست یه سر درد ساده است استراحت کنم خوب میشه.
_ خداکنه.

بعد از کمی مکث گفتم :

_مامان ما تصمیم گرفتیم نهار بریم بیرون.

اخم کرد و گفت :

_پس اون همه غذایی که مهین خانم بنده خدا درست کرده واسه کیه؟
خندیدم:

_نگران نباش، بابا هست ،دایی هم که میاد.

_منو بگو به خاطر تو به مهین خانم گفتم فسنجون درست کنه.

گونه اش رو بوسیدم :

_شام که همین جام مامان.

اخم رو صورتش باز شد و آروم گفت:

_ امان از دست شما جوونا باشه برید به سلامت خوش بگذره .

خداحافظی کردم و از اتاقش رفتم بیرون،

رفتم تو اتاقم ،ترنم تو اتاقم بود و جلوی میز آرایش نشسته بود و با وسواس
خط چشمی که صبح کشیده بود رو پر رنگ میکرد دستش می لرزید تعجب

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کردم ترنمی که همیشه ماهرانه خط چشم می کشید چی باعث شده بود که دستاش بلرزه بعد از عوض کردن لباسام رفتم کنارش برق لب صورتیم رو برداشتم و به لب هام زدم، به ترنم نگاه کردم انگار تا فردا صبح می خواست آرایش کنه دستشو کشیدم و گفتم:

_ بریم دیگه؟ مازیار منتظره عروسی که قرار نیست بریم؟

_ به کم صبر کن، این رژ بهم نمیاد بزار عوضش کنم.

وقتی دید توجه نمی کنم گفت:

_ حداقل بزار کیفم رو بردارم.

کیفش رو برداشت و رفتیم بیرون .

مازیار تو ماشین منتظر نشسته بود، سوار که شدیم ماشین و روشن کرد و پرسید:

_ خب کجا بریم به نظرتون؟

خواستم حرف بزنم که ترنم سریع گفت:

_ بام لند، البته اگه شماهام دوست دارین؟

موافقت کردیم، و دیگه تا رسیدن به اونجا کسی حرفی نزد .

نگاهی به منو انداختم و گفتم:

_ من کباب برگ میخورم ترنم تو چی؟

حواسش نبود دوباره صداش زدم به خودش اومد، وگیج پرسید:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_هان؟

_هان چیه؟ بگو بله؟ سوال پرسیدم نهار چی میخوری؟

_فرق نداره هرچی شما می خورین؟

_مطمئنی؟ من کباب برگ میخورم که تو زیاد دوست نداری مازیار هم زرشک پلو

_نه کباب برگ هم شد غذا، باز زرشک پلو بهتره منم زرشک پلو می خورم .

مازیار سر تکون داد و گارسون رو صدا کرد، بعد از خوردن غذا مازیار قهوه ودوتا قلیون سفارش داد .

ترنم خیلی ماهرانه دود قلیون رو حلقه حلقه دود میکرد هوا بعد از اینکه خوب کشید نی قلیون رو به طرفم گرفت.

_بیا دیگه دارم سر گیجه می گیرم .

خندیدم و گفتم:

_یادت رفته من نمی کشم .

مازیار نگاهی بهم انداخت وبا لحنی که انگار آمیخته با تمسخر بود گفت:

_تو که دوستشی باید بهتر از همه بدونی که چقدر بچه مثبته !

با اخم نگاش کردم:

_ تو هم باید بهتر از همه بدونی که بابا چقدر مخالف دود و دمه.

خندید وگفت :

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ خب عزیز من اگه بکشی از کجا می فهمه؟ اون که اینجا نیست؟
لحن تمسخر آمیزش مخصوصاً جلوی ترنم بدجور رو مُخم بود، این مازیاری که
جلوم نشسته واقعا مازیار گذشته بود؟ قطعاً
نه! من این مازیار رو نمی شناختم، آخه یه آدم چطور میتونه اینقدر تغییر کنه؟ با
پوزخند گفتم:
_ یعنی می گی هر کاری که بابا باهاش مخالفه فقط جلوش انجام ندَم.
دود قلیونش که حالا غلیظ تر از قبل شده بود روتو صورتتم فوت کرد، نگاهش رو
ازم گرفت:
_ نه من اینو نگفتم، منظورم این بود که خودت دوست نداری که نمی کشی.
آره دوست نداشتم کاری که بابا باهاش مخالف بود رو به هیچ وجه دوست
نداشتم حرفی نزدم نمی خواستم این بحث رو بیشتر ادامه بدم.
فنجون قهوه ام رو برداشتم و بی توجه به داغ بودنش سر کشیدم.
مازیار قهوه اش رو خورد و آخر سر نگاهی به من انداخت و گفت:
_ احساس سنگینی میکنم میای یه کم تا دریاچه قدم بزنیم واسه هضم غذا هم
خوبه؟
نگاهی به ترنم انداختم، با خودم گفتم اگه برم ممکنه ناراحت شه که بی توجه
به اون رفتیم بیرون.
_ تو این سردی بریم بیرون؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

ترنم خندید و گفت:

– وَا آرام هوا به این خوبی کجاش سرده .

نگاهی به مازیار انداخت و ادامه داد:

– آرام زیاد سرمایه هوا به این خوبی از نظرش سرده آدم بیاد بام لند و

دریاچه ش رو نبینه؟ من میام به جاش .

وا رفتم، خدای من این دیگه کی بود منو بگو که به خاطر اون نمی خواستم برم بیرون!

در کمال تعجب دیدم که مازیار هم انگار از خدا خواسته باشه ای گفت و بلند

شدن و جلوی چشمای متعجب من رفتن بیرون!

ده دقیقه گذشت، بیست دقیقه گذشت، اما نیومدن کلافه و بی حوصله

نشسته بودم و به رفت و آمد آدما نگاه می کردم پسری که رومیز کناریم

نشسته بود دائم نگام می کرد چشم چرون بودن از سر و روش می بارید چقدر

دلم میخواست با لنگه ی کفشم محکم می کوبیدم تو فرق سرش تا دیگه جرعت

چشم چرونی نداشته باشه آخر سر بلند شد و اومد کنارم نشست، با لبخند

کریهی که به لب داشت و لحن چندشی گفت:

– سلام خانمی، قالت گذاشته نیومده سر قرار؟

عصبی بلند شدم کیفم رو برداشتم و به طرف در خروجی رفتم قبل از اینکه از

کنارش رد شم بند کیفم رو گرفت، خندید:

– خانم خوشگله بامن بهت بد نمی گذره؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

عصبی نگاه کردم دوست داشتم اون لحظه تمام حرص و عصبانیتم رو سر اون خالی کنم جوری سرش داد زدم که باعث شد همه با تعجب نگاه کنند:

_افراد کثیفی مثل تو حتی ارزش نگاه کردنم ندارن، فهمیدی؟

بند کیفم رو از حصار دستش کشیدم و رفتم بیرون میون اون همه جمعیت با چشم دنبالشون گشتم اما ندیدمشون. دیگه نمی تونستم صبر کنم.

عصبی و کلافه به طرف راننده تاکسی زرد رنگی که اونجا منتظر مسافر بود رفتم و بعد از گفتن آدرس سوار شدم و راننده حرکت کرد.

وقتی رسیدم یه راست رفتم تو اتاقم از دست مازیار و ترنم ناراحت و دلخور بودم از اینکه بی توجه به من که تو رستوران تنها بودم رفته بودند بیرون و از اینکه خیال او مدن نداشتند رفتار ترنم آزارم میداد از اینکه این قدر با مازیار راحت برخورد می کرد و نگاه مازیار به ترنم که انگار عادی نبود.

کلافه و بودم و ذهنم درگیر!

دوست نداشتم به این چیزا فکر کنم حتی فکر کردن به این موضوع آزارم می داد.

این جور مواقع که از چیزی ناراحت می شدم همیشه خواب رو ترجیح می دادم چون تنها خوابه که میتونه آدم رو به عالم بی خبری بکشونه و از هجوم هزار فکر و خیال نجات بده، اما هر چقدر تو جام غلت زدم خواب نمی رفتم بلند شدم و رفتم سراغ قرصای آرام بخش مامان.

مامان تو اتاقش خواب بود آرام و بی سر و صدا رفتم سراغ داروهاش پارچ آب هم همون جا روی عسلی گذاشته بود سرسری یه آرام بخش خوردم و رفتم تو

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اتاقم ، رو تختم دراز کشیدم کم کم چشمام خمار خواب شد و به آغوش خواب رفتم .

عقربه های ساعت ، سه رو نشون میداد و من چهار ونیم عصر کلاس داشتم ، مامان دوباره با نگرانی نگام کرد :

_ آرامم نظرت عوض نشد ، دلم طاقت نمیاره بچه ام اینجا تنها...
دایی اخم کرد:

_ یعنی من اینجا کشکم ؟

خندیدم و باشیطنت گفتم :

_ شما از کشکم یه چیزی اون ور تری!

کوسنِ مبل رو برداشت و محکم پرت کرد به طرفم ، به سرعت جا خالی دادم خورد به بابا که چمدون به دست تازه از پله ها اومده بود پایین .

دایی شرمنده به بابا نگاه کرد:

_ تقصیر من نیست تقصیر این بچته که بد مزه می ریزه ...

بابا مهربون لبخند زد و رو به مامان گفت :

_ می بینی خانم هنوز نرفتیم افتادن به جون هم، تنها باشن چکار می کنند.

قیافه مظلومی به خودم گرفتم به دایی اشاره کردم :

_ بابا اینم با خودتون ببرید، من از دست این امنیت جانی ندارم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_من که از خدامه هر دوتون بیاین همگی باهم میریم شمال، اینجوری خیلی بهتره .

دایی_ منم از خدامه بیام اما خودتون میدونین چقدر تو بانک سرم شلوغه.
با خنده ادامه داد:

_ناسلامتی سالگرد ازدواجتونه نباید یه بارتنهایی بدون مزاحم برید سفر، باور کنید اینجوری بیشتر خوش میگذره.

بابا خندید و به من نگاه کرد:

_تو چی بابا نظرت عوض نشده ؟

_نه بابا جون، اگه بیام کلی از درسام عقب می افتم، فردا قراره بریم آزمایشگاه یه آزمایش مهم داریم شما برید به قول دایی سفر بدون مزاحم بیشتر می چسبه .

بابا اومد نزدیک بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید :

_شما هیچ وقت مزاحم نیستین، مواظب خودت باش عزیزدلم.

_چشم باباجون...

مامان معترض به دایی نگاه کرد :

_اگه الان ازدواج کرده بودی زنت رو می آوردی اینجا بچه ام تنها نبود .

_باز که شما همه چیز رو ربط دادین به ازدواج نکردن من .

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_خب آرزومه هرچه زودتر عروسی یه دونه داداشم روببینم، تو هم که اصلا زیر بار ازدواج نمیری.

دایی مامان رودرآغوش گرفت وگونه اش رو بوسید.

عشق خواهر و برادری بینشون اونقدر زیاد بود که بعضی وقت ها حسودیم میشد که چرا من برادر ندارم.

مامان اومد نزدیکم بغلم کرد :

_مواظب خودت باش دخترم، زیاد تو خونه تنها نمون به ترنم بگو بیاد پیشت، مازیار هم میاد بهت سر بزنه.

_برای بار هزارم چشم مامان جون .

به خودم که اومدم یهو بغض کردم اولین باری بود که مامان وبابا بدون من میرفتند مسافرت، میدونستم دل تنگشون میشم.

تا دم در بدرقشون کردم کاسه آبی که از مهین خانم گرفته بودم رو به محض دور شدنشون پشت سرشون ریختم همون آبی که می گفتن روشنایی میاره ...

دایی دستم رو گرفت و کشید:

_بریم خانم خانما زود آماده شو که دانشگاهت دیر میشه !

یاد کلاسم که افتادم سریع رفتم تو اتاقم تا آماده شم

اون روزمازیار از اینکه تنهایی از رستوران اومدم خونه خیلی از دستم کفری شد، حتی دلیلش رو هم نپرسید اما تو نگاه ترنم شرمندگی موج میزد وقتی

رفتار سردم رو باخودش دید تاب نیاوردوگفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_منو ببخش آرام، به خدامن اون روز فقط می خواستم برم بیرون و دریاچه رو ببینم.

دلخور بودم از دستش، اما اون نگاه شرمنده وپشیمون وادارم کرد که ببخشمش،

سریع آماده شدم کیفم رو برداشتم ورفتم بیرون،دایی هم حاضر وآماده رو مبل نشسته بود وداشت با تلفن حرف میزد معلوم بود تماس کاریه منتظر رو مبل روبه روش نشستم بعدازخداحافظی رو بهم گفت:

_آرام میتونی خودت بری؟یه کاری واسم پیش اومده که باید سریع برم بانک؟
از جاش بلند شد ومنتظر نگام کرد:

_آره بابا، اسنپ میگیرم تو به کارت برس .

خداحافظی کرد و رفت ،گوشیم رو درآوردم خواستم اسنپ بگیرم اما پشیمون شدم تصمیم گرفتم تا یه جاییش رو پیاده برم.

به آسمونی که هوای باریدن داشت نگاه کردم ابری ابری بود ابرای سیاه تو آسمون پراکنده بودند ،عاشق بارون بودم اما اون لحظه بیشتر از اینکه خوشحال بشم نمی دونم چرا دلشوره گرفتم.

تا یه جایی رو پیاده رفتم اما به خاطر این که دیرم نشه دربست گرفتم، بارون تند وتیز شروع کرد به باریدن از پشت شیشه به آدمایی نگاه کردم که سعی می کردن قبل از خیس شدن واسه خودشون پناهگاهی پیدا کنند ،برعکس منی که حتی تو زمستون هم عاشق خیس شدن زیر بارون بودم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

وقتی رسیدم سریع کرایه رو حساب کردم و به طرف کلاس رفتم خدا خدا می کردم که استاد هنوز نیومده باشه، شانس باهام یار بود و جناب استاد هنوز نیومده بود خداروشکر کردم و رفتم نشستم به محض نشستنم استاد هم اومد، خبری از ترنم نبود تعجب کردم، سابقه نداشت سر کلاس اونم این درس غیبت کنه نگرانش شدم بعد از کلاس باید حتما بهش زنگ می زدم استاد درس رو شروع کرده بود سعی کردم توجهم رو به درس بدم ...

بعد از نیم ساعتی که از تایم کلاس گذشته بود تقه ای به در خورد با بفرمایید گفتن استاد در باز شد و ترنم تو درگاه در ظاهر شد معلوم بود مدت زیادی رو زیر بارون بوده چون مانتو هاش خیس خیس بود، رسماً شده بود موش آب کشیده.

استاد متعجب نگاش کرد و گفت :

_خانم ریاحی میدونید ساعت چنده؟ نیم ساعت از وقت کلاس گذشته!

باصدای گرفته و آرومی که انگار از ته چاه میومد گفت:

_ببخشید استاد دیگه تکرار نمی شه .

_نباید هم تکرار بشه برو بشین .

به آرومی درو بست و اومد تو کلاس، چشمش که به من خورد صورتش گرفته تر از قبل شد تو چشماش انگار غم نشسته بود، آرایش نداشت، تعجب کردم ترنمی که حتی تاسر کوچه بدون آرایش نمیرفت...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کنارم نشست و آرام سلام داد، جوابش رو دادم خواستم دلیل گرفته بودنش رو بپرسم اما واگذارش کردم به بعد از کلاس چون سرکلاس استاد کریمی مگه می شد حرف زد عین چی پاچه می گرفت!

سر کلاس ترنم دائم تو خودش بود که باعث شد چند بار استاد بهش تذکر بده .

بعد از کلاس ازش پرسیدم:

– چیزی شده ترنم؟ چی باعث شده که همش تو خودت باشی؟

سعی کرد به زور لبخند بزنه :

– چیزی نیست نگران نباش .

دستش رو گرفتم سرد سرد بود .

– چرا یه چیزی هست؟ یه چیزی که باعث شده بهم بریزدت؟

نگاهی به صورت نگرانم انداخت ،تو نگاهش انگار شرمندگی بود اما چرا؟

– چیزی نیست خواهی ،فقط امروز یه کمی کسالت دارم همین .

می شناختمش تا دلش نمی خواست هرکاری می کردی حرفی نمی زد،پس

دیگه چیزی نپرسیدم و رفتیم بیرون .

بارون تند تر از قبل می بارید ترنم کلافه گفت:

– حالا تو این بارون چطوری تاکسی گیر بیاریم؟

همون لحظه سعید دوست پسر ترنم که خیلی وقت بود ندیده بودمش جلومون

سبز شد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

ترنم سریع بهش توپید :

تواینجا چکار میکنی؟

اومدم ببینمت باهات حرف دارم ؟

چه حرفی؟ مگه نگفتم دیگه نمی خوام ببینمت؟

ترنم چرا باهام این جور رفتار می کنی؟

چجوری رفتار می کنم؟ ببین من خسته ام می خوام برم خونه، بیخیال من شو

باشه اول به حرفام گوش بده بعد برو .

اخم کرد و با کلافگی گفت:

باشه هرچه زود تر حرفاتو بزن و برو .

سعید مردد نگام کرد انگار دو دل بود که جلوی من حرفاشو بزنه یانه ؟

اونجا نمودم ، خداحافظی کردم و خواستم برم خونه، هنوز زیاد ازشون دور نشده

بودم که بند کوله ام کنده شد و افتاد پایین زپیش باز بود به خاطر همین همه

جزوه هام هم افتاده بودن بیرون .

سریع خم شدم تا قبل از اینکه خیس بشن برشون دارم.

صدای ترنم اومد :

بگو چی میخوای بگی؟

چون پشت درخت بودم بهم دید نداشتند.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

صدای گرفته سعید اومد:

چرا ترنم؟ چرا یهویی ترکم کردی چرا یهو این قدر باهام سرد شدی؟ می دونی کم کم داشتم احساس می کردم که می تونم تورو عاشق خودم کنم؟ ناخواسته داشتم حرفاشون رو گوش میکردم.

صدای کلافه ی ترنم اومد:

ببین سعید من نمی دونستم که تو دوستی بینمون رو این قدر جدی می گیری؟ من هیچ حسی بهت ندارم این دوستی باید یه جای تموم می شد یانه؟ چرا این قدر یهویی؟ جواب بده تا نگی بی خیالت نمی شم؟ کیفم رو برداشتم و بلند شدم ، خواستم برم اما با داد ترنم تو جام میخ کوب شدم.

_ اگه بگم عاشق یکی دیگه شدم بی خیالم میشی؟

خدای من یعنی ترنم عاشق شده بود؟

از لای شاخ و برگ درخت نگاهم افتاد بهشون، سعید ناباور ذل زده بود به ترنم چقدر دلم به حالش سوخت. با صدای بی نهایت غمگینی گفت:

_عاشق کی من میشناسمش؟

صورت ترنم غرق اشک شده بود با صدای تحلیل رفته ای گفت:

_ اسمش مازیاره ، تو نمیشناسیش !

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

وا رفتم خدای من درست شنیدم ترنم بهترین دوستم کسی که از یه خواهر
بیشتر دوستش داشتم عاشق نامزدم شده بود؟ عاشق کسی که قراره همسر
بشه؟ اباید باور میکردم؟ بدجوری بُهت زده بودم.

ترنم می خواست بره وقتی داشت رد می شد منو دید، دست پاچه شدوبا تعجب
پرسید:

_ آرام تو ... تو هنوز نرفتی؟

چیزی نگفتم، نمیدونم صورتم کی خیس اشک شده بود، با شک و مِن مِن پرسید:

_ تو... توهمه ی... همه ی حرفامو شن... شنیدی؟

سکوت کردم هنوزم تو بهت بودم، با دست پاچگی گفت:

_ آرام باور کن هرچی... هرچی به سعید گفتم فقط به خاطر این بود که بی
خیالم شه .

خواست ادامه بده که با صدای بلندی گفتم:

_ بس کن ترنم نمی خوام چیزی بشنوم، هیچ وقت فکر نمی کردم همچین
آدمی باشی؟ از سعید خسته شده بودی آره؟ دنبال دوست پسر جدید می گشتی
؟ لابد باخودت گفتمی کی بهتر از مازیار؟

بعد از کمی مکث با صدای آروم تری ادامه دادم:

_ چرا؟ چرا ترنم؟ من خر تو رو خواهر خودم می دونستم، این بود جواب
اعتمادم؟

هر کسی که از کنارم رد میشد متعجب نگامون میکرد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

صورت ترنم هم غرق اشک بود دستم رو گرفت خواست چیزی بگه که سریع دستم رواز دستش کشیدم بیرون و دادزدم:

– بهم دست نزن!

بارون تند تر از قبل شده بود، نمودم و با حالی خراب از اونجا زدم بیرون، دربست گرفتم و سوار شدم. باید حدس می‌زدم که دلشوره های امروزم بیخود نبود، اما کاش همه اش همین بود!

نزدیک خونه که رسیدم با تعجب به بیرون نگاه کردم، دم در خونه تعدادی ماشین پارک بود زود حساب کردم و پیاده شدم جمعیتی دم در خونمون بود از بین اون همه جمعیت دایی رو دیدم که کنار دوستش میثم و ایساده بود سرش پایین بود و شونه هاش داشت می لرزید .

ضربان قلبم شدت گرفت تو دلم انگار رخت چنگ می زدند استرس افتاد به جونم و همه ی تن و بدنم شروع به لرزیدن کرد
رفتم پیشش و گفتم :

– چی شده دایی؟

خدا خدا می کردم اون چیزی که تو سرمه نباشه، دایی با دیدنم گریه اش شدت گرفت اما حرفی نزد، جمعیتی که اونجا و ایساده بود با تاسف و ترحم نگاهم می کردن.

رو به میثم کردم و با صدای بلندی گفتم:

– چی شده؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ خواهش میکنم آرام باش !

دادادم :

_ چرا چیزی نمیگی به خدا دارم از نگرانی می میرم ؟

دستپاچه بود وبه من من افتاده بود :

_ پدر ومادرتون تورا...تورا به خاطر ...به خاطر لغزندگی جاده تصادف کردند.

_ اتفاقی که واسشون نیفتاده مگه نه؟

_من واقعا متاسفم؟

خدایا من چی داشتم میشنیدم؟نه اینا همش دروغه؟آره دروغه ... پاهام دیگه

تحمل وزنم رو نداشت همه جا تیره وتارشد و افتادم رو زمین ودیگه چیزی

نفهمیدم...

وقتی چشم باز کردم همه چیز برام گنگ ومبهم بود به سرم توی دستم خیره
شدم یهو یاد روز بارونی افتادم یاد حرفای ترنم به سعید که یک باره خط بطلان

کشید روی تموم اعتماد و دوستیم،اما کاش همه چیز به اینجا ختم میشد اما بد

تر از اون یاد دایی افتادم یاد پیراهن مشکیش و یاد حرفای میثم که عین

ناقوس مرگ تو سرم اگو شد وتمام وجودم رو به رعشه انداخت اما نه این

حقیقت نداشت مامان وبابا هیچ وقت تنهام نمیداشتند!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

گیسو بانو یکی از فامیلای دور مادرم که شمال زندگی میکردکنارم نشسته بود، زن فوق العاده مهربونی بود بادیدن من دستاش رو به حالت دعا گرفت وگفت : خدایا شکر!

وبعد نگاهش رو به من دوخت وبه روم لبخند زد .

_خداروشکر که چشمای قشنگ رو باز کردی،نگرانمون کردی.

با بغض بهش خیره شدم .

_گیسو بانو من میخوام برم خونه ،تا الان دیگه مامان وبابا باید برگشته باشن،دلم خیلی تنگ شده براشون.

غم توی نگاهش شدت گرفت، قرانی که توی دستش بود و آروم بست بوسید و گذاشتش رو صندلی کناریش، چشماش پر از اشک شده بود با گوشه ی چادرش اشکاش رو پاک کرد ،انگار مردد بود که حرفش رو بزنه یا نه ؟همون موقع دایی اومد، برخلاف همیشه مرتب و آراسته نبود ته ریشش بلند تر از حد معمول شده بود وموهاش پریشون ریخته بود رو صورتش واز همه بدتر لباس مشکیش بود.

دوباره حرفای میثم تو سرم تداعی شد احساس می کردم که از درون دارم آتیش می گیرم آتشی که انگار قصد داشت تمام وجودم رو به خاکستر تبدیل کنه اما نمی خواستم حرفاش رو باور کنم به خودم دلداری میدادم که همش دروغه، توهمه

_دایی حرفای میثم دروغ بود مگه نه ؟چرا اون حرفا رو زد ؟به چه حقی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دایی با نگاهی که مملو از غم و ناراحتی بود بهم چشم دوخت اما چیزی نگفت
اشکام سرازیر شد .

_ بریم خونه ، نمی خوام اینجا بمونم.

_ تازه چشمت رو باز کردی عزیزم هر وقت دکتر مرخصت کرد چشم می برمت.

داد زدم :

_ نمی خوام میخوام برم خونه پیش مامان بابا.

گیسو بانو _

آروم باش دخترم اینجا بیمارستانه!

آروم باشم چه حرف خنده داری! منی که تمام قلبم رو آشوب گرفته بود چطور
می تونستم آروم باشم .

جیغ کشیدم :

_ نمی خوام آروم باشم می خوام برم پیش مامان و بابا چرا نمی فهمین؟ دایی
چرا مشکی تنت کردی؟

با سروصدام چندتا پرستار اومدن داخل یکی از پرستارا با اخم گفت:

_ آروم باش دختر چرا این همه سر صدا راه انداختی.

بلند تر از قبل داد زدم :

_ من نخوام آروم باشم کی رو باید ببینم .

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

جیغ می کشیدم و صدام لحظه به لحظه بیشتر اوج می گرفت دایی، پرستارا، گیسو بانو همه سعی داشتن آروم کنن اما من فقط دوست داشتم از اونجا برم بیرون، دوست داشتم برم خونه وبا چشم خودم ببینم که حرفای میثم دروغه، یتیم شدنم دروغه!

سرم توی دستم رو محکم کشیدم بیرون که باعث شد خون فوران بزنه اما برام مهم نبود اون لحظه فقط دوست داشتم هرچه زودتر از اون محیط حفقان آور برم بیرون .

چند تا پرستار دیگه هم اومد سعی داشتن منو بخوابونند رو تخت .

یکی از پرستارا سریع آرام بخشی رو بهم تزریق کرد دیگه هیچ جونی برام نمونه بود که مقاومت کنم رفته رفته حالت گیجی بهم دست دادوبعد از کمی چشمام آروم آروم بسته شد .

"حافظا دیدی که کنعان دلم بی ماه شد

عاقبت با اشک غم کوه امیدم کاه شد

گفته بودی یوسف گمگشته باز آید ولی

یوسف من تا قیامت همنشین چاه شد"

وقتی چشمام رو باز کردم بر خلاف دفعه قبل داد نزدم فریاد نکشیدم فقط فقط عین یه مجسمه به دیوار رو به روم خیره می شدم واشک می ریختم!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

شوکی که بهم وارد شده بود اون قدر بزرگ بود که هضمش واسه قلب کوچیکم سخت بود، سخت تر از چیزی که می شد فکرش رو کرد این که یهو بفهمی پدر و مادرت رو از دست دادی ...

پدر... تکیه گاهم رو کسی که همیشه پشتم بود با کوچک ترین ناراحتی من ناراحت و با خوشحالیم خوشحال می شد مادر ... مادری که فقط برام مادر نبود یه دوست بود، مادری که همیشه دوستانه پای حرفام می نشست و راه و چاه رو نشونم میداد، مادری که هیچ وقت، هیچ زمان سرزنشم نمیکرد، چطور می تونستم باور کنم که دیگه نیستن!

دایی و گیسو بانو و حتی مازیار هرچه قدر سعی می کردن که باهاشون حرف بزنم ولی بی فایده بود، صدای پیچ و چرخ واریز تحت کناری که داشت با همراهِش حرف میزد به وضوح شنیده میشد .

_ میگما اون روز فهمیدی این دختر چرا این قدر گریه داد و بیداد کرد؟

_ آره بابا، تو که منو می شناسی وقتی از چیزی کنجکاو باشم تا از اون چیز سر در نیارم بی خیال نمی شم .

_ کنجکاو نه بگو فضولی حالا بگو دلیلش چی بود.

_ من فضولم پس تو چرا این همه سوال پیچ میکنی؟

_ باشه بابا منم لنگه ی خودت، حالا دلیلش رو بگو .

کمی مکث کرد و با صدای آروم تر و پیر از ترحمی گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ دختر پیچاره ، پدر و مادرش رو از دست داده به خاطر همینه به این حال افتاده .

_وای راست میگی ، طفلکی پس حق داشت.

دلم بیش تر از قبل گرفت دختری که همه حسرت زندگیش رو می خوردند الان بهش ترحم می کردند ، یعنی باید باور می کردم یتیم شدنم رو.بابا...مامان...مگه نگفتین زود بر می گردین پس چرا تا الان نیومدین ، بابا تو که از بدقولی متنفر بودی پس چرا خودت هم بد قولی کردی، چرا این دفعه به قولت عمل نکردی؟

مازیار ودایی اومدند ، دایی سعی کرد لبخند بزنه:

_عزیزم دکترا مرخصت کرده ، ولی گفته اگه همین جوری بدون آب غذا پیش بری دوباره جات اینجاست.

مازیار اومد نزدیکم بازوم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم .

سوار که شدم ، مازیار راه خونه رو در پیش گرفت .

صدام از زور بغض دو رگه شده بود:

_نمی خوام برم خونه .

دایی با مهربونی گفت:

_پس میخوای کجا بری عزیزم؟

سخت بود گفتنش همون طور که باورش سخت بود!

_قبرستون!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

مازیار- بعداً هم میتونی بری الان حالت زیاد خوب نیست .

دایی با صدای گرفته ای گفت :

-بِهتره ببریمش ،شاید کمی آروم تر شه .

مازیار سری تکون داد و به طرف قبرستون تغییر مسیر داد.

دایی قبر مامان و بابا رو بهم نشون داد،پاهام تحمل جسمم رو نداشتن ،با قدمایی سست ولرزون به طرف قبر مامان و بابا رفتم ،هر قدمی که بر می داشتم انگار به سختی جابه جا کردن یک کوه بود!

اشک دیدم رو تارکرده بود و نمی تونستم واضح ببینم اشکام رو پس زدم و با ناراحتی به دوتا سنگ قبر روبه روم چشم دوختم .

با خوندن اسمای رو سنگ قبر نفسم گرفت ،شهریار کیانی ...ریحانه بیات ...

نشستم کنار قبر بابا و با نگاهی پر از گله به سنگ قبر سرد چشم دوختم اشکام صورتم رو خیس کرد و هق هقم از سر گرفته شد.

- این رسمش بود بابا؟اینکه بری و برای همیشه تنهام بذاری؟نگفتی دخترت چطور بدون تو طاقت میاره؟نگفتی آرام بدون تو چطور آروم باشه؟

هق میزدم و گله می کردم گله از پدری که خودش نبود ،رفته بود فقط خاطراتش به جا مونده بود راسته که میگن خاطرات گاهی کشنده تر از گلوله ها میشن.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_بابایی تو که بد قول نبودی؟ مگه نگفتی زود بر میگردین و نمیدارین دخترتون تنها بمونه؟ پس چطور باور کنم نبودنتون رو؟ درک نبودنتون برام آسون نیست
بابا||

پدرم...

کاش تو باز آیی و من پای تو بوسم

در سجده روم صورت زیبای تو بوسم

هرجا که برفتی و دمی جای گرفتی

آنجا بروم گریه کنان جای تو بوسم

بعد از درد و دلم با بابا، با گریه و هق هق به سنگ قبر مامان زل زدم .

_مامان تو دیگه چرا؟ چطور دلت راضی شد تنهام بذاری؟ رفتی و نگفتی که دخترت چطور با غم نبودنت کنار بیاد .

چه کنم با غم خویش؟

که گهی بغض دلم می ترکد

دل تنگم ز عطش می سوزد؛

شانه ای می خواهم؛

که گذارم سر خود بر رویش

و کنم گریه که شاید کمی آرام شوم،

ولی افسوس مادرم نیست

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

شده بودم مثل روز اول تو بیمارستان گریه میکردم جیغ میزدم و صداشون می زدم التماس می کردم تا بلند شن داد زدم :

_ خدایا اگه خوابم و دارم کابوس می بینم ،هر چه زود تر بیدارم کن بذار تموم شه این کابوس لعنتی!

تک توک آدمایی که اون اطراف بودند با ترحم نگام می کردند .

دایی و مازیار اومدن نزدیکم، به دایی نگاه کردم چشمای سرخش نشون می داد که اونم گریه کرده مازیار ناراحت گفت:

_ عزیزم تو تازه از بیمارستان مرخص شدی حالت زیاد خوب نیست بهتره بریم.

دایی هم حرفای مازیار رو تایید کرد بازو هام رو گرفتند می خواستن کمکم کنند بلند شم ،مقاومت کردم دوست نداشتم از اونجا برم .

_ نه من جایی نمیام ،دست از سرم بردارید.

دایی با ناراحتی گفت:

_ بعد دوباره میایم عزیزم ،دیر وقته داره شب میشه بهتره بریم

_ نمیام ،شما ناراحتین برید.

تقلا برای نرفتن بی فایده بود!

خونه بدون پدر و مادر چه قدر سرد و بی روح بود،خونه که نه ماتمکده بود! گیسو هرچه قدر اصرار کرد از سوپی که درست کرده بود بخورم موفق نشد .

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

روی راحتی خیره به عکس مامان وبابا نشسته بودم گریه میکردم وبا
عکسشون حرف میزدم !

ترنم کنارم نشسته بود و همه اش ازم میخواست که آروم باشم .

_ آروم باش عزیزم ،این قدر غصه نخور !

شاید برای هزارمین بار بود که این جمله رو می شنیدم، آروم بودن تو اون
لحظه واقعا توقع بی جایی بود ،عصبی نگاش کردم انگار دوست داشتم،تمام
حرص و ناراحتیم رو سر اون خالی کنم !داد زدم:

_آروم باشم؟! اگه پدر ومادر خودت مرده بودند می تونستی آروم باشی؟

با بهت و تعجب نگام کرد، چشماش پر از اشک شده بود انتظار این حرف رو ازم
نداشت ، مازیار اومد کنارم .

_آرام ،دوستت فقط میخواست دلداریت...

حرفش رو قطع کردم :

_من نیازی به دلداری کسی ندارم.

از جام بلند شدم وبه سمت اتاقم رفتم به تخته پناه بردم سرم به شدت درد
میکرد وآروم و قرار نداشتم .

زندگی بدون پدر و مادرم حتی تصورش هم برام سخت بود ، خدایا چه گناهی
کردم که مجازاتش اینقدر سنگین بود ، نگفتی من بدون اونا چطور طاقت
بیارم!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نمیدونم چقدر گذشت، چقدر گریه کردم؟ چقدر از خدا گله کردم؟ و کی به عالم بی خبری به آغوش خواب رفتم؟ فقط دوست نداشتم دیگه بیدار شم، و چشمم رو به این دنیای بی رحم باز کنم!

"در پزشکی دردی وجود داره به اسم درد فانتوم بهش درد خیالی هم میگن، اما خیالی نیست واقعا درد میکنه،

بیمار واقعا درد می کشه اما از جایی که دیگه نیست دستی درد میکنه که قطع شده انگشتی درد میکنه که جاش بین تموم انگشتاش خالیه، آدمی که یادش هست اما خودش نه ...

انگار نگاه میکنه به جای خالی چیزی و درد میکشه از نبودنش از نداشتنش .. از اینکه تنها خاطره ای براش مونده و دردی که کسی نمی فهمه! جای خالی که کسی نمیبینه چون به گمانشون همه ی اینها دردیّه خیالی..."

ساعت ها لحظه ها و حتی ثانیه ها به سختی می گذشت یا بهتره بگم اصلا نمیگذشت.

گیسو بانو دوماه اول رو پیشم موند و برام نقش یک پرستار دلسوز و مهربون رو داشت، همیشه سعی داشت با حرفاش آرومم کنه، بعضی شبا که خواب نمیرفتم تا صبح کنارم می نشست و با صوت دلنشینش برام قرآن می خوند.

بعد از رفتنش حس تنهایی و غربت پیش از پیش قلبم رو مچاله کرد، دایی به خاطر من که تنها نمونم تاجایی که میتونست سر کار نمی رفت و خونه می موند

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بعضی وقت ها شاهد بودم که چطور تو خلوتش اشک می ریخت، مادرم فقط براش خواهر بزرگ تر نبود مادرش هم بود وبابا فقط برای من پدر نبود بلکه واسه اونم مثل یک پدر بود .

مازیار اوایل زود به زود بهم سر میزد ،اما وقتی بی حوصلگی هام رو میدید سر زدناش کم تر شد اونم معلوم بود به زور میاد ،وقتی هم میومد کار رو بهونه می کرد و زود میرفت بعد از یه مدتی فهمیدم که با ترنم دوست شده بود !!!

تو حیاط تلفنی باهاش حرف می زد که متوجه شدم،داغون بودم و با فهمیدن این موضوع داغون تر شدم،تو این حال روحی بد که نه گریه ونه چیز دیگری آرومم میکرد ،خواب رو به هر چیزی ترجیح میدادم!

کارم شده بود خوردن قرصای آرام بخش و خواب های عمیق ،دایی اوایل چیزی نمی گفت !می دونست که بهشون نیاز دارم .

اما وقتی زیاده رویم رو دید ،مانعم شد شیش ماه از اون حادثه کذایی گذشته بود ودایی اصرار داشت برم دانشگاه .

اما من دیگه تمایلی به درس خوندن نداشتم .

"حال شب های مرا همچو منی داند و بس

تو چه دانی که شب سوختگان چون گذرد؟"

میگن گذشت روز ها میتونه مرهمی باشه برای غصه هایی که سنگینی میکنند رو قلبت ،اما نه گذشت زمان نه تنها مرهم نمی شد بلکه برعکس هر روز با بی رحمی تمام تر این حقیقت تلخ زندگیم رو به رخم می کشید .

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

جای خالی بعضی از آدم‌ها تا ابد تو قلب حس می‌شه، همیشه درد بی‌درمون! یه دیالوگ هست که میگه ما چرا عاشق آدم‌ها میشیم وقتی قراره از دستشون بدیم؟

آدمی تو روزای سختش راحت تر می‌تونه آدمای دور اطرافش رو بشناسه، مازیاری که یه روزی ادعای عاشقیش گوش فلک رو کر کرده بود، کجاست حالا؟

چرا تو این روزای سختی که گذشت کنارم نبود، چرا هیچ وقت سعی نکرد دلداریم بده یا آروم کنه، چرا کاری نکرد که اون روهم توی غمم شریک بدونم مگه مامان و بابا برای اون پدر و مادری نکرده بودند؟

پدر و مادری که اگرچه پدر و مادر واقعیش نبودند اما کمتر نبودند، حالا بدتر از اینا چرا رفت با ترنم بهترین دوستم کسی که جایگاهش رو توی زندگی بالاتر از یه خواهر میدونستم دوست شد؟

هه ترنم! ترنمی که تو هر جمعی می‌نشست می‌گفت:

« دوستی من و آرام فقط یه دوستی ساده نیست، یه چیزی فراتر از دوستیه، ما یه روحیم در دو بدن. »

پس چی شد اون دوستی که هی ازش دم میزد؟

سر کلاس درس نشسته بودم بدون این که کم‌ترین تمرکزی سر مباحثی که استاد توضیح می‌داد داشته باشم!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

استاد با اخمی که گویا جز لاینفک صورتش بود نگاهی بهم انداخت و گفت :

_ خانم کیانی حواستون کجاست؟

نمی دونم برای چندمین بار بود که این سوال رو ازم می پرسید؟

با این حرف استاد همه نگاه ها منتظر به من دوخته شد ، انگار همه کنجکاو بودن دلیل این بی حواسی رو بدوندند با صدایی که انگار از ته چاه میومد بی حوصله گفتم:

_ ببخشید استاد .

انگار فهمید که حالم زیاد خوب نیست به بیرون اشاره کرد و گفت:

_ اگه حالتون خوب نیست امروز رو استثنا قائل میشم میتونی بری!

منم که از خدا خواسته وسایلم رو جمع کردم واز کلاس زدم بیرون، میخواستم برم قبرستون ، حوصله خونه رو نداشتم خونه ی سوت کوری که حالا بی شباهت به خونه ارواح نبود !

قبل از اینکه از دانشگاه برم بیرون گوشیم زنگ خورد ، مازیار بود پوزخند زدم ، آقا تازه فهمیده بود نامزدی هم داره ، شاید از کاراش پشیمون شده باشه !

جواب دادم :

_ بله...

_ سلام کجایی؟

_ دانشگاهم دارم میرم بهشت زهرا واسه چی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آروم گفت:

-میخوام ببینمت، پیام دنبالت؟

بی حوصله جواب دادم:

-چرا؟

بعد از کمی مکث گفت:

-حرف دارم باهات.

-میشنوم؟

-اینجا همیشه باید ببینمت.

-باشه آدرس بده خودم میام.

-اوکی بیا کافه ی...

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم، به آسمون نگاه کردم هوا ابری بود، برای اولین تا کسی که از اون جا می گذشت دست تکون دادم، راننده که مرد مسنی بود بعد از شنیدن آدرس راهی شد.

از پنجره به بیرون خیره شدم، بارون شروع به باریدن کرده بود، دیگه هیچ ذوقی واسه بارون نداشتم، منو یاد روز بارونی یتیم شدنم می انداخت!

وقتی رسیدم بعد از دادن کرایه پیاده شدم در شیشه ای کافه رو باز کردم و رفتم داخل با چشم دنبال مازیار گشتم اثری ازش نبود هنوز نیومده بود، جایی رو برای نشستن انتخاب کردم و نشستم و برای خودم قهوه سفارش دادم، از

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

در شیشه ای کافه به بیرون چشم دوختم بارون تند تر از قبل شده بود ،قهوه تلخم رو مزه مزه کردم .

چشمم به مازیار افتاد ،ماشینش رو پارک کرده بود وبه خاطر خیس نشدن با عجله داشت به طرف کافه میومد ، در رو باز کرد و اومد داخل ،منو که دید به طرفم اومد نگاهی بهم انداخت صندلی روبه روم رو کشید عقب و نشست .

_سلام خوبی؟

_سلام ممنون.

منتظر بودم تا حرفش رو بزنه اما سکوت کرده بود .

_چکارم داشتی ؟

_میگم حالا...

به قهوه ام اشاره کرد :

_سرد نشه .

کنجکاو بودم ببینم چی میگه به خاطر همین قهوه ام رو سر کشیدم و منتظر بهش چشم دوختم حس میکردم نمیدونه چطور شروع کنه!

_ ببین آرام من زیاد اهل مقدمه چینی نیستم ،بلدم نیستم به خاطر همین زود میرم سر اصل مطلب.

کمی مکث کرد وبعد بی مقدمه گفت:

_من وتو به درد هم نمی خوریم...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بدون حرف نگاهش میکردم!

_ میدونی آرام، وقتی تورو از عمو خواستگاری کردم سنم خیلی کم بود، خام بودم و یه حس زود گذر رو عشق تلقی کرده بودم، وقتی عمو بهم گفت که برای تحصیل برم کاندا فکر اینکه برای یه مدت طولانی از تویی که یه جورایی هم بازی بچگیام بودی اذیتم می کرد، شیطنت هات رو دوست داشتم یه دختر تخس که هیچکس حریفش نبود، اما وقتی اومدم تو خیلی تغییر کرده بودی دیگه باهام مثل گذشته نبودی وقتی هم که عمو و زن عمو فوت شدند دیگه بدتر، شدی یه دختر افسرده و گوشه گیر.

ذل زد تو چشمام و بی رحمانه ادامه داد:

_ فکر کنم جدا شدنمون به نفع هر دومون باشه!

شکستن غروم رو، قلبم رو به راحتی حس میکردم، چقدر راحت می گفت که دیگه نمیخوام، سعی کردم لاقل جلوش خونسرد باشم پوزخند زدم و گفتم:

_ کارم رو راحت کردی مونده بودم چطوری بگم که دیگه نمیخوامت.

متعجب نگام کرد با همون پوزخند روی لبم ادامه دادم:

_ من اگه راضی شدم به خواستگاریت جواب مثبت بدم فقط به خاطر بابا بود، فکر میکردی عاشقتم، هه چه خیال خامی!

تعجبش بیشتر شد انگار انتظار این حرفا رو ازم نداشت!

کیفم رو برداشتم و بلند شدم و به طرف در خروجی رفتم، قبل از اینکه برم بیرون ترنم رو دیدیم داشت میومد داخل، هنوز باورش برام سخت بود ...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

از بس فکر و ذکرش پیش مازیار بود متوجه من نشد، چقدر به خودش رسیده بود بوی عطری که زده بود کل کافه رو گرفته بود صبر نکردم و سریع زدم بیرون!

"اگر این داغ جگر سوز که بر جان من است

بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید "

بارون شدید تر از قبل می بارید، دقیقا مثل همون روز تلخی که فهمیدم پدر و مادرم رو برای همیشه از دست دادم، یه روز بارونیه دیگه و یه اتفاق تلخ دیگه !

صورتتم خیس بود اما نه از قطره های بارون بلکه از انفجار بغضم، شکسته شدن غرورم، خرد شدنم !

اونم توسط کسایی که بیشتر از چشمام بهشون اعتماد داشتم، مازیاری که اگر چه عاشقش نبودم اما دروغ چرا؟ دوستش که داشتم، اونو به عنوان کسی که قرار بود همسرم بشه پذیرفته بودم، مازیاری که دیروز ادعای عاشقی می کرد و امروز حرف از نخواستن میزد !

و ترنمی که همیشه اونو خواهر خودم میدونستم و تو عالم رفاقت هیچ وقت براش کم نداشتی. چطور تونستی به اعتمادم خیانت کنه ؟

چطور تونستی اینقدر راحت خردم کنی؟!

بی توجه به عابرائی که با عجله از کنارم میگذشتن، خسته و بی رمق رو نیمکت رنگ و رو رفته ای کنار پیاده رو نشستم ، سرم رو با دستام گرفتم و به حال خرابم حق زدم .

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ واا دختر دیوونه رو میبینی؟ انگار نه انگار که داره خیس میشه؟

_ آره واقعا شایدم چیزی زده باشه .

به دنبال این حرف بلند خندیدن و بی توجه از کنارم گذشتن!

هر عابری که می گذشت با تعجب یه چیزی میگفت ،و چه راحت بهم انگ دیونگی میزدند ،مردمی که انگار از بدو تولد یاد گرفته بودند تو هر شرایطی دست از قضاوت کردن برندارند!

زمان و مکان رو به کل از یاد برده بودم،نمیدونم چقدر گذشته بود چقدر گریه کرده بودم وقتی سر بلند کردم خیابون تاریک و خلوت بود ،با ترس به ساعت نگاه کردم ساعت ده ونیم بود ترسم شدت گرفت ،سریع گوشیم رو از کیفم در آوردم باید یه دایی می گفتم بیاد دنبالم ،اما با دیدن گوشی خاموشم آه از نهادم بلند شد،به خاطر بارون تندی که بی وقفه باریده بود همه ی مغازه ها تعطیل کرده بودند و از شانس گندم خیابون هم خلوت بود!

با ترس راه افتادم میخواستم برم سر چهار راه شاید اونجا می شد تاکسی پیدا کنم،پژو مشکلی که با سرعت از کنارم گذشت ، باعث شد آب گل آلود چاله خیابون تمام لباسم رو به گند بکشه و این برای منی که به شدت وسواسی بودم افتضاح بود زیر لب فحشی نثارش کردم وخواستم به راهم ادامه بدم که با دیدن پژو که حالا دنده عقب گرفته بود و داشت بر میگشت، ترس همه ی وجودم رو گرفت ،قدم هام رو تند کردم کم کم شروع کردم به دویدن .

ماشین متوقف شد و دوتا پسر پیاده شدند ، پسری که راننده بود به طرفم دوید

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– کجا میری خانم خوشگله؟ میخوای برسونمت؟

ترس همه‌ی وجودم رو گرفته بود کوله ام از دستم افتاد اما بی توجه بهش فقط می‌دویدم، پسره بلند خندید

– خانمی لازم نیس بترسی ماکه کاریت نداریم عزیزم .

صدای پاش رو که نزدیک تر شده بود حس کردم با ترس خدا رو صدا می‌زدم و التماس می‌کردم کمکم کنه، هیچ جونی برام نمونده بود، پام پیچ خورد و محکم افتادم زمین درد رو با تک تک سلول های بدنم حس می‌کردم .

صدای خنده‌ی پسرا بلند شده بود با وقاحت تمام بلند بلند می‌خندیدند، پسر اولی که حالا نزدیکم شده بود گفت :

– چی شد افتادی جوجو؟ لازم نبود اینجوری فرار کنی! باور کن نمی‌خوام اذیتت کنم.

میون هق هق گریه ام با التماس گفتم :

– خواهش میکنم کاریم نداشته باش، برو پی کارت.

پسر دومی که با خنده‌ی چندش آوری زل زده بود بهم با پوزخند گفت :

– این ساعت تو این خیابون خلوت که پرنده هم پر نمی‌زنه چکار میکنی؟

نگاهش مثل شکارچی بود که با رضایت به طعمه نگاه میکنه، بازوم رو گرفتن و بلندم کردن و بی توجه به تقلاهایی که می‌کردم به طرف ماشین میکشوندنم، جیغ می‌کشیدم و التماس می‌کردم که ولم کنن، نزدیک ماشین بودیم احساس عجز می‌کردم با تمام توانم فریاد زدم و خدا رو صدا زدم!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بی ام و مشکی رنگی که داشت از اونجا میگذشت باعث شد کور سویی از امید در دلم سو سو بزنه، جیغ زدم و کمک خواستم، اما نایستاد و رد شد، لعنتی... هیچ وقت تو عمرم تا این حد احساس عجز و یاس نکرده بودم.

درست وقتی که دیگه هیچ امیدی نداشتم راننده بی ام و دنده عقب گرفت، وقتی رسید کنارمون زد رو ترمز.

رانندش که مرد جوون و چهار شونه ای بود اومد پایین.

پسرا با خشونت سعی داشتن که منو سوار ماشین کنند اما با تمام توانم تقلا می کردم و جیغ میزدم، مرد جوون که حالا نقش یه ناجی رو داشت برام به طرفمون اومد نگاه آمیخته با استهفامش بینمون چرخید :

_این جا چه خبره؟

یکی از پسرا با پرویی داد زد به تو چه آقا، برو رد کارت.

با التماس و گریه گفتم :

_آقا تورو خدا کمک کن.

با این حرفم انگار همه چیز رو فهمید با قدمایی محکم به طرفمون اومد به بازوی پسری که جوابش رو داده بود چنگ انداخت و غرید :

_شما مگه خودتون خواهر و مادر ندارید مفنگی های عوضی؟

پسره داد زد :

_زنمه، یه دعوای خانوادگیه به تو چه؟ برو پی کارت، دنبال شر نگرد!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

وحشت زده به مرد نگاه کردم میترسیدم که حرفاش رو باور کنه و وبی خیال شه با صدایی که از شدت گریه ی زیاد گرفته بود نالیدم:

_آقا به خدا داره دروغ میگه؟ من میخوام برم خونه ام مزاحم ...

پسر دومی نداشت حرفم رو کامل کنم داد زد :

_خفه شو !

ومحکم هلم داد تو ماشین ،خواستن سریع سوار شن که مرد جوون باهاشون درگیر شد بازوی پسری که گرفته بود با خشونت کشید و مثل پر گاه پرتش کرد پسره نتونست تعادلش رو حفظ کنه ومحکم افتاد صدای فریادش بلند شد عصبی بلند شد وبه طرف مرد خیز برداشت و باهم درگیر شدند .

پسر دومی بطریه شیشه ای رو که تو دستش بود از پشت محکم کوبید تو سرش ،جیغ زدم و با وحشت بهش چشم دوخته بودم صورتش از درد جمع شده بود سرش خون میومد با لگد محکم وبا خشونت کوبید به شکم پسری که باهاش درگیر بود، پسر از درد فریاد زد ومچاله وار افتاد از درد به خودش می پیچید،پسری که از پشت با بطری شیشه ای کوبیده بود تو سرش خواست دوباره حمله کنه که با یه حرکت دستش رو گرفت و محکم پیچوند طوری که صدای شکستن استخوناش هم حس میشد !پسر از درد فریاد میکشید و التماس میکرد که ولش کنه:

_آقا غلط کردم ،گ*ه خوردم ،بی خیال شو جون هر کی دوست داری.

دستش رو رها کرد،محکم با لگد کوبید تو پهلویش وداد زد :

_گمشید از اینجا!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پسرا که از درد ناله میکردند دو تا پا داشتن دوتای دیگه هم قرض کردند
وسریع سوار ماشینشون شدند ورفنتد.

نگاش کردم از سرش هنوز خون میومد،دستمال پارچه که مامان برام گوشه
هاش رو گل دوزی کرده بود و یادگارش بود رو سریع از تو جیبم در آوردم
گرفتم سمتش.

_از سرتون خون میاد.

اخم کرده بود دستمال رو ازم گرفت و سعی کرد خون روی سرش رو پاک کنه
معلوم بود درد داره از حالت چهره ش که جمع شده بود مشخص بود .

بوی عطر تلخ و سردش اونجا رو پر کرده بود،پیراهن مشکی تنش بود که
آستیناش رو زده بود بالا، برق رفته بود وتو تاریکی و سیاهی شب صورتش رو
نمیتونستم دقیق ببینم همین قدر میدونستم که اخم داره.

با صدای لرزوم که انگار از ته چاه میومد سعی کردم ازش تشکر کنم.

_ممنونم که

نداشت جمله ام رو کامل کنم و با همون اخمش با صدای بم و جدیش گفت:

_به دختر تک و تنها این موقع شب ؟

کمی مکث کرد و دوباره گفت :

_میدونی اگه من نرسیده بودم ممکن بود چه بلایی سرت بیارند؟

واقعا چه توجیهی داشتم که قانع کننده باشه با همون صدای لرزون و تحلیل
رفته ام گفتم :

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ ببخشید اگه میشه گوشی تون رو بدین زنگ بزnm به داییم بیاد دنبالم، شارژ گوشیم تموم شده خاموشه.

سری تگون داد ورفت تو ماشینش رو صندلی نشست خم شد گوشیش رو از صندلی کناری برداشت و به سمت گرفت اشاره کرد بگیرمش .

با دستای لرزوم گوشی رو از دستش گرفتم و سریع شماره دایی رو گرفتم، چند بوق که خورد صدای خسته و گرفته ی دایی اومد.

_بله ؟

بغض کرده بودم :

_دایی منم آرام.

بعد از کمی مکث که به خاطر تعجبش بود با صدای بلند و عصبانی داد زد:

_کجایی تو دختر؟ اون گوشیه لامصبت چرا خاموشه ؟ نمیگی من نگرانم میشم ؟ از سر شبه که دارم دنبالت میگردم، جایی نبود که سر نزده باشم...

گریه ام گرفت، وقتی صدای گریه ام رو شنید نگران گفت:

_کجایی آرام؟

آدرس رو بهش گفتم:

_اون جا چکار میکنی تو ؟

سکوت کرده بودم کلافه گفتم:

_الان میام دنبالت .

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

و گوش‌ی رو قطع کرد .

گوش‌ی رو گرفتم طرفش و آروم تشکر کردم.

گوش‌یش زنگ خورد زد رو رو اتصال

_ بگو بنیامین.

...-

_ کاری برام پیش اومد نتونستم پیام، کنسل کن جلسه رو، از طرف من از شرکا
عذر خواهی کن.

خسته بودم و زانو هام به خاطر افتاده شدنم می سوخت، شلوارم جای زانوش
پاره شده بود و سرخی خون خودنمایی میکرد، لباسم هم که بدتر پر از خاک
و گل، سر وضعم کلا افتضاح بود.

گوش‌یش رو که قطع کرد یه نگاه کلی بهم انداخت با صدای بم گیراش گفت:

_ سروپا و اینستا، تا اون موقع که داییت بیاد بیا تو ماشین .

میترسیدم یا بهتره بگم با این که کمک کرده بود اما بهش اعتماد نداشتم آروم
جواب دادم :

_ نه ممنون، کنار پیاده رو میشینم.

انگار فهمید که بهش اعتماد ندارم، چیزی نگفت و دوباره با گوش‌یش مشغول
شد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

رو جدول خیابون منتظر نشستم، با دیدن پورشه سفید رنگ دایی انگار دنیا رو بهم بخشیدن.

قبل از اینکه حرفی بزنم سریع اومد نزدیکم با اینکه معلوم بود عصبیه ، در آغوشم گرفت و نفس راحتی کشید، چقدر آغوشش برای منی که امروز از قابل اعتماد ترین آدمای زندگیم بد خورده بودم پناهگاهی گرم و امن بود.

_ حالت خوبه ؟

_ خوبم دایی .

از آغوشش جدام کرد اخم داشت

_ چرا نیومدی خونه؟ تا این وقت بیرون موندی که چی؟

همه چیز رو خلاصه وار گفتم تا قانعش کنم به جز حرفای مازیار رو، دوست نداشتم راجب بهش حرف بزنم، بهونه کردم که حالم خوب نبود.

هنوز اخم داشت معلوم بود قانع نشده اما با این حال به طرف مردی که به دادم رسیده بود رفت و ازش تشکر کرد، تو تاریکی صورتش واضح دیده نمیشد، بعد از اون اشاره کرد که سوار شم و بریم.

لحظه آخر نگاهی به مرد انداختم دوست داشتم میرفتم و درست حسابی ازش تشکر میکردم یا حداقل خدا حافظی میکردم، اگه نبود معلوم نبود چه بلایی سرم میومد و از طرفی هم به خاطر من سرش آسیب دیده بود هنوز سوار نشده بودیم که سوار ماشینش شد و گازش رو گرفت رو رفت!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

هر دو سوار شدیم دایی بدون این که حرکت کنه، سرش رو گذاشته بود رو فرمون و چیزی نمی گفت، معلوم بود که خسته است، دلم براش سوخت واقعا حق داشت.

دایی مهربونم خودش رو به آب و آتیش میزد که من حال خوب باشه و این قدر افسرده و حزین نباشم، اما من هر روز بیشتر نا امیدش میکردم، امروز که از همیشه بدتر باید به خاطر دایی هم که شده سعی کنم از این قالب افسرده و گوشه گیرم بیرون بیام، یا حتی شده تظاهر کنم که خوبم میدونم سخته اما غیر ممکن نیست.

آروم صداش زدم :

دایی...

سرش رو بلند کرد اما چیزی نگفت، اخم داشت معلوم بود به زور خودش رو کنترل میکنه چیزی بهم نگه. حق داشت، امروز خیلی نگرانش کرده بودم تا خود خونه فقط سکوت کرده بود.

به خونه که رسیدم، دایی به اتاقش رفت، بهش حق میدادم ازم دلخور باشه. به اتاقم رفتم باینکه دیر وقت بود اما لباسام رو درآوردم و رفتم حموم، حوصله ی وان رو نداشتم آب رو ولرم کردم و زیرش وایسادم واقعا اگه اون مرد که حتی اسمش روهم نمیدونم به موقع به دادم نرسیده بود معلوم نبود چه بلایی به سرم میومد، حتی فکرش هم تنم رو میلرزونه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

یاد دستمال پارچه ای که مامان برام دوخته بود افتادم، یادم رفت بگیرمش
چقدر من اون دستمال رو دوست داشتم یادگار مامان بود. گوشه هاش گل
دوزی شده بود و یه گوشش هم مامان اسم منو دوخته بود حیف شد!

سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم، آب رو بستم و حوله به تن رفتم بیرون بعد از
پوشیدن لباسای راحتیم به تخت خوابم رفتم اون قدر خسته بودم که طولی
نکشید به خواب رفتم.

"آدمیزاد نه ناگهان بلکه ذره ذره یک چیزهایی را می اندازد دور! چیزهای که
زندگی کرده بود، عشق ورزیده بود، به راحتی که نه، با تکه ای از خودش می
اندازد دور!

دیگر او را تو خطاب نمیکنند موهایش را کوتاه نمیکنند، شب ها شعر و موسیقی
گوش نمیکنند.

روزها دل از آواز خواندن میکشد! آدمیزاد ذره ذره میان زندگانی میمیرد! و همه
گمان میکنند ناگهان مرده است"

یه ماه از اون حادثه کذایی گذشته بود ترنم دیگه به دانشگاه نمیومد اما برام
مهم نبود همون روز به خودم قول دادم خودش رو خاطراتش رو در دور ترین و
کور ترین نقطه ی از قلب مدفون کنم، نه تنها اون بلکه مازیار رو هم باید به
فراموشی بسپارم حتی دوست نداشتم با دایی راجب بهش حرف بزنم و به هم
زدن نامزدی رو به بعد ها موکول کرده بودم، هر وقت دایی ازش می پرسید
سریع بحث رو عوض می کردم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به خاطر دایی هم که بود سعی داشتم افسرده نباشم و حتی اگه به زور هم شده لبخند بزنم .

اما انگار زمانه بد جور باهام رو دور لچ افتاده بود، و همین لبخند های زوری رو هم نمی خواست.

دایی فیلم گذاشته بود با هم نشسته بودیم به تماشا، اما معلوم بود تمرکز چندانی رو فیلم نداره چند وقت بود که تو خودش بود، صدای زنگ آیفون بلند شد، سیمین جواب داد :

_بله .

...-

_باشه، باشه، بهشون میگم .

دستپاچه رو کرد به طرف دایی.

_ببخشید آقا امیر از اداره ی پلیسن، با شما کار دارن.

دایی با تعجب گفت:

_با من؟ نگفتن چکار دارند؟

_نه آقا فقط گفتند با شما کار دارند.

دایی بلند شد و به طرف آیفون رفت، گوشی رو برداشت:

_بفرمائید آقا؟

...-

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_بله خودم هستم امرتون؟

..._

دست کشید تو موهایش و کلافه گفت:

_الان میام.

سریع بلند شدم و گفتم:

_ چکارت دارند؟

_تو بشین من الان میام.

نگران بودم نتونستم بشینم شالم رو سرم کردم و رفتم بیرون.

مامور که پشت سرش چند مرد هم بودند نگاهی به دایی امیر انداخت :

_امیر بیاتی؟

_بله خودمم.

_از شما و همچنین مازیار کیانی شکایت شده.

_اون وقت میشه بگین به چه دلیل؟

_مهلت پرداخت بدهی طلب کارا تموم شده، اما هیچ خبری نیست، مازیار کیانی

که کلاً گوشیشون رو خاموش کردند و معلوم نیست کجان، طلب کارا از شون

شکایت دارند، از طرفی هم چنده ماهه وام بانکی که معلوم شده به واسطه ی

شما واسه توسعه ی کارخونه گرفته شده مهلت پرداختش تموم شده

دایی امیر دوباره با تعجب گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ شما مطمئنید که تاکنون مازیار کیانی هیچ مبلغی رو پرداخت نکردند...
مامور چند برگه کپی شده رو از تو پوشه در آورد و به طرف دایی گرفت :
_ بفرمائید خودتون ببینید .

دایی نگاهی به برگه ها انداخت، گویا حرف های مامور همه اش درست بود
کلافه گفت:

_ تو همین ماه همه ی قرضای پرداخت نشده رو سعی میکنیم به جا پرداخت
کنیم...

یکی از مردا که پشت سر مامور ایستاده بود طلب کارانه گفت:

_ پس تکلیف ما چی میشه ؟ بدهی ما کشکه این وسط؟

دایی دوباره گفت:

_ آقای محترم شما صبر داشته باشین بدهی شما هم پرداخت میشه.

انگار قانع نشده بودند شروع کرده بودند به سر و صدا ،همسایه ها همه با
تعجب نگاه میکردند، بلاخره دایی به زور قانعشون کرد

بعد از رفتنشون، دایی کلافه رفت تو خونه گوشیش رو برداشت و شماره ی
مازیار رو گرفت.

خاموش بود ، دوباره گرفت ، اما بازهم خاموش بود .

کلافه نگام کرد و گفت:

_ آخرین باری که مازیار رو دیدی کی بود ؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

یاد اون روز کذایی تو کافه افتادم، روزی که مازیار با بی رحمی حرف از نخواستن می زد روزی که چه ساده غرورم به یغما رفته بود.

باید همون روز همه چیز رو به دایی میگفتم اما...

همه چیز رو بهش گفتم، تک تک حرفای مازیار رو

بعد از شنیدن حرفام عصبی شد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

– وای آرام چی داری میگی تو؟ من این حرفا رو الان باید بشنوم؟ چرا همون روز بهم نگفتی؟

بغض کرده بودم به دایی که عصبی بهم چشم دوخته بود. آرام گفتم:

– من... من... حال خوب نبود، دوست نداشتم حتی در موردش حرف بزنم.

دایی کلافه وار دست کشید تو موهایش اخم رو صورتش نشون میداد تا چه حد عصبانیه .

– اینم شد دلیل ، الان باید بفهمم اون مازیار نمک به حروم چکار کرده؟ میدونم چکار کنم باهاش.

بعد از زدن این حرف سریع سوئیچش رو برداشت و بعد پوشیدن کتش رفت بیرون.

سریع پالتوم رو پوشیدم و رفتم بیرون، نمیتونستم منتظر بشینم تا دایی بیاد. با دیدنم گفت:

– بشین آرام، زود میام.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

مخالفت کردم و گفتم :

نه منم میام ، نمیتونم صبر کنم تا بیای .

دیگه مخالفتی نکرد و بعد از سوار شدنمون راه افتاد.

جلوی آپارتمانی که خونه ی مازیار اونجا بود پارک کرد و پیاده شدیم واحد مازیار تو طبقه ی سوم بود، رفتیم بالا.

دایی زنگ زد، اما باز نکرد هرچه قدر زنگ درو زد اما هیچ خبری از مازیار نبود . یکی از همسایه که مرد مسنی بود و داشت از پله ها میومد پایین گفت :

اینجا نیستن آقا ، منتظر نمونین!

دایی نگاهی به مرد انداخت کمی مکث کرد و پرسید :

ببخشید کی رفتن ، شما خبر دارین ؟ اصلا شما میدونین کجا رفتن ؟

نه من خبر ندارم ، فکر کنم سه هفته ی پیش بود ساک به دست داشت با عجله می رفت پرسیدم ازش که کجا میره ، اما جوابی نداد فقط گفت اگه دیر برسه از پروازش جا می مونه.

خدای من یعنی مازیار...

هم من و هم دایی با تعجب به مرد نگاه می کردیم ، باورش سخت بود .

حدس اینکه مازیار تمام ثروتی که بابا با زحمت به دست آورده بود بالا کشیده باشه و فرار کرده باشه مثل خوره به جونم افتاده بود و در دل آرزو میکردم که یک حدس باقی بمونه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دایی آروم گفت:

–بریم آرام.

سوار ماشین که شدیم راه خونه رو در پیش گرفت.

–تو رو می رسونم خونه، خودم میرم شرکت شاید تونستم خبری بگیرم.

–منم می...

نذاشت حرفم رو تموم کنم.

–نه آرام، تو بشین خونه منم زود میام.

مخالفت بی فایده بود، پس تا رسیدن به خونه دیگه حرفی نزدم.

تو خونه ذره ای آروم وقرار نداشتی و گوشی به دست هر لحظه منتظر بودم که دایی زنگ بزنه چند ساعتی که گذشت وقتی دیدم زنگ نزد خودم شمارش رو گرفتم اما جواب نداد استرس و دلهره ام بیشتر شده بود به هیچ وجه دوست نداشتم حدس هایی که زدم واقعیت داشته باشند.

دم دمای غروب بود، که دایی اومد، صورت آشفته و ناراحتش گواه خبرای بد بود.

– چی شده دایی؟ مازیار چرا قسط ها رو پرداخت نکرده بود؟ اصلا کجا گذاشته رفته؟

دایی با ناراحتی نشست رو مبل.

خدایا آخه چرا این قدر نارحته؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

- چرا چیزی نمیگی؟

با ناراحتی نگام کرد و عصبی گفت:

- فقط کافیه دستم به اون مازیاره نمک به حروم بیفته، روزگارش رو سیاه میکنم! حقوق کارگرا رو نداده، هیچ کارگری تو کارخونه نبود، حتی کارگرا هم شکایت کردن!

کمی مکث کرد و دوباره با ناراحتی گفت:

- همه‌ی حسابای پدرت رو خالی کرده و فلنگ رو بسته! همه‌ی دارایی بابات که حالا می‌شد ارثیه تو، همه رو بالا کشیده همه‌ی شرکا ازمون شکایت کردن، از طرف بانک هم وام میلیاردي که برای توسعه کارخونه گرفتن، پای من گیره چون من باعث شدم که این وام به پدرت شهریار تعلق بگیره.

خدای من چی داشتم می‌شنیدم؟ آخه مازیار چطور تونسته بود این قدر راحت از اعتماد بابا سو استفاده کنه؟ چطور تونست اون همه خوبی که بابا در حقش کرده بود رو نادیده بگیره؟

اشکای سمجم دوباره باریکه‌های روی گونه ام شدند

بابا کجا بود که بینه مار در آستینش پرورش داده بود!

دایی ناراحت نگام کرد صورت پر بهت و اشکم رو که دید اومد کنارم نشست موهام رو نوازش کرد و گفت:

- نگران نباش شهر هرته مگه؟ بلاخره که یه نشونی ازش پیدا میکنم.

میدونستم که خودش هم به حرفاش شک داره!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

مشخص بود که تا چه حد نگرانه، هر چه بود پای اونم گیر بود، از یه طرف
موقعیت شغلیش، واز طرف دیگه اعتبارش!

کلافه وار دستی به موهاش کشید و بلند شد .

_من میرم بخوابم عزیزم یه کمی سرم درد میکنه تو هم نشین اگه شامت رو
خوردی برو بخواب.

با بغض لب زدم:

_دایی اگه مازیار پیداش نشه چی میشه؟ خواهش میکنم بهم بگو.
با مهربونی گفت:

_نیازی نیست به این چیزا فکر کنی، درست میشه!

نمی تونستم آرام باشم، استرس، عصبانیت، ناراحتی، بغض، همه با هم هجوم
آورده بودند و من آرام رو برعکس اسمم از همیشه نا آرام تر کرده بودند.

تو تختم دائم غلت میزدی اما امان از خوابی که حالا درست وقتی که بهش نیاز
داشتم باهام بیگانه شده بود حتی خواب وقتی بهش نیاز داریم در گریختن
استاد میشه، آخر سر به قرصای آرام بخشم روی آوردم ...

" و عجب آشفته بازاری بود این دنیا..."

چند روز گذشت دایی به هر دری میزد تا بتونه نشونی از مازیار پیدا کنه، اما
انگار به گاهدون می زد دریغ از کوچک ترین نشونه ای، به همه رفقای مازیار
زنگ زده بود هیچ کدوم خبری از مازیار نداشتن از هر طرف تخت فشار بودیم

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بانک، شرکا، حتی کارگرا همه حقوقشون رو میخواستن همه ی حسابای بابا صفر شده بودند.

روز به روز انگار بیشتر به عمق فاجعه پی میبردیم، و دایی نا امید تر از قبل میشد.

تو اتاقم نشسته بودم امتحان داشتم و مشغول خوندن جزوه هام بودم، اما ذره ای هم حواسم متمرکز نبود میدونستم این امتحان رو هم مثل امتحان قبلی گند میزنم .

صدای زنگ در اومد، جزوه ها رو گذاشتم کنار و از اتاقم رفتم بیرون، دایی که با لب تابش مشغول بود سریع به طرف آیفون رفت و جواب داد .

_بله بفرمایین؟

...-

_بله خودم هستم.

...-

با صدای تحلیل رفته ای دوباره گفت:

_آقا صبر کنید الان خودم میام .

به طرف در خروجی رفت با استرس صداش زدم:

_دایی کجا داری میری، اصلاکی بود؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کلافه جواب داد:

زود میام، تو همین جا بمون.

وسریع رفت بیرون، ترس و دلهره ام بیشتر شده بود، نگران بودم، خدایا! من دیگه تحمل یه اتفاق تلخ دیگه رو ندارم.

رفتم تو اتاقم شالم رو سرم کردم و رفتم بیرون، با دیدن ماشین پلیس و چند مامور یه لحظه احساس کردم قلبم ایستاد.

دایی داشت تند تند با یکی از مامورا که دستبند تو دستش بود حرف میزد
مأموره

حرفش رو قطع کرد و گفت:

آقای محترم چند بار بگم ما ماموریم و معذور، من باید وظیفه ام رو انجام بدم نهایت کاری که بتونم انجام بدم اینه که دستبند نزنم.

به طرف دایی رفتم و با صدایی که از شدت نگرانی و استرس می لرزید گفتم:

دایی چی شده اینا اینجا چی میخوان؟

دایی نگاه غمگینی بهم انداخت و آروم لب زد:

آرام تو نگران نباش همه چیز درست میشه اینو مطمئن باش.

مامور بازوی دایی رو گرفت و کلافه وار گفت:

آقا مجبورم نکنید دستبند بزنم خودتون راه بیفتید دیگه.

همسایه ها همه اومده بودن بیرون و با تاسف و ترحم نگاه میکردند.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ اخه به چه جرمی! دایی نرو! خواهش میکنم تو دیگه تنهام نذار...
رفتم جلوی ماموری که حالا دایی امیر رو به طرف ماشین میبرد ایستادم و با
عجز و التماس گفتم:
_ آقا مهلت بدین بهمون، همه ی بدهی رو پرداخت میکنیم دایم گناهی نداره...
دایی ناراحت حرفم رو قطع کرد:
_ آرام برو تو خونه، گفتم که درست میشه.
نرفتم و همون جا با صورت اشکیم به ماموره نگاه میکردم، وقتی دید تکون
نمیخورم گفتم:
_ خانم من که کاره ای نیستم لطفا برید کنار!
نرفتم دوست داشتم التماس میکردم اما دایم تنها کسی که برام مونده روبروند.
دایی وقتی نگاه خیره ی همسایه ها رو دید دوباره عصبی و کلافه گفت:
_ آرام چرا به حرفم گوش نمیدی، برو تو خونه گفتم که همه چیز درست میشه
،چند بار بگم نیازی نیست نگران باشی.
اما من این حرفا حالیم نبود، گریه کردم، اشک ریختم وهق زدم اما چه سود!
دایی رو به طرف ماشین بردن و سوار شد، تا لحظه آخر نگاه نگرانش به طرف
من بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دو زانو نشستم رو زمین، و نظاره گر ماشین پلیس بودم که حالا از پیچ و خم کوچه گذشت، چه صحنه ی بدی بود، بد که چه عرض کنم برای منی که حالا حس تنهایی و اندوه بیش از پیش آزارم میداد آخر فاجعه و بدبختی بود. شاید یکی از همسایه ها به طرفم اومد دستش رو به طرفم گرفت وبا لحن ترحم انگیزی گفت:

_وای دخترم، چه اتفاق بدی؟ حالا عیب نداره درست میشه، بزار کمکت...

نذاشتم حرفش رو بزنه، متنفر بودم از ترحم، از فضول بودنشون، اینکه دائم منتظر بودن تقی به توقی بخوره و بساط خاله زنک بازیشون شروع شه و هزار تا حاشیه بسازن.

بی توجه بلند شدم و رفتم تو خونه، تو دلم به مازیار که مسبب این اتفاق بود ناسزا میگفتم، سرم رو با دستام گرفتم، خدایا خودت کمکمون کن.

یاد حرف مامان افتادم که همیشه میگفت :

(_آدم از هر چیزی بترسه عاقبت به سرش میاد)

دقیقا مثل حال زار من، منی که همیشه از تنهایی متنفر بودم حالا چقدر بد گریبان گیرم شده بود .

یه دفعه یاد ترنم افتادم، جرقه ای از امید بود برای منِ ناامید، آره ترنم شاید اون از مازیار خبر داشته باشه آره، باید همین طور باشه .

به اتاقم رفتم و بعد از پوشیدن شال و مانتوم، به اتاق دایی رفتم سوئیچ ماشینش رو از رو میزش برداشتم و رفتم بیرون، عصر بود و هوا کم کم به طرف

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تاریکی میرفت، بی توجه راه خونه ی ترنم رو در پیش گرفتم در دلم خدا خدا میکردم که حداقل بتونم به نتیجه ای برسم یا حداقل بتونم سر نخ پیدا کنم. نزدیک خونش که رسیدم، پژیوی سفید رنگ برادر بزرگ ترش، مهران مشخص بود.

نزدیک تر که شدم خود مهران رو هم دیدم که به ماشینش تکیه داده بود اخم داشت معلوم بود عمیقا تو فکره. ماشین رو که پارک کردم، پیاده شدم.

نگاهش که بهم افتاد، اخمش غلیظ تر شد، سلام دادم با لحن تندی گفت :
_چی میخوای؟

تعجب کردم، آخه هیچ وقت برادرش رو این جوری ندیده بودم .
همسرش بنفشه که حالا کنارش ایستاده بود با تعجب نگام میکرد ،خدایا معلوم نیست اینا چشونه! لب زدم:
_با ترنم کار دارم ،اومدم ببینمش.

اینو که گفتم،تعجب بنفشه بیشتر شد،مهران برادرش که حالا صورتش قرمز شده بود عصبی گفت :

_ یعنی میخوای بگی از چیزی خبر نداری؟
یه دفعه اومد بازوم رو کشید وگفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

یا شایدم اومدی یه سر وگوشی به آب بدی واسه اون ترنم ذلیل شده؟ دستت
باهاش تو به کاسه اس آره؟

داد زد:

بگو یا لا، بگو کدوم گوریه الان؟

یا خدا این از چی حرف میزنه، این دیوونه بازی ها واسه چیه دیگه؟
بنفشه دست پاچه گفت:

– مهران این چه کاریه؟ صدات رو بیار پایین آبرومون رفت.

مهران داد زد:

– آبرو؟ مگه آبرویی هم مونده واسمون؟ بی آبرویی بیشتر از این؟

دوباره عصبی نگام کرد:

بگو کدوم گوریه این دختر؟ من که میدونم شما همه جیک وپوکتون باهمه،
خودم چند بار شنیدم که می گفتی(صداش رو دخترونه کردو مسخره گفت:

–) من همیشه مازیار رو برادر خودم میدونستم، نمیدونم این حسم به مازیار
عوض میشه یا نه؟ (من که میدونم تو دیوونه اش کردی؟ تو خامش کردی با
وجود اینکه نشون کرده ی پسر عموشه بره سمت اون مازیار آشغال
میخواستی از زیر ازدواج با اون مرتیکه در بیای، راه دیگه نداشتی آره؟!)

چی داشتم می شنیدم، با عتاب بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و مثل
خودش داد زدم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– چی داری میگی آقا؟! مازیار همه ی هست و نیست بابام رو بالا کشیده و زده به چاک؟ طلب کارا ریختن سرمون اگه اومدم اینجا برای اینکه فکر میکردم از طریق ترنم یه سر نخ به دست بیارم نه چیز دیگه ای؟

با شنیدن حرفام مهران خشکش زد و بر خلاف دفعه قبل آروم گفت:

– یعنی مازیار از ایران رفته ؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم ، کلافه نشست رو پله آخر خونشون، بدون هیچ حرفی؟ چشماش دو کاسه ی خون شده بود ، یهو عصبی بلند شد به طرف خونه رفت و در همون حال داد زد:

– به درک از این به بعد دیگه ترنم مُرده واسمون، اصلا از اولم خواهر آشغالی به اسم ترنم نداشتیم ، مُرد !تموم .!حق ندارین حتی اسمشم به زبون بیارین.

بنفشه لب گزید، خواست به طرف خونه بره که سریع صداش زدم :

– بنفشه چه اتفاقی افتاده ؟ خواهش میکنم بهم بگو

بنفشه که زن مهربونی بود جواب داد:

– عزیزم میبینی مهران حالش خوب نیست زده به سیم آخر، شماره م رو که داری امشب اس بده میگم بهت.

حرفش رو که زد، سریع رفت تو خونه

ناامید به طرف ماشین رفتیم و به طرف خونه روندیم. تا حدودی یه چیزایی دستگیرم شده بود، دوباره من بودم و اشکایی که تمومی نداشت ، من بودم و دلی که بی نهایت گرفته بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چراق قرمز شده بود توقف کردم ، خسته و درمونده سرم رو گذاشتم روفرمون ،
خدایا آخه چرا به هر دری میزنم بسته است.

چرا وقتی هنوز غصه های قبلی تو دلت سنگینی میکنند و تو هنوز هضمشون
نکردی، غصه های جدید بی رحمانه و کاری تر از پا درت بیارن؟ یک دل و این
همه غصه؟ آخه مگه یه آدم چقدر ظرفیت داره ،چقدر میتونه تحمل کنه؟

" دلم گرفته است یا دلگیرم یا شاید هم دلم گیر است نمیدانم اصلا هیچ وقت
فرق بین این هارا نفهمیدم فقط میدانم دلم یک جوری میشود جوری که مثل
همیشه نیست دلم که این جور میشود غصه ی خودم که هیچ غصه ی همه ی
عالم میشود غصه ی من"

یهو یاد امشب افتادم که باید تک و تنها تو خونه سر میکردم ،دست و پاهام یخ
زد و شروع به لرزیدن کردم همیشه از تنهایی میترسیدم.

مهین خانم خدمتکارمون که برای دیدن بچه هاش به شهرش رفته بود ، از
اونجا زنگ زد و گفته بود : (وضع بچه هاش بهتر شده و دیگه نمیخوان کار
کنه)میدونستم بهونه میاره.

بعد از فوت مامان و بابا دل و دماغ کار کردن تو خونه رو نداشت علی آقا
،باغبون پیر و سالخورده رو هم که دایی مرخص کرده بود . از تصور تنهاییم
حس ترس، حس ضعف بدجور وجودم رو احاطه میکرد.

چراق سبز شده بود اما هیچ جونی نداشتم که بخوام رانندگی کنم یه
حس پوچ بدجور آزارم میداد،ماشینای پشت سری دائم بوق میزدن که حرکت
کنم ،اما من بی حرکت نشسته بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

مغزم هیچ فرمانی رو صادر نمی کرد همه دستاشون رو گذاشته بودن رو بوق، میدونستم ترافیک شده، میدونستم الان اگه شیشه رو میدادم پایین معلوم نبود چه فحشایی رو می شنیدم اما پس چرا حرکت نمی کردم؟
حس ترس، حس ضعف باعث شده بود بدجور قالب تهی کنم، یکی محکم با کلید میزد رو شیشه بهش نگاه کردم یه مرد اخم آلود که پشت سرش چند نفر دیگه هم ایستاده بودند .

با دستای لرزون و یخ زدم شیشه رو دادم پایین، مرد عصبی وبا پرخاش گفت:

_ خانم شما شعورتون نمیرسه چراق سبز شده باید حرکت کنین؟ یه نگاه به پشت سر تون بندازید ببینید چه ترافیکی درست کردین ؟

یکی از مردایی که پشت سرش وایساده بود با صدای کلفتی گفت:

_ زن راننده باشه همینه دیگه، بابا زن رو کی گفته به رانندگی؟ زن فقط باید بشینه تو خونه، خونه داریش رو بکنه؟

_ خانم واسه چی حرکت نمیکنین؟ حرکت کنید دیگه، تا چراق دو باره قرمز نشه، یه ملت رو الاف کردین که چی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نگاهی بی تفاوت بهشون انداختم ،حوصله نداشتم جوابشون رو بدم ،پام رو گذاشتم رو پدال گاز و به طرف خونه حرکت کردم.

خونه سوت و کور تر از همیشه بود. خیلی وقت بود که دایی با سر به سر گذاشتن هاش ومن با شیطنت هام خونه رو،رو سرمون نذاشته بودیم . انگار در و دیوار خونه هم واسه اون روزا تنگ شده بود ،و اون روز ها رو طلب میکرد.

شب ساعتای هشت که شد دیگه طاقت نیاوردم و شماره بنفشه رو گرفتم،دوست داشتم هرچه زود تر بدونم چه اتفاقی افتاده بود چند بوق که خورد جواب داد ،با صدای آرومی گفت:

_ بله بفرمائید؟

_سلام بنفشه ، منم آرام.

_ سلام آرام جان،چرا اینقدر زود زنگ زدی.

_ میخوام هرچه زودتر بدونم چه اتفاقی افتاده ،میتونی حرف بزنی ؟

_صبر کن ،الان میرم تو حیاط.

یه چند دقیقه ای گذشت که با صدایی آروم تر از قبل گفت :

_الو آرام صدام رو داری؟

_بله بنفشه ،حالا بگو چه اتفاقی افتاده.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ باشه میگم

کی مکث کرد وگفت:

_چند هفته پیش قرار بود کامران، پسر خاله ی ترنم که نشون کرده ی هم بودند، علناً بیاد خواستگاری واسه مهریه و قرار مدار عروسی و این حرفا، ترنم که خبر رو شنید زیر بار نرفت! پاش رو کرده بود تو یه کفش که کامران رو نمیخواد همه از این حرف ترنم تعجب کرده بودند، چون ترنم قبلا حرفی از نخواستن نزده بود همه ازش دلیل میخواستن اونم گفت که عاشق مازیار شده وقراره به زودی بیاد خواستگاری! انگو چه بلوایی به پا شده بود، هیچکس زیر بار نمی رفت وقراره خواستگاری کامران سر جاش بود تا این که ترنم گفت دیگه نمی‌تونه ازدواج کنه...

با تعجب گفتم:

_چی داری میگی بنفشه؟

_آرام، من نمیخوام مهران متوجه غیبتم بشه به خاطر همین هر اتفاقی که افتاده رو سریع گفتم.

_باشه، بعد چه اتفاقی افتاد.

_با این حرفش تا تونست از مهران کتک خورد، اما با این حال حرفش رو پس نگرفت همه فکر میکردند که ترنم به خاطر اینکه از زیر بار ازدواج با کامران در بره این حرف رو میزنه بردنش واسه معاینه همه چیز واقعیت داشت مهران و بابا تا حد مرگ ترنم رو کتک میزدن مادرش التماس میکرد که کتکش نزنند حالش حتی از ترنم هم بدتر بود مهران زده بود به سیم آخر می گفت اگه مازیار

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

رو گیر بیارم زنده اش نمیذارم، اما باز هم زیر بار ازدواجشون نمی رفت هر کاری میکردیم راضی نمی شد بعد از دو هفته ترنم دیگه تحمل نکرد و فرار کرد . هیچکس نمیدونه کجاست ، اوضاع از قبل هم بدتر شد هرچی میگردیم اثری از ترنم نیست.

با صدای ضعیفی گفتم :

– بهتره دیگه نگردین، مازیار هرجا باشه ایران نیست، ترنم هم باهاشه .
– جو خیلی متشنجه اینجا آرام ،هیچکس آرام وقرار نداره، مادر ترنم سخته کرده،شانس آورده که زنده مونده میدونم حال تو هم این روزا زیاد خوش نیست.

بعد از خداحافظی با بنفشه نگاهی به سالن بزرگ ویلا انداختم، بیشتر لامپ ها خاموش بودند و سالن تاریک بود به ساعت نگاه کردم یازده شب بود، کوچک ترین صدایی از تلویزیون گرفته تا هر وسیله ای میومد وحشت میکردم، با ترس و لرز به اتاقم رفتم تا بخوابم، تو اتاق همه لامپ ها رو روشن کردم تا زیاد نترسم اما بازهم فایده ای نداشت دست و پاهام یخ شده بود، خواستم دراز بکشم که یهو صدای شکسته شدن چیزی باعث شد با وحشت از جا بپریم،

صدا انگار از بیرون میومد با ترس به طرف پنجره رفتم و بازش کردم، باد سردی به صورتم خورد ،گلدون کنار پنجره رو باد انداخته بود و هزار تکه شده بود، باد تندی می وزید و پرده ها رو تگون میداد!

پنجره رو بستم و به طرف تختم رفتم.

"دیر وقت است، خسته ام!"

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تنهایی مثل خالی ورم کرده و تاریک

توی خمره ای سربسته ی

اتاق را پر کرده

خواب پناهگاه خوبیست

خواب و فراموشی"

شب های دیگه هم همین وضع بود اما کم کم عادت کردم و ترسم کمتر شده بود، طلب کارا طلبشون رو میخواستن زمین هایی که به اسمم بود فروخته شد، بابت زمینا ذره ای هم ناراحت نبودم، تمام ناراحتیم از خونه بود که رهن بانک بود.

میدونستم خونه هم ثبت بانک میشه و باید این خونه رو ترک میکردم، به ملاقات دایی رفتم دیدن دایی توزندان چقدر برام دشوار بود .

ته ریشش بزرگ و نامرتب شده:

_آرام عزیزم ،قول بده بهم زیاد غصه نخوری،سعی کن بیشتر تمرکزت رو درسات باشه،همه چیز درست میشه ،به میثم گفتم کلید خونه ام رو بیاره بده بهت،برو اونجا هر ماه مبلغی از درآمد بوتیک رو که باهم شریکیم می فرسته برات،محکم باش آرام.

دایی به واسطه ی شغلش پارتی بازی که برای گرفتن وام واسه توسعه ی شرکت کرده بود ،سه سال محکوم به زندان شده بود!

به خونه رفتم همه ی وسایلم رو جمع کردم،

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

گوشیم زنگ خورد ،میثم بود جواب دادم که گفت:

_سلام آرام خانم ، من بیرون منتظرتونم.

_سلام، ممنون بی زحمت کلیدارو بدین خودم با تاکسی میرم مزاحمتون نمیشم.

_نه خواهش میکنم ،چه مزاحمتی بفرمایید من میرسونمتون.

_ باشه پس الان میام بیرون.

نگاهی به خونه ی سوت و کور انداختم ،تک تک خاطراتم جلوی چشمم بودند،
"و چقدر سخته حسرت تکرار بعضی خاطرات،خاطراتی که یادآوریشون لبخند ی
تلخ رو مهمون لب هات و قلبت رو تنگ و حزین میکنه"

وقتی که مامان با حرص صدام میزد:(دختر یه کم اون گوشیت رو بزار کنار بیا
شامت رو بخور،بین چقدر لاغرشدی)ومنم با خنده جواب میدادم:(واا، مامان
من کجام لاغره،همه آرزوی اندام باربی من رو دارند)

وقتی که بابا با دایی مچ اندازی میکردو من خونه رو میذاشتم رو سرم ودائم
بابا رو تشویق میکردم،وقتی که صدای خندیدنام کل خونه رو می گرفت.

و مامان تشر میزد:

آروم تر دختر،صدات تا سر کوچه هم میره...

چه روزایی بود اون روزا،چقدر شاد و خوشبخت بودم،به راستی که از عرش با
کله افتاده بودم به فرش،چقدر دل کندن از این خونه برام سخت بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آهی از سر حسرت کشیدم، دسته‌ی چمدون رو گرفتم و به طرف در خروجی رفتم.

به ماموری که از طرف بانک اومده بود نگاهی انداختم و کلیدارو گرفتم سمتش، کلیدارو گرفت با قفل بزرگی که در دست داشت در رو قفل کرد، تا لحظه آخری که ماشین دور میشد، نگاه حسرت بارم به خونه بود چقدر دل کندن سخت بود، با نوک انگشت نم اشکی که در چشمم بود رو زدودم، بس بود گریه و زاری، این همه اشک ریختم، این همه گریه کردم به کجا رسیده بودم؟

نه تنها چیزی حل نشده بود، بلکه فقط و فقط شرایط رو از چیزی که بود، به کام خودم تلخ تر و دشوار تر کرده بود!

جلوی در ورودی ایستادم، کلید انداختم و درو باز کردم، همه‌ی وسایل بوی نو می دادند، مدت زیادی نبود که دایی اینجا رو خریده بود، خونه‌ی قشنگی بود، مبل‌های راحتی آسمونی رنگ که با پرده‌ها ست شده فضای ملایمی رو به سالن بخشیده بود، دو تا اتاق خواب داشت، میثم چمدونم رو گذاشت تو یکی از اتاق‌ها که قبلا به سفارش دایی برام آماده کرده بود خوبیش این بود که تراس داشت و دلگیر نبود.

همه چیز آماده بود، یخچال هم توسط میثم پر شده بود از مواد خوراکی و نیازی به خرید نداشتم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به اتاق رفتم چمدونم رو باز کردم و تک تک لباسام رو گذاشتم تو کمد، نگاهی به قاب عکسی که از خونه آورده بودم انداختم، یه عکس خانوادگی، رو مبل نشسته بودیم بابا دستش رو حلقه کرده بود دور کمر مامان هر دو لبخند میزدند، نگاهم افتاد به مازیار که لبخند به لب کنارم نشسته بود، آهی کشیدم و عکس رو از قاب در آوردم و با قیچی کوچکی که داشتم، مازیار رو از عکس جدا کردم، پاره کردم و انداختم دور، نه تنها از عکس بلکه از ذهنم و از تک تک خاطراتم چطور باید باور میکردم اون عشق آتشی که اوایل دائم ازش دم میزد، همه اش دروغ بود؟ مازیار الحق که بازیگر خوبی بودی.

عکس رو گذاشتم تو قاب و قاب رو گذاشتم بالای تخت، رفتم حموم بعد از یه دوش آب گرم حوله ی لباسیم رو پوشیدم و رفتم بیرون، قهوه درست کردم و رفتم تو اتاق، جزوه هام رو از تو کوله ام بیرون آوردم و شروع به خوندن کردم. خیلی از درسام عقب افتاده بودم و اساتید دائم تذکر میدادند که اگه همین جوری پیش برم این ترم رو افتادم، ساعت چهار و نیم که کلاس داشتم آماده شدم و رفتم بیرون.

تاکسی گرفتم و راهی دانشگاه شدم، سر کلاس بر خلاف دفعه های قبل سعی میکردم کمی به توضیحات استاد گوش بدم و فرمول هایی که مشکل داشتم رو متوجه شم، کلاس که تموم شد اکثر بچه ها رفتند بیرون، یه ساعت دیگه دوباره کلاس داشتیم حوصله ی بیرون رفتن نداشتم، نرفتم بیرون و همون جا منتظر نشستیم.

صدای بچ بچ وار چند نفر از دانشجو ها که جلوتر از من نشسته بودند بلند شده بود، متوجه شدم که دارند راجب به من حرف میزنند.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_خداییش خیلی مغروره، میبینی هیچ دوستی هم نداره.

کناریش آروم جواب داد:

_دختره‌ی مغرور، چند بار خواستم سر حرف رو باهاش باز کنم اما بهم محل نداده بود، انگار کی هست حالا.

پوزخند زدم چه راحت دخترک رنج کشیده‌ای که این روزها به زور سعی داشت سر و پا بمونه و از سختی روزگارش دم نزنه رو قضاوت میکردند، چرا فکر نمی‌کردند شاید مشکلی داشته باشه، چقدر فکر کردن برایشون سخته این مردمی که همیشه و هرجا راحت قضاوت میکنند، اهمیت ندادم، برام مهم نبود راجب بهم چه فکری میکنند.

بعد از این که خوب غیبت کردند رفتن بیرون، کتابم رو باز کردم و سرگرم خوندن شدم، کمی که گذشت انگار از آخر کلاس صدای گریه میومد حدسم درست بود، نرگس دختر شاد و سرزنده‌ای که همیشه با شیطنت هاش جو کلاس رو شاد نگه میداشت، چی باعث شده بود الان این جور اشک بریزه؟

هیچ وقت نمیتونستم نسبت به درد و رنج کسی بی تفاوت باشم، حتی اگه خودم از درون داغون باشم، بلند شدم و رفتم رو صندلی کناریش نشستم، سرش رو گذاشته بود رو دسته‌ی صندلی و متوجه حضورم نشده بود، دستم رو گذاشتم رو شونه اش و پرسیدم:

_ چیزی شده نرگس؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

سرش رو بلند کرد و با چشمای اشکیش نگام کرد، اما حرفی نزد، دستمالی رو از تو جیبم در آوردم و گرفتم سمتش، آروم تشکر کرد و ازم گرفت.

گوشیش زنگ خورد جواب داد:

_بگو حامد.

...-

صدای محزون وضعیفی که از پشت خط شنیده میشد انگار یه پسر نوجوون بود.

نرگس با صدای بلندی گفت:

_خب من الان چه غلطی بکنم از سر قبرم پول جور کنم؟

...-

باشه قطع کن ببینم چه خاکی میتونم تو سرم بریزم.

نگاهی به صورت ناراحتش انداختم و دلجو یانه گفتم:

_اگه اتفاقی افتاده بگو، شاید تونستم کمکت کنم.

نگاهی بهم انداخت انگار تردید داشت حرف بزنه یانه، آخر سر سکوتش رو

شکست، انگار میخواست با یکی درد و دل کنه، ناراحت لب زد:

_مادرم بیماری قلبی داره، باید هرچه سریع تر عمل شه، اما واسه پول عملش

موندیم، نمیدونم دیگه چکار کنم، فکرم به جایی قد نمیده!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نا خوداگاه یاد مادر خودم افتادم، یاد صورت مهربونش درک میکردم حال نرگس رو، دوست داشتم کمکش کنم.

چقدره پول عملش؟

نرگس که عمیقا تو فکر بود لب زد و مبلغ رو گفت، یاد کارتی که دایی بهم داده بود افتادم نمی خواستم زیاد ولخرجی کنم، اما دوست نداشتم بی خیال کمک به نرگس بشم پس مهربون جواب دادم:

من میتونم کمکت کنم.

نرگس که بهش بر خورده بود سریع بلند شد و گفت:

اگه باهات حرف زدم به این معنی نبود که ازت صدقه میخوام.

خواست بره که دستش رو گرفتم و برای این که بیشتر ناراحت نشه گفتم:

اشتباه متوجه شدی، صدقه چیه هر وقت تونستی بهم پس بده.

دوباره نشست، دو دل بود که قبول کنه یا نه، که دوباره گوشیش زنگ خورد کلافه جواب داد:

بله حامد چرا این همه زنگ میزنی؟

...

نگران گفت:

باشه، باشه، آروم باش الان خودم رو می رسونم. نگاهی بهم انداخت و سریع گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_من باید برم.

بهش گفتم صبر کنه ،شمارم رو سریع نوشتم و دادم دستش.

_این شماره ی منه اگه به کمکم نیاز داشتی بگو.

برگه رو گرفت و سریع گفت :

_باشه،خیلی ممنون آرام.

و سریع رفت بیرون.

اون روز نرگس بهم زنگ زد و گفت،کمکم رو قبول میکنه و هر وقت تونست بهم برمی گردونه،خوشحال بودم که تونستم کمکش کنم.

از اون روز به بعد نرگس شده بود بهترین دوستم ،دختر خوبی بود ،وبرای دوستیمون کم نمیداشت،تو این مدت کم جوری باهام صمیمی شده بود ،که گویا سال ها بود باهم دوست بودیم، بعد از عمل موفقیت آمیز مادرش دوباره شده بود دختر شاید و شیطان قبل.

بودن با نرگس باعث میشد ،کمتر احساس تنهایی کنم ،هر روز بعد از کلاس به اصرار نرگس میرفتیم خونه شون .

پدر نرگس فوت شده بود وبه جز برادرش حامد که نوزده ساله بود یه خواهر چهارده ساله به اسم شادی داشت،که یه پاش آسیب دیده بود و مجبور شده بود با عصا راه بره !

پاش شکسته شده بودوآسیبش جدی بودو باید جراحی میشود و فقط پنجاه درصد امکان داشت،پاش بعد از جراحی خوب شه!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نرگس تو یه شرکت داروسازی به عنوان منشی مشغول به کار بود کار میکرد تا از عهده ی خرج ومخارجشون بر بیاد،تا مادرش کار نکنه ،تا بتونه پول جراحی خواهرش رو جور کنه!

و خواهر و برادرش راحت درسشون رو بخوندند،با تموم اینا خم به ابروش نمی آورد و روحیه ی شادی داشت!

طوری که هیچکس متوجه مشکلاتش نمیشد،علاوه بر نرگس ،خانوادش هم باهام خیلی مهربون بودند و جوری باهام رفتار میکردند که گویا عضوی از خانوادشون هستم .

خانواده ی صمیمی شون رو دوست داشتم...

اما امان از وقتی که تو خونه تنها میشدم ،ساعتایی که کلاس نداشتیم و نرگس میرفت سر کار،

انگار ساعت اصلا نمیگذشت ،و این تنهایی جذام گونه کلافم میکرد.

بیرون بارون می بارید واین بارون، تدایی گر خاطرات تلخ گذشته ام بود،خاطره ی تلخ یتیم شدنم ،خاطره روزی که مازیار با بی رحمی تمام حرف از نخواستن میزد.

یاد اون شب افتادم ،که اسیر اون دوتا پسر شده بودم که به زور میخواستن سوار ماشینم کنند،

معلوم نبود اگه اون مردی که حتی اسمش رو هم نمیدونم به دادم نمی رسید،معلوم نبود چه اتفاقی برام می افتاد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پشت پنجره رو صندلی گهواره ای نشسته بودم و قهوه ام رو مزه مزه میکردم، دلم گرفته بود و سرم از هجوم خاطرات تلخ گذشته ام درد میکرد.

هر روزی که تو خونه تنها بودم همین وضع بود، جوری که از تنهاییم متنفر بودم.

صدای زنگ در اومد، یعنی کی میتونست باشه این موقع روز.

نرگس بود، دکمه رو فشردم و در با صدای تیکی باز شد، اومد بالا در ورودی رو براش باز کردم، شده بود موش آب کشیده!

_به سلام آرام خانم گل.

_علیک سلام، دیوونه این چه وضعیه، شدی موش آب کشیده، سرما نخوری یه وقت.

رفت و کنار شومینه نشست و گفت:

_وای نگو آرام، فکرشم نمی کردم امروز بارون بیاد، چتر نبردم مردم از سردی سه ساعت زیر بارون منتظر تاکسی بودم، که آخرش گیرم نیومد و مجبور شدم با بنیامین بیام.

خندیدم و در همون حین که حوله کوچکی رو به دستش میدادم پرسیدم:

_ بنیامین؟ کیه که این قدر خودمونی اسمش رو به زبون میاری؟

حوله رو گرفت و دست پاچه جواب داد:

_ وا، مگه من گفتم بنیامین؟ آقای قادری رو میگم، حواسم نبوده حتما.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خندیدم و گفتم:

_ آره همینه که تو میگی.

_ باشه بابا تو هم، بابای خدا بیامرزم این قدر بهم گیر نمیداد.

قهوه درست کردم و با دوتا فنجون قهوه از آشپز خونه رفتم بیرون و کنار نرگس نشستم، تشکر کوتاهی کرد و گفت:

_ ما رو نمی بینی خوشی؟

ناراحت جواب دادم:

_ نه بابا، چه خوشی؟ وقتایی که خونه تنهام اصلا انگار زمان باهام لچ میکنه، اصلا نمیگذره.

_ خب تنها نمون، برو خونه ی ما، مامان و شادی هم خیلی خوشحال میشن.

_ همیشه که دائم، خونه ی شما باشم، همین جوری هم بیشتر اوقات خونه ی شمام، بی خیال از تو چه خبر کار و بار خوب پیش میره؟

قهوه اش رو برداشت و در همین حین ک مزه مزه اش میکرد گفت:

_ یه چند روزی کارم سخت شده، خانم تهرانی کسی که نکته به نکته کارا رو واسه رئیس گزارش می کرد استعفا داده تا موقعی که یه نفر دیگه جاش بیاد من مجبورم علاوه بر کار خودم شب به شب گزارش کار و قرار داد هارو تایپ و واسش ایمیل کنم، واقعا خسته کننده اس کاش زودتر یه نفر پیدا شه.

مکث کرد، انگار فکری به ذهنش رسیده باشه سریع گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_میگم، تو که از تنهایی خوشت نییاد چطوره اسم تورو پیشنهاد بدم واقعا فرصت خوبیه برات، هم کار میکنی وهم از تنهایی در میای، اینجوری فکرت هم مشغول میشه و کمتر فکر و خیال گذشته رو میکنی.

_من درسم رو به زور میخونم، اون وقت تو میگی پیام واسه کار!

_ دیوونه واقعا فرصت خوبیه، خب منم هم درس میخونم هم کار میکنم.

قهوه ام رو مزه مزه کردم وبی خیال گفتم:

_من خودم رو بهتر می شناسم، پس بی خیال نرگس.

کلافه سری تکون داد و گفت:

_واقعا دیوونه ای، مگه نمیگی تنهایی؟ خب اینجوری به جز دانشگاه مواقع کار هم با همیم، واقعا موقعیت شغلی خوبیه، حقوقش هم نسبت به کارش خیلی خوبه، مگه نمیخوای سر پای خودت وایسی؟ من به خاطر خودت میگم.

پیشنهاد نرگس واقعا خوب بود، اما حقیقتش این بود میترسیدم از پشش برنیام یا استخدام نشم.

_من هنوز مدرکم رو نگرفتم، مطمئنا خیلیا که مدرک هم دارن میان واسه

استخدام، اصلا از کجا معلوم استخدام کنند؟

نرگس با لبخند جواب داد:

_اونش بامن! با بنیامین، منظورم آقای قادری حرف میزنم، مطمئنا قبول میکنه، میای واسه استخدام یه ماه به صورت آزمایشی کار میکنی، کارت خوب باشه موندگار میشی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خندیدم و گفتم:

_ چه سرو سری با این بنیامین داری، که حرفت رو قبول میکنه؟

نرگس کوسن مبل رو به طرفم پرت کرد و با حرص گفت:

_ لیاقت نداری آرام، لیاقتت همینه بشینی خونه در و دیوار رو تماشا کنی و غمبرک بگیری منو باش میخوام از تنهایی درت بیارم، هی گیر میده واسه من!

خندم رو قورت دادم و گفتم:

_ باشه بابا، حالا چرا زود جوش میاری؟

دوباره با حرص گفت:

_ فردا میای واسه استخدام، یا پیام به زور ببرمت.

_ تا فردا فکرام رو میکنم.

ادام رو در آورد و مسخره گفت:

_ فکرام رو میکنم، انگار ازش خواستگاری کردند، عروس خانم فردا جوابت بله نبود حسابت با کرام الکاتبینه گفته باشم.

نگاهی به ساعتش انداخت و بلند شد:

_ وای دیر شد، برم خونه که عیال منتظره!

با خنده گفتم:

_ عیالت حتما اون شادی خل وچله، بشین سرجات تو که تازه اومدی .

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– باید از اینجا برم دارخونه، واسه داروهای مامان، دیر وقت میشه.

– مامانت حالش بهتره؟

با خوشحالی جواب داد:

– خداروشکر بهتر از قبله.

– خب پس خداروشکر، سلام برسون بهش.

– چشم خانم خانما، امشب خوب فکرات رو واسه کار بکن، اگه خواستی زنگ بزن بهم تا کسی میگیرم میام دنبالت باهم بریم.

– باشه، خبرت میکنم.

– یه وقت خر نشی، موقعیت به این خوبی رو از دست بدیا، از من گفتن بود.

– خیلی بی ادبی، گفتم که فکرام رو میکنم.

سریع لپم رو بوسید، بوسه که چه عرض کنم تف مالی بود، خداحافظی کرد و زد بیرون،

بعد از رفتنش دوباره خونه سوت و کور شد.

شب موقع خواب فکرم بدجوری درگیر پیشنهاد نرگس بود، نمیدونستم چه جوابی بهش بدم، میترسیدم از پس این کار بر نیام و از طرفی هم تنها موندنم رو دوست نداشتم، آخر سر دلم رو زدم به دریا و تصمیم گرفتم قبول کنم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

صبح زود تر بیدار شدم تا نمازم قضا نشه، بعد از فوت مامان و بابا شبایی که گیسو بانو بالای تختم برام قرآن می خوند انگار ذره ذره آرامش از دست رفته ام رو به وجودم تزریق میکرد.

توصیه میکرد، برای آرام گرفتن دلم قرآن بخونم و واقعا وقتایی که قرآن میخوندم و با خدا درد و دل میکردم، انگار آروم تر بودم.

این شد که تصمیم گرفتم نمازم رو هم بخونم، سر نماز از خدا میخواستم کمکم کنه، رهام کنه از فشار مشکلاتی که سخت گریبان گیرم شده بود و دعا میکردم واسه دایی... واقعا قلبم آروم می گرفت، انگار خدا یه جورایی ته دلم رو قرص میکرد.

یه دوش آب گرم گرفتم و رفتم بیرون، چادر نمازی که گیسو بهم هدیه داده بود، رو سرم کردم، جانمازم رو پهن کردم، بعد از خوندن نمازم شروع به دعا خوندن کردم یاد الهی نامه ای افتادم که بابا بعد از نمازش با صدای دلنشینش میخوند، شروع به خوندن کردم:

الهی باز آمدیم با دو دست تهی چه باشد اگر مرحمی بر خستگان نهی.
الهی گرفتار آن دردم که تو دواي آنی و در آرزوي آن سوزم که تو سرانجام آنی.

الهی هر دلشده ای با یاری و غمگساری و من بی یار و غریبم.

الهی چراغ دل مریدانی و انس جان غریبانی، کریمآسایش سینه محبانی و نهایت همت قاصدانی

الهی جرم من زیر حلم تو پنهان است و تو پرده عفو خود بر من گستران

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

الهی این چیست که با دوستان خود کردی که هر که ایشان را جست تورا یافت و تا تورا ندید ایشان را شناخت.

الهی عاجز و سرگردانم ، نه آنچه دانم دارم و نه آنچه دارم دانم.

الهی بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن و ما را به بلای خود گرفتار مکن.

الهی چون به تو بنگریم شاهیم و تاج بر سر و چون بخود نگریم خاکیم و از خاک کمتر

الهی

هر کس تو را شناخت هرچه غیر تو بود بینداخت.

بعد از تموم شدن الهی نامه ، جانمازم و چادر نمازم رو مرتب تا زدم و سر جاشون گذاشتم.

لباسام رو که پوشیدم نگاهی به آینه انداختم کمی از کرم مرطوب کننده به دست و صورتم زدم ، بعد از آماده شدنم رفتم تو آشپزخونه قهوه جوش رو روشن کردم و قهوه درست کردم، در همین حین گوشیم رو درآوردم تا به نرگس زنگ بزوم هنوز شماره اش رو نگرفتم که صدای زنگ آیفن بلند شد، به طرف آیفن رفتم نرگس بود، خنده ام گرفت ، چقدر عجوله

این دختر میدونم اومده که اگه جوابم نه باشه به زور راضیم کنه.

دکمه آیفون رو فشردم تا در باز شه ، در ورودی رو هم برایش باز گذاشتم و رفتم تو آشپز خونه دوتا فنجون قهوه ریختم، صداش که از همون دم در بلند شده بود اومد:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ هوی، صابخونه کدوم وری؟

دختری دیوونه، سر صبحی باید همه همسایه هارو بیدار میکرد صداش زدم:

_ بیا، تو آشپز خونه ام.

اومد تو آشپزخونه، وقتی منو آماده دید لبخند زد:

_ سلام به آرام گلی خودم.

_ سلام، دیوونه چرا داد میزنی باید همه ی همسایه ها رو بیدار کنی؟

خندید و گفت:

_ خب بیدار شن، خونشون از ما رنگین تر که نیست، ما صبح زود بیدار باشیم

اونا تو خواب ناز باشن.

قهوه ای که براش ریخته بودم رو برداشت و نشست رو صندلی خواست یه جا

سر بکشه که دهنش سوخت.

_ وای آرام خدا بگم چکارت کنه سوختم.

خندیدم و چیزی نگفتم که دوباره با لبخند گفت:

_ تصمیم درستی گرفتی، مطمئنا پشیمون نمیشی.

_ خدا کنه.

موقع رفتن نرگس شروع کرد به گیر دادن!

_ همین جوری میخوای بیای؟ مثل روح میمونی، برو یه رژ بزن به لبات، آدم

خوف میکنه نگات کنه!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کلافه گفتم:

– وای نرگس؟ جوری که تو گیر میدی بهم بابای خدا بیامرزم نمی دادم.

نرگس خندید هولم داد طرف اتاق و گفت:

– حرف خودم رو به خودم پس نده، برو زود باش یه رژ بزن به لبات.

پوفی کردم و رفتم تو اتاق، کمی از برق لب صورتیم رو زدم به لبام.

که صدای نرگس دوباره بلند:

– وای آرام قرار نبود که از من خوشگل تر بشی.

دیگه واقعا دوست داشتم از دستش گریه کنم، دستمالی رو برداشتم که پاکش کنم که خندید و گفت:

– باشه، باشه پاک نکن بریم که دیر شد.

وقتی رسیدیم نرگس پشت میزش نشست، به صندلی کناریش اشاره کرد و گفت:

– بیا بشین اینجا، آقای قادری هنوز نیومده باید با اون حرف بزنیم.

سری تکون دادم و نشستم، نرگس مشغول کارش شد چیزی نگذشت که صدای یه مرد که سلام داد اومد، نرگس سریع بلند شد و آروم جواب سلامش رو داد. فهمیدم همون بنیامینه که قراره باهاش حرف بزنیم بلند شدم و سلام دادم.

لبخند زد و گفت:

– پس آرام خانم شمایی، بیایند تو اتاقم باید فرم پر کنی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اینو که گفت بدون اینکه منتظر جواب بمونه به طرف اتاقش رفت، نگاهی به نرگس انداختم و گفتم:

– تو نمیای نرگس؟

نرگس لبخند زد و گفت:

– نه تو باید فرم پر کنی، نیازی به من نیست.

به طرف اتاق بنیامین رفتم، نگاهی به پلاک روی در انداختم که روش نوشته بود، بنیامین قادری مدیر عامل، رفتم داخل پشت سیستمش نشسته بود برگه ای رو به سمتم گرفت وبا لبخند گفت :

– اینم از فرم، جاهایی که علامت زده رو باید پر کنین.

تشکر کوتاهی کردم و فرم رو ازش گرفتم با خودکاری که رو میز بود شروع به نوشتن کردم.

بعد از اتمام فرم، برگه رو به سمتش گرفتم، ازم گرفت و شروع به خوندن کرد، بعد از این که خوندش لبخندی زد و گفت:

– خب شماره تماس رو هم که نوشتی، الان میتونین برید، فردا بهتون خبر میدم.

– باشه خیلی، ممنون.

بعد از خداحافظی کوتاهی که کردم رفتم بیرون، نرگس سریع بلند شد و به طرفم اومد :

– چی شد آرام.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خنده ام گرفت از خودم بیش تر استرس داشت:

– هیچی نرگس، قرار شد فردا بهم خبر بده.

رفتم خونه، اون روزم کلاس نداشتم و تنهاییم بدجور کلافه ام می کرد بی حوصله می نشستم رو مبل و کانال های تلویزیون رو بالا و پایین میکردم یا کتابی رو به قصد مطالعه باز میکردم، ساعتی هم تصمیم میگرفتم با خوندن درسام خودم رو مشغول کنم،

اما بازم حوصله ام سر میرفت، به فکر کار افتادم و ناخودآگاه دعا کردم که پذیرفته شم.

روز بعد نرگس با خوشحالی خبر داد که پذیرفته شدم و ماه اول رو قرار بود به صورت آزمایشی برم،

از روز بعدش میرفتم سرکار، ساعت کاریم از صبح ساعت هفت و نیم تا دو ظهر بود البته روزایی که صبح دانشگاه داشتیم باید عصر از ساعت سه میرفتیم تا هشت شب.

اوایل برام سخت بود اما بعد از گذشت دو هفته کم کم تونستم عادت کنم، صبح ها که واسه نماز بیدار میشدم تا ساعت هفت و نیم که باید میرفتم سرکار نمی خوابیدم و درسام رو میخوندم، پشت سیستم نشسته بودم و مشغول تایپ گزارش قرار داد هایی که که به دستم رسیده، بودم که یهو با صدای بلند یه نفر از جا پریدم، صدا از تو راه رو میومد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

__بنیامین من فقط دو هفته اینجا نبودم، مگه نمی دونستی نباید قرار داد شرکت مهرآرا رو امضا کنی، رفتی قرار داد کاوه، کسی که بدترین و سرسخت ترین رقیبمونه و بارها خواسته زمینمون بزنه رو امضا کردی.

جوری داد زده بود که من به جای بنیامین ترسیده بودم، صدای بنیامین اومد که دستپاچه جواب داد:

_میدونم کوتاهی کردم، فکر میکردم اینم یه قرار داده مثل بقیه قرار دادهایی که امضا کردیم، خب فسخش میکنیم.

دوباره با صدای بلندی گفت:

_ هیچ توجیحی برام قانع کننده نیست بنیامین، گند زدی فکر کردی فسخ قرار به همین راحتیاست.

صدای قدماش میومد که داشت نزدیک میشد، به نرگس نگاه کردم کمی رنگ پریده بود، صداش زدم که گفت:

_وای آرام، هیچ وقت رئیس رو اینجوری عصبانی ندیده بودم، پیچاره بنیامین! بوی عطر تلخی توی فضا پیچید، یه بوی خاص، ناخداگاه نفس عمیقی کشیدم و بوی عطر رو به ریه هام فرستادم، چقدر این بو آشنا بود!

سر بلند کردم و صاحب این بو رو تو درگاه در که داشت میومد داخل دیدم، مردی با اندامی ورزیده، با چهره ای بی نهایت آشنا، چقدر این چهره برام آشنا بود!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نرگس و بقیه ی کارکنان اون قسمت سریع بلند شدن و سلام دادن، من هم مطابق بقیه بلند شدم و سلام کردم.

بدون اینکه کوچک ترین نگاهی بهمون بندازه با همون اخمی که به چهره داشت، سری تکون داد و رفت تو اتاقش، صدای مهممه کارکنان بلند شده بود، بنیامین بلند گفت:

چه خبرتونه شلوغ کردین؟ به کارتون برسین.

همه مشغول کارشون شدند، خودم رو سرگرم ادامه ی کارم کردم، اما فکرم به آرشایر سرمد بود!

چقدر چهره اش آشنا بود، یهو یاد اون شب کذایی افتادم، یاد مردی که به موقع به دادم رسیده بود، آره خودش بود!

همونی که اون شب شده بود ناجی من و به راحتی آب خوردن از پس اون دوتا پسر براومده بود!

همونی که به خاطر من اون شب سرش آسیب دید و خون ریزی داشت ولی خم به ابروش نیاورد،

نگاهی به چهره آشفته بنیامین انداختم، کلافه رو صندلی که نزدیکش بود نشست و آروم گفت:

گند زدم، گند.

نرگس که صداش رو شنیده بود دلجویانه گفت:

ناراحت نباش، الان اگه آقا چیزی می‌گه به خاطر اینه که عصبانیه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بنیامین ناراحت لب زد :

– حق میدم بهش، نباید اون قرار داد رو امضا میکردم، نباید!

نرگس خواست دوباره حرفی بزنه که صدای تلفن رو میزش بلند شد، جواب داد.

– بله آقا؟

...

– باشه باشه الان میگم بیاد.

گوشی رو گذاشت سر جاش نگاهی بهم انداخت و تند گفت:

– گزارش این مدت رو میخواد، برو منتظرش نذار.

باشه ای گفتم و بلند شدم، پوشه‌ی گزارشات اون مدت رو برداشتم و به طرف اتاقش رفتم، نگاهی به پلاک روی در انداختم آرشاویر سرمد رئیس کل.

تقه ای به در زدم و رفتم داخل، پشت به من، رو به دیوار شیشه‌ای، ایستاده بود و چشم دوخته بود به بیرون، نمیدونم چرا استرس گرفته بودم!

تک سرفه ای کردم و گفتم:

– ببخشید، گزارشات این مدت رو آوردم.

نگاهش رو از بیرون گرفت، بی حرف رفت و رو صندلیش نشست، اخم داشت معلوم بود هنوز از دست بنیامین عصبانیه اشاره کرد که پوشه رو بدم دستش، بی هیچ حرفی پوشه‌ی آبی رنگ رو دادم دستش.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

عینک مطالعه اش رو از رو میزش برداشت و مشغول خوندن شد، نگاه بی تفاوتش به من بیشتر از چند ثانیه هم طول نکشید، هیچ واکنشی مبنی بر اینکه بدونم منو شناخته نداشت، حق هم داشت نشناسه، با اون سر وضعی که من اون شب داشتم...

نگاهی گذرا به اتاق انداختم نظم خاصی تو اتاق به چشم میخورد، یه گوشه از اتاق کتاب خونه ی کوچکی بود که کتاب ها با نظم خاصی تو قفسه ها قرار گرفته بودند و یه طرف اتاق اختصاص داده شده بود به پوشه ها و یه سری اسناد.

لوح ها و تقدیر نامه هایی که رو دیوار خودنمایی میکرد نشون گر پیشرفت چشمگیرش بودند، چیزی که بیشتر از همه این اتاق رو خاص میکرد دیوار شیشه ای بود که به محض ورود به چشم میخورد.

این نظم خاص تو اتاق، و جدیتش نشون میداد که چقدر تو کارش قانون مند و حساسه، تلفن روی میزش رو برداشت و شماره ای رو گرفت و گفت:

_خانم کامیار، به بنیامین بگو بیاد تو اتاقم.

بعد از تلفنش نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و گفت:

_چرا هیچ نشونی از قرارداد شرکت مهر آرا نیست؟

وای پاک یادم رفته بود که ثبت کنم، حالا چی باید میگفتم خودم رو نباختم و گفتم:

_ببخشید، یادم رفته بود ثبت کنم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با همون اخم و جدیتی که داشت گفت:

فراموش کردن هیچ توجیح قانع کننده ای نیست واسه من، میدونم تازه کاری پس همین اول کاری باید بدونی که من به شدت معتقدم کارمندام، حقوقی که میگیرن واقعا حقشون باشه و کوچک ترین کوتاهی تو کارشون رو به هیچ وجه نمیتونم نادیده بگیرم.

اشاره ای به پوشه ی توی دستش کرد و گفت:

– ببر و تا آخر ساعت کاری، کامل بیار واسم.

مات شده نگاهی بهش انداختم یعنی واقعا این همه رک و صریح گویی، این لحن کوبنده، لازم بود، نمیتونست یه کم نرم تر برخورد کنه؟

بلند شدم و پوشه رو برداشتم، نمیتونستم جواب ندم پس متقابلا مثل خودش اخم کردم و گفتم:

– خودتون هم میگین یه کارمند تازه کار، پس اونقدر ها هم دور از انتظار نیست یک کارمند تازه کار اشتباهاتی داشته باشه.

برای لحظه ای نگاهش رنگ تعجب گرفت، نمیدونم شاید انتظار نداشت، مثل خودش رک و صریح جواب بدم، پوشه رو از میز برداشتم و رفتم بیرون، بنیامین رو دیدم که میخواست بره داخل، وقتی اخمای درهمم رو دید آروم پرسید:

– چیزی شده آرام خانم؟

ناراحت جواب دادم:

– یادم رفته بود قرار داد شرکت مهر آرا رو ثبت کنم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

لبخندی زد و گفت :

_اگه توییختون کرده، به دل نگیرین از دست من عصبانیه.

اینو که گفت رفت تو اتاق ،خواستم برم که صدای سرمد رو شنیدم:

_ بنیامین نمی تونستی یه نفر رو استخدام کنی که سابقه کاری داشته داشته باشه؟

صدای بنیامین رو شنیدم که گفت :

_نمیدونستم ، آخه تو خودت همیشه میگی باید به جوون ترها هم فرصت داد.

سرمد دیگه چیزی نگفت و درمورد قرار داد شرکت مهر آرا شروع کرد به حرف زدن، معلوم نبود این کاوه مهر آرا کیه که اینجوری ازش متنفرند.

پوفی کشیدم و رفتم پشت میزم نشستم، یاد بابا افتادم، وقتایی که میرفتم شرکت دیدنش، چقدر با کارمندا متواضع برخورد میکرد.

قطعا هیچکس بابا نمیشد، واقعا هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمی کردم، که روزی من هم به عنوان یک کارمند ساده مشغول به کار بشم، نرگس وقتی دید تو فکرم پرسید:

_چیزی شده آرام؟

با حرص پرسیدم:

_نرگس این همه ، رئیس ، رئیس میگردین اینه رئیستون؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نرگس خندید و گفت:

ـوا، چشه مگه؟

ـچش نیست؟ معلومه از اون بد احلاقاست.

ـنه بابا، فقط خیلی سخت گیر و قانون منده، رو کارش خیلی دقیقه، از کارمندا هم همین انتظارو داره، همینم باعث شده تو این سن به این جا برسه، ولی بد اخلاق نیست.

حرفی نزدم و مشغول کارم شدم، نرگس دوباره گفت:

ـبیچاره، بنیامین جلوی این همه آدم سرش داد زده بود؟

به صورتش که حالا رنگ ناراحتی گرفته بود، نگاه کردم و با لبخند گفتم:

ـخب حالا، تو چرا این همه واسش ناراحتی؟

جبهه گرفت و گفت:

ـمگه حتما باید دلیل داشته باشم؟

خندیدم و بی حرف مشغول کارم شدم.

ساعت نزدیک هفت و نیم بود، ونیم ساعت دیگه ساعت کاریم تموم میشد، چون صبح کلاس داشتم مجبور شدم ظهر بیام سر کار، کش و قوسی به خودم دادم و برای بار آخر نگاهی به گزارشات انداختم تا هیچ کم و کسری نداشته باشه و جناب رئیس دوباره حالم رو نگیره!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بلند شدم و به طرف اتاقش رفتم، تقه ای به در اتاقش زدم و با بفرما گفتنش رفتم داخل.

_ گذارشات امروز رو آوردم.

پوشه رو دادم دستش، شروع به خوندن کرد.

نگاهی گذرا، به میزش که شلوغ پلوغ بود انداختم، یهو چشمم خورد به دستمال گلدوزی شده ای که گوشه ی میز گذاشته بود، همون دستمالی بود که اون شب بهش داده بودم تا خونی که از سرش میومد رو پاک کنه، دستمالی که روش اسم توسط مامان دوخته شده بود!

سرخی خون خشک شده روش خود نمایی میکرد!

آرشاویر سر بلند کرد و وقتی نگاه خیره ام رو به دستمال دید، مردد نگام کرد، کمی مکث کرد و وبا تردید پرسید:

_من شمارو قبلا جایی ندیدم؟

اصلا دوست نداشتم راجب به اون شب بارونی حرفی بزنم، بر خلاف میل باطنیم جواب دادم:

_بله، همون شب بارونی که اسیر اون دو تا پسر بودم و شما به موقع به دادم رسیدین.

_اهان گفتم چهره تون آشناست.

نگاه دوباره ای به پوشه انداخت و گفت:

_ بد نیست اما واسه من جزئیات هم مهمه من فقط گذارش کلی نمیخوام.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با این رئیس سخت گیری که من میبینم فکر کنم دمار از روزگارم در اومده و خبر ندارم!

با این حال تشکر کوتاهی کردم و خواستم برم بیرون .

لحظه آخر نگاهی بهش انداختم و آروم گفتم :

_خیلی ممنون که اون شب به دادم رسیدین،اون شب نشد درست و حسابی ازتون تشکر کنم.

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و با لحن خشکی گفت:

_نیازی به تشکر نیست، هر دختر دیگه ای هم بود بی شک کمکش میکردم.

این حرف رو که زد مشغول کارش شد چقدر سرد و مغروره این مرد !

هیچ وقت دوست نداشتم آدمی رو تو برخورد های اول قضاوت کنم،اما نمیدونم چرا دائم در مورد این مرد رای صادر میکردم.یاد دستمالم که یادگار مامان بود افتادم،باید سر فرصت ازش پس میگرفتم.

نرگس زودتر از من کارش تموم شده بود،بنیامین به بهونه این که راهش همون طرفاست ،گفت که میرسوندش.

با فکر به بنیامین و نرگس لبخندی رو لبام اومد. میدونستم که بینشون یه احساسی شکل گرفته ولی رو نمیکنند.

بعد از مدتی بیشتر با رئیسم آرشاویر سرمد آشنا شدم فهمیدم همه ی کارمندااش دوستش دارن و در عین حال ابهتی که داشت باعث شده بود بی اندازه ازش حساب ببرند، نه تنها کارکنان بلکه همه شرکا هم همین

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

طور بودند، تو هر جلسه ای که برگزار میشد، همیشه تصمیم نهایی رو بر عهده ی
آرشاویر میذاشتند!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، ساعت کاریم تموم شده بود اما چون کارم
طول کشیده بود مونده بودم، نرگس هم مونده تا باهم بریم، وقت نماز
بود، میدونستم تا برم خونه نمازم قضا میشه، همیشه سعی میکردم نمازم رو
سر وقتشون بخونم،

از قبل وضو داشتم بلند شدم و نگاهی به نرگس
انداختم و گفتم:

_نرگس میدونی کجا باید نمازم رو بخونم.

قبل از اینکه نرگس چیزی بگه بنیامین که پوشه به دست اومده بود تو اتاق
خندون جواب داد:

_آخرای سالن

تشکر کردم، حدس میزدم دیرم شه، به خاطر همینم چادر نمازم رو با خودم
آورده بودم، از توکیفم چادرم رو درآوردم، بنیامین منتظر وایساده بود که من
برم بیرون، میدونستم اومده تا با نرگس حرف بزنه، نگاهی به نرگس انداختم، از
حرکاتش متوجه شدم که کمی دست پاچه شده، لبخندی بهش زدم و رفتم
بیرون.

خوش حالی نرگس آرزوم بود، با این همه سختی که متحمل میشه واقعا
خوشبختی حقشه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آخرای سالن اتا‌قک کوچیکی بود که یه گوشه اش انواع و اقسام کتاب چیده شده بود، کف اتا‌قک فرش شده بود، یعنی منظور بنیامین همین اتاق بود؟ خب اینجا که اتاق دیگه ای نیست! معلوم بود این اتا‌قک متعلق به آرشاوره چقدرم صمیمی اسمش رو میگفتم! نمی دونستم درسته نمازم رو این جا بخونم یا نه؟ خب چه کنیم دیگه بنیامین گفت اینجا بخونم، از خدا خواسته فقط میخواست اون جا نباشم، تا بتونه راحت با نرگس حرف بزنه.

پنجره اتا‌قک رو باز کردم. باد خنکی صورتم رو به نوازش گرفت.

یه آرامش خاصی داشت این اتا‌قک به ظاهر ساده،

هوای اتا‌قک کمی خنک تر شده بود، جانمازی که رو کنسول کوچکی گذاشته شده، رو برداشتم.

بوی عطر تلخ و سردی بینیم رو نوازش میداد،

جانماز رو نزدیک بینیم گرفتم و عمیق بو کشید،

بوی این عطر جانماز بهم می فهموند که صاحبش کیه،

دوباره تردید اومد سراغم ، یعنی درسته از جا نمازش استفاده کنم؟ پوفی کشیدم و خودم جواب خودم رو دادم، نمیخوام که بدزدمش.

چادر نمازم رو سرم کردم، نگاهی به آینه ی کوچیکی که اون جا بود انداختم ، با چادر نماز چهره ام چقدر بچه گونه معلوم میکرد ، یاد حرف نرگس افتادم که میگفت :

_با چادر نماز چهره ات چقدر معصوم و دوست داشتنی میشه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

جانماز رو پهن کردم و شروع به خوندن نمازم کردم، بعد از خوندن نمازم دعا که خوندم بلند شدم، جانماز رو تا زدم و گذاشتم سر جاش، بوی عطری کل اتاقل رو گرفت و این نشون میداد که یه نفر اومده تو.

عقب گرد کردم ببینم کیه که محکم خوردم به یه چیز سفت و سخت.

از درد دماغم صورتم جمع شد، صدای آخم بلند شد، چشمام رو از درد بستم.

صدای نگران و مردونه ای اومد که پرسید:

خوبی؟

چشمام رو باز کردم که ببینم کیه، پوف پس این چیز سفت سخت آرشاویر بود! دستم رو از رو دماغم که مطمئنا قرمز شده بود برداشتم، و در جواب بهش خجالت زده گفتم:

ممنون خوبم، تقصیر خودمه که اومدم اینجا نماز بخونم، آخه آقای قادری گفت پیام، نمیدونستم متعلق به شماست!

لبخند کم رنگی زد که با خودم گفتم چه عجب لبخندش رو هم دیدم نه اینکه لبخند نزنه اما اکثر اوقات چهره اش رو بی تفاوت دیده بودم.

با همون لبخند کم رنگی که به لب داشت گفت:

عیب نداره، بازم بابت بینی تون معذرت میخوام.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اینو که گفت به طرف جانمازش رفت، دیگه چیزی نگفتم و رفتم بیرون، بنیامین رو دیدم که داشت میرفت تو اتاقش، بر خلاف قبل صورتش کمی پکر بود، رفتم تو اتاق، نرگس که نگاهش بهم افتاد پرسید:

_دماغت چی شده، چرا قرمزه؟

قضیه رو که گفتم بهش خندید:

_خب دیوونه، چرا رفتی اونجا نماز بخونی؟

با حرص گفتم:

_یادت رفته، بنیامین گفت برم.

نرگس دوباره با خنده گفت :

_پسره ی دیوونه، فقط میخواست دست به سرت کنه

باید میرفتی پایین نمازخونه هست اونجا.

_نمیدونستم تو که نگفتی بهم، حالا چی میگفت، وقتی اومد صورتش خندون

بود حالام که داشت می رفت تو اتاقش گرفته بود.

نرگس ذوق زده گفت:

_ازم دعوت کرد، امشب شام باهش برم بیرون.

_خب تو چی گفتی بهش؟

_قبول نکردم.

_وا، چرا دیوونه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_گفتم امشب نمیتونم ، به قول مامانم دختر باید سنگین باشه،اگه همون لحظه قبول میکردم با خودش میگفت چقدر از خدا خواسته است،اونم گفت باشه واسه یه شب دیگه.

خندیدم و گفتم:

_من که میدونم تو از خداته قبول کنی حالا واسش ناز میکنی؟
وسایلمون رو جمع کردیم و باهم رفتیم بیرون،به اصرار نرگس باهم رفتیم خونه اش.

حامد که تو حیاط توپ بازی میکرد در رو باز کرد،منو که دید لبخند زدو گفت:

_به آرام خانم ،چه عجب چشممون به جمال شما منور شد؟

خندیدم و در جواب بهش گفتم:

_اولا سلام،دوما من که همیشه اینجام.

با خنده جواب داد:

_آره نه شنبه ها که همیشه اینجایی!

نرگس پوفی کشید و گفت:

_نمیخوای از جلوی در بری کنار بیاییم تو؟

حامد خندید و از جلوی در کنار رفت:

_بفرمائید دو شیزه های گرامی.

نرگس دوباره گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– ببینم بچه درساتو خوندی امروز؟ ناسلامتی کنکور داری، رتبه ات یه وقت شارژ ایرانسل نشه.

حامد که از لفظ بچه بدش میومد با حرص گفت:

– چقدر گیر میدی آبجی، آره خوندم باور نداری از شادی بپرس.

نرگس سری تکون داد و باهم رفتیم تو خونه، شادی رو مبل رنگ و رو رفته ای کتاب به دست نشسته بود، اما لای کتاب گوشیش رو قایم کرده بود و داشت بازی میکرد.

نرگس سری به نشونه تاسف تکون داد و با کنایه گفت:

– چه بچه ای درس خونی! خسته نشی این همه درس میخونی؟

شادی دست پاچه برگشت و بادیدنمون سلام داد و گفت:

– آره واقعا، خسته شدم از همون ظهره دارم یه سره میخونم.

خنده ام گرفت از رو هم نمی رفت، نرگس با حرص گفت:

– آره، اون عمه ی منه گوشیش رو میذاره لای کتاب باهاش بازی میکنه دختره ی ورپریده.

شادی سریع گفت:

– آبجی به خدا دفعه اولم بود.

در همون حین که بهم اشاره میکرد بشینم رو به شادی گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_دفعه ی آخرت باشه نبینم معلمات بگن درست ضعیف شده وگرنه گوشه بی گوشه.

صدای مادر نرگس از تو آشپزخونه اومد:

_شادی جان مادر کی بود در میزد؟

شادی که حالا لو رفته بود کتابش رو بست و گذاشت کنارش وبا شیطنت نگاهی بهم انداخت و گفت:

_نرگس و اون دوست دیوونه اش.

مادر نرگس سریع گفت:

_واا، مادر این چه حرفیه، درست حرف بزن.

اینو که گفت از تو آشپز خونه اومد بیرون.

با روی باز اومد طرفم، سلام دادم که با مهربونی جواب داد.

_سلام به روی ماهت دخترم، چه عجب اومدی یه سری به ما بزنی؟

در جواب بهش لبخند زدم و گفتم:

_خودتون میدونید که یه مدته میرم سرکار، و از یه طرف دانشگاه، دیگه واقعا نشد بیام.

_مهم اینه که الان اومدی، باید جبران کنی و بمونی، وگرنه به این زودیا که نمیذارم بری.

نرگس بلند شد و داشت میرفت تو آشپزخونه که مادرش زود گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_بشین دخترم چایی گذاشتم دم کشید خودم میارم، از سر کار میای خسته ای.

نرگس لبخندی به مادرش زد:

_باشه ممنون مامان.

نگاهی به شادی انداختم و گفتم:

_ببینم دختر، حالا من شدم دیوونه؟

شادی با پروویی جواب داد:

_آره، چون این دفعه شکلات نخیدی برام!

با تعجب نگاهش نکردم، با این که چهارده سالش بود، اما مثل بچه های نه یا ده ساله بود!

_چقدر تو پروویی دختر!

نگاهی به نرگس که خسته ولو شده بود رو مبل انداختم:

_نرگس به نظرت زدنش جایز نیست؟

نرگس لبخند بدجنسانه ای زد:

_جایز چیه بابا؟ از واجباته...

بعد از این حرف کوسن مبل رو برداشت و محکم پرت کرد به طرف شادی.

خورد به کله اش، صدای آخ شادی بلند شد، نرگس بی توجه گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_دختره ی پرو، آرام مگه وظیفه شه هر دفعه شکلات بگیره برات؟

شادی قیافه ی معترضی به خودش گرفت:

_بابا شوخی کردم، اصلا آرام عشقه همین که بیاد اینجا کافیه.

با خنده نگاش کردم:

_باشه اینقدر مزه نریز، پات بهتره درد نداره؟

_اهوم، با عصا میتونم راه برم.

نرگس نگاه مهربونی به خواهرش انداخت:

_انشا الله بعد از جراحی، عصا رو هم میذارى کنار و راحت راه میرى.

شادی با ذوق خندید:

_کی آبجی؟ به خدا دلم لک زده واسه راحت راه رفتن.

نرگس نگاهی محزونی به خواهرش انداخت:

_به زودی، پول که بیاد دستم میرم پیش یه دکتر متخصص خوب واست نوبت میگیرم.

آفرین خانم (مادر نرگس) در همون حین که بلند میشد گفت:

_توکل به خدا، انشاالله که خیره.

این حرف رو که زد، رفت تو آشپز خونه و با چایی و میوه اومد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خانواده نرگس رو خیلی دوست داشتم، جوری باهام رفتار میکردند که انگار منم جزئی از خانوادشون بودم. حامد و شادی، جوری راحت و صمیمی برخورد میکردن، که انگار منم خواهرشون هستم! مادرش آفرین خانم که همیشه منو شرمند می‌کرد. مهربونیش میکرد.

هر وقت نرگس میومد خونه ام، یه ظرف پر از غذا میداد دستش تا بیاره واسم. دست پختش رو دوست داشتم، کلا عاشق جو صمیمی این خانواده بودم، واز داشتن دوستی مثل نرگس به خودم می‌بالیدم، کسی که بیشتر از ظاهرش به باطنش بیشتر اهمیت میداد.

و قلبش که خالی از هر کینه و دورنگی بود، درست نقطه‌ی مقابل ترنم که همیشه عادت داشت پشت سر بقیه حرف بزنه مسخره شون کنه و اطرافیانش رو بخندونه.

خانواده نرگس، اگرچه از نظر مالی سطح پایینی بودند، اما دوستی و محبتی که بهم داشتند، دل پاک و مهربونشون قدریه دنیا ارزش داشت.

نرگس بلند شد استکان های رو میز رو جمع کرد تا بیره به آشپز خونه. منم بلند شدم و ظرف های میوه رو جمع کردم تا ببرم، نرگس نگام کرد و گفت:

_بذار آرام خودم جمع میکنم.

_تو که دستت پره، میارم خودم.

رفتیم تو آشپز خونه.

آفرین خانم مشغول آشپزیش بود:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آرام جان ، خودمون جمع می‌کردیم.

_نه آفرین جون ، کاری نکردم که.

لبخندی به صورتم زد و نگاهی به نرگس انداخت و ناراحت گفت:

_نرگس ، مادر اینقدر این دختر رو امیدوار نکن که پاش خوب میشه، اومدیم و عمل پاش موفق نبود اون وقت خر بیار باقالی بار کن.

نرگس استکانها رو گذاشت رو ظرف شویی و تکیه داد به کابینت و گفت:

_من امید دارم که خوب میشه.

_باشه دخترم، ولی باید احتمالات رو هم بسنجیم.

نگاهی به من انداخت و گفت:

_ این طور نیس آرام؟

سری تکون دادم و روبه نرگس گفتم:

_مادرت راست میگه نرگس، اگه خدای نکرده عملش موفق نباشه شادی که امید داره پاش خوب بشه ، دلش بیشتر می شکنه.

نرگس که انگار کمی قانع شده بود، سری تکون داد و گفت:

_بهترین دکتر رو می گیریم، خوب میشه انشاالله، من که دلم روشنه.

شیر آب رو باز کردم خواستم ظرفا رو بشورم، که نرگس سریع اومد کنارم مانعم شد:

_بروبشین آرام خودم میشورم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اصرار بی فایده بود مجبورم کرد که برم بشینم .

اون شب تا دیر وقت خونه ی نرگس بودم،شب نرگس، از داییش که مرد مسنی بود و تا کسی داشت خواست که برسوندم، هر کاری کردم کرایه رو قبول نکرد.

درو باز کردم و رفتم تو خونه از خستگی بدنم کوفته شده بود،صبح چون پنجشنبه بود سرکار نمیرفتم و به جاش باید ظهر میرفتم،میخواستم صبح برم بهشت زهرا،وبعد از اون ملاقات دایی،با این که وقتای ملاقات همیشه میرفتم دیدنش اما بازم دلم تنگ میشد براش.

بعد از خوندن نمازم ،بلند شدم و رو تختم ولو شدم،چیزی نگذشته بود که به آغوش خواب رفتم،

صبح زود از خوابم بیدار شدم،نگاهی به قاب عکس مامان و بابا که بالای تختم، بود انداختم دلم بی نهایت تنگ بود براشون ،برای ذره ای در آغوش کشیدنشون،استشمام عطر تنشون،

بوسیدنشون،نه بوسیدن سنگ سرد قبرشون!

کدم رو باز کردم ،خیلی وقت بود که مشکی نمی پوشیدم اوایل به اصرار دایی و بعد اصرار نرگس ،اما دلم همیشه عزادار بود.

و پنج شنبه ها که میرفتم بهشت زهرا همیشه مشکی می پوشیدم.

اگر چه لبخند میزدم،اگرچه دم نمیزدم ،اگرچه سعی داشتم سروپا بمونم اما غمی که در دلم رخنه کرده بود،انکار کردنی نبود!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بعضی وقت ها بدجور اوقات تلخی میکردم، ترنم باعث شده بود، گاهی اوقات به دوستیِ نرگس بیچاره هم شک کنم.

وبا خودم فکر میکردم پاش برسه نرگس هم خودش رو نشون میده، و همین افکارم باعث میشد گاهی بدجور پاچه اش رو بگیرم،

نرگس بیچاره چیزی نمی گفت، انگار میدونست دلیلش رو.

رفتم ملاقات دایی امیر لبخند میزد، سربه سرم میذاشت ، میدونستم اینا همه به خاطر اینه که حال و هوام گرفته نشه.

با نگاه گرفته ای بهش دُل زدم:

_دایی؟

_ جون دایی؟

کلافه گفتم:

_ کی تموم میشه؟ کی میای بیرون؟

دایی مهربون لبخند زد و گفت:

_ میثم وکیل گرفته برام، یه وکیل خبره ، دنبال کارامه، به امید خدا که همه چیز درست میشه.

بعداز دیدن دایی رفتم بهشت زهرا، سر راه چند شاخه گل رز، سفید و قرمز خریدم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

مامان عاشق گل رز بود، هر دو سنگ قبر رو با گلاب شستم و گلا رو پریپر کردم و ریختم روشن.

با گریه لب زدم :

_بابا، مامان دل منم مثل این گلا پریپر شده! پر میزنه براتون، بگین چکار کنم، تا این قلب نا آروم ذره ای هم که شده آروم بگیره.

اشک میریختم و صدای هق هق گریه ام باعث شده بود چند نفری که اونجا بودند با ترحم نگام کنند!

کوه هم که باشه آخرش از تنهایی از درد و رنج به ستوه میاد، چه برسه به منی که هیچ وقت، هیچ زمان ادعای قوی بودن نداشتم.

گریه کردم، اما آروم نشدم بلکه بدتر از قبل دلم گرفت، کلا پنجشنبه ها برای من همیشه دلگیر بود.

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت دو ونیم شده بود، دو دل بودم که برم سرکار یا نه؟ میدونستم اگه برم خونه دلم بیشتر از تنهاییم میگیره.

حداقل سر کار نرگس بود و فکر کم می مشغول کارم میشد.

اشکام رو پاک کردم، بعد از خوندن فاتحه ای بلند شدم

تا کسی گرفتم و آدرس شرکت رو دادم بهش، نگاهی به آینه ی جلو انداختم، چشمام پف کرده بود و قرمز بود، دماغم به قرمزی میزد، بیحال سرم رو تکیه داده بودم، به شیشه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

وقتی رسیدم کرایه رو حساب کردم و رفتم پایین، سلامی به نگهبان پیر
وسالخورده دادم مثل همیشه با مهربونی جواب سلامم رو داد.

صدای بم و مردونه ای اومد که سلام میداد، برگشتم آرشاویر بود، مثل همیشه
بوی عطر تلخ و سردش توی فضا پخش شده بود.

_سلام، خسته نباشی.

پیرمرد با دیدن آرشاویر لبخند زد و مهربون نگاش کرد، مثل پدری که به پسرش
نگاه میکرد:

_درمونده نباشی پسر.

سلامی زیر لب به آرشاویر دادم که جواب داد، به طرف آسانسور رفتم هر چه قدر
دکمه رو میفشردم خبری از آسانسور نبود.

حوصله نداشتم صبر کنم، به طرف پله ها رفتم آرشاویر اومد با اولین بار که
دکمه رو فشرد آسانسور اومد پایین، صداش که صدام میزد اومد:

_ بیاین خانم کیانی اومد.

عقب گرد کردم و رفتم تو آسانسور، به محض سوار شدنم دکمه رو
فشرد، و آسانسور حرکت کرد.

«آرشاویر»

نگاهی به آینه رو به روم انداختم، چشمم خورد به دختری که امروز سر تا پا
مشکی پوشیده بود، زیر لب زمزمه کردم، آرام... چقدر این اسم بهش
میومد، دختری با ظاهری که همیشه آروم بود، اما برخلاف ظاهر

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آرومش، برخلاف لبخندی که بعضی اوقات رو لبش بود، غمی که تو چشماش بود، اون نگاه گرفته محزون انکار کردنی نبود، خواهر

زاده‌ی امیر بود، اما شباهت زیادی باهاش نداشت، بیشتر شبیه پدرش بود!

برای اولین بار کمی به صورتش دقیق شدم، با دیدن چشمای قرمز و پف کردش، چهره‌ی رنگ پریده اش تعجب کردم.

منو یاد اون شب بارونی انداخت که از دست اون دوتا پسر نجاتش داده بودم.

چه چیزی باعث شده بود که این دختر با این سن کم، اینقدر نگاهش غمگین و گرفته باشه، چه غمی میتونست داشته باشه این دخترک به ظاهر آروم.

چهره اش شبیه دختر بچه‌ها بود، بدون ذره‌ای آرایش، سفیدی پوستش با سیاهی لباسش در تضاد بود.

تره‌ای از موهای لختش که کج شونه کرده بود افتاد رو صورتش، آروم دستش رو برد سمت موهایش و موهایش رو زد پشت گوشش.

سرش رو بلند کرد و نگاهم رو غافلگیر کرد، نگاهم رو از روش برداشتم و ناخودآگاه مثل همیشه حالت چهره ام بی تفاوت شد!

آسانسور ایستاد، بی حال و بی رمق و آروم رفت بیرون، معلوم بود حالش زیاد رو به راه نیست صداش زدم:

_خانم کیانی؟

_نگاه بی فروغش رو منتظر دوخت بهم و آروم لب زد:

_بله؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ حالتون خوبه؟

_ خوبم ممنون.

_ به هر حال دوست ندارم کارمندم مریض حال بیاد سرکار، هیچ اجباری نیست به همه گفتم، اینجور مواقع میتونند مرخصی بگیرند.

حرفام رو که زدم منتظر نموندم و رفتم تو اتاقم،

نشستم پشت میزم، چشمم افتاد به دستمالی که رو میز گذاشته بودم، برداشتمش، گوشه هاش گل های ریزی دوخته شده بود و یه گوشش اسم آرام نخ دوزی شده بود.

نمیدونم چرا این دستمال رو دور ننداخته بودم؟

گذاشتمش سر جای قبلیش و مثل همیشه مشغول کارم شدم.

>>آرام>>

نرگس با دیدنم، نگران پرسید :

_ چیزی شده آرام، چرا امروز اینقدر رنگ پریده ای ؟

به صورت نگرانش به زور لبخند زدم:

_ خوبم نرگس!

آروم پرسید:

_ از بهشت زهرا میای.

_ اهوم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ خدا رحمت کنه پدر و مادرت رو ،میخوای امروز رو مرخصی بگیر؟
_ نه ،خونه بیشتر دلم میگیره.

نگاه ناراحتی بهم انداخت،مشغول کارمون شدیم.

چیزی نگذشت که صدای بلند شکوهی که داشت سر زیر دستش داد
میزد،سکوت اون قسمت رو شکست.

_فرخی تو واقعا نمیفهمی؟یا خودت رو میزنی به نفهمیدن؟ چند بار من
اشتباهات رو گوشزد کنم،اما این دفعه فکر کنم بهتر باشه به آقای رئیس بگم.
فرخی بیچاره که مرد مسنی بود ،قیافه ی ناراحت و شرمنده ای به خودش
گرفته بود ،سریع گفت :

_نه ، خواهش میکنم به آقا نگو قول میدم حواسم رو بیشتر جمع کنم!

شکوهی دوباره صداش رو بلند کرد :

_به بچه ی آدم یه بار می گند ،نه ده بار ...

همه کارمندا دست از کارشون کشیده بودند و چشم دوخته بودند به شکوهی
که بی پروا سر فرخی داد میزد،در همین حین آرشاویر از اتاقش اومد بیرون رو
به شکوهی گفت:

_چه خبرته شکوهی چرا اینجا رو گذاشتی رو سرت ؟

شکوهی با دیدن آرشاویر سریع گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ آقا این فرخی اصلا حواسش جمع نیست، چند بار بهش گوشزد کردم اما انگار واقعا نمیفهمه.

نگاهی به فرخی انداختم، سرش رو انداخته بود پایین دلم به حالش سوخت مرد بیچاره جلوی همه ی کارمندا تحقیر شده بود.

آرشاویر اخم کردو رو به شکوهی گفت:

_ چند بار گفتم کسی مشکلی داشت بیا و به خودم بگو چند بار گفتم؟ شعور نداری که نباید جلوی بقیه سر کسی بابت این مسائل کوچیک داد زد؟ خودت کم تو کارت سهل انگاری داشتی خوبه اخراجت کنم؟

شکوهی با شنیدن کلمه ی اخراج التماس وار گفت:

_ نه خواهش میکنم آقا، من زن و بچه ی کوچیک دارم، قول میدم دیگه تکرار نشه.

آرشاویر با اخم نگاهش کرد:

_ نباید هم تکرار بشه، وگرنه دفعه ی بعد بی برو برگرد اخراجی، برو و به کارت برس.

شکوهی سریع چشمی گفت و مشغول کارش شد، نگاهی به فرخی که هنوز سرش پایین بود انداخت و گفت :

_ حواست رو جمع کن، سعی کن اشتباهاتت رو دیگه تکرار نکنی. آخر ساعت هم بیا تو اتاقم...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اوضاع که آروم شد، رفت تو اتاقش، متعجب بودم آخه فکر میکردم آرشاویر مردی به شدت مغرور و از دماغ فیل افتاده باشه اما رفتار امروزش خط بطلان کشید رو فرضیه هام، اگرچه واقعا هم غرور داشته باشه، اما خوب مردونگی بلده، خوب بلده اوضاع رو چطور کنترل کنه، کاراش سنجیده و به جا بود.

واقعا به کارمنداش حق میدادم اینجوری دوستش داشته باشند و احترام زیادی براش قائل باشند.

طوبی که یکی از کارمندای طبقه ی پایین بود، مثل همیشه با آرایش غلیظ و عطر تندی که زده بود اومد طرف نرگس، و با صدای نازکش گفت:

_آقای رئیس تو اتاقشون هستند؟

نرگس که مثل همیشه با دیدن طوبی و اون تیپ و قیافه اش به زور خودش رو کنترل میکرد تا نخنده جواب داد:

_بله تو اتاقشونن.

طوبی با شنیدن این حرف به طرف اتاق آرشاویر رفت و در زد، همین که رفت داخل نرگس زد زیر خنده:

_وای آرام، قیافه اش رو میبینی؟ طفلکی طوبی اینقدر به خودش میرسه و عطر میزنه که توجه آقا رو به خودش جلب کنه، اما حتی یه نیم نگاهم بهش نمیندازه!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به خاطر لحن بامزه‌ی نرگس خنده‌ام گرفته بود، اما با این حال خندم رو کنترل کردم گفتم:

– بی خیال نرگس، به قول خودت خوب نیست پشت سر کسی حرف زد!

آخرای ساعت کاریم بود، بیشتر کارکنا رفته بودند بلند شدم کیفم رو برداشتم، بنیامین و نرگس قرار بود برن بیرون، نرگس حاضر و آماده منتظر بنیامین نشسته بود، بنیامین اومد داخل با لبخند گفت:

– آماده‌ای نرگس، بریم؟

نرگس متقابلاً لبخند زد:

– آره منتظر شما بودم.

رفتار بنیامین راحت و صمیمی بود اما نرگس هنوز باهاش رسمی حرف میزد
میدونستم الان دل تو دلش نیست!

نرگس نگاهی به من انداخت :

– تو نمیای آرام؟

– نه عزیزم شما برید خوش بگذره.

بنیامین با همون لبخندی که رو لبش بود گفت:

– حداقل بیا برسونمت.

تو این مدتی که اینجا کار میکردم، بنیامین خیلی راحت برخورد میکرد.

– نه ممنون، با تا کسی میرم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دوباره خندید:

_نداشتیما، بیا خودم، میرسونمت.

صبر نکرد تا مخالفت کنم و جلوتر از من و نرگس رفت بیرون، دیگه مخالفت نکردم، و باهم رفتیم بیرون، نزدیک ماشین که رسیدیم گوشی بنیامین زنگ خورد.

جواب داد:

_بگو آرشاویر؟

...-

_الان؟

...-

بنیامین پوفی کشید و گفت:

_باشه، الان میارم.

گوشی رو که قطع کرد و ناراحت گفت:

_آرشاویر، رفته موسسه گوشیش رو فراموش کرده ازم خواست که ببرم براش.

نرگس گفت:

_میخوای یه روز دیگه بریم.

نگاهی به قیافه‌ی ناراحت بنیامین انداختم لبخند زدم و گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_گوشیشون کجاست؟ شما برید، آدرس بدین من می برم.

چشمای بنیامین از خوشحالی درخشید با شیطنت گفت:

_ خدا خیرت بده، خدا میدونه چقدر سخت نرگس رو راضی کردم که قبول کنه باهم بریم بیرون گوشیش تو اتاقشه رو میز، آدرس رو هم برات میفرستم.

کلید اتاق رو داد دستم، به قیافه خوشحال بنیامین لبخند زدم وبعد از خداحافظی به اتاق آرشاویر رفتم.

گوشیش رو که از تو اتاقش برداشتم، تاکسی گرفتم و آدرسی که بنیامین برام فرستاد رو بهش دادم، باید میرفتم موسسه ی حمایت از کودکان بی سرپرست، کنجکاو شدم یعنی اون جا چکار میتونست داشته باشه؟

بعد از این که رسیدم کرایه رو حساب کردم وپیاده شدم رفتم داخل موسسه، از خانمی که اونجا بود پرسیدم:

_ببخشید با آرشاویر سرمد کار دارم، شما میدونید کجان؟

با شنیدن اسم آرشاویر لبخند زد و گفت:

_آره عزیزم؟

با دست به اتاقی اشاره کرد.

اونجان تو اون اتاق...

تشکر کردم و به اتاقی گفته بود رفتم، اتاق خیلی بزرگی بود. با بچه های قد ونیم قد، با چشم دنبال آرشاویر گشتم، دیدمش وسط بچه هایی که با خوشحالی

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دورش رو گرفته بودند با لبخند نشسته بود، اسباب بازی های که خریده بود رو با خوشحالی به دست بچه ها میداد

باورم نمیشد

که این مرد آرشاویر باشه، چشمش که به من خورد نگاهش رنگ تعجب گرفت، بلند شد و به طرفم اومد:

آروم سلام دادم و گفتم:

_آقا بنیامین با دوستم نرگس قرار داشتن، این شد که من گوشی تون رو آوردم.

گوشیش رو دادم دستش تشکر کرد و گفت :

_به خاطر من اومدین، پس صبر کنید میرسونمتون.

قبل از اینکه چیزی بگم، دوباره بچه ها احاطش کردند، هر کدوم ازش چیزی میپرسید، آرشاویر با مهربونی جواب میداد یکی از دختر بچه ها که چهره ی معصومی داشت با صدای بچگانه اش پرسید:

_عمو چرا این دفعه اینقدر دیر اومدی، مگه نگفتی دفعه بعد زودتر میام.

آرشاویر با مهربونی به صورت دخترک لبخند زد، دسته ای از موهایش رو از صورتش کنار زد و گفت:

_یه کاری برام پیش اومده بود نگار خانم، تو ببخش عمو رو.

دخترک که حالا میدونستم اسمش نگاره دوباره با خوشحالی خندید، پشت سرهم سرش رو تکون داد و گفت :

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ میبخشم، میبخشم.

اینو که گفت بدو کنان رفت و رو تختش نشست، و با اسباب بازی‌ش سر گرم شد، موهایش پریشون دورش ریخته بود، همیشه عاشق بچه‌ها بودم، از بس ناز بود دلم برایش ضعف رفت!

رفتم و کنارش نشستم و با مهربونی گفتم:

_ سلام خانم، خانما.

دختر بچه گنگ نگام کرد، اما زود لبخند زد و گفت:

_ سلام آجی

بچگونه خندید:

_ اما تو که آجیم نیستی.

دستم رو نوازش وار رو موهایش که مثل پنبه نرم بود کشیدم و با لبخند گفتم:

_ تو فکر کن آجیتم، آجی آرام.

نگاهی بهم انداخت و یهو دستش رو برد سمت شالم و کشیدش، شال از سرم افتاد.

با تعجب نگاهش کردم، نگاهی به موهای بلندم که دم اسبی بسته بودم انداخت و بلند گفت:

_ موهای منم مثل موهای خودت میبندی؟

اینو که گفت، چند تا دختر بچه‌ی دیگه هم اومد کنارم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_مال من روهم ببند.

_چرا موهای من مثل تو تا زیر کمرم نیست.

چشمم افتاد به آرشاویر که داشت نگام میکردم، حس کردم گونه هام از خجالت رنگ گرفت، آرشاویر هم نگاهش رو ازم گرفت.

شالم رو از نگار گرفتم وانداختم سرم، از دست این نگار شیطون!

نگار برس کوچیکی رو آورد و پشت بهم نشست، با مهربونی شونه رو از دستش گرفتم و نرم نرم شروع به شونه زدن موهایم کردم و با کش مویی که دستش بود بالای سرش بستم.

_خب اینم از موها، تموم شد میتونی بلند شی؟

با لحن بچگونه اش گفت:

_مرسی آبجی آرام!

چه زبونی هم داشت نیم وجبی، سریع بلند شد و به طرف آینه رفت، با دیدن موهایم که بالای سرش بسته بود با ذوق به طرف آرشاویر رفت:

_عمو، موهام رو ببین آبجی آرام برام بستشون.

آرشاویر دستی رو سرش کشید و با لبخند نگام کرد و گفت:

_تشکر کردی؟

پشت سر هم سرش رو تکون داد:

_آره، آره.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بودن با این بچه‌ها و شیرین زبونی هاشون حس خوبی روبهم میداد، موهاشون رو شونه کردم، با خوشحالی از کنارم بلند شدن و رفتن پی بازی.

نگاهم افتاد به دختر بچه‌ی که با ناراحتی کنارم وایساده بود.

با این که پنج شیش ساله اش بیشتر نبود، روسری کوچیکی رو سرش بود که گوشه‌هاش رو محکم گره زده بود، و تا ابروهاش کشیده بود پایین، جوری که ابروهاش اصلا دیده نمیشد.

با لبخند نگاهش کردم:

– چیزی شده، عزیزم؟

دختر بچه که اشک تو چشمش جمع شده بود با ناراحتی گفت:

– کاش منم مو داشتم!

اون صدای حزین، چشمای اشکیش و چهره‌ی درهمش دلم رو به درد آورد و باعث شد اشک تو چشمم جمع شه حدس زدم سرطان داشته باشه اما نمیدونستم از چه نوعی.

خانمی اومد تو اتاق با دیدن دختر بچه کنارم زود گفت:

– بهار چرا از تخت بلند شدی، مگه نگفتم باید استراحت کنی؟

اومد طرفش بغلش کرد و بردش، بغض کرده بودم، خدایا مگه چند سالش بود که علاوه بر درد یتیمی و بی سرپرستی سرطان هم داشت؟ بچه‌ای که تو این سن بچگی نمیکرد!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دیدن بچه های یتیمی که خوش حال و ذوق زده به اسباب بازی هاشون نگاه میکردن، بچه هایی که با چشماشون داد میزدند که چقدر به نوازش شدن، به مهربونی به در آغوش کشیده شدن نیاز دارند، یه تلنگر شد برام، من اگر چه یتیم بودم، اما داییم رو داشتم، یه سقفی بالای سرم بود حداقل سلامتیم رو داشتم، اما اون دختر بچه ی سرطانی...

بغض کرده بودم و تو چشمام اشک جمع شده بود

آرشاویر که حالا کنارم ایستاده بود، گویا دلیل ناراحت شدنم رو میدونست که آرام گفت:

بهار پنج سالشه، یه سالی میشه که با بیماریش دست و پنجه نرم میکنه، این اواخر شیمی درمانی خیلی ضعیفش کرده.

آروم لب زد:

خوب میشه؟

اونش دیگه دست خداست.

پسر بچه ای صداش زد، به طرفش رفت.

بلند شدم و از نگار که با عروسکش بازی میکرد پرسیدم:

نگار جون، میدونی بهار تو کدوم اتاقه؟

نگار بلند شد گفت :

آره میخوای نشونت بدم؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آره عزیزم

. بعد از این که اتاق بهار رو نشونم داد رفتم تو اتاقش، به پرستاری که تو اتاقش بود گفتم:

_میتونم ببینمش.

تردید داشت اما چون همراه آرشاویر بودم بعد از کمی مکث گفتم:
باشه ولی زیاد طول نکشه وقت استراحتشه.

اینو گفتم و رفتم بیرون

با دیدنش که آروم و معصومانه رو تختش دراز کشیده بود و چهره‌ی زرد و رنگ پریده اش که خبر از مریضیش می داد دلم بیشتر گرفت.

کنارش نشستم، چشماش رو باز کرد و نگاهش رو دواخت بهم آروم نوازشش کردم:

_میخوای برات قصه بخونم که راحت تر بخوابی؟

لبخند زد و خوشحال گفتم:

_میخونی برام؟

_ چرا که نه عزیز دلم؟

یاد قصه ای افتادم که تو عالم بچگی مامان برام میخوندش، همون طور که موهاش رو نوازش می کردم شروع به خوندن کردم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چشماش کم کم داشت بسته میشد، آرشاویر اومد تو اتاق، خواست چیزی بگه که با انگشت اشاره ازش خواستم چیزی نگه!

بهار که خوابید پتو رو، روش مرتب کردم و کشیدم روش.

سنگینی نگاه آرشاویر رو حس میکردم، بلند شدم و رفتم کنارش آروم پرسیدم:

_ببخشید چیزی میخواستین بگین؟

لبخند کمرنگی رو لب هاش بود، متقابلا آروم جواب داد:

_نگار گفت که اینجایی، گفتم صدات بزخم بریم.

_باشه ممنون.

آروم در اتاق رو بستم و پشت سر آرشاویر راه افتادم. بدن ورزیده ای داشت!

در عقب رو باز کردم و سوار شدم، نگاهم افتاد به آرشاویر که نگاهش متعجب

بود، تازه دوزاریم افتاد ای خااک، مگه راننده ی شخصیته که اومدی عقب

نشستی، خیلی ضایع بود اگه دوباره میرفتم جلو، پس بیخیال شدم دیگه کاریش نمیشد کرد!

اون لحظه فکرم درگیر بچه ها بود درگیر بهار و اون صورت رنگ پریده و

معصومش، کودکی که کودکی نمیکرد.

صدای آرشاویر از فکر بیرونم کشید:

_خانم کیانی؟

از تو آینه نگام میکرد، گیج پرسیدم :

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_بله؟

_حواستون نیست؟ چند باری هست که صداتون میزنم! آدرستون رو میخواستم
بپرسم.

_ببخشید، فکرم درگیر بچه‌ها بود.

بعد از دادن آدرس تا رسیدن به خونه دیگه هیچ حرفی نزدیم،

دیدن بچه‌ها انگار تلنگری بود برام، اینکه بهم فهمونده بشه، فقط من نیستم
که دلم پر از غصه است، فقط من درد یتیمی رو نچشیده‌ام حداقل من تو
بچگیم سایه پدر و مادر بالا سرم بود. حداقل من سلامتیم رو داشتم، دایی رو
داشتم و اونقدرام تنها نیستم.

اما این بچه‌ها، بچه‌هایی که انگار با چشم هاشون داد میزدند که چقدر نیاز
دارند، به آغوشی مادرانه، به دستی که پدرانۀ نوازشون کنه.

بچه‌هایی که با دیدن آرشاویر ذوق زده خودشون رو تو آغوشش جای می
دادند.

چهره‌ی درهم بهار که انگار نشانگر درد و غمی بود که در عالم بچگی در دلش
رخنه کرده بود، اون صورت درد کشیده اش لحظه‌ای از فکرم کنار نمی‌رفت.

خدایا منو ببخش به خاطر تموم روزایی که ندونسته ناسپاسیت رو میکردم.

دوباره با شنیدن اسمم توسط آرشاویر به خودم اومدم، صورتم پر از اشک شده
بود، ماشین رو جلوی خونه پارک کرده بود، و نگاه منتظرش رو از تو آینه دوخته

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بود بهم، از بی حواسیم لجم گرفت، اشکام رو زود پاک کردم و با صدای گرفته ای که گویا از ته چاه میومد تشکر کردم و رفتم پایین.

تا وقتی که رفتم تو خونه، منتظرم و ایساده، در آپارتمان رو با کلید باز کردم و رفتم تو پام رو که گذاشتم تو صدای لاستیک های ماشین نشون گر رفتنش بود. خسته و کوفته رفتم تو خونه، مثل همیشه حوله ام رو برداشتم و رفتم تو حمام.

بعد از یه دوش آب گرم، قهوه جوش رو، روشن کردم، شب رو باید تا دیر وقت بیدار می‌موندم و درسام رو می‌خوندم صبحش کلاس داشتم، اما حین درس خوندن دائم فکرم کشیده میشد سمت بچه ها، دوست داشتم دوباره برم پیششون.

دوباره ی آرشاویر هم بیشتر کنجکاو شده بودم گوشیم رو از تو جیبم در آوردم، رفتم تو نت و اسم آرشاویر سرمد رو سرچ کردم، باورم نمیشد، مقاله های زیادی که نوشته بود نه تنها تو ایران بلکه تو کشور های اروپا یی هم به چاپ رسیده بودند.

توی همه ی سایت ها خبر از موفقیت ها و سربلندیش هاش بود.

یه چیز دیگه رو هم فهمیدم اینکه یکی از بزرگ ترین و سرسخت ترین حمایت کننده های بچه های بی سرپرست بود.

فکرم خیلی مشغول بود، خودم رو سرگرم خوندن درسام کردم که نفهمیدم کی رو کتابم خوابم برد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

وارد کلاس که شدم طبق معمول با چشم دنبال نرگس گشتم مثل همیشه آخر کلاس نشسته بود، حس میکردم قیافه اش کمی ناراحته! رفتم و کنارش نشستم، سلام دادم که برعکس همیشه آروم جوابم رو داد، گرفته به نظر میرسید!

چیزی شده نرگس؟ حس میکنم ناراحتی.

نرگس نگاهی بهم انداخت و ناراحت لب زد:

آرام میدونستی که بنیامین قبلا زن داشته؟

با تعجب نگاهش کردم:

والی جدی میگی؟

آهوم، جدا شدن از هم، بچه هم داره، یه پسر بچه ی چهار ساله به اسم امیر سام.

با تعجب به چهره ی ناراحت و گرفته ی نرگس نگاه کردم:

الان تو از وجود بچه ناراحتی، یا زنی که طلاقش داده؟

نرگس دلخور نگام کرد:

منو اینجوری شناختنی آرام؟ اون طفل معصوم چه گناهی داره، که بخوام از وجود اون ناراحت باشم، از این ناراحتی که چرا بنیامین قبلا نگفت بهم که زن داشته، دیشب باید می فهمیدم؟ به نظرت مهم نیست که قبلا زن داشته؟

ببخش عزیزم فقط یه سوال بود، حالا نگفت واسه چی جدا شدن؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

می‌گفت از همون اول هم رابطه‌ی عاشقانه‌ی ای نداشتن باهم، به اصرار مادرش باهاش ازدواج کرده، زنه‌ی عشق پنهانی داشته، بهش نامردی میکرده بعد از به دنیا آوردن بچه‌اش هر چی طلا و جواهر داشته فروخته رفته خارج از کشور، طلاقش رو هم غیابی گرفته واقعا نمیفهمم حتی دلش به حال اون طفل معصوم هم نسوخته.

با تعجب به نرگس چشم دوخته بودم، آخه‌ی آدم چقدر میتونست دلش از سنگ باشه که بچه‌ی چند روزه‌ی خودش رو بذاره بره؟!

بعد از تموم شدن کلاس رفتیم بیرون، باید میرفتیم شرکت، خواستم تاکسی بگیرم که نرگس مخالفت کرد میخواست تا به جاییش رو پیاده بریم.

سنگ کوچیکی که جلوی پام بود رو لگد زدم، نگاهی به صورت ناراحت نرگس انداختم:

نرگس، بنیامین واقعا پسر خوبیه، من از تو چشم‌اش میخونم که چقدر دوست داره، به خاطر آدم بی‌ارزشی که به مدت همسرش بوده و حالا هیچ جایگاهی تو زندگیش نداره، ربطه‌ات رو با بنیامین خراب نکن.

– نباید اینو قبلا بهم می‌گفت؟

– خب حتما دلیلی داشته، بنده خدا هر دفعه میخواست باهات بره بیرون تو قبول نمی‌کردی.

نرگس سری تکون داد و گفت :

– حق با توئه، اما واقعا شُکه شدم، انتظارش رو نداشتم که قبلا زن داشته باشه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تا یه جاییش رو پیاده رفتیم، از نرگس خواستم که تاکسی بگیریم اما دوست نداشت بیاد سرکار، میخواست قدم بزنه.

به تصمیمش احترام گذاشتم، و تاکسی گرفتم و راهی شرکت شدم.

بنیامین با دیدنم کلافه اومد سمتم، معلوم بود نگران نرگسه:

– سلام خوبی نرگس کجاست؟ چرا نیومد باهات؟

– سلام، خیلی ناراحت بود گفت میخواد یه کم قدم بزنه! فکر نکنم امروز بیاد شرکت.

گوشیش رو درآورد، میدونستم میخواد به نرگس زنگ بزنه!

– بهتره زنگ نرنی، چون بی فایده است، من نرگس رو میشناسم، بهتره بذاری به حال خودش باشه.

بنیامین کلافه گوشیش رو گذاشت تو جیبش، و آروم لب زد:

– حالش خوب بود؟

نگاهی به صورت نگرانش انداختم، از چشماش میشد خوند که چقدر نرگس رو دوست داره، لبخندی به صورت نگرانش زد و گفتم:

– باهام حرف زد همه چیز رو گفت، فکر کنم باید موضوع فرزند و همسر سابق و رو زود تر بهش می گفتم، بیشتر ناراحتیش از همینه.

– حق داره، شاید دلیل مسخره باشه، اما میترسیدم بگم و از دستش بدم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بعد از حرف زدن با بنیامین راهی اتاق کارمونی شدم، از کنار آزمایشگاه که داشتم رد میشم حس کردم اسمم رو از زبون کسی شنیده باشم. برگشتم عقب و نگاهی به داخل آزمایشگاه انداختم، افراد زیادی با مانتو فرم سفید، مشغول کار بودند، متوجه سه پسر شدم، که در حین کار، سخت گرم حرف زدن بودند. حس میکردم کسی پشتم سرم وایساده! اما ناخداگاه بیشتر حواسم به گفتگوی پسرا جمع شده بود! صداشون رو می تونستم بشنوم.

_آره بابا، همین دختر تایپیسته که تازه اومده، آرام کیانی رو میگم!

_خب؟

_می دونستی دختره شهریار کیانیه؟

_چی داری میگی؟ شهریار کیانی؟! همین سرمایه داره که فوت شد، همینی که کارخونه ی تولیدی لباس داشت؟

خودش جواب خودش رو داد:

_ نه بابا حتما اشتباه فهمیدی، دختر اون میاد اینجا کار کنه؟

_نه مطمئنم خودش، نامزدش که پسر عموش هم بوده، همه دارایی باباش رو بالا کشیده و الفرار، میدونستی الان داییش هم زندانه؟

تا پسره خواست چیزی بگه، صدای عصبی آرشاویر رو شنیدم:

_من اینجا به شما حقوق میدم، که بشینین خاله زنک بازی راه بندازین؟

پسرا با دیدن من و آرشاویری که حالا کنارم ایستاده بود شوکه نگامون میکردند، حرفاشون بدجور ناراحتم کرد، دوست نداشتم کسی مخصوصا تو محیط

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کار از زندگی خصوصیم خبر داشته! از ترحم بیزار بودم، حالا که آرشاویر هم فهمید.

آرشاویر دوباره با صدای بلندی گفت:

خودتون رو زدید به کری؟ نمی فهمید حواستون فقط باید متمرکز کارتون باشه؟

پسرا که تازه به خودشون اومده بودند، قیافه‌ی شرمنده‌ی ای به خودشون گرفتند:
_آقا، ببخشید، دیگه تکرار نمیشه؟

هر سه نفرشون پشت سر هم همین رو تکرار می کردند، همه‌ی کسایی که اونجا کار میکردند، با تعجب به آرشاویر و پسرا نگاه میکردند.

گوشی آرشاویر زنگ خورد، در همین حین که گوشیش رو در می آورد، با همون اخمی که رو پیشونیش نقش بسته بود نگاهی به پسرا انداخت و گفت:
_بار آخرتون باشه، دفعه بعد تذکر نمیدم بی برو برگرد اخراج.

اینو که گفت، به طرف اتاقش راه افتاد، دیگه صبر نکردم و رفتم تا به کارم برسم، بیچاره زن ها اسمشون بد در رفته واسه خاله زنک بازی، اینا که دست هرچی زنه از پشت بستند، از این که آرشاویر حالشون رو گرفته بود دلم خنک شده بود.

هر چه قدر بیشتر می گذشت و هرچه قدر بیشتر از آرشاویر می دونستم، از مرد مرموزی که سرکار اینقدر جدی و با ابهت ولی پیش بچه ها متواضع مهربون بود، دوست داشتم بیشتر بدونم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

معلوم نبود چه مرگمه؟

صبح‌ها با یه انرژی عجیبی که خودمم نمی‌دونستم از کجا میاد، از خواب بیدار میشدم.

با ذوق گل‌های تو تراس رو آب میدادم، گل‌برگ‌های لطیفشون رو نوازش می‌کردم.

نمازم رو می‌خوندم، میرفتم سراغ آمده‌شدن، منی که قبلا هر لباسی میومد تو دستم می‌پوشیدم انگار وسواس پیدا کرده بودم، که چه لباسی بپوشم؟!

دوست داشتم کارم رو به بهترین نحو انجام بدم، نگاهی به گزارشا که تو سیستم تایپ شده بود انداختم، کارم دیگه تموم شده بود.

نگاهی به بنیامین که بر هر بهونه‌ای سعی داشت بیاد این قسمت انداختم، سر صحبت رو با نرگس باز کرده بود و پچ پچ وار با هم حرف میزدن.

خوشحال بودم، نرگس دیگه از دست بنیامین دلخور نبود، هر دو همو دوست داشتن، آرزوی خوشبختیشون رو داشتم.

آرشاویر از اتاقش اومد بیرون، در همون حین که کتش رو می‌پوشید، لبخند زد و خطاب به بنیامین گفت:

بنیامین تو چرا همش اینجایی؟

بنیامین که تازه به خودش اومده بود، از نرگس که کمی خجالت زده بود فاصله گرفت، خودش رو نباخت و با خنده به خودش اشاره کرد و گفت:

کی؟ منو میگی؟ از آرام بپرس من تازه اومدم، مگه نه آرام؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

موندم این کی پسر خاله شده بود؟

آرشاویر با همون لبخندی که رو لبش بود، با تاسف سرش رو تگون داد:

از دست رفتی بنیامین، دوربینای تو اتاق واسه چی نصب شدن پس؟ فکر میکنی نمی بینمت؟

بنیامین که حالا لو رفته بود، مونده بود چی بگه که آرشاویر دوباره گفت:

من میرم پیش بچه ها، حواست به کار باشه، شاید کاوه اومد، خودت قرار داد رو امضا کردی ببین میشه باهاش کنار اومد.

تا اسم بچه ها رو گرفت ذوق زده و بدون فکر گفتم:

منم میتونم بیام؟ البته اگه مشکلی نیست؟

آرشاویر با تعجب نگام کرد:

واقعا دوست داری بیای؟

آروم گفتم:

آره، دوست دارم یه بار دیگه بچه ها رو ببینم.

نرگس با لبخند نگاهی به آرشاویر که هنوز متعجب بود انداخت و گفت:

آرام عاشق بچه هاست، بچه هارو خیلی دوست داره.

آرشاویر با لبخند کم رنگی نگام کرد و گفت:

باشه پس حالا که دوست داری چرا که نه؟ پایین منتظرتم!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اینو که گفت، رفت بیرون، پشیمون شدم حالا شاید بنده خدا تو رودروایسی قبول کرد، اما آدمی هم نبود که با کسی رودروایسی داشته باشه نمی خواستم زیاد منتظرش بذارم؟ زود وسایلم رو جمع کردم و پوشه ها رو مرتب گذاشتم تو کشو ها و بعد از خداحافظی با نرگس و بنیامین رفتم پایین.

دیدمش مشغول حرف زدن با نگهبان بود، منو که دید از نگهبان خدا حافظی کرد و به طرف ماشینش رفت، در جلو رو باز کرد و خودش هم رفت نشست، با تعجب به در باز شده نگاه کردم، آرشاویر با خنده گفت:

...باور کن من راننده شخصی یا راننده ی تاکسی نیستم!

از یاد آوری دفعه ی قبل نگاهم رنگ شرمندگی گرفت، خودمم خنده ام گرفته بود:

...معذرت میخوام دفعه ی قبل حواسم نبود!

لبخند زد و گفت:

...نیازی به عذر خواهی نیست، راستی فکر نمی کردم یه نفر دیگه به جز خودم بودن با بچه هارو اینقدر دوست داشته باشه.

نگاه خیره ام رو دوختم به خیابون و آروم گفتم:

...بچه ها رو دوست دارم، چون بر خلاف آدم بزرگا قلب کوچیکشون مثل آینه صافه، و عاری از هر کینه و سیاهییه.

نگاه خیره اش رو حس کردم اما زود نگاهش رو ازم گرفت و به خیابون چشم دوخت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بعد از کمی جلوی یک فروشگاه اسباب بازی نگه داشت:

_ همیشه کارتم رو از تو داشبورده بدی بهم؟

باشه ای گفتم و داشبورده رو باز کردم، اوف چقدر شلوغه، با دست وسایله رو کنار زدم و دنبال کارتشم می گشتم، اما میون اون همه وسایله نمیدیدمش.

_ نمی بینیش؟

_ نه، پیداش نیست.

تو جیباش رو گشت، اما ندیدش کمی به طرفم خم شد و با کنار زدن وسایله تو داشبورده دنبال کارتشم گشت. نفسم از این همه نزدیکی حبس شده بود، بوی تلخ عطرشم رو بهتر از همیشه میتونستم حس کنم، نفسام به شماره افتاده بود.

کیف کوچیکی رو برداشتم و ازم فاصله گرفتم، نگاهی به داخل کیفم انداختم، کارتشم رو دیدم، بعد از برداشتن کارتشم رفت بیرون.

نفس حبس شده ام رو با صدا، آزاد کردم!

دستی به گونه هام کشیدم، از حس عجیب و ناشناخته ای که اومده بود سراغم هیچ سر در نمی آوردم.

بعد از کمی آرشاویر همراه با یک مرد که کیسه های پر از اسباب بازی رو تو دستش بود، اومدم بیرون، مرده با خنده با آرشاویر حرف میزد، کیسه هارو گذاشت تو صندوق عقب ماشین و بعد از

خدا حافظی سوار شد، مثل قبل با دیدن بچه ها، عجیب روحیه گرفته بودم. نگار رو بغل کردم و بوسیدمش، بقیه بچه هام سریع خاله خاله کنان اومدن طرفم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

همه رو نوبتی در آغوش می گرفتم، می بوسیدم و نوازش می کردم. واقعا عشق و علاقه ای که به بچه ها داشتم بی حد و اندازه بود.

نگاهم افتاد به آرشاویر، که خیره نگاهم می کرد، وقتی نگاهم رو، روخودش دید به خودش اومد، اشاره ای به کیسه های تو دستش کرد و گفت:

– آرام خانم میای کمک؟

اولین باری بود که به اسم صدام میزدم، حس عجیبی داشتم، بلند شدم و رفتم کنارش با لبخند گفتم:

– ببخشید، اون قدر واسه دیدن بچه ها ذوق داشتم که یادم رفت کمک کنم.

سری تکون داد و چیزی نگفت، کیسه ها رو گذاشت رو زمین، بچه ها همه با ذوق دورمون جمع شده بودند، از ذوق و شوق اونا به وجد اومده بودم چقدر دیدن چشماشون که می درخشید لذت بخش بود برام.

آرشاویر کیسه ای که متعلق به پسر بود رو باز کرد و اسباب بازی های پسر، که بیشتر ماشین کوچیک و هواپیما بودند رو با مهربونی بینشون تقسیم میکرد.

کیسه ای که پر بود اسباب بازی های دختر، رو باز کردم، با دیدن خرس های پشمالو و عروسک های باربی یاد بچگیام افتادم، چقدر اتاقم پر بود از این عروسکا.

دختر از جمله نگار که سر دسته ی همه شون بود با ذوق منتظر بودند، عروسکا رو در می آوردم و با خوشحالی میدادم دستشون، بعضی هاشون می پریدند تو بغلم و محکم می بوسیدنم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آرشاویر هم با لبخند به خوشحالی‌شون نگاه میکرد.

همه با شادی سرگرم بازی با اسباب بازی های جدیدشون بودند، با چشم دنبال بهار می گشتم، اما پیداش نبود. از آرشاویر که سرگرم حرف زدن با یه پسر بچه بود پرسیدم:

_ببخشید شما ،میدونین،بهار کجاست؟

آرشاویر نگاهش رو از پسر بچه گرفت و به من دوخت و با لحن ناراحتی گفت:

_تو اتاقی که اون روز بود،زیاد نمی تونه سروپا باشه!

چقدر دلم برای بهار می سوخت،آهی از سر ناراحتی کشیدم،خرس صورتی که خیلی دوست داشتنی بود رو از تو کیسه در آوردم،بلند شدم و به طرف اتاقی که بهار بود راه افتادم.

بهار مثل اون روز ، یه گوشه از تختش مچاله وار خوابیده بود.

چقدر لاغر و نحیف شده بود،رنگ پریده تر از گذشته،بر خلاف دفعه قبل شال سرش نبود،حتی یک تار مو هم رو سرش پیدا نبود،هیچ ابرویی هم نداشت.

خدایا آخه بهار چند سالشه که طاقت شیمی درمانی رو داشته باشه؟

چشمای بی فروغش باز بود و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود.صورتش رنگ پریده اش و لبایی که خشک شده بود و به سفیدی میزد،هیچ شباهتی به دختر چهارساله ای که تازه ابتدای زندگیش بود نداشت.بغضم رو به زور قورت دادم ،رفتم کنارش با دیدنم لبخند نصف و نیمه ای زد:

_خاله شماین،همونی که اون روز برام قصه دختر کبریت فروش رو خوند؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آروم پیشونیش رو بوسیدم:

آره عزیزم، اومدم دیدن تو، این خرس کوچولو رو هم آوردم تا با خودت بخوابونیش.

آروم دستاش رو از هم باز کرد، خرس صورتی رو گذاشتم تو آغوشش، نوازشش کرد، و با مهر عروسکش رو در آغوش گرفت:

دوباره برام قصه می خونی؟

صدای آرشاویر اومد:

چرا تنبل خانم؟، نمیخوای یه کم از تخت بلند شی؟ یعنی دلت واسه من تنگ نشده؟

بهار که لبخند کم رنگی رو لبش بود، با صدای دلنشینی گفت:

نه عمو فقط دلم میخواست، یه بار دیگه قصه ی دختر کبریت فروش رو بشنوم.

آرشاویر با بهار حرف میزد سعی داشت با شوخی هاش بهار رو بخندونه، از حرفای بهار میشد فهمید که چقدر دوست داره بره بیرون، معلوم بود خیلی وقته که بیرون رو ندیده، همه ش می پرسید، بیرون هوا چه جوریه، یا عجیب تر از اون می پرسید الان هنوز روزه یا شب شده؟

بعد از اینکه رفتیم بیرون، با لحنی که ناراحتی درونش موج میزد، رو به آرشاویر گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ طفلکی بهار معلومه خیلی وقته نرفته بیرون، یعنی همیشه بردش بیرون؟ مگه نمیگن روحیه اش رو نباید از دست بده، نمیگن خودش رو نباید ببازه؟ خب اینجوری که دائم رو تختش باشه بدتر افسردگی می گیره.

آرشاویر سری به نشونه ی تایید حرفام تکون داد:

_ خودمم به این فکر رسیدم، اما دکترش میگه باید استراحت مطلق باشه، و زیاد سر و پا نمونه.

_ میتونم با دکترش حرف بزنیم.

چهره ی بی تفاوتی به خودش گرفت وگفت:

_ هرچند میدونم بی فایده است، اما اگه میخوای باشه.

گوشیش رو از تو جیبش در آورد، شماره ی دکترِ بهار رو گرفت و باهاش حرف زد، قبول نکرد و خیلی محترمانه گفت باید استراحت کنه، از موضع پایین نیومدم، و بار بعد خودم زنگ زدم:

_ سلام آقای دکتر.

_ سلام شما؟

_ ببخشید مزاحم اوقاتتون میشم، بابت بهار زنگ میزنم ...

آروم تر ادامه دادم:

_ راستش من حس میکنم خیلی افسرده شده، حال روحیش خوب نیست، مگه نمیگن نباید روحیه اش رو ببازه، خب اینجوری که بدتر روحیه اش رو از دست میده.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ شما درست می‌گین دخترم، اما شیمی درمانی باعث شده خیلی ضعیف شه، میدونین که نباید زیاد سروپا باشه، به هیچ وجه براش خوب نیست. ملتسمانه گفتم:

_ همیشه ببریمش بیرون؟ تو ماشین که زیاد قرار نیست سروپا بمونه، شاید اینجوری کمی از حالت افسردگیش بیاد بیرون.

صدایی به گوش نرسید، معلوم بود داره فکر میکنه، بعد از کمی صداش که هنوز مردد بود به گوش رسید:

_ اگه زیاد طول نکشه، فکر نکنم اشکالی داشته باشه، اما تاکید میکنم نباید زیاد طول بکشه.

با خوشحالی ازش تشکر کردم و قبل از اینکه نظرش عوض شه خدا حافظی کردم و قطع کردم. آرشاویر با تعجب نگام می‌کرد، فکر نمی‌کرد که بتونم راضیش کنم، بهار خوشحال از اینکه قرار بود بره بیرون لحظه‌ای لبخند از رو صورت معصومش کنار نمی‌رفت. آرشاویر رفته بود تا به مسئول اونجا بگه که قراره بهار رو ببریم بیرون، اولش قبول نمی‌کرد اما وقتی فهمید دکترش اجازه داده راضی شد.

روسریش رو براش بستم و بعد از آماده کردنش، خواستم بغلش کنم که آرشاویر مانع شد و خودش بهار رو در آغوش گرفت.

رفتیم بیرون بهار مثل اسیری بود که بعد از مدت‌ها آزاد شده باشه.

_ عمو میشه بریم شهربازی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آرشاویر آینه رو تنظیم کرد رو صورت بهار:

_حالت که خوب بشه دفعه بعد قول میدم ببرمت، باشه بهار خانمی.

بهار ناراحت نگاهش رو دوخت بهم، انگار ازم میخواست آرشاویر رو راضی کنم، دلم ناراحتیش رو نمی خواست پس رو به آرشاویر آروم گفتم:

_نمیشه ببریمش؟ نمیذاریم زیاد سرو پا بمونه.

آرشاویر مردد بود، معلوم بود نگرانه نگاهی از آینه به بهار که معصومانه زل زده بود بهش انداخت، معلوم بود دوست نداره بهش نه بگه، هرچند که دو دل بود اما قبول کرد.

بهار با شادی سوار تاب شده بود و با خوشحالی برامون دست تگون میداد و من از خوشحالیش ذوق زده نگاش می کردم.

سوار سرسره می شد و خوشحال بازی می کرد و با صدای بلند می خندید.

گاهی با ذره ای مهربونی چه راحت میشد دلی رو به دست آورد، اگه ما آدمای سنگی این کره ی خاکی این اصل رو می فهمیدیم هیچ وقت محبت و دوستیمون رو از کسی دریغ نمی کردیم، دیگه هیچ وقت هیچ کودکی غمگین نبود، حتی اگه اون کودک، بیماری سختی مثل سرطان داشته باشه، من به چشم خود دیدم که یک کودک غمگین با ذره ای محبت از طرف من و آرشاویر چگونه شاد و خوشحال شده بود و دیگه هیچ خبری از صورت رنگ پریده و چشمان بی فروغش نبود.

گویا که هیچ دردی نداره و یه بچه ی شاد مثل بقیه بچه هاست .

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با بهار سوار ماشین برقی شدیم و بهار مثل بقیه بچه‌ها از خوشحالی جیغ می‌کشید، آرشاویر با لبخند نگامون میکرد.

شالم افتاد و موهام پخش شد رو صورتم حواسم نبود، آرشاویر دیگه لبخند نزد، چند پسر رو که دیدم به خودم اومدم و شالم رو درست کردم.

اون روز با تموم لذتی که داشت گذشت، آرشاویر اول بهار رو برد و بعد به طرف خونه‌ی من راه افتاد، وقتی رسید تشکر کوتاهی کردم و پیاده شدم، وقتی داشتم میرفتم تو خونه شیشه‌ی ماشینش رو داد پایین و صدام زد:

_خانم کیانی؟

خوبه، جلوی بچه‌ها آرام خانم بودم الان شدم خانم کیانی، نگاه منتظرم رو دوختم بهش، با لبخند کمرنگی نگام میکرد.

_بله؟

_ممنونم؟

_بابت چی؟

_بابت امروز، راستش مدت‌ها بود نمیدونستم چجوری بهار رو شاد کنم، اولین بار بود که بهار رو اینقدر شاد و خوشحال می‌دیدم.

چهره‌ی شاد بهار جلوی چشمم اومد، لبخند زدم:

_هرچند که کار خاصی نکردم، اما خوشحالم که بهار رو امروز شاد دیدم.

_به هر حال بازم ممنون.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اینو که گفت بر خلاف دفعه قبل صبر نکرد و رفت.

خسته و کوفته، خودم رو روی مبل رها کردم، گوشیم که رفته بود رو ویبره ، از تو جیبم در آوردم ،با دیدن اسم نرگس با لبخند جواب دادم:

_به نرگس خانم، با بنیامین خوش میگذره؟این روزا که کلاً یادت رفته یه دوستی هم داری.

صدای خنده ی نرگس اومد.

_تو که عزیزمی ،بیا درو باز کن که دم درم.

خوش حال بلند شدم ،دکمه ی آیفن رو زدم ودرم براش باز گذاشتم،رفتم تو اتاقم که نرگس اومد و مثل همیشه شروع کرد به غُر زدن:

_نشد من یه بار پیام دیدنت،تو مثل آدم بیای پیشوازم.

خندیدیم

_ بابا، تازه اومدم خونه

بعد از عوض کردن لباسام رفتم بیرون:

_سلام به نرگس خانم،چی شد یادت افتاد یه دوستی داری؟

_دیوونه منو تو که همیشه همو می بینیم.

_سر کار که آره ،اما از وقتی با بنیامین دوست شدی نیومدی اینجا.

_ خب، الان که اومدم تا دیر وقتم همین جام.

ظرف پلاستیکی که رو میز گذاشته بودش رو برداشت،اینم شیرینی مامان پز.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با دیدن شیرینی های خوشرنگ تازه یادم افتادم که چقدر گرسنه ام، مثل همیشه مادر نرگس، با مهربونی هاش شرمنده ام کرده بود.

نرگس گوشیش رو از تو جیبش در آورد، لبخند اومده بود رو لباش، معلوم بود بنیامینه، در همون حین خطاب بهم گفت:

_ بلند شو، یه چایی بریز که با این شیرینی ها می چسپه.

با بی حالی گفتم:

_ جون تو نرگس اینقدر خسته ام که نگو، برو زعفرون هم بریز تو چایی.

نرگس با دهن باز نگام می کرد:

_ خداییش رو که نیست، سنگ پا قزوینه، چکار کردی مگه؟ یکی ندونه فکر میکنه خانم کوه کنده.

_ تو، برو، برات تعریف میکنم.

نرگس رفت تو آشپز خونه چایی گذاشت و اومد بیرون و دوباره کنارم نشست.

_ میگم آرام، بنیامین تصمیم گرفته فردا بز نیم به طبیعت توهم بیا.

_ بی خیال نرگس، شما دونفری میرید بگردین، من پیام که چی.

_ نه فقط ما دونفر نیستیم، آرشاویر رو هم قراره بنیامین راضی کنه، تو هم بیای میشیم چهار نفر، خواهشا نه نیار، فردا که تعطیله بمونی خونه که چی بشه؟

دو دل بودم، صبحش قرار بود، برم بهشت زهرا نمیدونستم قبول کنم یا نه، اما قبول هم نمی کردم نرگس تا صبح بی خیال نمی شد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پس قبول کردم، نرگس خوشحال از قبول کردنم، بلند شد و رفت تو آشپز
خونه، چایی به دست اومد بیرون.

- زود بخور که بریم بیرون.

- بیرون واسه چی؟

یکی از شیرینی هارو برداشت و قبل از این که بذاره دهندش، جواب داد:

- یولام رو جمع کردم، یه دست لباس خوشگل بخرم واسه خودم خسته شدم از
این چند دست لباس تکراریم.

باشه ای گفتم و چاییم رو برداشتم، بوی عطر زعفران و هل پیچید زیر
بینیم، خیره شدم به بخارش، دلم برای نرگس می سوخت، درس میخوند و از
طرفی سخت کار میکرد و یک تنه داشت یه خانواده رو می چرخوند، ولی خم به
ابروش نمی آورد. بیشتر حقوقی که می گرفت هزینه دارو های مادرش می شد
و از طرفی هزینه تحصیل خواهر و برادرش و در آخر خورد و خوراکشون،
هیچ وقت برای خودش چیزی نمی خرید.

بعد از شستن فنجونای چایی، رفتم تو اتاق تا آماده شم، مانتوی آبی کاربنی
و شال زرد که هارمونی قشنگی با مانتوم داشت رو سرم کردم.

گوشیم رو برداشتم و شماره ی میثم رو گرفتم چند بوق بیشتر نخورده بود که
جواب داد:

- سلام خوبین آرام خانم؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

صدای چند نفری که از پشت خط میومد نشون میداد که حدسم درسته و بوتیک بازه.

_سلام ممنون شما خوبین، خانواده خوبن؟

_خداروشکر سلام می رسو...

حرفش تموم نشده بود که خندید:

_ببخشیدا، پاک یادم رفته بود که مغازه ام!

خندیدم:

_زنگ زدم بپرسم، بوتیک بازه؟ با دوستم می خواستم بیام.

_بیاین آجی، قدمتون سر چشم، بازم نبود برای شما باز می کردم، والا کم حق به گردن امیر ندارم.

تشکر کردم و بعد از قطع کردن گوشی با نرگس رفتیم بیرون، تاکسی گرفتم و آدرس بوتیک رو دادم بهش.

نرگس با چشمایی که از حدقه زده بود بیرون، زود گفت:

_دیوونه شدی آرام، منو میبری بالا شهر، اینجور جاها وصله ی تن من نیست دیوونه، باید کل حقوق این ماهم رو بدم تا فوقش بتونم یه دست لباس بخرم.

_خیالت راحت، بوتیک مال داییمه، میثم اونجا کار میکنه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

وای آرام راست میگی ، دیوونه من جای تو بودم سر دو روز میرفتم مغازه رو خالیش می کردم بابا یه کم سو استفاده کن.

لبخندی به نرگس زدم ، اما فقط خودم میتونستم تلخیش رو حس کنم، نرگس تو چه میدونی که یه روزی با ترنمی که به ظاهر دوست بود، چطور ، تک تک مغازه هاو پاساژا رو متر می کردیم

و از اون ور با کلی خرید که به بیشترشم هیچ نیازی نداشتیم بر می گشتیم خونه.

انواع و اقسام لوازم آرایش در حالی که اصلا آرایش نمی کردم، لباسایی که مهین خانم بی چاره، مونده بود چطور جا بده تو کمد!

چقدر افراط و چقدر اصراف! ولی الان چی؟

دیگه خریدای جور واجور و تجملات رو دوست نداشتم، و ذره ای با این چیزا شاد نمی شدم.

انگار تازه به این درک رسیده بودم، که تجمل گرایی و افراط به دردم نمی خوره و نمیتونه شادم کنه.

یه روزی می رسه که دیگه رنگ لاکت حتما باید با شالت ست باشه ، یا ریملت چه مارکی باشه که نریزه، یا خط چشمت حتما دنباله دار باشه دیگه برات مهم نیست.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دیگه دوست نداری دختر بودن رو فقط تو این چیزا خلاصه کنی، اون روز دقیقا روزیه که دیگه برداشت بقیه ذره ای هم برات ارزش نداره، روزیه که فقط دوست داری خود واقعیت باشی.

دقیقا روزی که می فهمی این چیزا نمی تونه ذره ای التیام بخش قلبی باشه که روزگار ناجوان مردانه پشت سرم هم زخمیش کرده.

یاد ترنم افتادم، یار بی وفایی که کلی خاطره داشتم باهاش، شاید عجیب بود اما با بدی که در حقم کرده بود بازهم احساس میکردم دلم براش تنگ می شه!!

ترنم بد کردی بهم، این رسم رفاقت نبود!!

نرگس که دید تو فکرم، نیشگون ریزی از بازوم گرفت:

– آخ، چته نرگس؟

– تو چته؟ از وقتی سوار شدیم یه سره تو فکری!

به نرگس که منتظر نگام میکرد، چشم دوختم، واقعا جای شکرش باقیه که لااقل دوست خوبی مثل نرگس نصیبم شده بود.

– بی خیال چیزی نیس، حالا دوست داری چه جور لباسی بخری؟

تو بوتیک نرگس با شوق لباسا رو دید می زد، اما هر لباسی که به چشمش میومد، با دیدن قیمتش که رو برچسب هاشون نوشته بود، بی خیالشون میشد.

مانتوی زرشکی آستین حلقه که جای یقه اش پولکای زرشکی کار شده بود نظرش رو جلب کرد، مانتوی خوشگلی بود، چشماش برق زد اما با دیدن قیمتش بادش خوابید.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

لباس رو برداشتم و دادم دستش و به سمت اتاقک پرو آروم هلش دادم.

_برو بیوش، مطمئناً بهت میاد.

کلافه نگاهش رو دوخت بهم.

_ بابا بیخیال، قیمتش رو ببین نجومیه.

_تو به اینش کار نداشته باش، برو زود پرو کن تا اون موقع من واسه خودم انتخاب کنم.

نرگس که رفت چند دست لباس واسه خودم انتخاب کرد.

نرگس راضی نمیشد و میخواست واسه لباسایی که خودم واسش انتخاب کرده بودم و به زور به دستش داده بودم، پول بده.

_به عنوان هدیه ازم قبول کن من کم خوبی از تو ومخصوصا مادرت ندیدم، بسه این همه تعارف.

کارتم رو به طرف میثم گرفتم تا حساب کنه، اما قبول نکرد و زود گفت:

_چند دست لباس که این حرفا رو نداره، شما که کلا صاحب مغازه این، پس بی خیال این حرفا.

کیسه های خرید رو به طرفمون گرفت.

_بازم چیز دیگه ای خواستین در خدمتیم.

خریدامون رو برداشتیم.

_ نه ، ممنون.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

و بعد از خداحافظی رفتیم بیرون، نرگس خوشحال بود و دائم ازم تشکر میکرد.

_ بسه بابا یه بار تشکر کردی کردی دیگه.

به بستنی فروشی اشاره کردم.

_ جای تشکر یه بستنی مهمونم کن، قیفی باشه شکلات هم بگو بریزه روش.

_ ای به چشم، بشین دو سوته میام.

روی یکی از صندلی های روبه روی بستنی فروشی منتظر نرگس نشستم، نگاهی به ساعت انداختم هشت و نیم شب بود، بعد از خوردن بستنیامون یه کم پیاده روی کردیم و باهم حرف زدیم، نرگس از بنیامین می گفت از حس عشقی که بهش داشت و روز به روز عمیق تر میشد، در مورد آرشاویر باهاش حرف زدم اصلا باور نمی کرد آرشاویری که سر کار این قدر جدی و پر از ابهته پیش بچه ها این قدر متواضع و مهربون باشه.

نرگس به دائیش زنگ زده بود و آدرس داده بود که بیاد دنبالمون، از دور تاکسی زرد رنگش رو تشخیص دادیم، و به طرفش رفتیم.

سلام دادم که لبخند زد و با صدای خسته ای جوابم رو داد، مرد بیچاره معلوم بود روز کاری سختی رو گذرونده.

وقتی رسیدم، تعارف کردم:

_ بیاین بالا، یه چایی چیزی....

دایی نرگس تشکر کرد:

_ نه ممنون دخترم سلامت باشی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نرگس هم با لبخند جوابم رو داد:

_برو خدا حافظ، قرار فردامون یادت نره.

خداحافظی کردم و رفتم تو خونه، با این که خسته بودم اما هر کاری می کردم خوابم نمیومد

مثل گذشته ها که بی خوابی میزد به سرم و میرفتم سراغ مطالعه، خوندن کلی کتابای تاریخی درباره پادشاهان مختلف بیشتر از همه کوروش کبیر، و بعضی شبا هم هزار یک و شب که عاشقش بودم.

و بعضی وقت هام خوندن اشعار سهراب سپهری و...

با این که میدونستم بدتر خواب رو ازم فراری میده اما قهوه درست کردم، فنجون قهوه ام رو به لبم نزدیک کردم و کمی از قهوه ی تلخم رو مزه مزه کردم.

و ذل زدم به صفحه ی کتاب، و زمزمه کردم این شعر سهراب رو...

زندگی ذره کاهیست ، که کوهش کردیم

زندگی نام نکویی ست که خارش کردیم

زندگی نیست بجز نم نم باران بهار ،

زندگی نیست بجز دیدن یار ،

زندگی نیست بجز عشق ،

بجز حرف محبت به کسی ،

ورنه هر خار و خسی ،

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

زندگی کرده بسی ،
زندگی تجربه تلخ فراوان دارد ،
دو سه تا کوچه و پس کوچه و
اندازه ی یک عمر بیابان دارد .
ما چه کردیم و چه خواهیم کرد
در این فرصت کم !؟

چیزی شبیه یک نامه از لای کتاب افتاد پایین، خم شدم و برداشتمش، بازش کردم، با خوندن نوشته هاش فهمیدم مال کیه، یه نامه ی عاشقونه از طرف مازیار، مال وقتی که هنوز هیچ جوابی بهش نداده بودم.

(آرامم جوابی که قراره بدی، خیلی خیلی برام مهمه ،ادامه ی حیات منه ،اگه بگی آره تموم زندگیم رو می ریزم به پات ، اونقدر محبت و عشق می ریزم به پات که خودت خسته بشی اما من محاله خسته شم.

اما اگه بگی نه، با دستای خودت میشی قاتل روحم، مثل ماهی تو یک لیوان آب شاید زنده باشم و نفس بکشم ،اما زندگی نمی کنم) پوزخند زدم آره واقعا اونقدر عشق و محبت به پام ریختی که سرانجامش شد این...

صبح زود از خواب بیدار شدم که آماده شم، اما نرگس زنگ زد و گفت کنسل شده، منم از خدا خواسته پتو رو کشیدم روم و خوابیدم، بعد که علتش رو پرسیدم گفت :آرشاویر قبول نمیکرده!

اما بنیامین هم بی خیال نشد و کل هفته رو اصرار میکرد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آخرش قبول کرد و قرار شد جمعه‌ی هفته‌ی جدید بریم بیرون، بیشتر دوستای بنیامین و همکارا بودن.

آرشاویر بر خلاف روزی که با بهار رفتیم بیرون تو محل کار خیلی بی تفاوت رفتار میکرد!

چیزی که بیشتر از همه آزارم میداد، حس نگاه‌های خیره‌ی کارکنان رو خودم بود، دقیقا مثل یک شکارچی که به یک طعمه چشم دوخته باشند، این نگاه‌ها بد جور منو می ترسوند، دائم سعی داشتند بهم نزدیک شدن و سر موضوع‌های خیلی مسخره سر صحبت رو باز کنند.

واقعا نمی فهمیدمشون، یعنی دختری که یتیمه و گس و کار نداره، آدم نیست هر جور دوست دارند راجب بهش فکر کنند، حالا می فهمیدم چرا هر وقت میرم دیدن دایی تا این حد نگرانم.

هوا سرد تر شده بود، طوری که اگر چند دقیقه پنجره رو برای عوض شدن هوای اتاق باز می گذاشتم سرما کل اتاق رو می گرفت.

سرمایی که تا مغز استخوان نفوذ میکرد! پنجره رو بستم به طرف تخت خوابم رفتم و بعد از بر داشتن پتوم رفتم به سالن، روی مبل سه نفره کنار شومینه دراز کشیدم، پتو رو روم مرتب کردم و کتاب جنایات و مکافات که روی دسته‌ی مبل گذاشته بودم رو برداشتم و مشغول خوندن شدم.

نمیدونم چقدر گذشت که به آغوش خواب رفتم.

صبح زود با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نمیدونم چندمین بار بود که زنگ میخورد، صبح به این زودی اونم جمعه کدوم آدم بیکاریه آخه.

کلافه به صفحه اش نگاه کردم، آدم بیکار کیه جز نرگس! خواب آلود جواب دادم.

_بله؟

_دختر تو هنوز خوابی؟ یادت رفته امروز قراره با بچه ها بریم بیرون؟ زود باش پاشو، سه سوته آماده میشی نگیری دوباره بخوابی وگرنه من میدونم و تو! کلافه پوفی کشیدم و نالیدم.

_ جون هرکی دوست داری بی خیال، آخه کدوم آدم مریضی تو این سرما میره بیرون.

_اولا مریض، عمه ی نداشته، دوما هوا به این خوبی.

کمی مکث کرد و دوباره با خوشحالی گفت:

نگو چه برفی هم میاد، همه خوشحالن قراره بریم پیست.

با تعجب بلند شدم و به طرف پنجره رفتم پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم، تا چشم کار می کرد همه جا سفید پوش شده بود محو دونه های برفی بودم که پشت پنجره می نشستند با داد نرگس به خودم اومدم، گوشه رو از کنار گوشم دور کردم.

زدم رو بلند گو.

_چه خبرته دیوونه، پرده ی گوشم پاره شد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نرگس با حرص جواب داد.

حقیقتاً! دارم واسه عمم فک میزنم؟ نگو خانم اصلاً گوش نمیده؟ صدات میزنم
چرا جواب نمیدی؟

داشتم بیرون رو نگاه میکردم.

نگاهی به جای خواب گرم و راحت‌م انداختم، واقعاً چقدر خواب الان می
چسپید، این که بیرون برف بباره ویخ بندون باشه وتو کنار شومینه زیر پتو با
خیال راحت بخوابی.

کلافه گفتم:

نرگس خواهشا بی خیال من شو، خوابم میاد.

همون طور که حدس میزدم خانم شروع کرد به غر زدن میدونستم تا شب هم
بی خیالم نمیشه.

پووف آدم مگه حریف تو میشه، آخه عقل کل من و تو اسکی بلدیم؟ مثل بُز
پاشیم بریم اونجا که چی بشه؟

یه بلا نسبتی چیزی، خب بلد نباشیم اصلاً دوست داریم بریم برف بازی، برو
آماده شو دیگه، اینقدر بهونه نیار، داره دیر میشه.

هنوز باشه رو کامل نگفته بودم که نرگس با خوشحالی گفت:

پس قطع میکنم که زود آماده شی.

اینو گفت و زود قطع کرد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با حسرت به جای خوابم نگاه کردم، بعد از شستن دست و صورتم لباسام رو پوشیدم موهام رو شونه کردم و با کش بستم.

کلاهم رو پوشیدم و شال گردنش رو هم درست کردم، پالتوی آبی رنگم رو هم تنم کردم. نگاهی به آینه ی قدی اتاق انداختم.

تقریباً آماده بودم،

جلوی آینه آرایش وایستادم، دوست داشتم کمی آرایش کنم رژ کالباسی مایع رو برداشتم و به لبام کشیدم و بعد از اون خط چشم.

دستم کمی می لرزید اما بد نشد، چشمای

کشیده ام درشت تر معلوم می کرد.

چون زیاد آرایش نمی کردم، همین یه ذره آرایش باعث شده بود کلی تغییر کنم.

صدای زنگ گوشیم که رو میز آرایش بود بلند شد، نرگس بود، جواب دادم که زود گفت:

_بیا بیرون، منتظریم.

_باشه الان میام.

قطع کردم، و گوشیم رو انداختم تو کیف دستیم و رفتم بیرون،

داشتم درو قفل می کردم یکی از همسایه ها به اسم مهرناز کیسه زباله تو دستش بود واز پله ها داشت میومد پایین با دیدنم وایساد و نگاه بدی بهم انداخت، به زور لبخند زد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

صبح به این زودی اونم جمعه تو این برف میخوای بری بیرون؟

یکی نیست بگه به تو چه آخه، با این حال لبخند زدم و جوابش رو دادم، جاکفشی رو باز کردم چکمه های شکلاتی رنگم رو در آوردم و هنوز پام نکرده بودم که دوباره پرسید:

به سلامتی، کجا میخوای بری؟

از لحن بدش که پر از شک بود از نگاه بدی که زوم شده هیچ خوشم نمیومد، دوباره لبخند کمرنگی زدم که اونم به زور بود.

با دوستانم میخوام برم بیرون.

نگاهش بدتر از قبل شد، یه جوری بهم چشم دوخته بود که شک داشتم شاید گفتم با دوست پسرام میرم بیرون و خودم خبر ندارم!

البته فقط مهرناز اینجوری نبود، همه ی همسایه از وقتی فهمیده بودند تنها زندگی میکنم رنگ نگاهشون همین بود، از من می ترسیدند که شاید قاپ شوهراشون رو بدزدم، یکی ندونه فکر می کنه چه شوهر های تخفه ای هم دارند یکی از یکی شکم گنده تر.

یا شاید هم از شوهراشون می ترسیدند که با دیدنم با نیش باز بهم دُل میزدند و سلام و احوال پرسی میکردند.

اما هر چی که بود نمی تونست توجیهی برای این رفتار زشت و ناپسندشون باشه.

از پله ها داشتم میرفتم پایین که صدای مهرناز رو شنیدم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

معلوم نیست، صبح به این زودی اونم جمعه کجا میره، استغفرالله، معلوم نیست چه غلطی هایی می کنه، دختری که پدر و مادر بالا سرش نباشه بهتر از این نمیشه؟

"آدما جوری که وانمود میکنن محکم و قوی نیستند گاهی چه ساده با حرفی از سر بی مهری و قضاوتی نابجا میشکنند خیلی ساده تر از چیزی که ما فکرش رو میکنیم، آدما شکننده اند! پس مواظب حرفامون باشیم"

ایستادم، بغضم رو به زور قورت دادم که صدام نلرزه، برگشتم عقب، تا کی باید این نیش و کنایه ها بی جواب می موند؟

اونقدر حقیر و وقیحی که نمیفهمی زندگی شخصی بقیه به خودشون مربوطه نه به هر بی سروپایی، اونقدر بی ارزشی که از زن بودن فقط خاله زنک بازی بلدی و گرنه شوهرت الان چشمش پیش بقیه نبود.

اینو که گفتم و اینستادم و رفتم پایین، دلم میخواست گریه کنم، یعنی یک دختر تنها و بی کس هیچ جایگاهی تو جامعه ی ما نداره؟

چرا هر جور دوست دارند راجب بهش فکر می کنند. این از امروزم که اینجوری گند کشیده شد بهش!

رفتم بیرون، با دیدن ماشین بنیامین رفتم و عقب سوار شدم و یاروم سلام کردم.

نرگس جواب دادو با تعجب به اخمای درهمم چشم دوخته بود، بنیامین که شاد و خوشحال بود، بلند گفت:

علیک سلام، دیر تر میومدی!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

ماشین رو روشن کرد و دوباره بلند گفت:

_بریم که عقب نمونیم از بقیه.

اینو که گفت پاش رو گذاشت رو گاز و ماشین از جا کنده شد.

بعد از نیم ساعت ماشین رو جلوی خونه ی ویلایی بزرگی تو فرشته ی تهران نگه داشت.

حدس میزدم که اینجا خونه ی آرشاویر باشه، بنیامین گوشیش رو در آورد شماره ای رو گرفت و گذاشت کنار گوشش.

_الو رئیس پپر بیرون که من دم در منتظرتم.

...-

_راه نداره، بیا پایین.

...-

نمی دونم چی گفت که بنیامین با سرخوشی خندید و قطع کرد نرگس پیاده شد و اومد عقب نشست، آرام پرسید:

_چیزی شده؟ چرا تو خودتی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم، حتی حوصله حرف زدن رو هم نداشتم نرگس خواست چیزی بگه که آرشاویر اومد بیرون.

در جلو رو باز کرد و نشست، بوی عطر تلخ و سرد همیشگیش پیچید تو ماشین، بوی عطرش رو دوست داشتم!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نرگس و بنیامین جواب سلامش رو دادن و مشغول احوال‌پرسی بودن.
من که کلا تو هپروت بودم، آرشاویر نیم‌نگاهی بهم انداخت، به خودم اومدم، از اینکه سلام و احوال‌پرسی نکرده بودم خجالت کشیدم.
بنیامین ماشین رو، روشن کرد و تند تر از قبل شروع به رانندگی کرد، نرگس آروم گفت:

_من که میدونم یه چیزیت هست، نمیخوای چیزی بگی؟

بی حال سرم رو تکیه دادم به شیشه.

_ بعدا حرف میزنیم.

نرگس نگاه نگرانش رو دوخت بهم، اما دیگه چیزی نگفت.

آرشاویر یه پالتوی شیک قهوه‌ای و شلوار مشکی پوشیده بود با کفشای اسپرت سفید پیراهنش رو نمیدونستم یه شال گردن مشکی و سفید هم انداخته بود دور گردنش خیلی خوشتیپ شده بود کلا تیپ زندنش شیک و امروزی بود بله دیگه پولداری و این حرفا... در همین حین که کمر بندش رو می بست خطاب به بنیامین با لبخند گفت:

_آروم تر برون بنیامین، نمی بینی خیابون لغزنده است؟

_ اَخه نمی خوام از بچه‌ها عقب بیفتیم.

_این جوری که تو میرونی یه راست میریم قبرستون...

بنیامین که خیلی از رئیسش حساب میبرد سرعتش رو کم کرد، وقتی رسیدیم نرگس دستم رو گرفت و به کناری کشید و پرسید:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– حرف بزن آرام چی باعث شده اینقدر تو خودت باشی؟

میدونستم اگه نگم بی خیال نمیشه، دردم رو به نرگس نمی گفتم پس به کی میگفتم، براش گفتم، گفتم از نگاه های بد زنای همسایه ها، از نگاه بد شوهراشون، از بی کسی که بد گریبان گیرم شده بود.

گفتم از دردی که درمون نداشت، اشک تو چشمام حلقه زده بود و هر آن منتظر سرازیر شدن بود.

نرگس دستمالی به دستم داد و عصبی گفت:

– دفعه ی بعد که اومدم خونه ات فقط کافیه این مهرناز رو من ببینم، جوری حالش رو بگیرم، که دیگه غلط بکنه بخواد باهات اینجوری حرف بزنه حالا تو ام ناراحت نباش حرفای اون زنیکه ارزش نداره که بخوای واسش غصه بخوری.

درد من فقط حرفای مهرناز نبود، این حرفا فقط حرفای اون نبود همه ی زنای همسایه با نگاهشون همین رو میگفتن، از حس امنیتی که نداشتم بود.

اشکام رو پاک کردم، نرگس دستم رو گرفت و به طرف بچه ها رفتیم.

با همه سلام و احوال پرسى کردیم، حال و هوای نرگس کمی گرفته بود میدونستم به خاطر منه دوست نداشتم اینجوری بمونه.

گلوله برفی درست کردم و به طرفش پرت کردم چون آمادگی نداشت محکم خورد به صورتش .

– آی دماغم... صبر کن نشونت میدم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اینو که گفت خم شد و گلوله ی برفی که درست کرده بود رو به طرفم پرت کرد که جای خالی دادم و نخورد بهم.

هر چه تلاش میکرد بی فایده بود، با حرص گفت:

– هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر تند و فِرِض باشی، ولی منم نرگسم، تا انتقامم رو نگیرم بی خیال نمیشم.

فرار کردم که سریع به طرفم دوید، نفس کم آورده بودم، شال گردنم از دور گردنم باز شده بود ایستادم که درستش کنم نرگس گلوله برفی که درست کرده بود رو محکم به طرفم پرتاپ کرد.

اونقدر محکم بود که کلاهم از سرم افتاد و موهام دورم پخش شد، خواستم خم بشم کلاهم رو بردارم که یک گلوله برفی بزرگ تر، ایندفعه محکم خورد به صورتم.

اونقدر محکم بود که خوردم زمین، از درد زیاد صورتم جمع شده بود با دست دماغم رو که مطمئنا قرمز شده بود رو گرفته بودم.

صدای بنیامین اومد:

– خداییش هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد هدف گیریم درست باشه.

نرگس با شماتت گفت:

– دیوونه، چرا اینقدر محکم زدی، سرما میخوره.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به طرفم دوید کنارم نشست، بلند شدم همه ی بچه ها نگاهشون به من بود، صورتم از درد می سوخت، تو دلم به بنیامین فحش میدادم با این حال نگاهی به صورت نگران نرگس انداختم و گفتم:

- خوبم، چیزی نیست؟

صدای آرشاویر که بنیامین رو سرزنش میکرد اومد:

- دیوونه این چه کاری بود؟

بنیامین با پشیمونی گفت:

- فکر نمی کردم دقیق بخوره تو صورتش.

آرشاویر اومد کنارم، حس می کردم نگاهش رنگ نگرانی گرفته آروم پرسید:

- خوبی؟

بلند شدم و گفتم:

- خوبم ممنون چیزی نیست.

خم شد و کلاهم رو برداشت با همون اخمی که رو صورتش نقش بسته بود

کلاهم رو به طرفم گرفت، تازه یاد موهام که پخش شدن دورم افتادم، با

خجالت کلاهم رو از دستش گرفتم و آروم تشکر کردم.

بچه ها دوباره پراکنده شده بودند، اما بعضی از پسرا هنوز نگاهشون رو من بود.

کلاهم رو سرم کردم، دماغم هنوز میسوخت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خدا بگم چکارت کنه بنیامین.

بنیامین با خنده ازم عذر خواهی کرد:

– ببخش آرام. ولی واقعا فکر نمی کردم هدف گیریم اینقدر دقیق باشه، همیشه ی خدا خطا می رفت این دفعه دیگه شانس تو بود.

دوباره بلند تر خندید، من موندم نرگس عاشق چیه این شده بود! چیزی نگفتم و چپ چپ نگاهش می کردم تا بلکه از رو بره بره، اما بی توجه به نگاه های من می خندید، یهو گلوله برفی محکم به طرفش پرت شد، قبل از اینکه بخواد جای خالی بده محکم خورد تو صورتش و صدای دادش بلند شد

دلم خنک شد، حقش بود، نگاه کردم ببینم کیه که چشمم خورد به آرشاویر که با لبخند بدجنسانه ای به بنیامین نگاه میکرد، نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

– نظرت درباره ی نشونه گیریه من چطوره بنیامین خان؟

بنیامین از درد صورتش جمع شده، و با قیافه ی برزخی به آرشاویر نگاه میکرد.

– داداش چرا تعارف کردی؟ محکم تر میزدی؟

– حقته، میزنی باید بخوری.

اینو که گفت، رفت و با اسکی مشغول شد، از همه ی کسایی که اونجا بود ماهرانه تر عمل میکرد، لامصب همه چیزش خاص بود.

از یاد آوری گلوله برفی که به سمت بنیامین پرت کرد حس خوبی کل وجودم رو می گرفت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

می دونستم به خاطر اینکه انتقامم رو گرفته باشه اون کار رو کرد، چقدر اینجا با همه صمیمی بود.

دخترایی که همراهمون بودند با شیفتگی زل میزدند بهش، اما کوچک ترین توجهی هم بهشون نداشت.

شوخی ها و خنده هاش به جا بود، همه چیزش به جا بود این مرد، غرورش، مهربونیش، شوخی هاش، جدی بودنش، کاریزماتیک بود واسه خودش و خبر نداشت!

آرشاویر که نگاه خیره ام رو حس کرد سر بلند کرد و نگاهم رو غافلگیر کرد. به خودم اومدم خیلی وقت بود که بی پروا ذل زده بودم بهش، خجالت زده نگاهم رو ازش گرفتم.

نرگس با بنیامین مشغول حرف زدن بود، از وقتی اومده بودیم از کنارش جم نمیخورد، حالا موندم چرا اینقدر اصرار داشت که باید پیام و بدون من خوش نمی گذره، خانم این جور مواقع کلا یادش میره یه دوستی هم داره.

دوباره ناخودآگاه نگاهم کشیده سمت آرشاویر، به حرفای بچه ها گوش میداد و با لبخندی که به لب داشت سخاوت مندانه چال گونه هاش رو به نمایش گذاشته بود.

حس عجیبی تو دلم نسبت به آرشاویر داشتم، حسی که خودمم نمی دونستم خوبه یا بد، یه دلهره عجیب و در عین حال شیرین، حسی که به هیچ عنوان نمی خواستم بهش پر و بال بدم.

دائم دوست داشتم با مازیار مقایسه اش کنم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اصلا قابل قیاس با جونوری مثل مازیار نبود!

تو دلم به خودم تشر زدم، آرام چه مرگته، مازیار و آرشاویر چه ربطی به هم دارن دیوونه؟

از حسی عجیبی که تو دلم در حال شکل گرفتن بود بی نهایت هراس داشتم. نرگس اومد کنارم رو زیر انداز نشست ، پتوی کوچکی که دستش بود رو انداخت دورم، از فلاسک برام چایی ریخت و داد دستم

چون چیزی نخورده بودم معده ام درد می کرد، از نرگس تشکر کردم و چاییم رو با بیسکویت خوردم، اما باز هم معده ام درد می کرد و احساس سرگیجه داشتم.

چون کم خونی شدید داشتم بیشتر صبح ها سرگیجه ها داشتم،

و غیر طبیعی نبود، بیشتر بچه ها اومده بودند و رو زیر اندازهاشون نشسته بودند، بنیامین و آرشاویر هم اومدند و کنارمون نشستند.

بنیامین به فلاسکی که کنارم بود اشاره کرد و با لبخند گفت:

_آرام بی زحمت واسمون چایی بریز.

خداییش عجب رویی داره این بشر، فارغ از ذره ای شرم، انگار نه انگار که تا دقایقی پیش با گلوله برفیش چطور پخش زمینم کرده بود.

آرشاویر چایی تلخ و داغش رو سر کشید، مات و مبهوت ذل زدم بهش ، خدایا جای به این داغی رو چطور اینقدر راحت سر کشید نسوخت یعنی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نتونستم چیزی نگم با تعجب گفتم:

_همیشه اینقدر داغ میخورین، نمیسوزین یعنی؟

لبخند زد خواست جواب بده که بنیامین با خنده گفت:

_همینو بگو منم موندم چرا نمیسوزه؟ فکر کنم از گلو تا معده اش رو ایزوگام

کرده، وگرنه هر جوری حساب میکنم همیشه که آدم چای به این داغی رو

بخوره و چیزیش نشه بذار یه خاطره تعریف کنم واست.

گلوش رو صاف کرد و گفت:

_یه روز جلسه داشتیم با همه شرکا و بزرگان ،

آقا رضا(آبدارچی شرکت) برامون قهوه آورد،قبل از اینکه آقا بخواد سخن رانیش

رو شروع کنه قهوه اش رو برداشت و با خونسردی سر کشید.همه به تبعیت از

آقا قهوه هاشون رو برداشتن و خیلی ریلکس سر کشیدن ...

به اینجا که رسید زد زیرخنده،و حین خنده ادامه داد:

_وای آرام نبودی قیافه هاشون رو ببینی،صورتاشون قرمز قرمز شده بود و چند

نفری هم به سرفه افتاده بودند، سرفه هاشون تمومی نداشت،حالا اینش به کنار

من هلاک اون چند نفری ام که قهوه شون رو با سرفه پرت کردند بیرون،تا آخر

جلسه از خجالت نمی تونستن سر بلند کنند،حالا این وسط من به زور خودمم

رو کنترل کردم که نخندم،اما این داداش ما با خونسردی،منتظره از این حالت

بیان بیرون و سخن رانیش رو شروع کنه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بیشتر از ماجرای که تعریف کرده بود از لحن بنیامین که چطور با پیچ و تاب تعریف می‌کرد خنده ام گرفت، نرگس و چند نفری که اطرافمون نشسته با خنده به حرفای بنیامین گوش می‌دادن.

آرشاویر گفت:

بقیه مجبور نیستند به تبعیت از من کاری رو انجام بدن، من اینجوری عادت دارم.

کمی مکث کرد و دوباره با لبخند گفت:

ترک عادت هم که از قدیم گفتن موجب مرضه.

اینو که گفت بلند شد و دوباره با اسکی هاش مشغول شد، سوز سردی میومد و چون تحرک نداشتم خیلی سردم بود، پتویی که نرگس دورم انداخته بود رو محکم تر کشید دورم.

بنیامین پا شد و خطاب به بچه‌ها بلند گفت:

پاشین تنبلا، قرارمون این نبود که بیاییم و فقط یه جا بشینیم.

با دست به کوهی که فاصله‌ی زیادی باهاش داشتیم اشاره کرد و دوباره گفت:

اون کوه رو می‌بینید، پایینش یه گذرگاه هست، از گذرگاه که بگذریم، اون طرفش تا چشم کار میکنه کلی دار و درخته یه

کلبه‌ی چوبی هم هست، میریم اونجا هیزم پیدا میکنیم آتیش روشن میکنیم.

چشمکی به آرشاویر زد و گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_قراره آق رئیس با صدای آسمونیش برامون بنوازه.

آرشاویر لبخند زد و خونسرد گفت :

_از طرف من حرف نزن چون قرار نیس بخونم ،محض اطلاعات گیتارمم همراهم نیست.

بنیامین با خنده گفت:

_فکر اونجاش رو کردم، گیتار آوردم با خودم.

همه شروع کردند به التماس کردن، طوبی با لبخند دندون نمایی ذل زد به آرشاویر وبا ناز خرکی گفت:

_ خواهش میکنیم آقای رئیس،یه باره فقط ،بذار برامون خاطره شه.

نمی دونم چرا اصلا از طوبی خوشم نمیومد، یه نگاه کلی انداختم بهش لباسای کوتاه و آرایش غلیظ و زننده.

آرشاویر نگاه کوتاهی به طوبی انداخت و بی تفاوت گفت:

_حرف من همونه،بنیامین تو که نقشه میکشی و گیتار میاری خودت بخون پس.

چقدر دلم خنک شد طوبی اینهمه ناز ریخته بود تا این چند کلمه حرف رو زد اما دریغ از ذره ای توجه از جانب آرشاویر،پووف آرام از کی تا حالا اینقدر بدجنس شدی؟سوالی بود که خودمم جوابی براش نداشتم.

بنیامین کلافه پوفی کشید برگشت و آروم جوری که آرشاویر نشنوه خطاب به بچه ها گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_بلند شین بریم، اونجا به زورم که شده راضیش می‌کنم.

همه خوشحال بلند شدند و سایلاهی غیر ضروری رو میذاشتند تو ماشینا و چیزای که لازم بود رو با خودشون بر می‌داشتند، بی حوصله به کوهی که بنیامین اشاره کردم بود نگاه کردم، وای کی میره این همه راهو؟

نرگس بازوم رو گرفت و آروم کشید:

_بلند شو تنبل خانم، که کلی پیاده روی در پیش داریم.

_نرگس میشه نیام، میخوام برم تو ماشین بخوابم.

بر خلاف انتظارم نرگس قیافه نگرانی به خودش گرفت و مهربون گفت:

_جاییت درد می‌کنه؟

_نه خوبم فقط یه کمی سر گیجه دارم.

_باشه، پس منم پیشت می‌مونم

دوست نداشتم به خاطر من روز نرگس خراب شه، می‌دونستم به خاطر بنیامین کلی ذوق و شوق داره، بنیامین هم همین طور بود.

از طرفی هم یه جورایی کنجکاو بودم که ببینم آرشاویر بلاخره تسلیم میشه و براشون میخونه یانه؟

_نه، پشیمون شدم حوصله مون سر میره تنهایی، خیر سرمون مثلاً یه روز اومدیم بیرون.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نرگس با تعجب نگام میکرد، حق هم داشت مثل دیوونه هر دقیقه یه چیزی می گفتم.

بنیامین نگاه‌ی بهمون انداخت و گفت :

_واینستید ، حرکت کنید دیگه وگرنه عقب میافتیم.

نرگس سری تکون داد و گفت:

_باشه داریم میایم.

دستم رو کشید و راه افتادیم

سرم کمی گیج می رفت و حین راه رفتن دیدم کمی تار میشد. خوب بود نرگس دستم رو گرفته بود وگرنه معلوم نبود چند بار پخش زمین میشدم.

بنیامین اومد نزدیک نرگس:

_نمیخوای یه کم منم تحویل بگیری؟

نرگس خندید و گفت:

_ حسود، از وقتی اومدیم همه اش با تو ام که

بنیامین قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:

_می خوام باهات حرف بزنم خب.

_حرف بزن ، مگه کسی جلوت رو گرفته؟

بنیامین با پرویی ذل زد بهم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_خصوصیه آخه.

با حرص گفتم:

_یه کلام بگو مزاحمی، دیگه چرا این همه حاشیه میری؟

اینو که گفتم جلو تر از نرگس و بنیامین راه افتادم، نرگس صدام زد اما توجهی نکردم.

بنیامین بلند گفت:

_قهر نکن دختر، تو که نرگس رو میشناسی هر حرف خصوصی رو که بزنی یه راست میاره میذاره کف دست تو.

نرگس با حرص کیف دستیش رو کوبید به بازوی بنیامین

_یعنی من دهن لقم.

_نه به ارواح عمه ام اگه همچین حرفی زده باشم.

جر و بحث شون شروع شده بود، خنده ام گرفت چه زن و شوهری بشن اینا، یکی از یکی دیونه تر، حالا معلوم نیست این وسط بچشون چی از آب در بیاد.

آرشاویر که جلو تر بود قدم هاشو یواش کرد، تا بهش برسیم وقتی نزدیکش رسیدم، چند قدم اومد عقب که کنارم باشه، وقتی دید نفس نفس میزنم، آب معدنی استفاده نشده ای که تو دستش بود رو به طرفم گرفت، لبخند محوی به لب داشت:

_چه زود خسته شدی، هنوز که خیلی راه مونده.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

عزا گرفتم، دوست داشتم زودتر برسیم، بطری آب رو از دستش گرفتم و تشکر کردم و گفتم:

– جایی که بنیامین میگه خیلی از اینجا فاصله داره؟

سری تکون داد و گفت:

– آره هنوز خیلی مونده.

در بطری رو باز کردم و جرعه جرعه نوشیدم، نگاه خیره اش رو صورت‌م رو حس می‌کردم.

در بطری رو بستم حس می‌کردم هنوز داره نگاهم میکنه، سرم رو که بلند کردم نگاهش رو ازم گرفت و آروم گفت:

– روز اولی که دیدمت، با خودم گفتم چقدر چهره ات آشناست، حدسم اشتباه نبود، خیلی شبیه پدرت شهریار!

با تعجب چشم دوختم بهش، پدرم رو می‌شناخت، سوالی که تو سرم شکل گرفته بود رو به زبون آوردم.

– شما پدرم رو میشناسین؟

برای لحظه ای حس کردم نگاهش رنگ ناراحتی گرفت، سری تکون داد و گفت:

– پدرت مرد خیلی خوبی بود، به جرعت می‌تونم بگم جز محدود کسایی بود که میشد لقب مرد رو بهش داد.

هنوزم متعجب بودم پدرم رو چطور می‌شناخت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

- پدرم رو چطور می شناختین؟

یه روز برفی دقیقا مثل امروز که خیلی درمونده بودم و هیچ امیدی نداشتم روزی که فکر می کردم همه ی درها بسته است، پدرت به دادم رسید.

خاطرات بابا بی رحمانه به ذهنم هجوم آوردند و دلم پر کشید سمت بابا، مهربونی های بیش از حدش که شامل همه بود و دوست و دشمن نمی شناخت.

یادمه وقتی گیسو بانو به خاطر تحصیل پسرش با هم از روستاشون اومدند تهران هیچی نداشتند پسرش کار نیمه وقت پیدا نمی کرد، خونه ای که اجاره اش در حد توان مالیشون باشه رو پیدا نمی کردند، تا جایی که نا امید می خواستند برگردند به روستاشون تو شمال، وقتی بابا فهمید نداشت به پسرش کار داد و جا و مکان داد بهشون، تا جایی که گیسو بانو هم موقعیت الان پسرش رو مدیون بابا می دونست.

گیسو بانو تا زنگ میزد، صداش بغض داشت از اینکه نمی تونست بیاد و مدتی رو پیشم بمونه، خودش رو شرمنده ام می دونست.

ذهنم کشیده شد سمت مازیار، اون همه محبتی که بابا بی چشم داشت بهش میکرد حتی فراتر از محبت یک پدر به پسر بود، اون همه اعتمادی که به مازیار داشت حتی به چشم هاش هم نداشت، اما جواب اون همه اعتماد چی شد؟

چقدر دلم برای بابا تنگ شده بود، اونقدر تنگ که حاضر بودم همه ی عمرم رو بدم و برای لحظه ای هم که شده دوباره آغوش پر از مهرش رو حس کنم. برای آغوش مامان برای ذره ای بوییدن عطر تنشون.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

مثل همیشه با یاد آوری مامان و بابا چشم هام بارونی شد و قلبم مچاله.

_خبر فوتش خیلی ناراحتم کرد.

مکث کرد و به صورت گرفته ام چشم دوخت،

وقتی اشکای حلقه زده تو چشمام رو دید، نگاهش رنگ پشیمونی گرفت، کلافه دست کشید تو موهاش، دست کرد تو جیبش و دستمال پارچه ای آشنایی رو به سمتم گرفت، با لبخند گفت:

_دستمالت، بلاخره فرصت شد بدم بهت.

دستمال رو از دستش گرفتم، دیگه هیچ اثری از خون خشک شده ای که قبلا خودنمایی میکرد نبود دوباره گفت:

_از اینکه یادآور نبودش شدم معذرت میخوام.

_نه شما تقصیری ندارین، هنوز که هنوزه نتونستم با نبودشون کنار بیام.

نگاهش مهربون تر از همیشه بود، همیشه از ترحم بی زار بودم اما توی اون چشم های گیرای سبز رنگش که انگار عظمت جنگلی بزرگ درونش نخفته بود هیچ اثری از ترحم نبود.

دلسوزی بود!

صدای بم و گیراش به گوش رسید:

_غصه خوردن واشک ریختن هیچ وقت، هیچ زمان نمی تونه برای مشکلات و غصه ها مرهم باشه، تا بوده همین بوده، فقط خودمونیم که ذره ذره آب میشم، فکر می کنی پدر و مادرت راضین به غصه خوردنت، روحشون می تونه در

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آرامش باشه؟ خب مسلمه نه، غصه‌ها همیشه هستن برای یکی کمرنگ تر و برای یکی هم پر رنگ تر اما زنده ایم و زندگی جریان داره زنده ایم و محکوم به زندگی کردن، پس هیچ راهی باقی نمی‌مونه جز اینکه باهاشون کنار بیاییم.

چقدر حرفاش به دلم نشست، آرامش عجیبی داشت حرف زدناش، جوری که دوست داشتم سکوت نکنه حرف بزنه و من سروپا گوش باشم.

سر گیجه ام شدت گرفته بود، اما بی توجه لب باز کردم و محزون جواب دادم: _تنهایی خیلی سخته، خیلی سخت! شاید آدمی بتونه بهش عادت کنه اما هیچ وقت نمی‌تونه باهاش کنار بیاد.

نگاهش رو مستقیم دوخت به چشمام، چقدر نگاهش مهربون بود مثل بزرگ تری که می‌خواست کوچک تر از خودش رو نصیحت کنه با لبخند گفت: _سخت نگیر به زندگیت هرچی باشه آخرش میگذره، ارزش غصه خوردن نداره. کمی مکث کرد و دوباره نگاه مهربونش رو دوخت بهم و گفت:

_شاد بودن بزرگ ترین انتقامیه که می‌تونی از زندگیت بگیری خانم کوچولو.

چقدر این حرفش به دلم نشست، خانم کوچولو؟ به من گفته بود کوچولو؟

از شدت سر گیجه ام دیدم تار شده بود و جلوی پام رو به زور می‌دیدمپ اما با این حال سعی کردم از اون حالت بیام بیرون، با تعجب به خودم اشاره کردم و گفتم:

_من کوچولو ام؟ من بیست و دو سالمه.

خندید، و جواب داد:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_خب در مقابل من بچه ای!

_مگه شما چند سالتونه.

_سی و پنج، سیزده سال از من کوچک تری.

حالا یکی ندونه فکر میکنه پدر بزرگه

به زور ایستادم، سرگیجه امونم رو بریده بود.

آرشاویر پرسید:

_خوبی؟

_خوبم ممنون فقط یه کم سرگیجه دارم، اکثر صبح ها اینجوریم.

_ از کم خونی شدید، دکتر رفتی؟

_نه، نیازی به دکتر نیست، نتیجه اش میشه کلی دارو های تکراری که همشون رو از برم.

_ نتیجه اش میشه حال امروزت!

تقریبا نزدیک کوه رسیده بودیم، ازدور هم میشد گذرگاهی که پایین کوه بود رو تشخیص داد، باید از اون گاه عبور می کردیم.

قبل از اینکه جواب آرشاویر رو بدم یکی از پسرا صداش کرد ومجبور شد بره، نگاهی به نرگس انداختم با خوشحالی داشت با بنیامین حرف می زد انگار که داشت ماجرای رو براش تعریف می کرد بنیامین هم با شیفتگی ذل زده بود بهش.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چقدر براشون خوشحال بودم، نرگس با این همه سختی که تو زندگیش داشت خوشبختی واقعا حقش بود، لبخند زدم چقدر بهم میومدن.

به گذرگاه نزدیک شدیم چون راهش کمی باریک بود، بچه‌ها یکی یکی ازش رد میشدند.

چشمم خورد به پایین گذرگاه، چقدر وحشتناک بود اگه کسی میافتاد پایین... ترس همه‌ی وجودم رو گرفت صدای نرگس از پشت سرم اومد.

_آرام چرا وایسادی برو دیگه؟

سعی کردم ترسم رو بروز ندم، نمیخواستم کسی متوجه شه که از بلندی می‌ترسم، کلا فوبیای بلندی داشتم.

_الان میرم.

زیر لب بسم‌اللهی گفتم و آرام حرکت کردم، هر قدمی که بر می‌داختم همراه با کلی ترس و وحشت بود استرس باعث شده بود، سرگیجه ام بیشتر بشه.

برای لحظه‌ای حس کردم، تاریکی همه‌ی جارو گرفته، و زمین زیر پام ثابت نیست، و تگون میخوره، حس کردم دارم می‌افتم، دستم رو از لبه کوه گرفتم بودم و سرم رو که به سنگینی یک کوه بود رو نگه داشته بودم، اما نمیدونم چی شد که یهو تلو خوردم و زیر پام خالی شد، تازه دوزاریم افتاده بود داشتم می‌افتادم پایین از ترس چنان جیغی کشیدم که حس کردم حنجره ام برام باقی نمونده.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اما دوباره چنان جیغ زدم که گلوم سوخت، چقدر وحشتناک بود این که حس کنی تا دقایقی دیگه سقوط می کنی پایین و مغزت متلاشی میشه تصور جنازه ی غرق در خونت!

با دست چیزی رو گرفتم تا مانع افتادنم شه ،نگاهش کردم ،شاخه ی درخت خشک شده ای که که توی دیواره ی گذرگاه روییده بود .

بین زمین و هوا معلق بودم، شاخه اونقدرام محکم به نظر نمی رسید که تحمل جسمم رو داشته باشه فریاد می زدم و کمک میخواستم.

عزرائیل رو کنارم حس می کردم، خدااا، یعنی قراره من اینجوری با زجر بمیرم؟ صدای داد یه نفر رو شنیدم ،آرشاویر بود.

_ آرام، صدام رو می شنوی؟

با درماندگی و وحشت داد زدم:

_ آره، کمکم کنین تو رو خدا، دارم میافتم.

با صدای بلندی داد زد:

_ سعی کن تکون نخوری، الان میام پایین.

صدای بقیه ی بچه ها اومد، صدا ها واضح نبود اما تا حدودی میشنیدم چی می گفتن، همه سعی داشتند مانع شن که آرشاویر نیاد پایین! نرگس با صدای بلند گریه می کرد و داد می زد یه

_ یه کاری کنید، خواهش میکنم ، الان میافته؟ خدایااا خودت به دادمون برس.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با گریه های نرگس و فکر افتادتم، ترس و وحشت بیشتر قلبم رو چنگ زد، قلبم به شدت می کوبید، هر لحظه احساس می کردم الاناست که سخته کنم،

صدای بنیامین اومد که با التماس آرشاویر رو مخاطب قرار داده بود.

_نرو آرشاویر، داری ریسک میکنی، یه نگاه به پایین بنداز، باور کن اینحوری نمی تونی کمکش کنی، فقط چون خودت رو به خطر میندازی، یه کم صبر کن بچه ها رفتن طناب بیارن.

نرگس با داد میون گریه هاش گفت:

_چی داری می گی بنیامین هر لحظه امکان داره آرام بیافته پایین، خودت کمک نمیکنی آرشاویر رو هم نمیداری.

آرشاویر عصبی گفت:

_ بسه یه لحظه ساکت شید، آرام صدام رو میشنوی؟

نگاهم افتاد به پایین وای چقدر وحشتناک رعب انگیز بود، خدایا خودت به دادم برس.

_دختر با توام، حرف بزن صدام رو میشنوی، من دارم میام پایین.

اونقدر ترسیده بودم که زبونم از ترس بند اومده بود اما تو قلبم، قلبی که به شدت می کوبید، با عجز خدا رو صدا می زدم.

صدای آرشاویر واضح تر از قبل شنیده میشد.

_چرا جواب نمیدادی دختر .

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با شنیدن صدایش، انگار دنیا رو بهم دادن، فاصله کوتاهی که داشتیم رو با احتیاط کم کرد دستش رو به طرفم گرفت:

دستت رو بده به من؟

با ترس چشم دوختم بهش با دست راستش محکم گوشه‌ی سنگی دیواره‌ی گذرگاه رو گرفته بود تا از افتادنش جلوگیری کنه با ترس و تردید به دستی که سمتم گرفته بود نگاه کردم، از کجا معلوم که بتونه نگهم داره؟ از کجا معلوم که تعادلش رو از دست نده و هر دو باهم نیافتیم.

آرشاویر دوباره عصبی داد زد:

چرا دست دست میکنی، زود باش دستم رو بگیر.

نه ریسک بود، چون هر دو تامون به خطر می افتاد، به زور لبای لرزونم رو از هم باز کردم و با ترس لب زدم:

نه.

آرشاویر که ترس تو نگاهم رو دید کلافه گفت:

بهم اعتماد کن، این شاخه اونقدرام محکم نیست که تحمل سنگینیت رو داشته باشه.

زود باش دستم رو بگیر.

با دست دیگه ام شاخه رو محکم تر گرفتم خواستم دوباره بگم نه، که صدای شکسته شدن شاخه درخت رسماً روح رو از بدنم جدا کرد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با وحشت چشمام رو بستم و منتظر پرت شدنم ته دره شدم که آرشاویر کسی که انگار حکم فرشته‌ی نجات رو داشت واسم، در یک چشم بهم زدن بازوم رو گرفت و پرت شدم تو کوره‌ای از آتیش

با ترس چشمام رو باز کردم که موقعیتم رو بسنجم، کنارش بودم هنوز تکون نخورده بودم که دست آرشاویر محکم تر گرفتم.

تکون نخور هر دومون پرت میشیم پایین.

مثل پرنده‌ای بی پناه کنارش مثل بید میلرزیدم

صدای داد بنیامین اومد.

آرشاویر، آرام صدام رو میشنوید.

آرشاویر عصبی داد زد:

پس این طناب چی شد؟

آوردنش، میندازمش پایین، سعی کن بگیرش.

وبعد از اون سر طناب رو پرت کرد، آرشاویر بیچاره مونده بود چطور طناب رو بگیر با یه دستش منو نگه داشته بود و با دست دیگه اش گوشه‌ی سنگی دیواره‌ی گذرگاه رو که از افتادنمون جلو گیری کنه.

نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت، به طناب اشاره کرد و گفت.

طناب رو بگیر.

با ترس لب‌های لرزونم رو از هم باز کردم و گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نه اگه نتونم بگیرمش می افتم.

باصدای محکمی گفت:

_نترس من همین جام، بهم اعتماد کن .

با تردید به طناب نگاه می کردم، ترس و وحشت قلبم رو وحشیانه چنگ می زد.

_زود باش دختر، ببین جون هر دومون تو خطر، نمیخوای که پرت شیم، پس زود باش طناب رو بگیر، گفتم که نمیذارم بیافتی.

حرفاش باعث شد کمی جرعت پیدا کنم، دست لرزونم رو به طرف طناب دراز کردم و سعی کردم محکم بگیرمش.

همین که طناب رو گرفتم..

_با دست دیگه ات هم محکم بگیرش.

با هر دو دستم طناب رو گرفتم، آرشاویر داد زد:

_ بنیامین ،طناب رو محکم گرفتین؟

_آره محکمه، خیالتون راحت.

آرشاویر اینو که شنید، محکم طناب رو گرفت و داد زد:

_بکشین، بالا.

اینو که گفت ،طناب آروم ،آروم به طرف بالا کشیده شد.

آرشاویر نگاهش رو دوخت بهم، شدیداً اخم کرده بود. اما نگاه میخ شده اش رو از صورتم نمی گرفت

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

وقتی طناب به لبه گذرگاه رسید، خودش رو کشید بالا و بعد بازوم رو گرفت و کشیدم بالا.

بچه‌ها هنوز با بهت چشم دوخته بودند بهمون، دور آتیش نشسته بودیم و با وجود دوتا پتویی که دورم بود، هنوز مثل بید می لرزیدم.

همه‌ی بچه‌ها سکوت کرده بودند،

آرشاویر کلافه دست می کشید تو موهایش، عصبی بود، لب باز می کرد تا چیزی بگه اما بعد پشیمون میشد آخر سر طاقت نیاورد، و عصبانی گفت:

– تو چرا اینقدر بی فکری، نمیفهمی سرت گیج میره نباید تنهایی از گذرگاه عبور می کردی، چشمات سیاهی میره نباید به دوستت نرگس میگفتی لااقل دستت رو بگیره؟ اگه یه ذره دیرتر می جنبیدم الان دیگه اون دنیا بودی.

از داد و بیداد کردنش شدت گریه ام بیشتر شد.

وقتی شدت گریه ام رو دید، نفسش رو کلافه داد بیرون و رفت تو ماشین نشست، بنیامین اشاره ای به بچه‌ها کرد و گفت:

– بلند شید جمع کنید که میریم.

بچه‌ها همه بلند شدند و مشغول جمع کردن شدند بنیامین آب قندی که درست کرده بود رو به طرف نرگس گرفت.

– بده به آرام فکر کنم فشارش افتاده رنگ به چهره نداره، تو هم اینقدر گریه نکن حالا که به خیر گذشته.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نرگس که دست کمی از خودم نداشت، با دست لرزانش لیوان یک بار مصرف آب قند رو نزدیک دهنم گرفت.

اینو بخور، حالت بهتر شه.

سرم رو به نشونه نه به طرفین تکون داد، که نرگس با سماجت آب قند رو به خوردم داد.

تو ماشین همه سکوت کرده بودند و کسی حرفی نمی زد وقتی رسیدم، هنوز پیاده نشده بودم که نرگس گفت:

حالت خوبه؟ میخوای امشب رو بمونم پیشت؟

خوبم نیازی نیست.

وبا خدا حافظی کوتاهی رفتم تو خونه،

مثل همیشه خواب رو به همه چی ترجیح دادم تا شاید ذره ای هم که شده حداقل تو خواب آرامش داشته باشم، اما خواب نمی رفتم، برای لحظه ای هم که شده

صحنه ی وحشتناک پایین گذرگاه از جلوی چشمم کنار نمی رفت، شاخه ای که شکست و دستی قدرت مند که اگه به موقع نگرفته بودم معلوم نبود جسم بی جون و غرق در خونم تو این تاریکی شب کدوم قسمت از درّه افتاده بود!

ذهنم کشیده شد سمت آرشاویر، آرشاویری که برای دومین بار توی زندگیم مثل یک فرشته ی نجات به موقع به دادم رسیده بود خدایا اگه نبود...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

یاد دادی که جلوی همه‌ی بچه‌ها سرم کشید افتادم، یاد حرفاش که غیر مستقیم اشاره به شبی کرده بود که از دست اون پسر نجاتم داده بود.

بهم گفته بود بی فکر! واقعا هم که بودم.

وقتی به خواب رفتم، کابوس شکسته شدن شاخه‌ی درخت و پرت شدنم ته دره برای لحظه‌ای هم که شده رهام نمیکرد.

روز بعد خسته و کسل از خواب بیدار شدم، سر کار نرفتم، دیگه دوست نداشتم برم سرکار.

کاری که رئیسش کسبه که منو یک دختر بی عقل و بی فکر می‌بینه! نرگس بعد از کار اومد پیشم، پاش رو کرده بود تو یک کفش که باید بیای سر کار.

گفتم که اینقدر اصرار نکن.

آرام تو یه دلیل قانع کننده بیار تا من قبول کنم.

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

دیدی جلوی بقیه چطور سرم داد زد.

نرگس ناباور بهم ذل زد و گفت:

دیوونه، نه اصلا دیوونه منم، که بیخود تورو یه آدم منطقی می‌دونستم، من اگه جای تو بودم تا عمر داشتم خودم رو مدیونش میدونستم، میفهمی آرام اگه به دادت نمی‌رسید چه بلایی سرت میومد، تو این دور و زمونه‌ای که آدما به

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

داد نزدیکاشون نمی رسند آرشاویر برای کمک بهت اومد، کمک تویی که هیچ صنمی باهات نداره ، به خاطر تو جونش روبه خطر انداخت.

تک به تک حرفای نرگس رو باور داشتم

بدون شک لقب مرد برازنده اش بود؟

نرگس ادامه داد.

__ گذشته از این ها، واقعا دوست داری روزها تو تنهایی سر کنی، مطمئن باش جای دیگه بهت کار نمیدند.

نه به هیچ وجه دوست نداشتم ،تنهایی یعنی هجوم خاطرات تلخ گذشته که لحظه ای دست از سرم بر نمی داشتند، یعنی غصه خوردن و در آخر دیوونه شدن.

پشیمون شدم از تصمیمم باید میرفتم سرکار و از آرشاویر هم تشکر میکردم، واقعا زنده بودن و نفس کشیدن الانم رو مدیونش بود، هر چند کاری که در حقم کرده بود فراتر از چیزی بود که بشه با یک تشکر ساده ازش قدر دانی کنم.

نرگس بعد از خوردن قهوه اش پاکتی رو از تو کیفش در آورد و به طرفم گرفت.
_اینم پول جراحی مادرم، ببخشید که دیر شد.

پوف اینو کجای دلم بذارم، اما کاریش نمیشد کرد، نرگس دختر مغرور و با عزت نفس بالایی بود اگه قبول نمی کردم به زورم که شده پول رو بهم میداد، با فکری که به ذهنم رسید پول رو قبول کردم اما با این حال قبلش گفتم:

_نرگس، واقعا نیازی به این کار نبود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نرگس لبخند زد و گفت:

_بابت کمکت واقعا ممنون، پول خودته کاری نکردم که، آخرش که باید بهت بر میگرددوندم.

بعد از زدن حرفش، پاکت پول رو داد دستم بلند شد و گفت:

_دیگه باید برم خونه، مامان کلی سفارش کرده که به شب نیفتم، فردا سر کار میبینمت فعلا خداحافظ.

بعد از رفتن نرگس خونه مثل قبل سوت و کور و دلگیر شد به اتاقم رفتم از تو کمدم، جعبه ی مخملی سیاه رنگ کوچیکی رو آوردم بیرون، بازش کردم انگشتر بابا بود یه انگشتر نقره ی دست ساز، سنگ نقره ای کار شده ی زیبایی بهش جلا داده بود.

بابا این انگشتر رو خیلی دوست داشت، خیلی براش ارزشمند مند بود و همین طور برای من.

نم اشکی رو که در چشمم حلقه زده بود رو زدودم تصمیم رو گرفته بودم، میخواستم این انگشتر رو هدیه بدم به کسی جونم رو بهش مدیون بودم و همین کارو کردم.

آرشاویر با لبخند چشم دوخت به جعبه ی مخملی که به طرفش گرفته بودم. از دستم گرفت و گفت:

_تشکر لازم نبود بچه، همین قدر که دیگه، کله شق و بی فکر نباشی، کافیه برام. لبخندش عمیق تر شد، چشمکی زد و با شیطنت گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_همیشه که یک قهرمانِ جنتلمن مثل من پیدا نمیشه که کمکت کنه.
چه از خود راضی! ولی از حق نگذیریم قهرمانِ جنتلمن رو راست گفته.
از اینکه منو بچه خطاب می کرد حرصم میگرفت، اما چیزی نگفتم.
انگشتر رو که دید، دوباره با لبخند گفت:

_از کله شقی و بی فکر بودنت که بگذریم، سلیقه ات خوبه ها.
چقدر الان صمیمی و راحت برخورد می کرد، انگشتر رو تو انگشتش گذاشت، به
دست گندمی و مردونه اش میومد، از اینکه اندازه اش شده بود خوشحال
بودم، با لبخند گفتم:

_خوشحالم که پسندیدیش ولی انگشتر رو من نخریدم، مال پدرم بود اما چون
کمی بزرگ بود هیچ وقت نیانداخت تو دستش، خیلی براش ارزشمند بود و
همون طور برای من.

کمی مکث کردم و دوباره گفتم :

_می گفت یه یادگاریه از یه دوست.

آرشاویر تموم مدتی که حرف میزد، دُل زده بود بهم، نگاه خیره اش معذبم
میکرد.

_با این که برات ارزشمنده، اون وقت حاضر شدی هدیه بدی یه من.

_آره چون کاری که شما در حقم کردین، خیلی ارزشمند تره.

آرشاویر رفت جلوی دیوار شیشه ای و به بیرون چشم دوخت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_قراره برم پیش بچه ها.

_جدی میگین؟ میشه منم بیام؟ دلم براشون یه ذره شده، مخصوصا بهار، دوست دارم از حالش مطلع شم.

_چرا که نه؟ به شرطی که دختر خوبی باشی و کارت رو تا دو ساعت دیگه تموم کنی.

انگار با یه دختر بچه حرف میزنه!

به سرعت برق و باد سعی می کردم کارم رو زودتر تموم کنم، نرگس با تعجب نگام میکرد.

_خبریه؟ این همه عجله واسه چیه؟

خندیدم و خوشحال گفتم:

_قراره با رئیس بریم پیش بچه ها.

نرگس با ذوق به لبخند روی لبم نگاه می کرد.

یار عزیز این روز هام، از این که منو ناراحت و غمگین نمی دید چقدر خوشحال بود هر روزی که می گذشت علاقه ام به نرگش بیشتر میشد، نرگسی که دست دوستی داده بود و صادقانه یک دوست بود، نه! دوست نه، فراتر از دوست، یک خواهر بود.

آرشاویر

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دو ساعت که گذشت، خسته از پشت میز بلند شدم کش و قوصی به بدنم دادم، کتم رو برداشتم و بعد از پوشیدنش، از اتاق بیرون رفتم، آرام به محض دیدنم قیافه‌ی ناراحتی به خودش گرفت و معصومه گفت:

– دارین میرید؟ وای چه زود دو ساعت گذشت، نتونستم کارم رو تموم کنم.

با این چهره‌ی معصوم،

چطور انتظار داشت بچه خطابش نکنم.

لبخند زدم و گفتم:

– باشه عیبی نداره، حالا این دفعه رو استثنا قائل میشم، تو ماشین منتظرتم کوچولو.

بهار با دیدن آرام خوشحال و ذوق زده به آغوشش رفت.

شماره‌ی دکترش رو گرفتم، میخواستم از وضعیت بیماریش مطلع شم، بعد از چند بوقی که خورد جواب داد.

– سلام آرشاور، خوبی پسرم؟

– ممنون شما خوبین؟

– خداروشکر، نفسی میاد و میره.

– راستش میخواستم از وضع بهار بدونم... حالش چگونه؟ تو بهبودش پیشرفتی حاصل شده؟

بعد از کمی مکث گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ نمی‌تونم بگم بهتر شده، اما همین قدر جای شکر داره که بدتر نشده، همین که با شیمی‌درمانی‌ها ضعیف‌تر نشده این خیلی خوبه، راستش از اون روزی که بردینش بیرون، حس میکنم روحیه‌اش کمی بهتر شده و این خیلی خوبه!

_ واقعا؟ می‌تونم امروزم ببرمش بیرون؟

_ از نظر من که خیلی ام‌عالیه.

بعد از خداحافظی با دکتر بهار و اجازه گرفتن از مسئول اونجا با بهار رفتیم دربند، آرام دست بهار رو گرفته بود و با خوشحالی باهاش حرف میزد، بند کفش بهار باز شده بود، بدون این که

ذره‌ای از خاکی شدن لباسش ابایی داشته باشه اون لحظه با لبخند مهربونی که رو لب داشت، زانو زد جلوی بهار

و بند کفشش رو براش بست، چقدر این دختر خاص بود، دقیقا مثل پدرش، مثل دایی بی معرفتش!

از اون دسته آدمایی بود که خودشون و هرگز نمیخواند تظاهر به آدمی بکنند که نیستند.

جای تعجب نداشت چون از آدمی همچون شهریار، داشتن دختری چون آرام دور از انتظار نبود.

بعد از خوردن ناهارش بلند شد، دست بهار رو گرفت:

_ میشه با بهار کمی این دور و اطراف بگردیم.

_ چرا که نه؟ اما زود برگردین که میخواییم به افتخار بهار خانم بریم پارک.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بهار با خوشحالی دستاش رو کوبید بهم و گفت:

– آخ جون عمو، میریم پارک لاله؟

– آره عمو، هر جایی که تو دوست داشته باشه میریم همون جا.

بعد از رفتنشون، گوشیم زنگ خورد، نجلا بود، زدم رو اتصال.

– سلام عشقم، خیلی بی معرفتی یه وقت زنگ نزنیا؟

همون اول گله کردن و شروع کرده بود

– سلام، خوبی نجلا، بابا خوبه؟

– خداروشکر، عشقم! ممنون از احوال پرسی های زیادت! هر دومون خوبیم.

گله داشت، بهش حق میدادم.

– این مدت کارم خیلی فشرده شده بود، میدونی که یه مدت نبودم، کارم زیاد شده بود، و درگیر بودم، تو ببخش.

– باشه، میدونم مشغله هات زیاده اما حداقل تماس تصویری هام رو جواب میدادی.

– تو شرایطی نبودم که جواب بدم!

دوست داشتم بحث رو عوض کنم

– حالا بگذریم کی قراره بیای؟

– نمیدونم عزیزم، معلوم نیست کار بابام تا کی طول بکشه، اما من دیگه تحمل ندارم میخوام بیام.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نه، تنها نیا، کار پدرت تموم شد با هم بیاین بهتره.

نجلا خوشحال خندید.

_فدای غیرتت بشم که دوست نداری تنها بیام، چشم هر چی تو بگی.

چقدر ساده بود این دختر، من به چی فکر می کردم و اون چی برداشت می کرد.

پارک که رفتیم بهار، یه راست رفت سراغ تاب، آرام بهار رو بغل کرد و نشوند رو تاب و آروم شروع کرد به تاب دادنش، بعد از کمی خودش هم نشست رو تاب کنارش.

لبخندی بهم زد و گفت:

_نمیخوای سوار شی؟

خندیدم و گفتم:

_همین قدر مونده با این هیكل سوار تاب بشم.

متقابلا خندید، اما دیگه چیزی نگفت.

دوست داشتم از امیر بدونم، از دایی بی معرفتش.

_از امیر چه خبر؟ چه کارا میکنه؟

با تعجب پرسید:

_شما داییم رو هم می شناسید.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

از یاد آوری امیر و خاطراتی که باهم داشتیم دیگه لبخند نداشتم و اخم کم رنگی مثل همیشه ناخودآگاه رو پیشونیم نقش بست.

_ بله میشناسم، به زمانی با هم رفیق بودیم، درست پنج سال پیش بود که امیر سر یه بحث خیلی بیهوده که خودش شروع کرده بود، رفت و قید دوستیمون رو زد. هیچ وقت هم نتونستم دلیل اصلیش رو بفهمم دلیلی که به خاطرش قید دوستیمون رو بزنه.

چهره‌ی آرام هنوز متعجب بود.

_ باهم دوست بودین؟ پس چرا اون شبی که داییم اومد دنبالم، هیچ رفتاری بنا بر این که همو شناخته باشین نداشتین.

اشاره به شبی کرده بود، که از دست دوتا پسرک عوضی نجاتش داده بودم.

_ اون شب تاریک که برق رفته بود، توی اون تاریکی من و امیر نتونستیم چهره‌ی هم رو ببینیم، اونقدر نگران تو بود که اصلا منو نمی دید، اما با این حال با وجود پنج سالی که گذشته بود، صداش برام آشنا بود اما با خودم گفتم حتما اشتباه فکر میکنم.

_ شما بابا و داییم رو میشناسین پس چرا من شمارو نمی شناسم؟ چرا تا حالا حتی اسمتون رو هم نشنیدم.

_ چقدر سوال می پرسى تو دختر! گفتم که دوستیمون متعلق به پنج سال پیش بود همون موقع ها که تو یه دختر بچه‌ی شانزده ساله بودی، حالا نمیخوای جواب سوالم رو بدی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

غمی که توی چشماش بود پر رنگ تر شد، بعد از کمی سکوت شروع کرد به حرف زدن، چیزی رو که می شنیدم باورش سخت بود برام، خدای من، غمی که این دختر داشت فقط درد یتیمی نبود، باورش برام سخن بود که امیر زندون باشه.

روی نیمکتی که زیر درخت بود نشستم، فکرم بدجور درگیر شده بود، تصور امیر پشت میله های زندان چقدر باورش سخت و دور از ذهن بود. چشم دوختم به آرام، دختری که با تموم سختی ها و مشکلاتی که داره، سرو پا مونده و به زور هم که شده لبخند میزنه،

حالا می توئم درک کنم اون غمی که مهمون همیشگی چشم هاشه

صورتش برخلاف قبل گرفته بود، معلوم بود از یاد آوری خاطراتش عذاب می کشه، دوست داشتم از اون حال و هوا بیارمش بیرون، بلند شدم و به طرف بستنی فروشی که اون حوالی بود رفتم.

و با دو تا بستنی قیفی بزرگ به سمتشون رفتم .

بهار با دیدن بستنی ها گل از گلش شکفت، اما آرام آنچنان در افکارش غوطه ور بود که اصلا متوجه حضورم نشد.

بهار با خوشحالی گفت:

—آخ جون بستنی.

بعد از زدن این حرف خوشحال دستش رو به طرف بستنی دراز کرد که با خنده گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نه بهار خانم، اینجا نه تو ماشین.

_چرا عمو.

_چون اینجا هوا سرده، با خوردن این بستنی بدتر سردت میشه، تو ماشین گرمه، اونجا بهتره عمو.

بهار خوشحال به خاطر بستنی، سریع از تاب اومد پایین، آرام هم که تازه به خودش اومده بود بلند شد و باهم به طرف ماشین راه افتادیم.

من و بهار سوار شدیم، اما آرام نشست رو نیمکتی که کنار ماشین بود.

_نمیخوای بیای تو ماشین! هوا سرده، با خوردن بستنی لرز میکنی دختر.

_نه، دوست دارم اینجا بشینم...

بهم اشاره کرد:

_شما نمیخورین.

سری به نشونه نه تکون دادم

بهار مشغول خوردن بستنی شد، از دوستیش با بچه ها حرف می زد، از اتفاقاتی که تو موسسه می افتاد، لحن بچگونه و با مزه اش مثل همیشه لبخند رو مهمون لب هام می کرد

بعد از کمی چشم دوختم به آرام، رو نیمکت نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود، رد نگاهش رو دنبال کردم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پسر بچه‌ی ژنده پوشی که دست در دست مادرش در حالی که با حسرت دُل زده بود به بستنی فروشی از اونجا می گذشت

آرام از سر جاش بلند شد به طرف پسر بچه رفت، با لبخند چیزی به مادرش گفت و بعد از اون خم شد و نوازش وار دست کشید رو موهای نه چندان تمیز پسرک.

و با مهربونی بستنی توی دستش رو گرفت، جلوش.

درخشش چشمای پسر بچه رو از همین جا هم میتونستم حس کنم.

با خوشحالی بستنی رو از دست آرام گرفت، مادرش با لبخند چیزی به آرام گفت و بعد به راهشان ادامه دادند.

آرام همون جا وایساده بود و به رفتنشون چشم دوخته بود.

لبخند زدم و حس محبتی که تو دلم نسبت به این دختر داشتم بیشتر شد بعد از کمی اومد و نشست تو ماشین.

_به خانم سخاوت مند، حالا این خانم سخاوتمند چه جور بستنی دوست داره براش بخریم؟

_ نه ممنون، میل ندارم.

بعد از کمی دور زدن تو خیابون، به طرف موسسه راه افتادم و بعد از رسوندن بهار، به سمت خونه‌ی آرام روندم.

وقتی رسیدم، خداحافظی آرومی گفت و پیاده شد، شیشه رو دادم پایین و صداش زدم، وقتی برگشت گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آرام، داییت تو کدوم بازداشتگاهه؟ وقت ملاقاتش چه روزایی هست؟

_می خوام برید ملاقات داییم؟ چرا مگه قهر نیستین؟

خندیدم و گفتم:

_قهر؟! امرد که هیچ وقت قهر نمیکنه دختر.

چیزی نمی گفت و هنوز متعجب نگام می کرد، انگار هنوز جوابش رو نگرفته بود:

_خب، این داییت بود سر دلیلی که هنوزم نمیدونم چیه قید دوستی مون رو زد، اما با وجود همه ی اینا من هنوز اونو رفیق خودم می دونم، و از اتفافی که براش افتاده ناراحتم، میخوام اگه کمکی از دستم بر میاد دریغ نکنم.

کلمه ی کمک رو که شنید، چشم هاش درخشید و نگاه پر از امیدش رو دوخت بهم.

آدرس رو که داد، بعد از خداحافظی دوباره ای به طرف خونه رفتم، تا همین جا هم کلی دیر کرده بودم و خاتون حتما نگرانم شده بود.

یک هفته از اون روز گذشته بود، روز ملاقات بود و میخواستم برم دیدن امیر.

سرهنگ حیدری با خوش رویی به واسطه ی سربازی، به اتافی راهنماییم کرد.

چشم دوختم به اتاقک سرد و بی روح که جز یک میز و دوتا صندلی چیز چشم گیر دیگه ای نداشت.

سرباز یکی از صندلی ها رو عقب کشید اشاره ای بهش کرد و گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ تا موقعی که آقای بیاتی رو بیارند بفر مایید بشینید. تشکر کردم و روی صندلی که عقب کشیده بود نشستم.

بعد از ربع ساعتی که گذشت امیر به همراه سربازی که جلوتر ازش حرکت میکرد، اومد داخل.

سرباز اشاره ای به صندلی روبه روی من کرد و ازش خواست که بشینه و خودش هم بعد از بستن در همون جا وایساده.

_سلام رفیق بی معرفت!

امیر بی توجه به سلامم، با تعجب و ناباور دُل زده بود به من، چقدر تغییر کرده بود، کمی لاغرتر شده بود، و مو و ته ریشش به آراستگی قبل ترها نبود، اما باز هم با وجود اینا خوشتیپ بودنش رو نمیشد انکار کرد.

بعد از کمی به خودش اومد و صندلی روبه روم عقب کشید.

_خودتی آرشاویر؟

خواستم لبخند بزنم اما بیشتر فکر کنم شبیه پوزخند بود.

_چه خوب فراموشم کردی رفیق!

امیر کلافه نفسش رو داد بیرون و گفت:

_چطور فهمیدی من اینجا، کی بهت گفت؟

_از طریق خواهر زاده ات ، فهمیدم.

تعجبش وسعت گرفت.

_از طریق آرام؟

_آره، تو شرکتم به عنوان تایپیست مشغول به کاره دربارہ ی تو ازش پرسیدم، که موضوع رو فهمیدم، چرا امیرچرا همون موقع که به مشکل برخوردی بهم نگفتی؟ شاید کمکی از دستم بر میومد؟

کلافه دست کشیدم به موهام و اخم کرده نگاه گله مندم رو دوختم بهش و آروم گفتم:

_هنوزم که هنوزه نتونستم و نمی تونم بفهمم دلیل این که این قدر راحت قید دوستی مون رو زدی چیه؟ چرا دیگه جواب تماس هام رو ندادی؟ نگو به خاطر اون بحث مسخره ای بود که خودت هم شروع کرده بودی، نگو که باور نمی کنم چون من و تو جر و بحث های بزرگ تری هم داشتیم.

امیر هم کلافه شده بود، مثل آدمی که نمی دونست چه حرفی بزنه که قانع کننده باشه، کمی من من کرد و آخر سر با لحن ناراحتی گفت:

_چی بگم، باشه من اشتباه کردم، دلیل قانع کننده ای هم ندارم، تو ببخش قبل از بحث با تو با یکی از بچه های اکیپ هم دعوا شده بود، می دونم زود از کوره در رفتم، اما فکر نکن بعدش پشیمون نشدم، چرا بدجور هم پشیمون شدم، اما با چه رویی میومدم سراغت.

حس می کردم داره یه چیزی رو ازم مخفی میکنه، همون چیزی که به خاطرش قید دوستیمون رو زد، برای لحظه ای فکرم کشیده شد سمت نجلا، اما زود به خودم نهیب زدم، نه چه ربطی به اون داره؟

بعد از کمی مکث گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

فکر نمی‌کردم، جایی که آرام مشغول به کاره شرکت تو باشه، حالش خوبه؟ خیلی افسرده است نه؟ حق هم داره هر کسی جای اون بود، با این همه مصیبت وضعش بهتر از این نبود، حتی یک درصد ناراحتی من به خاطر زندان افتادن خودم نیست، همه‌ی ناراحتی من همه‌ی نگرانی من فقط و فقط به خاطر این دختره، از تنهاییش، خودت که بهتر این جامعه با آدمای گرگ صفتش رو میشناسی، شب و روز نگرانشم.

علاوه بر آشفتگی و کلافگیش چقدر ناراحت بود، چقدر خسته بود! انگار تمام گله‌ای که ازش داشتم با دیدن اندوه و غمش دود شده بود، به خاطر این که کمی آرومش کنم گفتم:

نگران نباش آرام دختر قوی و عاقلیه، زیادی دست کم گرفتیش.

نگاهش رو مستقیم دوخت بهم و گفت:

آره، اما سنش کمه، نگرانم برایش چون بیش از حد دختر احساساتی‌ه، آرام محبت آدمای رو زود باور میکنه، زود وابسته میشه و دیر دل میکنه، این منو نگران کرده اون یه بار به بدترین شکل ممکن ضربه خورده، می‌ترسم دوباره از احساساتش سو استفاده بشه، بعضی وقت‌ها خیلی بی‌فکر و کله‌شق میشه.

شناخت کمی که از آرام داشتم، دور از توصیفات امیر نبود یاد روزی افتادم که اگه یک لحظه دیرتر می‌گرفتمش یه راست افتاده بود ته دره، واقعا هم بی‌فکر بود.

امیر خواست دوباره حرف بزنه که نگاهش افتاد به انگشتر اهدایی آرام که هنوز تو انگشتم بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_این انگشتر...

جمله اش رو کامل نکرده بود که گفتم:

_هدیه ی آرامه.

با تعجب لب زد:

_هدیه؟

چاره ای نبود، باید برایش تعریف می کردم، پس اونچه رو که اتفاق افتاده بود خلاصه وار گفتم برایش.

چشماش درخشید، انگار که اشک تو چشماش جمع شده باشه.

دستش رو گذاشت رو دستم و لب زد.

_ ازت ممنونم آرشاور، ازت ممنونم اگه تو نبودی...

جمله اش رو کامل نگفت انگار تصورش هم آزارش میداد.

_بیخیال رفیق!

اشاره ای به انگشتر توی دستم کردم و ادامه دادم:

_آرام به قدر کافی ازم تشکر کرده.

سربازی اومد تو اتاق، نگاهی به هر دومیون انداخت و گفت:

_ببخشید وقت تمومه.

امیر که اینو شنید، دستم رو فشرد و گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آرشاویر ازت یه خواهشی دارم.

_بگو امیر.

_ میدونی که آرام جز منی که افتادم تو زندان کس دیگه ای رو نداره، منم جز تو آدم قابل اعتماد تری نمی شناسم، ازت خواهش میکنم به عنوان یک برادر یک حامی یا نمیدونم هرچی مواظب آرام باش، اون هنوز خیلی بچه است بذار لااقل ذره ای هم که شده کم بشه این نگرانی لعنتی که مثل خوره افتاده به جونم. دست دیگه ام رو گذاشتم رو دستش، لبخند اطمینان بخشی به صورت گرفته و درهمش زدم.

_نیازی به نگرانی نیست، قول میدم بهت که آرام رو مثل یه خواهر بدونم و ازش غافل نشم.

اینو که گفتم، انگار امیر کمی آروم تر شد.

_ممنونم ازت داداش، کاش میتونستم جبران کنم.

(آرام)

چشمام از بی خوابی میسوخت، دوست داشتم زودتر می رفتم خونه، دلم تخت خواب گرم و نرم رو میخواست، اما مانعی به اسم آرشاویر نمیداشت، با حرص نگاهش کردم، بی توجه به خستگی من، با خونسردی ذاتیش پشت دیوار شیشه ای اتاقش وایساده بود و قهوه اش رو مزه مزه می کرد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بیخیال آرشاویر، دیگه جونی نمونده برام، باور کن همین الانم اگه امتحانم رو بدم بالاترین نمره ی کلاس مال منه.

فنجون قهوه اش رو گذاشت رو میز و اومد کنارم برگه ها رو از دستم گرفت و نگاهی بهشون انداخت و با اخم گفت:

اگه به جای غر زدن این سوالاتی که بهت دادم رو جواب میدادی تا الان تموم شده بود.

برگه هارو گذاشت رو میز و اشاره کرد که جواب بدم.

خدایا من چه غلطی کردم که از آرشاویر کمک خواستم، امتحاناتم بود و به خاطر فوت مامان و بابا از بیشتر درس ها عقب افتاده بودم و قسمت های توضیحی رو می لنگیدم، اساتید گوشزد کرده بودند که این دفعه هیچ انفاق و کوتاه اومدنی درکار نیست، از ترس اینکه نیافتم از آرشاویر کمک خواسته بودم، که اونم انصافاً کم نذاشته بود، توی هر امتحانی شده بود مبحثی رو ده بار توضیح میداد، تا جایی که چشم بسته هم بتونم جواب بدم بیش از حد سخت می گرفت، و به لطف سخت گیری هاش بالاترین نمره ها رو من میگرفتم.

نگاهی به برگه های پیش روم انداختم، سوالاتی که طرح کرده بود اونقدر سخت بود که فکر کنم خود استاد هم نمی تونست حل کنه، اما آرشاویر بی خیال نمیشد، حتی توضیحاتی هم که میداد سطح بالا و فراتر از توضیحات استاد بود، پشت میزش نشسته بود و با سیستمش مشغول بود

با حرص خودکار رو تو دستم فشردم و مشغول جواب دادن شدم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

جدا از همه ی اینا، چقدر با وجود آرشاویر همه چیز خوب بود، حضورش تو زندگیم حس خوبی رو بهم القا میکرد.

حس اینکه برای یه نفر مهم باشی، یه نفری که همه جوره پشتته و توی هر موقعیتی ازت حمایت میکنه، دیگه حس تنهایی و غربت کمتر گریبان گیرم میشد و توی همین مدت کم از لاک تنهایی و افسردگیم فاصله گرفته بودم و با وجود آرشاویر یه جورایی شده بودم همون آرام گذشته، خنده هام عمیق تر شده بود و حس شیطنتم برگشته بود اما نمیدونستم که...

با نقشه ای که کشیدم، برگه به دست به سمتش رفتم سعی کردم قیافه ام جدی باشه تا نفهمه سر به سرش میذارم.

_آرشاویر این سوال چجوری حل میشد؟ فرمولش خیلی پیچیده است میشه دوباره توضیح بدی؟

آرشاویر برگه رو از دستم گرفت.

_کدوم رو میگی؟

_سوال آخر؟

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و دوباره ذل زد به برگه.

_اینو که به جای یک بار، چند بار توضیح دادم، مشابه این سوال رو هم خیلی راحت حل کردی، چطور یادت رفت؟

خنده ام گرفته بود، اما به زورم که شده بود خنده ام رو از نگاه تیزش مخفی کردم و گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چه می‌دونم؟ خب شاید از استرس امتحان فرداست.

تو و استرس؟

واا، خب یه کلام بگو نمیخوام توضیح بدم دیگه چرا...

حرفم رو قطع کرد و به صندلی کنارم اشاره کرد و گفت:

اون صندلی رو بردار و بیا بشین اینجا، خودکارتم بیار.

کاری که گفته بود رو انجام دادم، صندلی رو گذاشتم کنارش، نشستم خودکارم رو دادم دستش.

عینک مطالعه اش رو زد به چشم و نگاهی به مسئله انداخت، اشاره به صندلیم کرد و گفت:

بیا نزدیک تر.

کمی معذب بودم، اما به حرفش گوش دادم و صندلیم رو نزدیک تر بهش گذاشتم، بوی عطر تلخ و سردش و فاصله‌ی کمی که باهم داشتیم باعث شد دوباره همون حس عجیب که خودم هم ازش سر در نمی‌آوردم به سراغم بیاد.

خب کدوم قسمتش رو متوجه نمیشی؟

همه اش رو!

نگاه تیزی بهم انداخت، انگار می‌خواست صحت حرفم رو از صورتم بفهمه، خنده ام رو به زور کنترل کردم، بعد از کمی مکث با لحنی جدی شروع کرد به توضیح دادن:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_فهمیدی آرام؟ یا با یه روش ساده تر دیگه توضیح بدم؟

_نه، به همون روش ساده توضیح بده.

دوباره شروع کرد، به توضیح دادن، میخ حرکات صورتش شده بودم، جوری که یادم رفت تو نقشم فرو برم و ناشیانه ذل زده بودم بهش، ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو به ریه هام فرستادم، چقدر حالات چهره اش دلنشین بود! خدایا من چه مرگم شده؟

حین توضیح دادن یهو سرش رو آورد بالا و نگاهم رو غافلگیر کرد، نمی دونم چرا بر خلاف همیشه که نگاهم رو غافلگیر می کرد، این دفعه نگاهم رو ازش نگرفتم و مثل مسخ شده ها ذل زده بودم بهش.

آرشاویر خواست چیزی بگه که با دیدن نگاه مسخ شده ام لب فرو بست. نگاه آرشاویر که حالا مستقیم دوخته بود به چشم هام حال رو بد جور دگرگون کرده بود.

آرشاویر آرام لب زد:

_چه چشمایی داری تو دختر، تو عسلی چشم هات میشه دید پاکی و صداقت رو، یک رنگ بودن تو رو، معصومیت رو.

خدایا یعنی درست شنیدم، آرشاویر الان ازم تعریف کرد، از چشم هام!

شنیدن حرفای آرشاویر، بدتر به حال منقلبم دامن زد، آرشاویر به خودش اومد و فاصله گرفت، کلافه نفس عمیقی کشید و کراواتش رو کمی شل تر کرد، انگار که نفس کم آورده باشه خودش هم معلوم بود از حرفایی که زده شکه است.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بلند شدم، خواستم از اون حال و هوا بیایم بیرون، لبخند شیطنت آمیزی زدم و همون طور که میرفتم بیرون گفتم:

_حل این مسئله برام مثل آب خوردنه، میخواستم سربه سرت بذارم، هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد بازیگر خوبی باشم.

و شروع کردم به خنده، طوری که آرشاویر هم خنده اش گرفته بود، اما مصنوعی اخم کرد و خودکار رو میزش رو برداشت و به طرفم پرت کرد، زود رفتم بیرون و درو بستم، صدای برخورد خودکارو به در شنیدم، با خنده کیفم رو برداشتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم، آرشاویر در حالی که کتتش رو می پوشید اومد بیرون، با همون لبخندی که رو لبم بود نگاهش کردم.

جلوی شالم رو گرفت و تا چونه ام کشید پایین :

_پایین منتظرتم بچه.

مثل همیشه با بچه گفتنش حرصم رو در آورده بود، خوب نقطه ضعف گیر آورده بود.

منتظر جواب نموند و رفت بیرون، شالم رو مرتب کردم وسایلم رو که جمع کردم رفتم بیرون.

بر خلاف همیشه هیچکس تو شرکت نبود، بعد از خدا حافظی با نگهبان رفتم بیرون بی ام و مشکی رنگ آرشاویرو سمت دیگه ی خیابون تشخیص دادم، از خیابون که کمی شلوغ بود عبور کردم و بعد از باز کردن در جلو سوار شدم.

_فرشته ی نجات نمیشد این سمت خیابون نگه نداری؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با لبخند گفت:

نه دخترم حوصله دور زدن نداشتم.

با چشمایی که از فرط تعجب گرد شده بود نگاه کردم، حرصی گفتم:

دخترم؟ بچه از دهننتون افتاد، الان رسماً شدم دخترت؟ کجای دنیا پدر و دختری رو دیدین که تفاوت سنی شون سیزده سال باشه؟
آرشاویر ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

تو بعضی از مناطق تو همین ایران، حتی الان که تو قرن بیست و یک هستیم بنا به بعضی از رسم و رسومات و سنت های دیرینه شون واسه پسر دوازده ساله میرن خواستگاری و بعد از اون ازدواج.

با تعجب به آرشاویر نگاه کردم.

وا چقدر بد، دختر رو شنیده بودم اما پسر اونم تو دوازده سالگی رو نه، چطور میشه آخه؟

دوباره جدی گفتم:

هر چند اینا دلیل نمیشه به من بگی دخترم، خوشم نمیاد، چند بار بگم من بیست و دو ساله جناب رئیس؟

از اینکه منو بچه می دید هیچ خوشم نمیومد، یه بار بهم گفته بود خواهر کوچولو که بهش توپیدم نه من برادر ندارم و نه شما برادر منی.

حسی عجیبی که به آرشاویر داشتم خواهرانه نبود، به هیچ وجه دوست نداشتم آرشاویر منو مثل خواهرش بدونه.

بعد از تموم شدن امتحانم، با سر خوشی از سالن دانشگاه بیرون رفتم، نسیم خنکی که می وزید حس خوشایندی رو بهم القا می کرد.

چه حس خوبی بود دادن آخرین امتحان، و فارغ شدن از درس خوندنای پی در پی.

رو نیمکت منتظر نرگس نشستم، و چشم دوختم به باغبون پیری که با صبر و حوصله به گل ها رسیدگی می کرد.

گل رز سرخی که با وزش های باد گل برگ هاش تکون خفیفی میخورد نظرم رو جلب کرد.

از گل های اطرافش بزرگ تر و سرخ تر بود، پیرمرد باغبون نگاه خیره ام رو که به گل دید با لبخند گل رو از شاخه چید و به طرفم گرفت.

تعجب کردم، آخه می دونستم باغبون رو گل ها خیلی حساسه و حق هم داشت، کلی زحمت می کشید واسه شون، به خاطر همینم بر خلاف بقیه هیچ وقت وجدانم راضی نمی شد یواشکی هم شده گلی رو بچینم.

اما الان خود باغبون گل رو چیده و به طرفم گرفته بود، با شنیدن صداش که ازم میخواست گل رو بگیرم به خودم اومدم و گل رو ازش گرفتم، نزدیک بینی ام بردم و بوی خوشش رو عمیق بویدم، با لبخند تشکر آمیزی رو به باغبون گفتم:

– خیلی ممنون، اما شما این همه زحمت می کشین واسه این گلا.

با لبخند مهربونی جواب داد:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آره، خوبه که لااقل شما اینو می دانید، روزی نیست که دانشجو ها بی خیال گل ها نشند، متاسفانه بعضی وقت ها حتی به غنچه ها هم رحم نمی کنند، حالا این گل هم سهم شما، چه عیبی داره.

قبل از اینکه چیزی بگم نرگس اومد کنارم نشست، اخم هاش حسابی تو هم بود آروم گفت:

قشنگ برگه رو قهوه ای کردم، یعنی به معنای واقعی گند زدنم.
با خنده نگاهم رو از نرگس گرفتم و با چشم دنبال باغبون گشتم.
یه قسمت دیگه دوباره مشغول کارش شده بود.

تو چطور دادی امتحانتو؟

با سر خوشی جواب دادم:

عالی.

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

آره دیگه، منم اگه یه معلم خصوصی دربست به اسم دکتر آرشاویر سرمد داشتم مثل تو پُز می دادم و می گفتم عالی.

خندیدم و همون طور که بلند میشدم جوابش رو دادم.

حسود، والا تو هم به جای یه بند حرف زدن با بنیامین، درسات رو میخوندی وضعت این نبود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بیرون از دانشگاه قبل از اینکه بخوام ماشین بگیرم، با تک بوق آرشاور متوجه ماشینش شدم، با دیدنش خوشحالم عمیق تر شد، از اینکه اومده بود دنبالم حس خوبی داشتم، خدایا یعنی همه ی این کاراش به خاطر قولی بود که به دایی داده بود؟

_جناب دکتر آرشاور سرمد اومده دنبالتون دوشیزه، برو منتظرش نذار، فقط فردا تولد شادی رو یادت نره.

_نه مگه میشه یادم بره، تو نمیای؟

اشاره ای به ماشین داییش کرد و گفت:

_نه، ممنون داییم اومده تو برو.

بعد از خداحافظی با نرگس رفتم و سوار شدم.

_سلام فرشته ی نجات، ممنون که اومدی دنبالم، اما نیازی به زحمت نبود با تاکسی میومدم.

بعد از زدن این حرفم شاخه گل توی دستم رو گرفتم سمتش.

_تقدیم به شما.

گل رو به که سمتش گرفتم، رنگ نگاهش تغییر کرد، رفته رفته لبخند از رو لب هاش پاک شده بود

بعد از کمی با تشکر زیر لبی گل رو برداشت و سریع نگاهش رو ازم گرفت، ماشین رو روشن کرد و به حرکت در آورد.

_امتحان چطور بود؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ مثل بقیه امتحان هام عالی بود، دکتر رضایی بهم میگه آینده‌ی درخشانی داری، ممنونم واقعا اگه شما نبودین تا این حد خوب پیش نمی رفتم.

عجیب بود بعضی وقت ها عامیانه حرف میزدم و بعضی وقت هام رسمی، انگار تکلیفم با خودم مشخص نبود!

_ موفقیت حاصل تلاش خودت بود، تو دختر با استعدادی هستی، فقط خودت رو زیادی دست کم گرفتی.

تو دلم با تعریفای آرشاویر کیلو کیلو قند آب میشد، کم چیزی هم نبود، کم پیش میومد بخواد از کسی تعریف کنه!

متوجه خیابون شدم، مسیر خونه نبود.

_ کجا داریم میریم؟

با لبخند محوی جواب داد:

_ مگه نگفتی بعد از آخرین امتحانت میخوای بری خرید؟ خب الان داریم میریم.

خدایا چرا این مرد اینقدر خوبه؟ با یاد دایی و قولی که بهش داده بود بادم خوابید و دوباره این سوال تو ذهنم شکل گرفت، اینکه همه‌ی این توجه ها و محبت هاش به خاطر قولیه که به داییم داده بود؟

تو مغازه‌ی پوشاک مثل همیشه با چشم دنبال لباسی می گشتم که علاوه بر ساده گی شیک و زیبا باشه!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

لباس آبی رنگی که تن مانکن بود نظرم رو جلب کرد، خیلی خوشگل بود، جای یقه اش و همین طور سر آستین هاش سنگ های نقره ای و آبی کار شده بود. مدلش رو دوست داشتم.

سایزم رو به فروشنده که پسر جوونی بود گفتم با خیره گی ذُل زد به صورتم و با لبخند چندش آوری گفت:

نه خانم، فکر کنم باید همین رو از تن مانکن در بیارم.

ذوق زده بهش نگاه کردم، اما قبل از اینکه چیزی بگم، آرشاویر محکم مچ دستم رو گرفت و به بیرون از مغازه کشید!

تعجب کردم چون آرشاویر آدم معتقدی بود و اینکه یهو مچ دستم رو گرفته بود

....

با دیدن چهره اش و اخم های درهمش تعجبم بیشتر شده بود.

چیزی شده آرشاویر؟

عصبی گفت:

ندیدی پسره چجوری ذُل زده بود بهت و هی آنالیزت میکرد، این چیزی نیست؟ آگه یه دقیقه بیشتر می موندم تو اون مغازه تضمینی واسه سالم بودن پسره نبود.

مچ دستم رو رها کرد، کلافه نگام کرد و دوباره عصبی گفت:

مانتو از این تنگ تر نبود بپوشی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با تعجب نگاهی به منتوم انداختم، اونقدرام تنگ نبود! از فروشگاه رفتیم بیرون و آرشاویر به طرف ماشینش رفت.

نا خوداگاه یاد حرف مادرم افتادم که میگفت مردا رو کسی که دوستش دارند ناخواسته حساس میشند، غیرتی میشند، با یاد این حرف مادرم، ذوق عجیبی تو دلم نشست..

انگار نه انگار که به خاطر منتوم توبیخم کرده بود!

آرشاویر بدون حرف سوار ماشینش شد، لبخندم رو جمع کردم و سوار شدم.

کلافه به موهاش دست می کشید و نفس عمیق می کشید.

_می خوام بریم به جای دیگه خریدت رو بکنی؟

_نه نیازی نیست من که بیشتر خریدام رو کردم.

نگاهش که به مچ دستم افتاد، کلافه گی و ناراحتیه ی توی نگاهش بیشتر شد.

چون پوستم زیادی حساس بود جای دست آرشاویر مونده بود و کمی به کبودی میزد!

دستش رو به طرف کبودی ها برد انگار می خواست پوست دستم رو لمس کنه، اما به خودش اومد و دستش رو زود کشید عقب آروم و با لحن پشیمونی گفت:

_معذرت میخوام.

دوباره لبخند رو لبام نشست.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

(اگه میدونستی با دیدن غیرت و توجهت تا چه حد ذوق مرگم اگه میدونستی چه بلوایی تو دلم به پا کردی، بازم معذرت میخواستی؟)

وقتی لبخندم رو دید، تعجب کرد. زود به خودم اومدم، لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

_نه نیازی به عذر خواهی نیست، پوستم زیادی حساسه به خاطر همین زود کبود میشه.

آرشاویر دیگه حرفی نزد اما همچنان کلافه و ناراحت بود. به خودم اومدم، خدایا من چرا باید الان جای ناراحت شدن خوشحال باشم؟ کم کم داشتم پی به حسی میبردم که تو دلم جوونه زده بود و روز به روز ریشه هاش بزرگ تر میشد.

واهمه ای عجیب ته دلم رو احاطه کرد، یک ترس! یک دلشوره!

خدایا یعنی میشه اسم این حس رو عشق بذارم!

خدایا یعنی این حس درسته!

آرشاویر وقتی دید تو فکرم ناراحت گفت:

_آرام ناراحت شدی ازم؟ من بازم معذرت میخوام، نمیدونم چرا اینقدر زود عصبی شدم، می دونم حق نداشتم اون جوری از مغازه بیارمت بیرون.

ترس و دلشوره ی ناشی از پی بردن به حس درونم، مانع از جواب دادنم شد.

آرشاویر هم گذاشت پای ناراحت شدنم.

تو تولد شادی، دوستاش با خوشحالی می رقصیدند، و شادی با حسرت دل زده بود بهشون، حسرت از اینکه نمی تونه پا به پاشون برقصه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

موقع باز کردن هدیه‌ها، با شوق و ذوق و همراهی بچه‌ها که دست می‌زدند و می‌خوندند، باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود، یک به یک بازشون می‌کرد.

همه‌ی هدیه‌ها رو که باز کرد، نگام کرد و گفت:

– آرام پس هدیه‌ی تو کجاست؟ تو کیفته؟ چی خریدی که اینقدر کوچیکه؟

نرگس آرام زد به بازوش و گفت:

– آرام خودش هدیه‌ی است، هدیه می‌خواهی چکار؟

لبخند زدم و گفتم:

– هدیه من اینه که فردا ساعت هشت صبح آماده شی بریم پیش دکتر.

با کمی مکث دوباره گفتم:

– عزیزم نوبت گرفتم برای جراحی پات.

شادی بهت زده نگام کرد، نرگس و مادرش هم دسته‌کمی از اون نداشتند.

پولی عمل مادرش که نرگس برگردونده بود، رو گذاشته بودم واسه جراحی پاش به عنوان هدیه‌ی تولدش.

پیش یکی از بهترین دکتر جراح پای تو ایران واسش نوبت گرفته بودم، دکتر آذری، که آرشاویر بهم معرفی کرده.

نرگس که به خودش اومده بود لب زد:

– آرام پول جراحی که خیلی بالاست، نیازی...

نذاشتم جمله‌اش رو کامل کنه چشمکی به شادی زدم و گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_هدیه‌ی تولدِ شادیه عزیزم نه تو، هر وقت واسه تو هدیه خریدم، ناز کن و بگو نیازی نبود.

نگاهی به مادرشون انداختم، نم اشک تو چشماش رو با گوشه‌ی چادرش پاک کرد و گفت:

_نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم دخترم...

بغضش نداشت حرفش رو تموم کنه.

با لبخند گفتم:

_نیازی به تشکر نیست من کم محبت از شما ندیدم.

وقتی که محبت مادر نرگس به بچه هاش رو می دیدم با حسرت دلم پر میکشید سمت مادرم، دلم بی نهایت تنگ بود، تنگ بود واسه آغوش بی منتش، واسه نوازشاش، و حتی واسه غر زدنش.

به نرگس نگاه کردم، خوشا به حالت نرگس، اگه مسئولیت یک خانواده رو دوخته، اگه بعضی وقت ها تنگ دستی بهت فشار می یاره، اگه پدرت رو از دست دادی، اما هر چی باشه حداقل مادرمهربونت رو داری، خواهر و برادرت رو داری.

اما من از خانوادم جز یک دایی که افتاده گوشه‌ی زندون کی رو دارم؟

آهی کشیدم و زیر لب شروع به خوندن فاتحه کردم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

یاد بچه های موسسه افتادم، یاد صورت معصوم بهار و به خودم نهیب زدم، ناشکری نکن دختر حداقل داییت رو داری، یه سقف بالا سر داری، اما اونا کی رو داشتن؟

خدایا، ببخش اگه بعضی وقت ها عجیب ناشکر میشم، خودت پناه دل بی پناهم باش، قرار دل بی قرارم باش، نذار تو منجلا بی به اسم تنهایی غرق بشیم، تنهامون نذار خدا.

بعد از عمل پای شادی نرگس زنگ زد، صدای لرزانش رو که شنیدم ترسیدم که نکنه عمل پای خواهرش موفقیت آمیز نبوده باشه.

اما لرزش صدای نرگس از خبر خوبی بود که می خواست بده.

دعا هامون قبول شده بود، تعجیبی هم نداشت، پای شادی توسط یکی از بهترین دکترای جراحی شده بود.

اگرچه هزینه اش بالا بود اما می ارزید، اگه آرشاویر نبود، محال بود به راحتی بتونم ازش نوبت بگیرم.

با خوشحالی به بیمارستان رفتم، حامد با ذوق و شوق شیرینی به دست پذیرای پرسنل بیمارستان بود

با دیدنم با لبخند سلام کرد و جعبه شیرینی رو به طرفم گرفت :
_بفرما آبجی.

به صورت خوشحالش لبخند زدم و بعد از برداشتن شیرینی پرسیدم:

_، نرگس و مامان کجان؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به اتاقی اشاره کرد و گفت:

– تو اتاق، پیش شادی.

به اتاق رفتم، مادر نرگس دست شادی رو تو دستش گرفته بود و اشک شوق می ریخت، و دائم تکرار می کرد، خدایا شکرت، خدایا شکرت.

نرگس هم طرف دیگه ی شادی نشسته بود و با مهر، موهاش رو نوازش می کرد.

از این که من هم سهمی تو شاد بودنشون داشتم چقدر خوشحال بودم.

بعد از یه ساعتی که اونجا بودم، بلند شدم باید می رفتم سرکار، نرگس زود گفت:

– کجا؟ چرا بلند شدی؟

– باید برم، سرکار عزیزم، یادت رفته. تو کی میای؟

– راست میگی یادم نبود، منم یه کم دیگه میام.

خدا حافظی که کردم رفتم بیرون، هنوز تاکسی نگرفته بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.

از تو کیفم درش آوردم، اسم آرشاویر که فرشته نجات سیو کرده بودم رو صفحه خودنمایی می کرد.

– سلام، فرشته ی نجات.

صدای گرمش پیچید تو گوشی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ علیک سلام، کجایی؟

_ بیمارستان!

با نگرانی گفت:

_ بیمارستان! اونجا واسه چی اتفاقی افتاده؟ چیزی شده.

خندیدم و گفتم:

_ نه، اومده بودم ملاقات شادی، خواهر نرگس.

_ اهان یادم نبود، عمل پاش خوب بود؟

با خوشحالی جواب دادم:

_ خدا رو شکر خوب بود الان تازه اومدم بیرون میخوامم بیام شرکت.

مهربون گفت:

_ همون جا منتظر بمون، خودم میام دنبالت.

_ نه ممنون، با تاک...

_ مثل یه دختر خوب همون جا میمونی تا بیام دنبالت.

مگه میشد رو حرفش حرف زد. باشه ای گفتم و بعد از قطع کردن گوشیم، رو نیمکتی منتظر نشستم، انتظارم زیاد طول نکشید که اومد

سلام دادم و سوار شدم، بوی عطر همیشگیش پیچیده بود تو ماشین، چقدر من این عطر رو دوست داشتم، با مهربونی جواب سلامم رو داد و راه افتاد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دسته گل یاسی که جلوی ماشین گذاشته بود، رو به سمتم گرفت و گفت:
_تقدیم به شما، بانو.

بانو! چقدر بانو گفتنش به دلم نشست.

دست گل رو از دستش گرفتم، نگاهی به نیم رخ جذابش کردم و گفتم:
_مرسی، اما بابت چی؟

همون طور که چشم دوخته بود به خیابون جواب داد:

_فکر کن یه جور عذر خواهیه بابت اون روز.

منظورش روزی بود که از مغازه آورده بودم بیرون، دسته گل رو عمیق
بویدم، رایحه گل یاس رو خیلی دوست داشتم.

قبل از اینکه چیزی بگم به بسته ای که کنار گل ها گذاشته بودش، اشاره کرد
و گفت:

_اینم مال تو، به برش دار.

_مال من؟!!

_آره، لباسی که میخواستی بخری.

_رفتی اون مغازه که...

_آره حال اون پسره ی عوضی رو هم گرفتم.

با تعجب نگاهش کردم، عجب آدمی بود این معلوم نیس به پسره چی گفته اما با
تموم اینا نمی تونستم منکر حس خوبی باشم که وجودم رو فرا گرفته بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– خیلی ممنون، اما واقعا نیازی به زحمت نبود.

– چه زحمتی، بی خیال این حرفا، از فردا وقتایی که میرم تو آزمایشگاه تو هم بیا، از نزدیک مشاهده گر، کارمون تو آزمایشگاه باشی خیلی برات بهتره، مخصوصا برای وقتی که مدرکت رو بگیری و بخوای مشغول کار بشی.

خدایا میشه این همه محبت و توجه رو از جانبش ببینم ولی بی تفاوت باشم؟ و هیچ حسی نسبت بهش نداشته باشم؟ چنین چیزی برای منه احساساتی ممکنه؟

– بازم ممنونم، آرشاویر، واقعا نمیدونم در جواب این همه محبت چی بگم.

در جواب این حرفم لبخند زد و دیگه تا رسیدن به شرکت چیزی نگفت.

بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدیم و هنوز داخل نرفته بودیم دختری که تازه از تاکسی پیاده شده بود، با خوشحالی اومد و جلومون ایستاد بدون توجه به حضور من رفت تو آغوش آرشاویری که متعجب نگاهش میکرد.

– سلام به عزیز دلم، وای آرشاویر نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!

آرشاویر که انگار انتظار حضور دختره رو نداشت با تعجب اونو از آغوشش جدا کرد و گفت:

– سلام، کی اومدی نجلا؟ چرا بهم خبر ندادی که داری میای؟

– امروز صبح رسیدیم عزیزم، میخواستم غافلگیرت کنم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

ضربان قلبم اوج گرفته بود، و با بی‌قراری می‌کوبید، خدایا این دختر کیه که آرشاویر رو عزیزم خطاب می‌کنه؟ حتما خواهرشه، اما نه! گفته بود که خواهر نداره!

خوش اومدی، اما خبر میدادی بهتر بود حداقل میومدم دنبالتون.

نه نمی‌خواستم به زحمت بیافتی.

انگار که تازه متوجه من باشه اشاره ای به من کرد و با ابروهای بالا رفته پرسید:

نمی‌خوای معرفی کنی آرشاویر؟

چهره ای نجلا چقدر برام آشنا بود، حس می‌کردم یه جایی دیدمش، اما کجاش رو نمیدونم. آرشاویر نگاهی بهم انداخت با لبخند کمرنگی رو به نجلا گفت:
آرام کیانی.

با کمی درنگ دوباره گفت :

خواهر زاده ی امیره اینجا به عنوان تایپیست مشغول به کاره.

نجلا که اسم امیر رو شنید، برای لحظه ای رنگ نگاهش که روی من ثابت مونده بود تغییر کرد لب زد:

خواهر زاده ی امیر؟ امیر بیاتی؟

آرشاویر سری به عنوان تایید تکون داد، نجلا دستش رو به طرفم گرفت، لبخند زد:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خوشبختم، منم نجلام، نجلا تابش...

با حرف بعدی که زد حس کردم روح از بدنم جدا شد

_نامزد آرشاویرم.

حس کردم دیگه قلبم نمی زنه، اما دوباره شدید تر از قبل با کوبش بیشتر کوبید.

چیزی شبیه بغض راه گلوم رو سد کرده بود و بی رحمانه گلوم رو

میفشرد، خدایا یعنی درست شنیدم؟ آرشاویر نامزد داره؟

دستش رو فشردم و لبخند کم جونی زدم، تا نفهمه با این حرفش چه آشوبی تو

دلم به پا کرده، قلبم که شکست لا اقل غرورم نشکنه، بیش از این له نشه، اما

تعجب توی صورتت رو نمی تونستم کتمان کنم.

_همچنین.

نگاهم کشیده شد سمت دست آرشاویر، پس چرا هیچ حلقه ای دستت نیست!

نجلا که نگاه متعجبم رو دید، همون طور که به طرف در ورودی شرکت میرفتیم

با لبخند گفت:

_ البته فقط اسمی، هنوز عقد نکردیم.

هیچ جونی تو پاهام نمونده بود و تحمل جسمم رو نداشتند.

رفتیم تو آسانسور، چشم دوختم به نجلا، زیبا بود و شیک پوش.

چشمای خاکستری رنگش گیرا ترین عضو صورتش بود.

یاد حرف آرشاویر افتادم که از چشمای عسلی رنگم خوشش اومده بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تو دلم پوزخند زدم، پوزخند زدم به سادگیم، به دلی که ساده از کف داده بودمش.

بغض کرده بودم و دلم گریه می خواست، احساس سرگیجه و ضعف می کردم، آرشاویر نگران لب زد:

– خوبی؟

به زورم که شده بود لبخند زدم، به خاطر این که دروغ نگفته باشم گفتم:
– خوبم، فقط کمی سرگیجه دارم.

نگران گفت:

– کم خونیت رو نادیده بگیر آرام، بهتره بری دکتر؟

لعنتی نگرانم نباش؟ نمیگی این دل بی صاحب میلرزه؟ دلی هم که بلرزه دیگه لرزیده، دلیل و منطق حالیش نیست!

فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم، نجلا موشکافانه نگاهش بین من و چهره‌ی نگران آرشاویر می چرخید، دلم نمی خواست فکر بدی بکنه.

اون روز حواسم حتی ذره‌ای هم به کارم نبود، بعد از یک ساعتی که گذشت نرگس هم اومد، نجلا و نرگس با سرخوشی و خیلی صمیمی با هم احوال‌پرسی کردند!

گویا که مدت‌ها همو میشناختند و با هم دوست بودند، بعد از این که نجلا به اتاق آرشاویر رفت.

نرگس رو به من گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ آرام با نجلا آشنا شدی؟

از عالم و آدم انگار گله داشتم، از نرگس گله داشتم چرا از نجلا بهم نگفته بود؟ چرا نگفته بود آرشاویر نامزد داره؟ با همون نگاه گله مند ذل زدم بهش.

_ آره، اما نمیدونستم با هم دوستین؟

با لبخند گفت:

_ یادم رفته بود بهت بگم، اما نه مثل دوستی خودمون، هیچکس رفیق شفیعم آرام نمیشه.

صدام بغض داشت

_ چرا بهم نگفتی نرگس؟ چرا نگفتی آرشاویر نامزد داره؟ من الان باید بفهمم؟

نرگس متعجب نگام کرد، بلند شد و کنارم نشست :

_ نمی دونستم نمیدونی؟ چیزی شده آرام؟ چرا این موضوع اینقدر برات مهم شده؟

نمی خواستم نرگس چیزی بفهمه، دوست نداشتم از احساسم به آرشاویر چیزی بفهمه، از احساسی که اشتباه محض بود، باز هم به زور لبخند زدم.

_ خب من و تو دوستیم، انتظار داشتم بهم بگی.

دیگه نفهمیدم نرگس چی گفت، به در اتاق آرشاویر نگاه کردم، خدایا الان دارن چی میگن؟ یاد لحظه‌ی دیدارشون افتادم که نجلا با ذوق به آغوش آرشاویر رفت و قلبم پیش از پیش فشرده شد!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کاسه چشمام پر از اشک میشد و من هراس داشتم از لبریز شدنشون!
اشک تو چشمامو زود پس زدم، بلند شدم موندن دیگه بیش از این جایز نبود، کیفم رو برداشتم و رو به نرگس گفتم:
_نرگس من حالم زیاد خوب نیست؟ میرم خونه.
نرگس نگران بلند شد.
_ تو که صبح خوب بودی! میخوای باهم بریم دکتر؟
دکتر! آگه دکتری هست که بتونه دواي دردای جسمم نه بلکه روحم باشه چرا که نه؟
_نه، نیازی به دکتر نیست، استراحت کنم خوب میشم.
بعد از زدن این حرف زدم بیرون، هوا سوز داشت، اما به سوز دل من نمی رسید.
ابر های تیره آسمون هوای باریدن داشتن، مثل چشمای من!
خدایا چرا گذاشتی عاشقش بشم وقتی میدونستی سهم من نیست؟
آرشاویر چرا اینقدر بهم محبت کردی؟
این همه توجهت، وجود حمایت گرت تو زندگیم برای چی بود؟ باید باور کنم همه و همه به خاطر احساس دینی بود که بابام داشتی؟
به خاطر قولی بود که به داییم داده بودی؟
چرا اومدی تو زندگیم و شدی همه ی زندگیم؟
چرا نگفتی نامزد داری؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نگفتی و آتش زدی به خرمن دل دخترکی ساده و احساساتی به اسم آرام.
خونه انگار سوت و کورت‌تر از همیشه بود، سرد و بی روح و دلگیر تر از همیشه!
اونقدر سرد که حتی گرمای شومینه هم پاسخ گو نبود، روی راحتی نشسته و
خیره شده بودم به شعله های رقصان آتیش شومینه.

خدایا تنهایی فقط و فقط برازنده ی تویه نه من!

گلم به شدت میسوخت و تب داشتم.

شدیاً سرما خورده بودم، جوری که نمی تونستم از رو راحتی بلند شم و برم رو
تختم بخوابم ، دریغ از حتی یک مسکن ساده که لا اقل کمی سر دردم رو کم
کنه

این سرما خوردگی بی موقع تنهایی و بی کسیم رو خیلی بد به رخم می کشید.
این که کسی نیست روم پتو بکشه ، برام مسکن بیاره، نگرانم باشه و پرستاری
شه.

معدۀ ی خالیم اذیتم میکرد و شکمم به قار و قور افتاده بود.

جسماً توی تب میسوختم و این تب بالا حتی نفس کشیدن راحت رو ازم سلب
میکرد.

به زحمت گوشیم رو از تو جیب سارافونم بیرون کشیدم، و شماره نرگس رو
گرفتم، جواب نمی داد

نا امید گوشیم رو گذاشتم کنارم، دستم رو گذاشتم رو پیشونیم که از تب زیاد
میسوخت ، چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تو خواب و بیداری غلت میزدی و همچنان تو تب میسوختم، بعد از یک ساعتی که گذشت نرگس زنگ زد.

جانم آرام؟ کاری داشتی؟! امیر سام نکن! این چکاریه؟ می بینی بنیامین پسر ت هم مثل خودت شر و شیطونه! والا الکی نیست که از قدیم گفتن تره حسنی به باباش میره!

صدای خنده‌ی بنیامین میومد.

حالا من شدم شر و شیطون آره؟ دارم برات نرگس خانم.

مثلا میخوای چکار کنی؟

تو اول تماس ت رو جواب بده، میگم بهت.

نرگس که انگار تازه متوجه تماس شده باشه، زود گفت:

وا آرامی ببخش، مگه این پدر و پسر حواس میذارند برا آدم، کاری داشتی زنگ زده بودی؟

صدام گرفته بود.

کجایی نرگس.

یا خوشی جواب داد:

با بنیامین و پسرش امیرسام اومدیم بیرون، آرام نگو، امیر سام کپ باباشه مو نمی زنن باهم، خیلی پسر بانمک و دوست داشتنیه، همیشه ازش دل بکنم.

دوباره صدای بنیامین اومد که میگفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آره دیگه به باباش رفته.

_خدای اعتماد به نفسه این بنیامین، راستی نگفتی چکار داشتی؟

دلم نمی خواست خوشی نرگس رو خراب کنم، از طرفی هم دلم گرفت از وقتی نرگس با بنیامین بود دوستی مون کمرنگ نه ولی دیگه مثل سابقم نبود.

_نه چیزی نیست، فقط میخواستم بپرسم کلاس استاد رضایی دو روز بعد سر جاشه؟

_آره ، البته بچه ها میگن شاید کنسل کنه اما اعتنا نکن ، راستی سرگیجه ات بهتر شد؟

_خوبم، نگران نباش.

بعد از خداحافظی گوشه‌ی رو قطع کردم، نمیدونم کی به خواب رفتم، وقتی چشمم رو باز کردم صبح شده بود.

خسته و کسل از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم، صدای قطره‌های بارون که به پنجره میخورد رو می شنیدم.

به طرف پنجره رفتم، پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم.

بارون تند و تیز می بارید، سوز سردی به اتاق اومد و پرده‌ها رو به بازی گرفت، تن خیس از عرقم از این سرمای استخوان سوز لرزید.

شاید من اولین دختری بودم که بارون رو دوست نداشتم! بارونی که خاطرات تلخم رو برام تداعی می کرد.

همون بارونی که یه روزی عاشقش بود!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بارون می بارید و به حال خرابم دامن میزد.

می بارید تا باریدن رو نشونم بده چه می دونست که چشمای من خلاصه تموم این ابرهای تیره ی بارون زاست.

نای نفس کشیدن نداشتم، پنجره رو بستم و به طرف تختم رفتم تا دوباره بخوابم، سرفه های خشکم درد گلوم رو شدت می داد.

هنوز پتوّم، روم مرتب نکرده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد، نرگس بود بود.

– کجایی آرام؟ چرا نیومدی شرکت؟

میون سرفه هام جواب دادم:

– سرما خوردم نمی تونم بیام امروز؟

نرگس نگرانم شده و میخواست بیاد دیدنم، هنوز یک ساعت نگذشته بود، که صدای زنگ در بلند شد، به زحمت بلند شدم و به طرف آیفون رفتم و بعد از فشردن دکمه کلید و باز کردن در رو راحتی ولو شدم.

از دیدن نجلا که پشت سر نرگس داشت میومد داخل تعجب کردم، خواستم از جام بلند شم که زود گفت:

– بشین عزیزم ناسلامتی مریضی، ما هم اومدیم عیادت مریض.

تو دلم گفتم کاش نیومدی! نمیدونی با دیدنت چطور داغ دلم رو تازه می کنی، صدام گرفته بود، لبخند کم جونی زدم و برای تظاهر گفتم:

– خوش اومدین.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نرگس کنارم نشست ، دستش رو گذاشت رو پیشونیم:
_تبت خیلی بالاست ،لباسات رو میارم بپوش میریم دکتر.
_چیزی نیست نرگس،یه سرما خوردگی ساده است بزرگش نکن.
_یه سرما خوردگی ساده تو به این میگی یه سرما خوردگی ساده؟ تبت بالاست،رنگ به چهره نداری.
راست می گفت،تنم انگار شده بود کوره ی آجر پزی.
نجلا هم تایید کرد و گفت:
_راست می‌گه عزیزم،بهتره بری دکتر.
_مرسی،اما نیازی به دکتر نیست،استراحت کنم خوب میشم.
نرگس سری به عنوان تاسف تگون داد.
_تو اینو نمی شناسی نجلا،مرغش یه پا داره.
اینو که گفت رفت تو آشپز خونه،نجلا نگاهی گذرا به خونه انداخت به عکس دایی که رسید نگاهش رو متوقف کرد و چشم دوخت به عکس!
خدا یا من نجلا رو کجا دیدم؟
فکر کردم به این که کجا دیدمش،یادم اومد،یه بار دایی تو تراس نشسته بود چهره اش گرفته بود و ذل زده بود به کیف پولش.
یواش یواش به تراس رفتم و سرک کشیدم به کیف پولش ،دایی متوجه ام شد ، زود بلند شد و گوشم رو پیچوند.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بلند شدنش همانا و افتادن عکسی از تو کیف پولش همانا.

اون عکس بی شباهت به نجلا نبود!

هر چه از دایی درباره عکس پرسیدم چیزی نمی گفت حس می کردم با هر بار پرسیدنم چهره اش غمگین تر میشد، به خاطر همین هم بی خیال شدم و دیگه چیزی نپرسیدم ازش متعجب به نجلا نگاه کردم یعنی واقعا اون عکس نجلا بود؟

شاید اشتباه فکر میکنم آخه عکس نجلا تو کیف پول دایی چکار میکرد؟

بعد از کمی، نرگس با یه لیوان شیر بزرگ و دوتا فنجون قهوه از آشپز خونه اومد بیرون، لیوان شیر رو داد دستم و نشست و زنگ زد به مادرش:

_سلام مامان من اومدم خونه ی آرام، شاید دیر پیام خونه.

...

_مامان سوپ مرغ رو چطور درست میکنی؟ طرز درست کردنش رو بگو، آرام سرما خورده می خوام براش درست کنم.

...

نرگس که معلوم بود از حرفای مادرش، چیزی سر در نیاورده بود باشه ای گفت و بعد از خداحافظی قطع کرد سری تکون داد و گفت:

_خنده داره واقعا، تو این سن یه سوپ ساده هم بلد نیستم درست کنم، نجلا بنیامین نفهمه یه وقت، میگم چطوره از رستوران سفارش بدیم، بیارند؟

خواستم بگم نیازی نیست که نجلا خندید و گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– سوپای رستوران مگه قابل خوردنند، تا منو دارین غم ندارین.

منو نرگس متعجب چشم دوختیم به نجلا، نرگس گفت:

– یعنی تومیخوای درست کنی؟

نجلا سری تگون داد و گفت:

– آره.

نرگس با خنده گفت:

– وای دخترِ تابش بزرگ که تو خونه شون کلی خدمت کار دارند الان میخواد

سوپ درست کنه، چه شود؟

نجلا گوشیش رو درآورد و همون طور که با گوشیش مشغول بود گفت:

– خودم که بلد نیستم، طرز درست کردنش رو قراره از حضرت گوگل بپرسم.

به زور تکیه دادم.

– باور کن نیازی به زحمت نیست.

نجلا لبخند مهربونی زد و جواب داد:

– نه عزیزم چه زحمتی، استراحت کن، منم برم دست به کار شم!

نرگس بلند شد تا باهاش بره، که نجلا با دست اشاره کرد بشینه.

– از قدیم گفتن آشپز که دوتا شد آش یا شور میشه یا بی نمک، پس لطف کن

بشین سر جات، هر چیزی هم که جاشو نتونستم از همون جا میگم تا بهم بگین.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بعد روبه من گفت :

– آرام جون، سعی می‌کنم زیاد سر و صدا نکنم تا تو هم راحت استراحت کنی.
بعد از گفتن این حرف به آشپز خونه رفت، هنوزم بهت زده بودم، اسم پدرش رو خیلی سر زبونا شنیده بودم، باورم نمیشد تک دخترش، نجلا اینقدر خوش برخورد و صمیمی باشه، بر خلاف ظاهر شیک پوش و با کلاسی که داشت، بهش نمی‌خورد دختر مغروری باشه.

حتما به خاطر همین اخلاق و رفتارای خاصش بود که آرشاویر...

چقدر دلم گرفته بود، عاشق مردی بودم که در ضمیر ناخودآگاهم ممنوع اعلام شده بود.

تقصیر خودم بود، آرشاویر که همیشه منو بچه خطاب می‌کرد و همیشه یادآور سیزده سال تفاوت سنی مون بود.

نباید دل می‌بستم، اما امون از این دل که دلیل و منطق نمی‌شناسه.

معلوم بود نجلا از من حداقل چهار سالی بزرگ تر باشه.

– نجلا دختر خوب و ومتواضعیه، زود صمیمی میشه از رفتاراش تعجب نکن.

آرشاویر الحق که انتخاب خوبی داشتی، آرام بی‌کس و تنها، یه دختر غمگین که سعی داره سر و پا بمونه و به زور هم که شده لبخند بزنه کجا؟

و نجلا تک دختر دکترتابش، دختری زیبا و شاد کجا؟

دلم از این مقایسه ی تلخ لرزید.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

سر دردم حس کردم بیشتر شد، از هجوم این افکار مزاحم بود، یا از مریض بودنم؟

– نرگس قرص خریدی برام.

نرگس نگاهش رو از صفحه‌ی گوشیش گرفت و دست کرد تو کیفش.

– آره خریدم، ولی دوز پایینی داره، بیشتر باید استراحت کنی.

بعد از خوردن قرص، نرگس به اتاق رفت و با دوتا پتو اومد بیرون و هر دوتا پتو رو روم مرتب کرد. اعتراض کردم.

– اونقدرام سرد نیست، یکی کافیه.

– کافی نیست، باید عرق کنی، تا زودتر خوب شی.

پتوی دوم رو کنار زدم و همون طور که سعی میکردم بخوابم جواب دادم:

– اینا همش الکیه، با عرق کردن بیماری از بدن دفع نمیشه، فقط به خاطر این که احساس گرما و بهتر بودن داریم این حرفو زدن، قدیمی‌ها بدون اینکه دانشی داشته باشند بدون اینکه دلیل درست و قانع‌کننده‌ای بیارند، در مورد هر چیزی اظهار نظر می‌کردند، پس هر چیزی رو باو نکن.

نرگس سری به نشونه (چه میدونم) تکون داد و دوباره با گوشیش مشغول شد.

از لحظه‌ای که اومده بود، حس می‌کردم خیلی خوشحاله، طاقت نیاورد حرفی نزنه، یهو بی مقدمه و با ذوق گفت:

– آرام، بنیامین دیشب ازم خواستگاری کرد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_مبارک باشه، به سلامتی عروسیتون کی هست؟

_دیوونه، کو تا عروسی؟ قراره با خانواده اش بیان خواستگاری، وای از الان استرس دارم.

خوش به حالت نرگس، به اونی که دوستش داری، میرسی.

نرسیدن حتی فکرش هم آزارت میده، خواستن و نرسیدن یه زخم باز میشه روی قلبت و تا ابد، نه تنها قلبت بلکه کل وجودت رو می سوزونه!

"و چه تراژدی تلخی است، خواستن و نرسیدن"

تو خواب و بیداری بودم که نجلا، بیدارم کرد.

_بلند شو آرام، برات سوپ آوردم.

بلند شدم، نگاهی به ظرف سوپ متقابلم انداختم، ظاهرش بد نبود.

نجلا، منتظر ذل زده بود بهم، اولین باری بود که سوپ درست کرده بود و میخواست نظرم رو بدونه، نرگس با خنده گفت:

_آرام از من می شنوی نخور.

نجلا پرسید:

_چرا نخوره؟

_هیچی این دفعه دیگه جدی جدی راهی بیمارستانه.

نجلا چشم غره ای به نرگس رفت و گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_والا همینم تو بلد نبودی درست کنی، آرام بخور ببین خوبه؟ میخوام واسه
آرشاویر خودم با عشق غذا درست کنم.

نرگس دوباره خندید.

_ این عشق راهی بیمارستانش نکنه خوبه.

نجلا خواست جوابش رو بده، اما وقتی منو قاشق به دست دید چیزی نگفت.

یه قاشق از سوپش رو خوردم، صورتم جمع شد از شوری زیاد تلخ میزد!

قاشق رو تو سینی رها کردم:

_نرگس میشه برام آب بیاری؟

نرگس بلند شد و به آشپزخونه رفت، نجلا زود پرسید:

_چطور بود؟

_چقدر نمک ریختی نجلا؟ خیلی شوره!

وای نگو، داشتم نمک می ریختم که یهو سر نمکدون باز شد و کلی نمک ریخت
توش، اصلا تقصیر خودته که در نمکدون رو محکم نبسته بودی.

_عروس بلد نیس برقصه میگه زمین کجه، حکایت تویه!

نرگس اینو که گفت، لیوان آب رو داد دستم و قبل از اینکه بشینه، نجلا کوسن
مبل که پشتش بود رو به طرفش پرت کرد.

نرگس هم دوباره همون بالشت رو برداشت و به طرفش پرت کرد.

دعوا شون شروع شده بود تا جایی ادامه دادن که الیاف کوسن زد بیرون.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

هر دو شرمنده ذل زدن بهم، قبل از اینکه چیزی بگه صدای زنگ آیفون اومد.

نرگس به طرف آیفون رفت و نجلا شرمنده گفت:

_ ببخشیدا نمیدونستم اینجوری میشه.

_ عیبی نداره، عزیزم کیه نرگس؟

_ یه پسر، میگه برامون غذا آورده، نجلا تو سفارش دادی؟

نجلا سری به عنوان نه تگون داد، نرگس بعد از سر کردن شالش رفت بیرون و بعد از تحویل گرفتن غذا ها، اومد تو خونه.

_ نرگس نفهمیدی کی سفارش داده؟

_ چرا، گفت آقای آرشاور سرمد.

نجلا رفتارش خیلی دوستانه بود و به وضوح نشون می داد که می خواد باهام دوست باشه.

از این که عاشق نامزدش شده بودم یه حس بد داشتم حسی مثل عذاب وجدان.

یاد ترنم افتادم، اوایل که تو چشمات شرمندگی موج می زد میدونستم یه چیزی هست، حالا که خودم گرفتار همین درد شده بودم می تونستم بفهمم که اون فقط یه عاشق بود.

یه عاشق که به خاطر عشقش قید دوست و خانواده اش رو زده بود!

عشقی که منطق حالیش نبود!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

شاید عجیب بود اما دیگه هیچ کینه و ناراحتی ازش به دل نداشتم.
ترنم بخشیدمت امیدوارم مازیار حداقل تورو دوست داشته باشه و لیاقت پشت
و پا زدن به من و خانواده ات رو داشته باشه.

بعد از خوردن غذامون نرگس به آشپز خونه رفت تا ظرف ها رو بشوره، نجلا
دوباره نگاهی به عکس دایی انداخت، بدون اینکه نگاه خیره اش رو از عکس
بگیره بعد از کمی مکث آروم با لحنی که گویا کمی گله مند بود پرسید:

_از دایی بی معرفتت چه خبر؟

_بی معرفت؟

سری به نشونه تایید تکون داد و گفت:

_آره، هر کدورتی بوده بین خودش و آرشاویر بوده، رفت بدون اینکه پشت سرش
رو هم نگاه کنه، بدون اینکه سراغی از من یا از بچه های اکیپ بگیره.

با کمی درنگ گفت:

_بگذریم، الان کجاست چکارا میکنه؟

انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشه بدون اینکه نگاه کنه، آروم پرسید:

_ازدواج کرده؟

سری به عنوان نه تکون دادم، دلم نمی خواست بگم دایی مهربون الان پشت
میله های زندانه؟

اما آخرش یا از آرشاویر یا هر کس دیگه ای می فهمید، پس بهش گفتم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نجلا متعجب و ناباور چشم دوخت بهم:

– جدی میگی آرام؟ آخه به چه جرمی؟

با یاد آوری اون روزها و سختی هایی که کشیدیم، قلبم مالمال از درد و اندوه شده بود.

نجلا کنجکاو بهم خیره شده بود، تا دلیلش رو بدونه.

هر چی که بود رو براش تعریف کردم، با کمال تعجب دیدم که نجلا، صورتش خیس از اشکه و داره گریه می کنه!

باورم نمی شد، مثل بچه ها شده بود و داشت اشک می ریخت! وقتی دید متعجب نگاهش میکنم گفت:

– وای آرام، چقدر تو سختی کشیدی!

امیر بیچاره الان تو زندان! وای باورم نمیشه!

من هم باورم نمیشد، تو این دور و زمونه ای که آدم کم پیش میاد واسه کسی حتی دل بسوزونه، یه نفر واسه غصه های کسی متاثر باشه و جوری اشک بریزه و گریه کنه که گویا غصه های خودش باشند!

واقعا برام غیر طبیعی بود، اگه آروم اشک می ریخت یه چیزی، اما نجلا با حق و سوز گریه می کرد، جوری که خودمم دلم می خواست بشینم و زار زار، گریه کنم!

نرگس زیاد تعجب نکرد انگار که براش عادی باشه،

وقتی نجلا برای شستن صورتش رفت، نرگس آروم گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تَعجب نکن، نجلا همینه، به خاطر اتفاقاتی که تو گذشته اش افتاده، درباره‌ی هر موضوعی زود واکنش نشون می ده، زود ناراحت میشه، بعضی وقت هام زود عصبی میشه.

تصمیم داشتم دیگه نرم سر کار، عقل و قلبم باهم در جدال بودند عقلی که می گفت تو تنهایت دق کن، بسوز و بساز و هر طور شده این حس مسخره ات رو سرکوب کن و قلبی که داد می زد:

حس عشق هرگز سرکوب نمیشه اگه میشد که اسمش عشق نبود، تنها نمون برو سر کار، تو که قرار نیست کاری انجام بدی، همین دلخوشی کوچیک دیدنش رو هم از خودت بگیر.

کاش دایی حداقل تو رو داشتم، چقدر بابت دایی امیر دلم گرفته بود.

حیف جوونیش که این روزها پشت میله های زندان تلف میشد.

پنجشنبه بود و مثل همه پنجشنبه ها رفتنم بهشت زهرا، وبعد از کلی گریه کردن و عقده‌ی دل خالی کردن و در آخر خوندن فاتحه ای رفتن دیدن دایی. هنوزم از دیدن عکس نجلا تو کیف پولش متعجب بودم.

دایی با شنیدن اسم نجلا چهره اش بی نهایت گرفته شد می دونستم یه چیزی هست!

دایی بین تو و نجلا چیزی بوده؟ اصلا دلیل بهم زدن دوستیت با آرشاویر چی بوده؟

دایی کلافه دست کشید تو موهاش.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نه چیزی بینمون نبوده!

پس عکس نجلا تو کیف پولت چکار می کرد؟

چرا اینقدر در مورد نجلا کنجکاوی چیزی شده آرام؟

آره، یه چیزی شده بود دل وامونده ای که بد جور اسیر شده بود اسیر آرشاویر.

فقط کنجکاوم، بگو دیگه دایی.

دایی عمیق رفته بود تو فکر، تو نگاهش میشد دید حزن و اندوهش رو، با صدای گرفته ای گفت:

نجلا بهترین دختری بود که تو اکیپمون بود، شاید فقط از نظر من این جوری بود خوشم میومد ازش، غرور زیادی نداشت، سادگی قشنگی رو میشد تو رفتارش دید، اما همیشه گرفته و ناراحت به نظر می رسید، خیلی تو خودش بود دلم میخواست دلیلش رو بدونم، تا اگه کمکی از دستم بر میومد، دریغ نکنم، اما ترسیدم باهاش حرف بزنم، واهمه داشتم از این که حسم رو ترحم برداشت کنه و ازم برنجه، آرشاویر از رو حس دلسوزی باهاش حرف زد و فهمید دردش چیه؟ کتاب ها و مقاله های روان شناسی زیادی خونده بود، سعی می کرد با حرفاش آرومش کنه، دیدش رو نسبت به زندگی عوض کنه تا بتونه راحت تر زندگی کنه، آرشاویر می گفت حسم به نجلا خواهرانه است، اما من میدونستم نجلا این طور فکر نمی کنه.

با ناراحتی نگاهش رو ازم گرفت، نفس عمیقی کشید و آروم با صدای بی نهایت گرفته ای گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_دوستش داشتم اما نمی دونست، رفتارش باهام خیلی سرد بود نمیدونم چرا روز به روز بیشتر از من فاصله میگرفت با بقیه اینجوری نبود فقط با من این طوری رفتار میکرد ،یه روز علناً به آرشاویر گفت دوستش داره، فقط خدا میدونه من اون روز چی کشیدم، نتونستم طاقت بیارم، نتونستم شاهد عشقش به آرشاویر باشم و سر یه موضوع خیلی مسخره از آرشاویر جدا شدم، سخت بود برام آرام، خیلی سخت بود، عاشق دختری بودم که عاشق بهترین رفیقم بود، سخت بود جدا شدن از رفیق چندین و چند ساله ام، و سعی بر فراموش کردن اون دختر، اما هنوزم که هنوزه فراموش نشده.

وای خدایا دایی امیر چی کشیده بود!

_ با این که ازشون جدا شدم اما میخواستم بدونم عشق نجلا آخرش به کجا می رسه ،از طریق دوستم که تو همون اکیپ بود از جریانات باخبر میشدم، نجلا میره خونه آرشاویر بهش میگه که دوستش داره و میخواهه باهاش ازدواج کنه آرشاویر هم از شنیدن این حرف شوکه میشه، و به نجلا میگه که حسش برادرانه است و هیچ حس دیگه ای بهش نداره، اما نجلا نمی تونست قبول کنه که آرشاویر حسی بهش نداشته باشه.

مکث کرد و کلافه وار پشت گردنش دست کشید عمق ناراحتیش رو توی چشماش به وضوح میشد دید، طاقت دیدن ناراحتیش رو نداشتم، اما با این حال دوباره وکنجکاو پرسیدم:

_نجلا بعد از شنیدن این حرف چکار کرد دایی؟

چقدر صداش غم داشت، دایی امیری که تو هر شرایطی صداش محکم وبا صلابت بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نجلا ی دیوونه هم میزنه به سیم آخر و با چاقوی میوه خوری رگ دستش رو میزنه که اگه به موقع آرشاویر به بیمارستان نرسونده بودش، خون زیادی ازش می رفت و معلوم نبود زنده می مونه یا نه؟ بعد از بهوش اومدنش بازم آرشاویر سعی میکنه نرم تر، باهاش حرف بزنه و متقاعدش کنه، نجلا که یک دل نه صد دل عاشق آرشاویره، از اون دسته دختراست که معتقده، عشق بعد از ازدواج هم می تونه به وجود بیاد، اما وقتی رفتار سرد آرشاویر رو می بینه، شکسته تر از قبل میشه، پدر نجلا که طاقت نداره دخترش رو اینجوری ببینه و ترس از اینکه نجلا دوباره دست به خودکشی نزنه، خودش تصمیم می گیره با آرشاویر حرف بزنه، ازش میخواد که با دخترش ازدواج کنه در عوض هر کاری بتونه واسه آرشاویر که شرکت تازه تأسیسش، در حال ورشکست شدن بود انجام بده، آرشاویر حاضر نشده قبول کنه، می گفت این در حق خود نجلا ظلمه، اینکه یک عمر با مردی زندگی کنه که هیچ حسی بهش نداره، الان نمیفهمه، اما بعدها سخت پشیمون میشه.

نجلا وقتی می بینه آرشاویر پشش زده، روز به روز افسرده تر و گوشه گیر تر میشه، تا این که یه روز کلی داروی آرام بخش که دوز بالایی هم داشتن، میخوره، کم مونده بود که سنکوب کنه، که پدرش زود متوجه میشه و میبردش بیمارستان و معده اش رو شست و شو میدند.

پدر نجلا که خیلی نگران تک فرزندشه، دوباره درخواستش رو با خواهش پیش آرشاویر تکرار می کنه، آرشاویر از طرفی دلش به حال نجلا می سوزه و از طرفی هم نمی خواد ورشکست بشه، این همه سال زحمت و جون کندنش بیهوده باشه و از طرفی کلی کارگر و کارمندااش از نون خوردن بیافتند، این دفعه قبول

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

می‌کنه، اما ازدواج نه! تا زمانی که نجلا فارغ التحصیل بشه، فقط اسماً نامزد باشن، پدر نجلا هم قبول میکنه و نجلا هم که از خدا خواسته!

فکر کنم دوسال از فارغ التحصیل شدن نجلا گذشته باشه، نمی‌دونم تا حالا چرا ازدواج نکردن!

از شنیدن حرف‌های دایی کم‌مونده بود شاخ در بیارم، خدای من یعنی نجلا، به خاطر آرشاویر حاضر بوده حتی از جوش هم بگذره.

یاد حرف نرگس افتادم (تعجب نکن، نجلا همین‌ه، به خاطر اتفاقاتی که تو گذشته اش افتاده، درباره‌ی هر موضوعی زود واکنش نشون می‌ده، زود ناراحت میشه، بعضی وقت‌ها هم زود عصبی میشه)

باورش واقعا سخت بود، اینکه نجلا با ظاهری کاملاً معقول همچین آدمی باشه. چی باعث شده بود، نجلا اینجوری باشه.

– گذشته‌ی نجلا چی بوده؟

دایی از این همه کنجکاوی من تعجب کرده بود حق هم داشت تعجب کنه، چون زیاد دختر کنجکاوی نبودم، الانم اگه پای حسی که به آرشاویر داشتم در وسط نبود، در مورد نجلا تا این حد کنجکاو نبودم

قبل از اینکه دایی چیزی بگه، سربازی اومد و گفت که پایان ملاقاته، و مجبور شدم برم بیرون.

هزار سوال بی‌جواب به ذهنم هجوم آورده بود، نجلا واقعا عاشق آرشاویره؟ آرشاویر چی؟ نجلا رو دوست داره، یا هنوزم حسی بهش نداره؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چی باعث شده بود نجلا اینجوری باشه؟

برای جواب این سوال نرگس بهترین گزینه بود، اما باید تا روز بعد که می‌رفتم شرکت صبر می‌کردم. به خونه رفتم، به خاطر سرمای شدیدی که خورده بودم، تنم خسته و کرخت شده بود.

بعد از یه دوش آب گرم، حوله لباسیم رو پوشیدم و رفتم بیرون، بی‌اشتها شده بودم، و میلی به غذا نداشتم، هات چاکلت درست کردم و با یه لیوان هات چاکلت بزرگ به اتاق رفتم.

علاوه بر غمی که رو دلم سنگینی می‌کرد از هجوم هزار فکر و سوالات بی‌جواب به جزوه هام پناه بردم.

آرشاویر تو کی هستی که اینقدر سخت دلم رو به بند کشیدی و اسیر کردی؟
تو همین مدت کم چقدر دلم برای شنیدن صدای پر صلابتش تنگ شده بود.

نگاه آخرم رو به آینه آرایش اتاقم انداختم، یاد صورت آرایش کرده‌ی نجلا افتادم، گونه‌های قرمزش، خط چشمی که ماهرانه، چشمایی خاکستری رنگش رو، زیبا تر جلوه می‌داد.

چقدر به نظرم صورتم بی‌روح بود، انگار اعتماد به نفسم رو از دست داده بودم!

رژ زرشکیم رو برداشتم و به لبام کشیدم، بعد از اون خط چشمم رو برداشتم، دستم می‌لرزید، یهو یاد روزی افتادم که با مازیار می‌خواستیم بریم

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بیرون و ترنم با وسواس درحالی که بر خلاف همیشه دستش می لرزید، داشت خط چشم می کشید.

خدایا یعنی منم مثل ترنم بودم؟ نه، نمی خوام که باشم. با حرص، خط چشمم رو پرت کردم سمت میز آرایش و بی توجه به سیاه شدن میز، کیفم رو برداشتم و زدم بیرون.

نرگس سر کار، بر خلاف آخری باری که دیده بودمش، قیافه اش پکر و گرفته بود. -چیزی شده نرگس، چرا اینقدر ناراحتی؟

تو چشمای نرگس اشک حلقه زد و برای اینکه نبینم، زود سرش رو انداخت پایین

کنارش نشستم، دستش رو گرفتم.

-نه، مثل اینکه یه چیزی هست، بگو چی شده؟

نرگس با ناراحتی نگام کرد، انگار می خواست درد و دل کنه آرام گفت:

-دیروز بعد از اینکه کارم تموم شد، بیرون شرکت مادر بنیامین رو دیدم، می خواست باهام حرف بزنه چون جلوی شرکت نمیشد حرف زد، رفتیم تو پارک کنار شرکت و رو نمیکنی نشستم.

-خب چی گفت بهت؟

با دستمالی مانع سرازیر شدن اشکش شد و مظلومانه ادامه داد:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

گفت، بی خیال بنیامین شو، گفت تو به درد بنیامین نمی خوری، بهم گفت، لقمه ی اندازه ی دهنم بردارم، پام رو از زندگی پسرش بذارم بیرون، گفت لیاقت پسرش خیلی بیشتر از یه دختر پایین شهرو هیچی نداره!
نتونست، خودش رو کنترل کنه، و شروع کرد به گریه کردن.

چرا، آرام؟ مگه یه دختر پایین شهری و هیچی ندار، دل نداره؟ آدم نیست؟ چون پولدار نیست حق نداره عاشق بشه؟ این چه عدالتیه آخه؟ به چه حقی اون حرفا رو بهم زد؟ به چه حقی بهم میگه بی اصل و نسب.

چقدر برای مادر بنیامین متاسف بودم، نرگس با وجود شرایط سختش تو یکی از بهترین دانشگاه های تهران رشته ی داروسازی در حال تحصیل بود و با این وجود سخت کاری کرد، حتی بعضی وقت ها اضافه کاری می نشست.

همه ی این ها واقعا قابل تحسین بود.

اینارو ندیده بود و فقط بی پولی و پایین شهر بودنش رو دیده بود، واقعا جای تاسف داشت!

آروم باش عزیزم، اون با این حرفا فقط خودش رو کوچیک کرده، مهم اینه که بنیامین همه جوره میخوادت.

نه آرام، هر چی باشه اون مادرشه، گفت از زندگی پسرش برم بیرون تا واسه دختر خاله ی بنیامین بره خواستگاری.

هر کاری می کردم نرگس آروم نمی شد، هنوز کسی نیومده بود و نرگس راحت اشک می ریخت، مادر بنیامین بدجور دلش رو شکسته بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بنیامین به اتاق اومد با دیدن، نرگس، متعجب و نگران پرسید:

– چیزی شده نرگس، چرا گریه میکنی؟

نرگس چیزی نمی گفت و آروم اشک می ریخت.

وقتی دید نرگس چیزی نمیگه نگاهش رو منتظر به من دوخت ناخودآگاه اخم کرده بودم.

– دیروز مادرت به نرگس گفته که پاش رو از زندگی تو بذاره بیرون، میدونی

چرا؟! چون نرگس یه بچه ی پایین شهره، چون بچه پولدار نیست!

بنیامین با بهت نگام می کرد، با دیدن نرگس تو اون حالت واقعا عصبی شده

بودم، تو این مدت کم دوستی مون نرگس واقعا مثل یه خواهر شده بود

برام، خواهری که هیچ وقت تجربه داشتنش رو نداشتم.

– ببین بنیامین، من نمی خوام دخالتی تو این موضوع داشته باشم، اما به عنوان

دوست یا خواهر نرگس دارم میگم مادرت نباید این حرفا رو به نرگس میزد

چون هر آدمی واسه خودش یه غروری داره مهربونی و دل پاکی نرگس به

صدتا بچه مایه دار بالا شهری می ارزه.

بنیامین هنوز بهت زده بود، انگار انتظار این حرفا رو از مادرش نداشت، تو

نگاهش شرمندگی موج می زد.

– نرگس حرفای آرام درسته؟

نه پس بیکار بودم گفتم، بشینم چندتا دروغ سرهم کنم و تحویلش بدم، عجب

آدمیه!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بدون اینکه منتظر باشه نرگس چیزی بگه عصبی گفت:

چرا همون دیروز، چیزی بهم نگفتی؟ باید باهاش حرف می زدم، باید می فهمید انتخاب اول آخر من تویی و تا دنیا دنیااست حاضر نیستم ازت دست بکشم من یه تار موی تو رو با صد تا از دخترای رنگ و وارنگی که می‌گه حاضر نیستم عوض کنم.

از اعترافات بنیامین، ذوقی که تو چشمای نرگس نشسته بود رو می تونستم ببینم، دیگه اشک نمی ریخت گویا آرام تر شده بود.

بنیامین گوشیش رو در آورد، انگار می خواست به مادرش زنگ بزنه، نرگس سریع گفت:

نه بنیامین، زنگ نزن بهش.

چرا زنگ نزنم؟ تو قراره همسرم بشی، نباید این حرفا رو می زد.

از رو صندلی بلند شدم و همون طور که میرفتم تا سر جام بشینم، گفتم:

نرگس راست می‌گه بنیامین الان زنگ نزن، رفتی خونه آرام تر که شدی میشنی با مادرت حرف می زنی شاید بهتر بتونی قانعش کنی.

بنیامین سری تکون داد و گوشیش رو گذاشت تو جیبش کنار نرگس نشست میخواست باهاش حرف بزنه تا آرامش کنه.

سرگرم کارم شدم، چون سه روز نیومده بودم گزارش های زیادی بود که باید تایپ می کردم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آرشاویر مثل همیشه سر وقت دقیقش اومد، مثل همیشه به محض ورودش، بوی عطرش مشام رو به نوازش گرفت.

بعد از سلام کوتاهی که خودمم به زور شنیدم خودم رو مشغول کارم نشون دادم، در جواب فقط سر تکون داد لبخند کم رنگی زد و گفت:

خانم کوچولو، جدیداً ستاره سهیل شدی، کم پیدایی؟

خانم کوچولو؟ میفهمی آرام تو از نظر اون هنوز بچه ای!

اما امان از این دل وامونده که هر کاری می کردم نمی تونستم درست و حسابی بهش حالی کنم که دور آرشاویر خط بطلان بکشه.

بیخشید، سرما خورده بودم نتونستم پیام.

نگاش کردم، چهره اش چقدر به نظرم بی تفاوت بود، پوووف، پس چی؟ حتما میخواستی عاشقت باشه؟

وقتی رفت مشغول کارم شد، با صدای مرد جوونی که نرگس رو مخاطب قرار داده بود سر بلند کردم، تا ببینم کیه.

آرشاویر تو اتاقشه؟

نرگس بلند شد و یکی از صندلی ها اشاره کرد و گفت:

بله آقای مهر آرا، بشینین تا بهشون خبر بدم.

مهر آرا پوزخندی زد و گفت:

مگه بهت نگفت که دارم میام؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نشست روی یکی از صندلی‌ها.

– عیبی نداره، منتظر می‌مونیم.

نرگس به اتاق آرشاویر رفت.

مهرآرا! احس کردم فامیلش رو قبلا شنیدم.

یاد شرکت مهرآرا که بنیامین قرار دادش رو امضا کرده بود، افتادم و یاد حرف آرشاویر (مگه نمی‌دونستی نباید قرار داد شرکت مهرآرا رو امضا کنی، رفتی قرار داد کاوه، کسی که بدترین و سرسخت‌ترین رقیبمونه و چند بار خواسته زمینمون بزنه رو امضا کردی)

پس کاوه اینه، هیکل متناسبی داشت، پوست گندمی و چشم و ابرو مشکی بود، خوشتیپ بود، اما به پای آرشاویر نمی‌رسید.

اه، چرا مثل دیونه‌ها همه رو با آرشاویر مقایسه می‌کنی، چه ربطی دارن؟ همین مونده که پاک دیوونه‌شی!

با حس نگاه خیره اش سر بلند کردم بی پروا دُل زده بود بهم، نمی‌دونم چرا اما نگاهش رو دوست نداشتم.

– تازه کاری؟

دوباره نگاهش کردم تا مطمئن شم، مخاطبش منم یا لبخند نگام می‌کرد، یکی نیست بگه به تو چه آخه؟

سری به عنوان نه تگون دادم و خودم رو مشغول کارم نشون دادم، حتما با خودش میگه این زبون نداره!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بزار بگه مهم نیست، نگاه خیره اش معذبم میکرد.

- پس چرا چند باری که اومدم اینجا، ندیدمتون؟

به زور لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

- نمیدونم حتما شیفتم نبوده، یا مرخصی بودم.

قبل از اینکه دوباره حرفی بزنه، نرگس اومد بیرون و صداش زد بلند شد، نگاهی بهم انداخت و رفت تو اتاق.

نرگس با شیطنت یه تای آبروش رو داد بالا و گفت:

- بدجور تو نخت رفته بودا.

- چی میگی؟

- ای کلک خودت رو نزن به اون راه کاوه مهرآرا رو میگم ندیدی چطور باشیفتگی
ذل زده بود بهت.

- غلط کرده، تو تا همین یه ساعت پیش مثل ابر بهار گریه می کردی، الان
نشستی واسه من بلبل زبونی میکنی!

از اینکه نرگس حالش خوب شده بود، خوشحال بودم، امید وار بودم که مادر
بنیامین سر عقل بیاد و دوباره نرنجوندش.

آقا رضا پیرمرد سالخورده سینی حاوی دو فنجون قهوه رو که می خواست به
اتاق آرشاویر بیره روی میزم گذاشت تا کمری صاف کنه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

یه دستش رو گرفته بود به کمرش و نفس نفس میزد معلوم بود از طبقه ی پایین به جای آسانسور از پله اومده.

با این که آرشاویر می خواست با حقوقش بازنشسته اش کنه اما اونقدر محبت از آرشاویر دیده بود که راضی به باز نشستگی نمی شد نمی خواست بیکار باشه و به قول خودش می خواست همچنان به آقاش خدمت کنه، دلم براش سوخت.

_خسته شدین؟ میخوایین من ببرم؟

پیرمرد از خدا خواسته، چشماش برق زد، اما با این حال تعارف کرد.

_نه دخترم تو هم کار خودت روداری.

بلند شدم شالمو رو سرم مرتب کردم لبخند زدم.

_کار خاصی نمی کنم، یه سینی قهوه است می برم، میام.

با لبخند مهربونی گفت:

_ممنون دخترم، خدا حفظت کنه.

تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن بفرما گفتن آرشاویر رفتم داخل.

سرگرم حرف زدن بودند، آرشاویر با دیدنم مکث کرد و متعجب نگام کرد.

کاوه با همون نگاه خیره اش و با لبخند دُل زد بهم،

آرشاویر با دیدن نگاه خیره ی کاوه، با لحن خشک و سردی گفت:

_تو چرا آوردی؟ آقا رضا پس چکار میکرد؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

انتظار این لحن خشک و سردش رو نداشتم، آرشاویری که همیشه باهام
مهربون بود...

_از پله ها اومده بود، خسته بود، به خاطر همینم من آوردم.

لبخند کاوه پر رنگ تر شد و گفت:

_به، چه دختر مهربونی.

آخم آرشاویر غلیظ تر شد.

_حالا که آوردی، می تونی بری.

حرصم گرفت از این لحن خشک و سردش، دسته ای از موهای خرماییم که کج
شونه کرده بودم افتاد رو صورتم.

چون سینی به دست بودم نمی تونستم جمعشون کنم،

کاوه بی توجه به آرشاویر با شیفتگی خیره ام شده بود کاش می تونستم همین
سینی قهوه رو، رو صورت اش پیاده کنم مرتیکه کثیف!

اخمای درهم آرشاویر، نشون می داد که حساس شده!

آرشاویر من چیت رو باور می کردم نگاه بی تفاوتت رو، لحن خشک و سردت
رو، یا حساس شدنت رو.

سینی رو گذاشتم رو میز و رفتم بیرون.

کاوه بعد از تموم شدن کارش رفت، ساعت کاریم تموم شده بود اما چون
گزارشای زیادی برای تایپ بود صبر کردم تا کارم تموم شه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نجلا اومد و بعد از احوال پرسى با من با سرخوشى به اتاق آرشاویر رفت.

با هر بار دیدنش حالم بدتر از قبل گرفته مى شد.

مردد به برگه‌ی توى دستم نگاه کردم، نمى دونستم جزئیاتش روهم باید تایپ مى کردم یا نه؟

بلند شدم تا از آرشاویر بپرسم، اما دم در با شنیدن صداش که با نجلا حرف مى زد ناخودآگاه توقف کردم.

– نجلا چطور باید بگم، خودت که مى دونى من عقاید خودم رو دارم بین من و تو هنوز هیچ عقدى خونده نشده.

صدای نجلا اومد که با حرص مى گفت:

– چیه مى ترسى با گرفتن دستم گناه کنی؟

– بسه بحث رو تموم کن.

– کی آرشاویر؟ دقیقاً بهم بگو کی؟ کی باهم ازدواج مى کنیم، دوسال از فارغ التحصیل شدنم مى گذره، چرا دست دست مى کنی؟ چرا از وقتى اومدم بیشتر ازم فاصله مى گیرى چرا؟ اتفاقی افتاده؟ چرا احساساتم رو نمى بینى؟

– من ازت فاصله نمیگیرم، تو اینجورى فکر مى کنی.

صدایی نیومد تا این که آرشاویر دوباره کلافه و سرد گفت:

– نجلا خواهشاً بحث رو تموم کن، اینجا محیط کارمه دوست ندارم بحث کنیم، الان هم کلی کار سرم ریخته.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

صدای نجلا بغض داشت.

_ الان منظورت اینه، که برم بیرون تا راحت به کارات بررسی من رو بگو با چه سرخوشی اومدم دیدن تو!

صدای قدم هاش که داشت به طرف در میومد رو شنیدم دستپاچه شدم قبل از اینکه از جلوی در برم کنار نجلا اومد بیرون.

صورتش خیس اشک شده بود وقتی منو پشت در دید ایستاد و با اخم نگام کرد فکر کردم باید یه چیزی بگم:

_ راستش میخواستم به آرشاویر ... منظورم اینه که آقای رئیس...

صبر نکرد جمله ام رو تموم کنم و با قدمایی بلند به طرف بیرون رفت، دلم براش سوخت چقدر مسرور اومده بود و حالا با گریه داشت می رفت.

تقه ای به در اتاق زدم و رفتم داخل، آرشاویر پشت دیوار شیشه ای اتاقش وایساده بود انگار ناراحت و کلافه است، رفت و پشت میزش نشست.

_ چرا تا الان نرفتی؟

_ خیلی از گزارشا رو تایپ نکردم، اومدم بپرسم جزئیات قرار داد ها رو هم تایپ کنم؟

با دو دستش سرش رو گرفت و در همون حالت، آرام گفت:

_ نیازی نیست برو خونه ات.

نگرانش بودم و از لحن صدام نگرانیم هویدا بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– چیزی شده؟ سرت درد می‌کنه؟

سرش رو بلند کرد و نگاه عسلی رنگش رو دوخت بهم نگاهش انگار گویای هزار حرف نگفته بود.

خیلی آرام لب زد:

– برات مهمه؟

با تعجب پرسیدم:

– چی؟

سری تکون داد و زود گفت:

– چیزی نیست، فقط یه سر درد ساده است برو خونه اینجا نمون.

باشه ای گفتم وبعد از خداحافظی رفتم بیرون اما دلم راضی به رفتن نبود نگرانش بودم.

فکری به ذهنم رسید به آبدار خونه رفتم، میدونستم هر وقت سر درد میاد سراغش به آقا رضا می‌گفت براش دمنوش بابونه درست کنه.

میخواستم بهش بگم که درست کنه اما نبود بازهم نتونستم بی خیال بشم و برم خونه کم بهم محبت نکرده بود پس خودم دست به کار شدم.

بعد از درست کردن یه لیوان دمنوش رفتم تو اتاقش، با دیدنم متعجب پرسید:

– هنوز نرفتی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_خواستم به آقا رضا بگم براتون دمنوش درست کنه اما نبود خودم درست کردم.

لبخند زد ویه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

_ امروز خوب آبدارچی شدی میخوای به جای آقا رضا تو رو استخدام کنم؟
خندیدم و بی حرف لیوان دمنوشش رو گذاشتم رو میز.
تشکر کرد و گفت:

_ نمی دونستم از این کارام بلدی.

بی اختیار آهی کشیدم و گفتم:

_ بعضی وقت ها که بابام، سر درد می گرفت، خودم براش دمنوش درست می کردم.

لبخندش پاک شد و گفت:

_ خدا، بیامرزدش، مرد خوبی بود.

چقدر تو این روزهای تنهاییم نبودشون بیشتر حس می شد!

بعد از جمع کردن وسایلم از شرکت زدم بیرون، خواستم تاکسی بگیریم، که ماشین شاسی بلندی، برام چراغ زد.

بدون نگاه کردن بهش، زیر لب فحشی نثارش کردم، و جلوتر رفتم و ازش فاصله گرفتم. احمقا معلوم نیست با خودشون چه فکری می کنند؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بی خیال نشد و اومد جلوتر و تک بوق زد. حرصم گرفت، مرتیکه چرا بی خیال
نمیشه؟ کمی هم ترسیده بودم.

شیطونه می گفت، یه سنگ بردارم و جوری ماشین خوشگلش رو از ریخت
بندازم تا دیگه جرأت این کارارو نداشته باشه!

وقتی دید توجهی نمی کنم دوباره بوق زد برام نگاهش کردم دلم می خواست
هر چی فحش بدم نثارش کنم. چهره اش آشنا میومد، خوب که توجه کردم
دیدم کاوه مهر آراست تعجب کردم این اینجا چکار میکنه؟

وقتی دید حرفی نمی زنم گفت:

_هوا تاریک شده، فکر نمی کنم به این زودی ها تاکسی گیر بیاری، بیا سوار شو
می رسونمت.

اخم کردم و گفتم:

_شما اینجا چکار می کنین؟

_این دور و اطراف کار داشتم.

با لبخند مرموزی گفت:

_حالا افتخار می دی برسونمت مادمازل؟

با همون اخمی که رو صورتم بود، تلخ گفتم:

_نیازی نیست خودم می رم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ قصد بدی ندارم دارند نگامون می کنند اینجا همه منو میشناسند دوست ندارم فکر بدی راجب بهم بکنند.

چند نفری اونجا با کنجاوی نگامون می کردند مردد بودم میدونستم به این زودی ها تاکسی گیرم نمیاد نگاش کردم، حس کردم میشه بهش اعتماد کرد پس در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

وقتی سوار شدم، یه لحظه چشمم خورد به آرشاویر که تازه از شرکت اومده بود بیرون وبا قیافه ای برزخی نگام می کرد.

وحشتناک اخم کرده بود پشیمون شدم، کاش سوار نمی شدم اما دیگه کار از کار گذشته بود!

به محض سوار شدنم ، کاوه ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

_ خب آدرستون کجاست؟

حوصله ی خونه رو نداشتم تصمیم گرفتم برم خونه ی نرگس کنجاو بودم از نجلا بدونم، پس آدرس خونه ی نرگس رو دادم.

کمی که گذشت، صدای آهنگی که پخش می شد رو کم کرد و گفت:

_ اسم قشنگی داری، آرام خانم!

جانم؟ چه زود پسر خاله میشه این اسمم رو از کجا فهمیده؟ حتما وقتی نرگس اسمم رو صدا زده شنیده.

_ به شخصیت میاد، بانوی زیبا!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بر خلاف انتظارم زیاد بدم نیومد هر چی بود منم یه دختر بود دختری که طبیعتاً مثل بقیه همسن و سالاش تعریف شنیدن از خودش رو دوست داشت. لبم رو با زبون تر کردم تنها به گفتن ممنون اکتفا کردم.

نیازی به تشکر نیست چون واقعیت رو گفتم.

حین رانندگی متوجه میشدم که از گوشه‌ی چشم نگام می‌کنه، دوست داشتم زودتر می‌رسیدم و پیاده میشدم.

با توقف ماشین، با شک پرسید:

خونه تون اینجاست؟

بدون این که جوابی بدم، خداحافظی کردم و پیاده شدم، به فضول جماعت نباید زیاد رو داد تا لحظه‌ای که رفتم داخل سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم! نرگس سینی چای رو گذاشت رو میز، کنارم نشست و گفت:

چی باعث شده، راجب به نجلا این همه کنجکاو باشی؟

علت خاصی نداره، کنجکاویه دیگه!

تو دلم گفتم آره جون خودت، دستاش رو باهم گره کرد و جوری که گویا رفته تو فکر، شروع به تعریف کرد:

نجلا تو چهار سالگی مادر و پدرش از هم جدا میشندن، مادرشون به شهر خودشون میره یه خواهر داشته به اسم نازنین که چهار سال از خودش بزرگ تر بوده، پدر نجلا برای این که بچه هاش هنوز کوچیک بودن و روزا تو خونه تنها نمونن دوباره ازدواج میکنه با زنی که به ظاهر مهربونه و برای نجلا و خواهرش

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

مثل یه مادریه اما در باطن یه شیطانیه با یه کینه‌ی قدیمی از مادر نجلا و منتظر فرصت تا بتونه زهرش روبریزه، نمیدونم دقیق به خاطر چه کاری پدر نجلا مجبور میشه برای یک سال بره به دبی و نجلا که اون موقع ها شیش سالش بوده و نازنین ده ساله رو با نامادریشون تنها بذاره وقتی پدرش میره نا مادریشون فرصت رو غنیمت میشمیره و تا میتونه نجلا و خواهرش رو اذیت میکنه، نجلا وقتی داشت واسم تعریف میکرد اشک تو چشماش جمع شده بود، باورت نمیشه آرام میگفت واسه کوچیک ترین بهونه ای کتکشون میزده، یا با سیم میزده با کبریت داغشون میکرده هنوز هم جای سوختگی رو بازوش هست...

حرفای نرگس درباره‌ی نجلا واقعا هضمش برام سخت آخه چطور یه زن می تونه اینقدر بی رحم باشه، همیشه فکرمی کردم نامادری بدجنس فقط تو قصه هاست چقدر تو عالم بچگی برای سیندرلا غصه خورده بودم!

_ آخه چطور تونسته؟ خب بعدش چی پدرش نفهمیده؟

_ نه نجلا میگفت نامادریه تهدیدشون کرده که اگه چیزی بگن بدتر کتکشون میزنه، وقتی با باباشون تلفنی حرف میزدند بالا سرشون وایمیستاده و مواظب بوده چیزی نگن، همه‌ی اقوامشون شهرستان بودن حتی کسی رو هم نداشتند که باهاش حرف بزنند، می گفت هر روز یکی از وسایل خونه رو میفروخت، مثل تلویزیون و لباس شویی و فرش دستبافت، خدا بدونه قصدش چی بوده یه روز که داشته نجلا رو کتک میزده تلفن خونه شون زنگ میخوره پدرش بوده نازنین صدای تلفن رو میشنوه بدون اینکه نامادریه متوجه شه میره سمت تلفن و جواب میده وقتی میفهمه پدرشه با گریه همه چیزو بهش میگه، در حال حرف

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

زدن نامادریش میرسه وقتی می بینه نازنین داره همه چیز رو به پدرش می‌گه با خشم به طرفش حمله ور میشه تلفن رو قطع میکنه باورت نمیشه آرام نازنین رو از موهاش میگیره و به طرف بیرون میکشه نجلا می‌گه التماس می‌کردم رهاش کنه اما بی توجه به التماس هام نازنین رو برد بیرون و پرت کرد تو استخر، نازنین در حال غرق شدن دست و پا می‌زده که نجاتش بدن...
با ناراحتی گفتم:

_جلوی چشمای نجلا تو استخر غرق میشه؟

نرگس متاثر گفت:

_کاش تو استخر غرق میشد بهتر از این بود که...

از چیزی که میخواست بگه ناراحت مکث کرد، کنجکاو پرسیدم:

_چه اتفاقی میافته؟

با لحن ناراحتی ادامه داد:

_برادر نامادریش که یه پسر بد ذات به تمام معنا بوده میاد اونجا، چشماش از خوشی برق می‌زد، تن بی جون نازنین رو از استخر میکشه بیرون نجلا خوشحال از اینکه خواهرش رو نجات داده به طرفش میره تا در آغوش بگیردش اما مانع میشه و نازنین بی حال رو کشون کشون میبره تو خونه و جلوی چشمای نجلا به جسم بی جونش دست درازی میکنه...

اشک صورتم رو خیس کرده بود هینی کشیدم و ناباور گفتم:

_آخه چطور تونسته؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نازنین طفلک طاقت نمیاره و تموم میکنه، جسم بی جونش رو همون جا تو باغ چال میکنن و فرار میکنن پدر نجلا بعد از شنیدن حرفای نازنین بلیط میگیره و میاد ایران، از هر دو تاشون شکایت میکنه و تا پیداشون نکرده بیخیال نمیشه، با وکیل خبره ای که گرفته هر دو تاشون به خاطر قتل نازنین محکوم به اعدام میشندن.

صورتتم خیس اشک شده بود، حتی فکرش رو هم نمی کردم نجلا تو گذشته ش اینقدر غمگین باشه دوسوال هم زمان برام پیش اومده بود، با دست اشکام رو زود پس زدم.

_ مادرشون مگه فوت نشده؟ چه دشمنی که به خاطرش حاضر شده اینکارا رو بکنه؟

_مادرشون چهار سال پیش فوت شده، نه اون موقع! اونش دیگه برای خودمم سواله.

نرگس با دیدن اشکام، چهره ای غمگینی به خودش گرفت، آهی کشید و گفت:
_بیچاره نجلا از اون زمان تا حالا شده یه دختر افسرده، و بیش از حد حساس، و زود رنج. مشکلات روانی زیادی پیدا کرده بود، صحنه ی دست درازی به خواهرش، اذیت و آزارهایی که متحمل شده از جلوی چشمش کنار نمیرند. خیلی شب ها هنوزم کابوس می بینم، پدرش که خودش رو عاملش میدونسته خودش رو به هر دری زده تا حداقل وضعش بهتر بشه، پیش خیلی از روان شناس و حتی روان پزشک معروف و سرشناس تو ایران و حتی خارج بردتش، آرشاویر خیلی تو این زمینه کمکش کرده و باهاش حرف زده، تقریبا از

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

زمان آشناییش با آرشاویر وضعیتش از قبلناش بهتر شده اما هنوزم به شدت زود رنج و حساسه.

گوشیش رو در آورد و همون طور که باهاش مشغول بود گفت:

میگما آرشاویر باید روان شناس میشد، خداییش خیلی بهش میاد از اون روان شناس معروف میشد بنیامین که تا تقی به توقی میخوره اولین نفری که میره سراغش آرشاویره، تفاوت سنی شون فکر نکنم زیاد باشه اما احترام زیادی براش قائله.

نرگس دوباره شروع کرده بود به حرف زدن، مونده بودم این همه یک نفس حرف زده هنوز خسته نشده، هیچکدوم از بقیه ی حرفاش رو نمی فهمیدم، ذهنم بدجور درگیر نجلا و گذشته اش بود، دلم عجیب براش می سوخت.

با اون ذهن درگیر و آشفته، خونه و خلوتم رو بیشتر ترجیح می دادم، قبل از اینکه بلند شم نرگس که با حیرت به صفحه ی گوشیش زل زده بود یهو به خودش اومد و بلند گفت:

این چی داره میگه؟

متعجب نگاش کردم تا ببینم منظورش چیه، مادر نرگس از تو آشپز خونه اومد بیرون و پرسید:

چی شده دخترم؟ کی رو میگی؟

نرگس که هنوز زل زده بود به صفحه ی گوشیش یهو بلند شد و به طرف اتاقش رفت در همون حالت گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بنیامین رو می‌گم، می‌گه همین امشب می‌خوام با خانواده ام پیام خواستگاری، باید بهش زنگ بزنم.

استرس تو حرکات و حتی حرف زدنش آشکار بود. رفت تو اتاقش و درو بست.

آفرین خانم (مادر نرگس) نشست رو مبل و گفت:

چه عجوله این پسر، باید همین امشب بیاد.

با لبخند گفتم:

عجول چیه آفرین جون؟ بنیامین از خیلی وقته که می‌خواد بیاد خواستگاری، حتما امشب طاقتش طاق شده نتونسته صبر کنه، با مادرش حرف زدن تصمیم گرفتن بیان.

نگاهش رو دوخت بهم و نگران گفت:

آرام تو بنیامین رو میشناسی پسر خوبیه؟

با لحن اطمینان بخشی گفتم:

خیالتون راحت بنیامین واقعا پسر خوبیه، خوش اخلاق و خوش برخورد مهمتر از اینا عاشق نرگسه. تابلوئه دوستش داره تقریبا کل شرکت فهمیدن.

شادی و حامد هم اومده بودند تو حال، هر دو با ذوق به حرفام گوش می‌دادند آفرین خانم به اتاق نرگس اشاره ای کرد و با لبخند گفت:

عزیزم برو پیشش، ببین چی می‌گه واقعا امشب میان؟ حامد تو هم زود باش برو خرید تو یخچال هیچی نداریم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بعد از زدن این حرفا، خودش هم بلند شد و به آشپزخونه رفت. به اتاق نرگس رفتم رو تخت یک نفره اش نشسته بود، و زل زده بود به صفحه‌ی خاموش گوشیش. کنارش نشستم، دستم رو دور بازوش انداختم و گفتم:

– چی شد عزیزم، واقعا امشب میان؟

آروم و با صدای تحلیل رفته ای لب زد:

– آره مرغش یه پا داره، میگه دیگه نمی تونم صبر کنم همین امشب می خوابم.
بیاد.

نرگس بلند شد تا حاضر شه، آفرین خانم اومد تو اتاق و پرسید:

– چی شد؟ اگه قراره بیاین، زنگ بزنم به داییت بیاد؟

نرگس سری تکون داد و مضطرب گفت:

– آره آره بگو بیاد.

کمدش رو باز کرده بود و لباساش رو یکی یکی میاورد بیرون.

– آرام تو هم بیا بگو چی بپوشم؟

از این همه هول بودنش خنده ام گرفته بود. بلند شدم و به طرف کمدش رفتم، نگاهی سرسری به لباساش انداختم و کت و دامن فیروزه ای رو که می دونستم بهش میاد رو کشیدم بیرون و گذاشتم رو تختش و یه شال سفید رنگ که طرح های فیروزه ای داشت رو هم گذاشتم رو لباساش.

– برو یه دوش بگیر اومدی اینارو بپوش مطمئناً بهت میاد منم دیگه میرم خونه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– چی چیو میرم خونه بشین سر جات، ناسلامتی بهترین دوستمی تو هم باید باشی.

با اون فکر درگیر و ذهن آشفته ام دلم میخواست برم خونه و تنها باشم اما میدونستم نرگس بی خیال همیشه از طرفی هم نمی خواستم ناراحتش کنم پس بر خلاف میلم قبول کردم که بمونم.

زنگ خونه که به صدا در اومد، نرگس با استرس نگاه آخرشو به آینه انداخت و خطاب بهم دوباره پرسید:

– تو مطمئنی ظاهرم خوبه؟

کلافه نگاش کردم معلوم نبود چندمین باریه که این سوال رو ازم می پرسه. با اطمینان گفتم:

– آره بابا عالی شدی چند بار بگم؟!

چشمکی زدم و دوباره گفتم:

– امشب قراره هوش از سر بنیامین ببرییا؟

در آنی قرمز شد و با حرص گفت:

– صبر کن نوبت تو ام میشه، میدونم چطور اذیتت کنم.

با این حرفش انگار غم عالم به دلم سرازیر شد، من دلبسته ی مردی بودم که از نظرم بهترین بود و نظیر نداشت، دلبسته ی مردی که هیچ گاه سهم من نبود پس محال بود نوبت من شدن!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

"من اندوهگین نیستم، خودِ اندوه عالمم و سرزمینی در سینه ام گریه می‌کند"

آفرین خانم با گرمی با مادر بنیامین احوال پرسى کرد مادر بنیامین خیلی سرد جوابش رو داد و نگاهی با حقارت به خونه انداخت بدون اینکه حالت چهره‌ی آفرین خانم عوض شه اینبار مشغول سلام و احوال پرسى با خواهر بنیامین شد.

بنیامین با دیدنم آرام با شیطنت گفت:

...به آرام ماشالله همه جا هستی.

چشم غره‌ای بهش رفتم و خواستم جوابش رو بدم که با دیدن مادرش که عین برج زهرمار کنارش ایستاده بود و منتظر ادای احترام و سلام و احوال پرسى از جانبم بود، چیزی نگفتم.

همیشه شعارم این بود، که با هر آدمی دقیقاً باید مثل خودش رفتار کرد تا حساب کار میومد دستش. چهره‌ی بی تفاوتی به خودم گرفتم و فقط به یک سلام کوتاه بسنده کردم که اونم خیلی سرد جواب داد.

نگاهم رو دادم به خواهر بنیامین، جوری به نرگس زل زده بود که انگار ارثیه اش رو بالا کشیده و یه آبم روش و خودش خبر نداره. بیچاره نرگس چه مادر شوهر و خواهر شوهری بشن اینا از الان شمشیر رو از رو بسته بودن.

مادرش جوری به مبل‌ها نگاه می‌کرد، که انگار عارش میومد بشینه روشن، مبل‌هایی که اگرچه کهنه بودند اما از تمیزی برق میزدند.

بعد از نشستن، صحبت‌های معمولی شروع شد. البته بیشتر پدر بنیامین که آدم خوبی به نظر می‌رسید و دایی نرگس و گه‌گذاری هم خود بنیامین که حالا به

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

طرز عجیبی شده بود مبادای ادب و جنتلمن تمام عیار حرف می‌زدن، و بقیه فقط شنونده بودن.

البته آفرین خانم چند باری خواسته بود که سر صحبت رو با مادر و خواهر بنیامین باز کنه که متاسفانه عین گاو بی‌اعتنا بودند.

از طرز نگاهشون هیچ خوشم نمی‌اومد، انگار از بالا به همه چیز و همه کس نگاه می‌کردند.

صدای جلینگ جلینگ الگوهای مادر و خواهرش، که انگار از قصد بود تا مثلاً متوجه این همه الگویی که همیشه شمرده‌شون بشیم واقعا رو اعصابم بود.

به نظرم، به نرگس و خانواده اش نمیشد گفت فقیر. فقیر اصلی این جور آدم‌ها نبودند آدمایی که به فقرشون افتخار هم می‌کردند، به فقر فرهنگی شون!

برای کمک به نرگس، به آشپزخونه رفتم، با دستای لرزانش داشت چایی می‌ریخت.

با این که حال دل خودمم خوب نبود، اما دلم برای نرگس می‌سوخت نرگسی که می‌دونم چقدر شوق و ذوق این روز و داشت. اما حالا مادر و خواهر بنیامین انگار کمر به همت نابودی این شوق و ذوق بسته بودند.

قوری رو آروم از دستای لرزانش گرفتم و با لبخند گفتم:

...عروس خانم بده من می‌ریزم تو ترتیب شیرینی‌ها رو بده.

نرگس از خدا خواسته بی‌حرف قوری رو داد دستم و به طرف کابینت رفت و ظرفای شیرینی خوری رو آورد بیرون و مشغول چیدن شیرینی‌ها شد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

سینی چای رو دادم به نرگس و خودمم ظرف شیرینی رو برداشتم و پشت سرش رفتم بیرون.

اول از همه سینی چای رو جلوی پدر بنیامین گرفت. لرزش دستاش به وضوح پیدا بود. بعد از پدرش سینی رو جلوی بنیامین گرفت، نمودنم بنیامین چی بهش گفت که حس کردم کمی آرام تر شد.

بعد از پذیرایی کردن از شون رو مبل دو نفره ای کنار هم نشستیم. پدر بنیامین شروع به حرف زدن در مورد، اصل مطلب و خواستگاری و... کرد.

همه چیز خوب پیش می رفت، تا این که حرف به تعیین مهریه رسید پدر بنیامین تعداد سکه ی پیشنهادی رو گفت و با موافقت همه نظر نرگس هم رو پرسید:

_نظر تو چیه دخترم؟

قبل از اینکه نرگس حرفی بزنه، مادر بنیامین، جوری که با دخترش حرف می زنه، مثلاً آرام گفت:

_از خدایم باشه!

دخترش هم در تایید کرد.

_آره واقعا.

چون همه سکوت کرده بودند، فکر کنم همه حرفشون رو شنیدند.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تو چشمای نرگس اشک جمع شده بود، بر خلاف ظاهر آروم و خونسردم، هیچ وقت نمی‌تونستم تو این جور مواقع ساکت باشم پس با لبخند حرص در آوری خطاب به مادرش گفتم:

اونی که باید از خداهش باشه بنیامینه، کم چیزی نیست، اومده خواستگاری دختر باهوشی که توی یکی از بهترین دانشگاه‌های تهران تو یه رشته‌ی سخت در حال تحصیله دانشگاهی که آرزوی خیلیاست و با هزار کلاس کنکور و خریدن کتاب تست‌های مختلف و کلی پول خرج کردن بازم موفق نشدند قبول شن. نرگسی که روی پای خودش وایساده، تموم اینا به کنار به نظر من که بهترین دوستمه مهربونی و دل‌پاکیش یه دنیا می‌ارزه پس باید خوشحال باشین که اومدین خواستگاری این دختر.

انگار حرفام تاثیرش رو گذاشت چون مادر بنیامین تابلو بود خیلی از دستم کف‌ری شده، چنان با حرص و غضب نگام می‌کرد که با خودم گفتم، هر لحظه امکان داره بلند شه گیس و گیس کشی راه بندازه.

دهن باز کرد تا حرفی بزنه که بنیامین با اخم بهش فهموند ساکت باشه اما معلوم بود دنبال جواب می‌گرده، آخرش فکر کنم چون جوابی نداشت، ساکت شد. فهمید حرف حق جواب نداره!

نگاهش رو ازم گرفت، اما تا آخر خواستگاری معلوم بود داره حرص می‌خوره. موقع رفتن دایی نرگس بلند شد تا برسونتم منم اون موقع شب از خدا خواسته قبول کردم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دایی نرگس یه معلم بازنشسته بود، با وجود حقوق بازنشستگی‌ش مسافر کشی هم می‌کرد تا علاوه بر خرج خانواده‌ی پر جمعیت خودش بتونه کمک خرج خواهرش هم باشه، از طریق نرگس فهمیده بودم که دوتا از بچه‌هاش دانشجو، با شهریه بالا که واقعا حقوق معلمیش کفاف نمی‌داد.

مرد محترم و مهربونی بود، ناخوداگاه یاد دایی خودم افتادم که سه سال از جوونیش رو باید پشت میله‌های زندون می‌گذروند.

چقدر دلم برای دیدن چشمای پر از شیطنتش تنگ بود تو این روزهای تنهاییم که بی‌کسیم بد بهم فشار آورده بود، چقدر دلم هواش رو کرده بود مخصوصا حالا که میدونستم هر دومیون یک درد مشترک داشتیم هر دومیون عاشق بودیم، یک عشق ممنوعه!

توی تراس وایساده بودم و خیره به نقطه‌ی نامعلومی اشک بود که صورتم رو خیس کرده بود.

یاد نجلا و گذشته‌ی تلخش دلم رو میسوزوند منی که خودم تجربه‌ی کلی خاطرات تلخ داشتم به خوبی می‌دونستم که این خاطرات اگر چه گذشته‌اند، اما مثل یک زخم چرکین تو دلت می‌مونند و تا ابد یادشون آزارت میده! چشم دوختم به آسمون به ستاره‌های چشمک‌زن و ماه حاللی شکل آروم لب زدم:

_خدایا، شنیدم که دعا با قلب شکسته و چشم اشکی زود قبول میشه ازت میخوام که نجلا و آرشاویر باهم خوشبخت باشند، اونقدر خوشبخت که نجلا

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

فراموش کنه خاطرات تلخ گذشته اش رو میدونم که هر دوشون لیاقت خوشبختی رو دارند.

عشقت کنار یه نفر دیگه حتی تصورش هم سخته، خیلی سخت!

با این که دعام واقعا خواسته ی قلبیم بود، اما قلبم فشرده شد، قلبی که پر از غصه بود و من به این فکر می کردم که آیا بدتر از این هم میشه؟

غافل از اینکه دست تقدیر به این راحتی ها حاضر نبود دست از سرم بر داره!

"اگر این داغ جگر سوز که بر جان من است

بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید"

نگاه خواب آلودم رو به صفحه ی سیستم و گزارشایی که آماده کرده بودم برای تایپ انداختم، شب گذشته رو نتونسته بودم، راحت بخوابم، به خاطر همین خوابم میومد و کسل بودم، زود اومده بودم و هنوز کسی نیومده بود.

سرم رو گذاشتم رو میز و چشمام رو بستم، قصد خوابیدن نداشتم اما رفته رفته چشمام گرم خواب شد،

حس کردم، دستی داره موهام رو از رو مقنعه ام نوازش می کنه.

دستی که گرمایش حتی از رو مقنعه و موهام رو پوست سرم حس میشد.

حس شیرینی بود حسی که نمیداشت سرم رو بلند کنم، نمی دونم چرا دوست داشتم ساعت ها در همون حالت می موندم. شایدم برای این بود، که چقدر نیاز داشتم به این نوازش آره اعتراف می کنم منی که بعد از مامان و بابا کسی

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دست نوازش رو سرم نکشیده بود محتاج نوازش بودم، حتی اگه اون نوازش خیالی باشه!

با شنیدن، اسمم توسط آرشاویر زود بلند شدم.

چرا، اینجا خوابیدی؟

با تعجب، نگاهش کردم یعنی آرشاویر بود که نوازشم می کرد؟ یا شایدم توهم زدم؟ با دیدن اخم روی صورتش و چهره‌ی جدیش دیوونه‌ای نثار خودم کردم خیالاتی نشده بودم که شدم، آخه اون چرا باید نوازشت کنه؟ پس یعنی همه اش خیال بود؟

نفسم رو کلافه دادم بیرون، خدایا یعنی هر کی عاشق میشه رفته رفته عقلش رو هم از دست میده یا فقط من اینجوریم؟

آرام چرا جواب نمیدی؟

با، این حرف آرشاویر به خودم اومدم و تازه یادم اومد که منتظر جوابه؟

من، من دیشب دیر خوابیدم، نفهمیدم چی شد که اینجا خوابم برد.

اخم کرده بود، انگار از یه چیزی دلخوره، اما با این حال گفت:

اگه زیاد خوابت میاد برات مرخصی رد می کنم که بری خونه ات.

نگاهم رو ازش گرفتم، می ترسیدم از نگاه بی قرارم بخونه، عشقی رو که قرار بود یک راز باقی بمونه!

اما نگاه خیره اش رو همچنان رو خودم حس می کردم! همون طور که زل زده بودم به میز آروم و کوتاه گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نه، ممنون.

از وقتی که نجلا اومده بود رفتارم با آرشاویر عوض شده بود احساس صمیمیتی که قبلا باهاش داشتم ناخودآگاه دود شده بود رفته بود هوا.

سرگرم کارم شدم و کم کم سر و کله‌ی بقیه هم پیدا شد نرگس و بنیامین سرگرم خرید های عروسی شون بودن، نرگس یه چند روزی رو مرخصی گرفته بود، کاش بود تا حداقل با شوخی های هر چند بی مزه اش کمی از این حالت گرفته و انزوا نجاتم می داد. با این که براش خوشحال بودم اما چیزی ته دلم سنگینی می کرد، با وجود بنیامین اگرچه دوستیمون کمرنگ نمیشد، اما شاید دیگه مثل گذشته هم نمی شد! می ترسیدم از بیشتر شدن تنهاییم که دلم نمی خواست باهاش خو بگیرم.

کمی بعد نجلا هم اومد! حسابی به خودش رسیده، بوی عطر ملایمش به محض ورودش اونجا رو پر کرده بود آرایش غلیظی داشت اما بهش می یومد، مثل دفعه‌ی قبل خوشحال و سرخوش نبود!

بعد از سلام و احوال پرسیش، با من به طرف اتاق آرشاویر رفت، دقایق به کندی می گذشت یا شاید اصلا نمی گذشت!

خودم رو اگرچه مشغول کارم نشون می دادم، اما تموم فکر و خیالم تو اتاق آرشاویر بود.

این سوال، که آیا آرشاویر هم عاشق نجلاست مثل خوره مغزم رو میخورد. و من نمی دونستم که اگه جواب آره بود خوش حال باشم یا ناراحت؟ چه سردرگمی کلافه کننده ای بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

صدای خنده‌ی نجلا که از اتاق اومد، دوست داشتم با دو دستم گوشام رو می گرفتم، تا نشنوم، تا بیشتر از این صدای شکسته شدن قلبم رو نشنوم.

صدای خنده هاش آروم بود و شاید کس دیگه ای نمی شنید، اما برای منی که همه‌ی هوش و حواسم اونجا بود، آزار دهنده‌ترین صدای ممکن بود!

می دونستم آرشاویر، ناراحتیش رو از دلش در آورده، آرشاویری که تحمل ناراحتی هیچ کس رو نداشت.

با تکون خوردن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم با دیدن کاوه که جلوم ایستاده بود، تعجب کردم این دیگه کی اومده بود؟

ناخودآگاه به چشمام دست کشیدم تا یه وقت گریه نکرده باشم اما خداروشکر هیچ ردی از خیزی نبود.

_کجایی تو آرام؟ چنده باره صدات زدم.

آرام؟ کی این قدر زود پسر خاله شد که من نفهمیدم؟

_شما همیشه اینقدر زود پسر خاله میشین؟

با خنده گفت:

_نه، بستگی داره طرف مقابلم کی باشه.

اخم کردم و در جواب بهش سرد گفتم:

_یادم نیاد، باهاتون اینقدر صمیمی شده باشم!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_اوه، پس ببخشید مادمازل آرام کیانی، مستر آرشاویر سرمد تو اتاقشون تشریف دارند؟

فامیل رو از کجا می دونست؟! چی باعث شده بود اینقدر احساس بامزگی کنه؟
_بله، صبر کنین، بهشون خبر بدم.

روی یکی از صندلی ها نشست، بلند شدم و به طرف اتاق آرشاویر رفتم، که صدام زد، باز چی میخواست بگه؟ کلافه برگشتم به طرفش:
_بله؟

لبخند زد و همون طور که دستاش رو درهم قلاب میکرد گفت:

_من به خاطر چند صباحی که اون ور آب بودم، البته بیشتر از چند صباح کلا زیاد احساس راحتی می کنم، شما به دل نگیر.

یهو یاد مازیار افتادم! حتما اونم زیاد احساس راحتی می کرد که با ترنم ریخت روهم، مازیاری که همه ی ارث و میراثم رو بالا کشیده بود، حتما اینم از احساس راحتیش بوده. پووف، چه ربطی دارند این چرت و پرتا دیگه چیه؟ سری تکون دادم و به طرف اتاق آرشاویر رفتم.

نرگس کاش اومده بودی، تا من الان مجبور نبودم به اتاق آرشاویر برم و خلوتشون رو بهم می زد. تقه ای به در اتاق زدم و با شنیدن صدای پر ابهتش نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل.

نجلا کنارش روی میز نشسته بود، نگاه کوتاهی به آرشاویر انداختم، مثل صبح اخم کرده بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

یعنی دلیل اخمش من بودم؟ شایدم دلیلش بهم زدن خلوتشون باشه. با این فکر اخمی روی صورتم نشست، نگاهم رو ازش گرفتم.

شاید احمقانه بود اما از اینکه یه وقت با اون چشمای نافذ و خوشرنکش که تا عمق جونم رسوخ میکرد پی به عشقم ببره می ترسیدم

یا شایدم دلیلش این بود که با نگاه کردنش قلب آشوبم آشوب تر بشه. بدون اینکه مستقیم نگاهش کنم، سرد گفتم:

_ کاوه مهرآرا اومدن، بگم بیان داخل؟

جوابی ازش نشنیدم، با یک نگاه چند ثانیه ای فهمیدم که اخمش غلیظ تر شده.
_ بگو بیاد.

چرا راه به راه اخم می کنه واسم؟ به کاوه گفتم، که بره داخل، چیزی تا اتمام ساعت کاریم نمونه بود. دیگه تحمل شرکت واقعا برام سخت بود، تحمل نفس کشیدن تو هوایی که هر لحظه می ترسیدم از هوایی شدن دوباره ی دلم!

سر کار اومدن رو برای رهایی پیدا کردن از فکر و خیال به غم و غصه هام و تنهایی سرسام آورم انتخاب کرده بودم، اما نتیجه اش شد غم و غصه ی بیشتر! و تنهایی عمیق تر!

با رفتن کاوه به اتاق، نجلا هم اومد بیرون، روی صندلی کناریم نشست بر خلاف دفعه قبل اینبار لباس می خندید.

_ بر خر مگس معرکه لعنت، الان وقت اومدن بود؟ تا جایی که من میدونم مهر آرا تا کارش خیلی ضروری نبود خودش نمی یومد دستیارش رو می فرستاد،

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

الان هرچی میشه خودش میاد، تازه می خواستم آرشاویر رو راضی کنم بریم خرید.

لبخند ظاهری زدم و چیزی نگفتم، کمی که گذشت بلند شدم و سیستم رو خاموش کردم کارم تموم شده بود و میخواستم برم خونه. کاوه اومد بیرون، کنار میزم ایستاد و گفت:

_مادمازل افتخار میدان برسونمشون؟

این چرا بی خیال من نمیشه؟ چی فکر کرده راجب بهم؟ چشمم خورد به نجلا، که نگاهش با کنجکاوی بین من و کاوه می چرخید، دلم می خواست رک و صریح بگم نه افتخار نمیدم راتو بکش برو اما حیف که بی ادبی محسوب می شد، قبل از اینکه جوابش رو بدم آرشاویر با عجله از اتاقش اومد بیرون کتتش رو هم تازه داشت می پوشید، نگاه کوتاهی به کاوه انداخت و با همون اخمای درهمش خطاب بهم گفت:

_یه کاری برام پیش اومده، بریم تو رو هم سر راه می رسونم.

خنده ام گرفته بود، پس بگو آقا به خاطر همین اینقدر با عجله اومده بود بیرون که یه وقت با کاوه نرم! مونده بودم چه جوابی بهش بدم، حالا دیگه هم کاوه و هم آرشاویر منتظر جوابم بودند، آرشاویر که تعلم رو دید اخماش غلیظ تر شد لابد انتظار داشت سریع بگم چشم، چشم هر چی شما بگین رئیس، بازم بدون این که مستقیم نگاهش کنم گفتم:

_نه ممنون، نیازی نیست خودم میرم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

انگار جوابم زیاد به مذاقش خوش نیومد، خب نیاد! بره با نامزدش خرید چکار به من داره؟ انتظار داشتم دیگه چیزی نگه چون آرشاویری که من میشناختم همون قدر که مهربونه تا همون حدم مغروره، شایدم بیشتر.

هیچ وقت خواسته اش رو برای بار دوم تکرار نمیکنه، اما بر خلاف تصورم با همون اخمای درهمش به طرف در خروجی رفت و با اشاره ای به نجلا در همون حال خطاب به هر دومون گفت:

_تو ماشین منتظرتونم!

منتظرتونم؟! عجب آدمیه خوبه حالا گفتم خودم میرم انگار نه انگار که شنید. به زور خودم رو کنترل کردم که لبام به خنده کش نیاد، کاوه که ول معطل بود، پوزخند زد انگار بدجوری کنف شده بود، دستشو به پیشونیش زد و گفت:

_عزت زیاد خانما.

و رفت بیرون. کیفم رو برداشتم و با نجلا رفتیم بیرون نجلا اخم کم رنگی داشت نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:

_معلومه چشمش رو گرفتی.

میدونستم منظورش کاوه است، نگاه کوتاهی به نجلا انداختم.

_بین منو و اون چیزی نیس.

_منم نگفتم چیزی بینتون هست، فقط منظورم این بود که هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره، مثلاً همین که میخواست برسونتت...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

هیچ حوصله‌ی این حرفا رو نداشتم، پس با بی حوصلگی حرفش رو قطع کردم و گفتم:

– خواسته اون برام مهم نیست.

زود گفت:

– چرا، کس دیگه ای رو دوست داری؟

کُپ کردم، هیچ انتظار این سوال غیر منتظره رو نداشتم، منظورش چی بود؟ نکنه حسم به آرشاویر رو فهمیده، چه جوابی باید می‌دادم می‌گفتم آره عاشق شدم اونم عاشق آرشاویر نامزد تو. حتی تصورش رو هم دوست نداشتم. آروم لب زدم.

– نه!

– خب پس چرا نمی‌خواهی به کاوه فکر کنی؟ آدم موفقیه، خوشتیپ و پولدار هم که هست.

مونده بودم چه جوابی بهش بدم، حس خوبی به سوالاش نداشتم! انگار متهم گرفته بود برای بازجویی. با این حال لب تر کردم و گفتم:

– چون، ملاک‌های من، فقط اینایی که گفتی نیست.

واقعا هم که نبود! حس من به آرشاویر به خاطر هیچکدوم از اینا نبود. به خاطر جنم و مردونگیش بود، نمونه اش اون شب بارونیه که منو از دست اون پسرای مزاحم نجات داد، در حالی که می‌تونست مثل خیلای دیگه بی‌دردر راهش رو بگیره و بره.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به خاطر شجاعتش بود که پایین گذرگاه جون خودش روبه خطر انداخت و به موقع گرفتتم. مهربونیش بود که بی هیچ ادعایی، نه تنها شامل من بلکه شامل حال خیلی از بچه‌های یتیم خونه خیلی از فقرا و نیازمندا می شد، بدون اینکه برخلاف بقیه به عنوان یک خیر تو رسانه‌ها و سایت‌های مختلف اسمی ازش برده بشه و با این کاراش معروف بشه بدون هیچ ریا و چشم‌داشتی!

حتی خیلی از دور و بری هاش هم از این کاراش، خبر نداشتند. آرشاویر به سادگی تمام یک مرد بود مگه میشد اینا رو دید و عاشق نشد!

نگاه حسرت باری به نجلا انداختم، خوش به حالش! از شرکت رفتیم بیرون، دلم میخواست دوباره مخالفت کنم و بذاره با تاکسی برم اما دیدن اخمای درهمش چیزی نگفتم.

در عقب رو باز کردم و نشستم نجلا هم جلو نشست، نگاهی از تو آینه ی جلو بهم انداخت و من توی دل بی قرارم نالیدم نگام نکن آرشاویر، من حتی طاقت همین نگاه‌های کوتاه تو رو هم ندارم.

نجلا در همون حین که آینه رو داده بود پایین و شالش رو مرتب می کرد با نیم نگاهی به آرشاویر گفت:

_آرشا بعد از اینکه آرام رو رسوندی میای بریم خرید؟

خوشم نیومد، حس یه مزاحم بهم دست داد.

_آرشا نه آرشاویر! اسمم رو کامل بگو، بعدشم خودت که میدونی امروز سه شنبه است باید برم پیش بچه‌ها اگه میخوای تو هم بیا.

نفسش رو کلافه داد بیرون و گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نه همون چند باری که اومدم برام بسه حوصلم سر میره موندم تو چطور دو هفته در میون سه شنبه ها میری اونجا.

واقعا میون اون همه بچه های معصوم و دوست داشتنی حوصله ی نجلا سر می رفت؟ یاد اون روزی افتادم که می خواست بره پیش بچه ها و من خواسته بودم که باهاش برم و اونم با تعجب پرسیده بود:

(واقعا دوست داری بیای؟)

پس بگو تعجبش به خاطر چی بود! نمی دونست که با هر دست پر مهری که به سر تک تک بچه های یتیم اونجا می کشید من بیشتر از اون بچه ها ذوق زده می شدم.

نجلا رو که رسوند نگاهی از تو آینه بهم انداخت و گفت:

_بیا جلو!

_نه راحتم.

_من ناراحتم.

خدایا، حرفم رو پس میگیرم کی گفته این بشر خوش اخلاقه بنا به دستورش رفتم جلو با همون اخمای درهمش داشت نگام میکرد که طاقت نیاوردم و با یه لبخند کج گفتم:

_شماره بده واریز کنم!

منظورم رو نگرفت و گیج پرسید:

_چیو؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ طلبتوا!

والا مثل طلب کارا زل می زنه بهم، انگار تازه منظورم رو گرفت. لباش رو جمع کرد تا نخنده نگاهش رو ازم گرفت وبعد از کمی گفت:

_ از کاوه دور بمون آدم درستی نیس، گول ظاهر سانتال مانتالش رو نخور، تعداد دوست دخترایی که عوض کرده شاید از موهای سرش هم بیشتر بودند پس نذار بهت نزدیک شه.

اوه، پس بگو آقا چرا راه به راه اخم تحویلمون میده!

_ خودمم همین قصد رو دارم!

نگاه کوتاهی بهم انداخت وبا پوزخند گفت:

_ پس چرا اون روز سوار ماشینش شدی؟

فکر کنم دوتایی با نجلا افتادن تو کار بازجویی و سین جین کردن.

_ نمیخواستم سوار شم، خب زیاد اصرار کرد بهم گفت قصد دیگه ای نداره و فقط میخواد برسونتم.

_ یعنی چی؟ یعنی هر کی اصرار کرد سوار ماشینش بشی تو هم باید قبول کنی.

متعجب نگاش کردم، چرا اینقدر رو این موضوع حساس شده اینا همه به خاطر قولیه که به داییم داده، سوالم رو به زبون آوردم.

_ این حساسیتت به خاطر قولیه که به داییم دادی؟

_ آره.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با این که انتظار جواب دیگه ای ازش نداشتم اما نمیدونم چرا از تصور این که همه ی محبت و توجهش به خاطر قولیه که به داییم داده از خودم از حسم از دلی که ساده از کف داده بودمش بدم اومد. تلخ گفتم:

_نیازی نیست، خودم میدونم چی درسته چی غلط.

یا به لبخند کج گفتم:

_مشکل همینیه که نمیدونی آخه خیلی بچه ای.

میدونست رو کلمه ی بچه حساسم هر بار باید تکرار می کرد بر خلاف دفعات قبل اینبار دیگه هیچ واکنشی نشون ندادم.

دست برد سمت ضبط ماشین و روشنش کرد اهنکارو یکی یکی عوض کرد تا رسید به اهنک مورد نظرش. اهنکی که خیلی دوستش داشتم و هیچ وقت برام تکراری نمیشد، خواننده میخوند و منم باهاش زیر لب هم آوا شده بودم.

"برام هیچ حسی شبیه تو نیست؛ کنار تو درگیر آرامشم..."

همین از تمام جهان کافیه... همین که کنارت، نفس می کشم

برام هیچ حسی؛ شبیه تو نیست...

تو؛ پایان هر جستجوی منی...

تماشای تو؛ عین آرامشه... تو زیباترین، آرزوی منی

منو از این عذاب رها نمی کنی... کنارمی؛ به من نگاه نمی کنی

تمام قلب تو؛ به من نمی رسه... همین که فکرمی؛ برای من بسه!"

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

یه خیابون خلوت، تو ماشین کنار مردی که عاشقشی، و اهنگ مورد علاقت
چقدر می تونست آرام بخش بشه اما نه برای منی که میدونستم این آرامش
گذراست.

نیم نگاهی به آرشاویرانداختم زیر لب داشت اهنگ رو زمزمه می کرد، حس می
کردم از یه چیزی ناراحته، اما از چی؟

"تمام قلبِ تو؛ به من نمی رسه... همین که فکرمی؛ برای من بسه!

از این عادت با تو بودن هنوز؛ بین لحظه لحظه ام، کنارت خوشه

همین عادت با تو بودن یه روز؛ اگه بی تو باشم، منو می گشه!

یه وقتایی اینقدر حالم بده؛ که می پرسم از هر کسی حالتو

یه روزایی حس می کنم پشتِ من؛ همه شهر می گرده دنبال تو...

منو از این عذاب رها نمی کنی... کنارمی؛ به من نگاه نمی کنی

تمام قلبِ تو؛ به من نمی رسه... همین که فکرمی؛ برای من بسه!

منو از این عذاب رها نمی کنی... کنارمی؛ به من نگاه نمی کنی

تمام قلبِ تو؛ به من نمی رسه... همین که فکرمی؛ برای من بسه!"

نگاه کوتاهی بهم انداخت، انگار که کلافه باشه یهو دست برد و ضبط رو خاموش
کرد.

چرا خاموش کردی، قشنگ بود که؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چیزی نگفت زل زده بود به خیابون. درست وقتی که از جواب دادنش نا امید شده بودم، آروم جوری که گویا داره با خودش حرف میزنه ، لب زد:

_ بعضی از آهنگا هیچ کاری نمی کنند جز این که فقط به حال خرابت دامن بزنند عجیبه که ماهم مصریم به گوش دادنشون.

چیزی از حرفاش نمی فهمیدم ، چرا این آهنگ باید به حال خرابش دامن بزنه؟ اصلا چرا این آهنگ؟

خیلی آروم می روند، انگار که هیچ عجله ای واسه رسیدن نداشته باشه مسیر ربع ساعته شد نیم ساعت یا شایدم بیشتر!

ماشین رو که جلوی خونه پارک کرد دست بردم سمت دستگیره و درو بازم کردم با یه خداحافظی زیر لبی که جوابش رو نشنیدم رفتم بیرون. شیشه رو داد پایین و صدام زد.

_ آرام.

بدون اینکه برگردم به این فکر کردم که چقدر شنیدن اسمم توسط آرشاور می تونست لذت بخش باشه. برای بار دوم که صدام زد برگشتم و منتظر نگاهش کردم .

_ میخوام برم پیش بچه ها، میدونم که تو هم بودن با بچه ها رو دوست داری واینم می دونم که یه چند باری خودت تنهایی رفتی دیدنشون میای بریم؟ راست می گفت به خاطر بهار که دکترش می گفت نیاید روحیه اش رو از دست بده و نا امیدی براش سمه رفته بودم و باهاش حرف زده بودم تا بتونم برای ذره ای هم که شده دلگرمش کنم و بهش روحیه داده باشم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نگاهی به آرشاویر که منتظر چشم دوخته بود بهم انداختم خیلی دلم میخواست که بگم باشه و باهاش برم اما نه ،بنا به حسی که به آشاویر داشتم و من هیچ رقمه درست نمی دیدمش باید تا می تونستم ازش دوری می کردم جواب دادم:

_خیلی دلم می خواست بیام،اما خیلی خسته ام!

زود گفت:

_زیاد نمی مونیم.

نگاهش یه جوری بود انگار که یه درخواست باشه وقتی دید حرفی نمیزنم کلافه نگاهش رو ازم گرفت، ماشینش رو روشن کرد و گفت:

_ باشه،معلومه خسته ای،خداحافظ!

گازش رو گرفت و رفت آهی کشیدم و به مسیر رفتنش نگاه کردم. خسته تر از همیشه ،کلید انداختم و درو باز کردم،من بودم و یک خونه ی سوت کور.

خونه ای که در و دیواراش هم مثل خودم ماتم گرفته بودند،من بودم و یک تنهایی جذام گونه، من بودم و یک پیله ی تنهایی که گویا هرگز قصد تنیده شدن نداشت!

میگن خونه ای که توش مادر نباشه یعنی جهنم،پس نظرتون درباره ی خونه ای که هم مادر نداشته باشه و هم پدر و نه هیچ خواهر و برادری چیه ؟این دیگه خود جهنمه! فقط و فقط خودت باشه و یک حصار تنهایی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نه مادری که بدون گرسنه‌ی ای و سریع بلند شه برات غذا گرم کنه و نه پدری که به خاطر دیر اومدنم، توبیخم کنه و غر بزنه!

مامان، بابا کاش بودین من حاضر بودم تمام عمرم سرم غر می زدین و سر هر چیزی سرزنش می شنیدم اما فقط بودین.

به حموم رفتم. وان که پر از آب ولرم شد تن خسته ام رو توش رها کردم. سرمو رو بالشتک مخصوص گذاشتم و چشمام رو بستم.

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر تو اون حالت موندم بلند شدم و بدون خشک کردن خودم. حوله‌ی لباسیم رو پوشیدم، و رفتم بیرون آب از موهام چکه می کرد اما اهمیت ندادم. کتری رو پر از آب کردم و گذاشتم رو گاز بعد از جوش اومدن و درست کردن چایی با یه لیوان بزرگ چایی نبات نشستم رو صندلی، پنجره‌ی آشپزخونه نیمه باز بود و باد خنکی که می وزید تا لابه لای موهای خیسم راه پیدا کرده بود و من خیره به بخار چای، هیچ تلاشی برای بستنش نمی کردم!

بعد از خوردن چاییم و شستن لیوان رفتم تو اتاق و با یه پتو روی مبل جلوی تی وی دراز کشیدم، پتوم رو مرتب کردم و با کنترل کانال ها رو بالا پایین می کردم. اما هیچ برنامه‌ی ای به درد بخوری پیدا نمیشد، آخرسر با حرص خاموشش کردم.

از یه جایی به بعد دیگه دلت نمی خواد قوی باشی باشی حتی دیگه دوست نداری تظاهر به قوی بودن کنی، دیگه دوست نداری رو پاهای خودت وایسی و یا به خودت تکیه بدی. دوست داری یکی باشه که تو بی اهمیت به همه چیز

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

و همه کس با خاطری آسوده بهش تکیه بدی، یه تکیه گاه محکم و قوی که مطمئن باشی، بیدی نیست که به هر بادی بلرزه.

آره، چون زنیم، با کلی احساسات لطیف و دست نخورده، که یک مرد می‌طلبه، کسی که به معنای واقعی یک مرد باشه، نه فقط اسم مرد رو یدک بکشه.

تنهایی چقدر خسته کننده است! کاش می‌تونستم زنگ بزوم به نرگس تا بیاد پیشم، اما نه! بنیامین رو ول می‌کنه میاد پیش من که مثلاً از تنهایی در بیام!

حالا گیریم که این دفعه نرگس اومد، دفعه‌های بعدی چی! وای کاش با آرشاویز رفته بودم پیش بچه‌ها! مثل دیوونه‌ها با خودم کلنجار می‌رفتم دیگه نمی‌دونستم چی درسته، چی غلط.

صدای درونم می‌گفت:

"تو همیشه تنهایی، چه در شلوغی، چه در خلوت، پس سعی کن بهش عادت کنی"

اصلاً چی شد که این جور شد کجا شد اون دختری که یه روزی همه آرزو داشتن جای اون باشند و حسرت زندگیش رو می‌خوردند.

خودم جواب خودم رو دادم، همون روزی که پدر و مادرش فوت شدند، اونم مُرد.

"ما که توقعمان زیاد نبود دلمان کسی را میخواست که ما را بلد باشد، دلسرد می‌شویم وقتی می‌بینیم نیست سکوت میکنیم و به هیچ کنشی واکنش نشان نمی‌دهیم خسته شدیم وقتی بارها بودیم و دیده نشدیم حرف زدیم و شنیده نشدیم. جای ریختیم و تنهایی خوردیم فیلم، دیدیم و تنهایی خندیدیم. بغض

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کردیم و تنهایی اشک ریختیم. میدانی آدم‌ها برای ماندن انگیزه می‌خواهند
دلشان که گرم نباشد عجیب کم می‌آورند"

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم دو کلمه ای دوست داشتنی که لبخند رو
به لبام آورد رو صفحه ی گوشیم نقش بسته بود، «فرشته نجات».

–سلام خوبی؟

بعد از کمی مکث ادامه داد:

–با بهار می‌خوایم بریم شهربازی پایه ای؟

اینم سواله می‌پرسی؟ من با تو تا خود جهنم پایه ام!

–آره.

–پس پیر پایین.

باشه ای گفتم و سریع به اتاقم رفتم، موهام هنوز خیس بود. بدون خشک
کردنشون تند شونه شون کردم و دم اسبی بستمشون، بعد از پوشیدن لباسام و
آماده شدنم رفتم بیرون، بهار جلو نشسته بود، در عقب رو باز کردم و نشستم.

سلام دادم، هر دوتاشون برگشته بودند به طرف من آرشاویر با لبخند و بهار با
شیرین زبونی جوابم رو دادند خم شدم و آروم گونه اش رو بوسیدم.

–خوبی عزیزم؟

–خوبم خاله، عمو آرشاویرمیگه بهترم میشی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چقدر دلم غنچ رفت ببراش. تو دلم دعا کردم خدایا اگه علاج بیماری این دختر معجزه است پس معجزه کن. شنیدم که میگن ناامیدی کفره ناامید نیستم از درگاهت، من به معجزه ات ایمان دارم.

_آرام.

با شنیدن اسمم توسط آرشاویر بی اختیار لب زدم :

_جانم؟

با نگاه مات و خیره ی آرشاویر که انگار حرفش یادش رفته بود و همچنان زل زده بهم به خودم اومدم، خ اک تو سرت آرام این جانم غلیظ چی بود این وسط پروندی؟

سعی کردم حالت چهره ام عادی باشه اما نمی دونم چقدر موفق بودم، منتظر چشم دوختم بهش به خودش اومد، اشاره ای به تره ای از موهای لَختم که نفهمیدم کی رو صورتم اومده بودند کرد و پرسید:

_موهات نم داره؟

_آره، از حموم که اومدم موهام رو خشک نکرده بودم، به خاطر همین هنوز نم داره.

اخماش در هم شد، نگران گفت:

_دیوونه ای تو دختر! نمی گی سرما می خوری؟ زود باش برو موهاتو خشک کن بعد بیا، منتظرم.

نگرانم نباش لعنتی، بیشتر از این عذابم نده!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– نیازی نیست، خشک میشن خودشون!

با لحن دستوری گفت:

– زود باش کاری که گفتم رو انجام بده!

کلافه گفتم:

– بیخیال آرشاویر، خ...!

نذاشت حرفم رو تموم کنم محکم گفت:

– همین که گفتم، زود باش!

چشم زور گوی دوست داشتی من. من؟! حالا این میم مالکیت چیه می

چسپونی آخرش؟ خب دلم میخواد، به جایی بر میخوره مگه؟

دوباره رفتم تو خونه بدون اینکه، کش موهام رو باز کنم با سشوار مشغول

خشک کردن جلوی موهام شدم، حالا قرار نیست پشتشون رو هم ببینه!

شاید خشک کردن جلوی موهام چند دقیقه هم زمان نبرد و زود رفتم بیرون.

تو شهربازی اینبار منم پابه پای بهار سوار هر وسیله ای که میشد منم سوار

میشدم.

آرشاویر هم که انگار، شخص پشت تلفن قرار نبود دست از سرش برداره دائم

درمورد کار حرف می زدند و من هنوز نفهمیدم، کار می کنیم واسه زندگی یا

زندگی می کنیم واسه کار؟

حالا بی خیال لحظه رو دریاب! بهار از هیجان جیغ می زد و من آروم می

خندیدم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_خاله، من میخوام سوار چرخ و فلک بشم!

برای چندمین بار بود که اینو تکرار می کرد؟ چرا بی خیال نمیشه؟

_آخه وروجک تو واقعا نمی ترسی؟

_چکارش داری شاید دلش میخواد سوار شه.

با صدای آرشاویر هر دو به طرفش برگشتیم، بهار به با ذوق گفت:

_تو هم میای عمو.

_چرا که نه، بریم آرام.

دو دل بودم نمی دونستم سوار شم یا نه، همیشه فوبیای بلندی داشتم و این ترس از زمانی که داشتم می افتادم ته دره و آرشاویر نجاتم داده بود بیشتر شده بود.

_منم بیام؟

یه تای ابروش رو داد بالا و با شیطنت گفت:

_می ترسی؟

بدون اینکه خودم رو ببازم گفتم:

_نه کی گفته من می ترسم؟

_خب پس بریم.

آرشاویر اول از همه سوار شد و بعد از اون بهار هنوزم تردید داشتم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_بیا دیگه چرا وایسادی؟

نفس عمیقی کشیدم و با یه بسم الله زیر لبی رفتم داخل.

_کمربندت رو ببند.

باشه ای گفتم و کمربندم رو بستم. چرخ و فلک روشن شده بود و لحظه به لحظه اوج می گرفت. حس کردم استرسم بیشتر شده، یاد روز برفی که داشتم از گذرگاه می‌افتادم پایین افتادم.

از استرس زیاد چشمام رو بستم، هر لحظه که اوج می گرفت حس می کردم الانه که بیافتم. با ترس چنگ زدم به میله ی کناریم و محکم گرفتمش.

_خوبی آرام، چرا رنگت پریده؟

_آرشاویر میشه بگی نگهش دارند!

متعجب پرسید:

_چرا؟

_چون می ترسم، بگو دیگه.

خندید و با شیطنت گفت:

_نمیشه.

_خواهشاً بگو این دور که اومد پایین نگو داره من پیاده میشم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بهار و آرشاویر هر دو می خندیدند، انگار که اسباب تفریحشون فراهم شده باشه، حرصم گرفته بود من عین چی می ترسیدم اونا بی تفاوت نشستند میخندند. چرخ و فلک که تکون خورد، از ترس جیغ خفیفی کشیدم.

میگی نگهش دارند یا نه؟

با خنده گفت:

به نظرت از اینجا داد بزنم صدام رو می شنوند؟

هر وقت رفت پایین بگو.

نُج، تا تو باشی اینقدر بی فکر و کله شق نباشی، باید همون اول که هنوز سوار نشده بودیم می گفتمی نه الان.

کمی مکث کرد و دوباره گفت:

اون روز بارونی که گیر اون دوتا پسر عوضی افتاده بودی رو یادته؟ اگه زود رفته بودی خونه ات اون اتفاق نمی افتاد. یا اون روزی که از گذرگاه افتادی پایین، همه و همه اش به خاطر بی فکری و کله شق بودنته.

یا خدا چی میگه این؟ الان وقت درس اخلاق دادنه؟ ملت عاشق میشن ما هم مثلا عاشق شدیم! انگار نه انگار که من اینجا دارم پس میافتم!

میگما چگونه از همین جا پرتت کنم پایین تنبیهت کامل شه؟

وای حتی تصورش هم وحشتناک بود رسماً دیگه داشتم پس می افتادم. یه دور دیگه هم چرخید اما آرشاویر بر خلاف انتظارم نگفت نگهش دارند، دیگه واقعا از

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دستش دلخور شده بودم لرزش بدنم بیشتر شده و دمای بدنم به صفر رسیده بود.

لحظه افتادنم از گذرگاه جلوی چشمم جون گرفته بود، حس می کردم دیگه چیزی نمونده تا بیافتم و اینبار دستی نیست که نگهم داره!

–خوبی آرام؟

جوابی بهش ندادم و فقط دعا کردم که زودتر تموم شه. چند بار دیگه صدام زد، اما بازم جوابی بهش ندادم رفته رفته صدایش نگران شده بود و پشت سر هم صدام میزد.

–آرام با تو ام چرا حرف نمی زنی؟

بازم جواب ندادم حتی اگه میخواستم نمیتونستم تو اون شرایط حرفی بزنم! آرشاویر نزدیک تر شده بود و بعد از کمی در یک لحظه جسم لرزوم رو در درآغوش گرفت. با حیرت چشمم رو باز کردم، باید باور کنم آرشاویری که سفت و سخت به عقایدش پایبنده الان منو در آغوش گرفته؟!

با هر نفسی که می کشیدم بوی عطر سرد و بی نظیرش ریه هام رو پر می کرد. با یه دست دیگه اش سرم رو چسپوند به قفسه‌ی سینه‌اش!

نگران لب زد:

–آروم باش، یه تیکه یخ شدی مثل بید داری میلرزی، الان به مسئولش میگم نگو داره.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

لرزش بدنم نه تنها قطع نشده بود بلکه بیشتر شده بود، اما اینبار از روی هیجان بود نه ترس! شاید عجیب بود، اما دیگه نمی ترسیدم. انگار ترسم دود شده بود رفته بود هوا!

برای لحظه ای آرزو کردم کاش زمان در همین لحظه توقف میکرد! تپش های قلب بی قرارم شدت گرفته بود، برای منی که به قول خودش یه تیکه یخ شده بودم تو آغوشش عجیب داشتم می سوختم.

آغوشی که برام گرما بخش ترین و امن ترین نقطه ی عالم بود، آرشاویر دائم زمزمه می کرد که آروم باشم و این زمزمه ها برام هیچ فرقی با عاشقونه ترین زمزمه ها نداشت.

حس می کردم چرخ و فلک پایین اومده، کاش نمی یومد اصلا کاش خراب میشد و همون جا می ایستاد!

آرشاویر داد زد:

_ آقا نگه دار، ما پیاده میشیم.

_ همیشه آقا باید د...

نمی دونم تو نگاه آرشاویر چی دید که دیگه ادامه نداد و کمی بعد حس کردم چرخ و فلک ایستاده. صدای اعتراض بقیه بلند شده بود به خودم اومدم و تند از آغوشش رفتم بیرون.

بی توجه به آرشاویر و بهار زدم بیرون و به طرف در خروجی شهربازی حرکت کردم. آرشاویر فکر می کرد که از دستش ناراحتم، پشت سرم راه افتاده بود و صدام می زد اما در اصل داشتم ازش فرار می کردم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آرام وایسا. به خدا نمی دونستم تا این حد می ترسی، میبینی بهار مثل بچه ها قهر کرده!

صدای بهار اومد:

_آبجی آرام وایسا قهر نکن.

روی نیمکتی که اونجا بود سمت مخالفشون نشستم. آرشاویر بهار رو در آغوش گرفت و با قدمای بلند خودش رو بهم رسوند.

_چقدر تندی تو دختر.

کنارم نشست.

_ برگرد ببینم.

برنگشتم!

_ بر نمی گردی آرام خانم؟

وقتی جوابی نگرفت، کلافه گفت:

_من که کف دستم رو بو نکرده بودم بدونم تا این حد می ترسی!

فاصله بینمون رو کمتر کرد، دستش رو گذاشت پشت سرم رو نیمکت، شاید فاصله بینمون چند سانتی بیشتر نبود.

از این همه نزدیکی قلبم داشت میومد تو دهنم! دوست داشتم داد بزخم نکن اینکارو بامن لعنتی! این دل وامونده طاقت این همه نزدیکی رو نداره!

تو لحن صدایش پشیمونی موج می زد کلافه بود:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_فکر می‌کردم یه کم که بگذره ترست می‌ریزه، نمی‌دونستم بدتر میشی.

از اینکه حرفی نمی‌زدم عصبی شده بود.

_اگه بگم ببخشید راضی میشی؟

تو این بلبشو یهو خنده‌ام گرفته بود، مثل بچه‌هایی شده بود که بعد از انجام یه کار بد نادم بر می‌گردند پیش مادرشون.

_رو آب بخندی بچه پرو!

اینو که گفت بلند شد و با بهار رفت. شالمو رو سرم مرتب کردم صاف نشستم و با چشم دنبال آرشاویر گشتم، اما نمی‌دیدمش!

نکنه چون بهش خندیدم قهر کرده رفته؟ نه بابا مگه بچه است. کمی که گذشت دیدمش، بهار رو در آغوش گرفته بود و مشما به دست داشت میومد به طرفم. کنارم که رسید بهار رو گذاشت زمین. از تو مشما آبمیوه‌ای رو در آورد و بدون حرف نی‌شو گذاشت داخل و بقیه خوراکی‌ها رو داد دست بهار.

_بخور فکر کنم فشارت افتاده.

چه دستوری هم میده. با تشکر زیرلبی آب میوه رو از دستش گرفتم، آرشاویر نگاه‌ی به ساعتش انداخت و گفت:

_مثل این که باید بریم، وقت استراحت و دارو‌های بهاره.

تو راه برگشت همه مون ساکت بودیم، بهار رو که رسوند می‌خواستیم سکوت رو بشکنم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ با دکتر بهار حرف زدی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ آره، اتفاقاً همین امروز باهاش حرف زدم. شاید باورت نشه دکترش می‌گه وضع بیماریش خیلی بهتر شده.

اون لحظه انگار بهترین خبر دنیا رو شنیدم با ذوق گفتم:

_ جدی می‌گی؟

_ آره بهترم میشه. دکترش می‌گه این اواخر ترسش کلاً از شیمی درمانی ریخته، به امید بهبود داروهاش رو مرتب می‌خوره افسردگی و گوشه‌گیری رو کلاً گذاشته کنار و سعی می‌کنه با بقیه‌ی بچه‌ها ارتباط برقرار کنه و دوست پیدا کنه.

کمی مکث کرد نگاه کوتاهی بهم انداخت تو نگاهش تحسین موج می‌زد:

_ فکر کنم اینا همه به خاطر وجود توئه، به خاطر حرفایی که بهش زدی. امید و دلگرمی که بهش دادی این فقط نظر من نیست دکترش هم باهام هم عقیده‌ست.

با این که معتقد بودم کار خاصی انجام ندادم اما از شنیدن این حرفا چقدر خوشحال بودم. با کلی تحقیق درباره بیماری بهار و درمانش آخرش فقط به یک نتیجه می‌رسیدم، راه درمانش فقط و فقط امید و خود باوریه. این که تا دوره‌ی درمان خودشون رو زود نبازند امید وار باشند، ترس و ضعفشون تو روند بیماری فقط بیماریشون رو بدتر میکنه. فقط امیدیه که میتونند باهاش به بیماری شون غلبه کنند.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

قبل از اینکه چیزی بگم گوشی آرشاویر زنگ خورد، با سرخوشی جواب داد:

جانم خاتون قلبم؟

خاتون قلبم؟! کیو میگه؟ نکنه منظورش نجلاست؟ با این فکر که مخاطبش نجلا باشه فرو ریختم.

چرا الان دیگه دارم میام.

...

نیم ساعت دیگه اونجام خاتون.

وقتی فهمیدم شخص پشت تلفن اسمش خاتونه آروم گرفتم، اما بدجور کنجکاو شده بودم بدونم کیه. تاجایی که میدونستم آرشاویر هم مثل من پدر و مادرش رو از دست داده، پس این خاتون کیه؟

مکالمه اش که تموم شد، انگار فهمیدم کنجکاو که گفتم:

شاید مادر واقعیم نباشه، اما برام کمتر از یه مادر نیست، خیلی دوستش دارم.

حس کردم تو چشمای نافذش غم نشست، غمی کهنه! خیلی دوست داشتم از گذشته‌ی آرشاویر بدونم اما هیچکس از گذشته اش خبر نداشت حتی کسی نمیدونست که پدر و مادر آرشاویر چطور از دنیا رفته بودند.

خیلی خسته بودم و خوابم میومد، بعد از عوض کردن لباسام و مسواک زدن رو تختم دراز کشیدم. خیره به سقف اتاق به رفتارای ضد و نقیض آرشاویر فکر می کردم، به آغوشش به نگرانی هاش به حساس شدنش نسبت به کاوه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

یعنی اینا همه به خاطر حس برادریه که همون ابتدا بهم گفته بود؟ اما نه حس می‌کردم یه چیزی فراتر از اینه! نکنه آرشاویر حسی بهم داشته؟ از این فکر کلافه رو تخت نشستم یعنی میشه؟ پس نجلا چی؟

نه امکان نداره، اون مثل من نیست. سیزده سال تفاوت سنی مون رو هیچ وقت نادیده نگرفته ونمیگیره. شاید این برای من بی اهمیت بوده باشه اما نه برای آرشاویری که منو یه بچه می‌بینه وهمیشه هم به زبون آورده! و از همه مهم تر نامزدیش با نجلاست!

نمی‌دونستم از فکر این که آرشاویر هم حسی بهم داشته باشه خوشحال باشم یا هراس داشته باشم؟ از فکر اینکه حسم یک طرفه نباشه انگار خوشحال میشدم و از طرفی با فکر به نجلا وجدانم راضی نبود! حس خیلی بدی بود! صبح زود با صدای هشدار گوشیم از خواب بلند شدم، بعد از آماده شدنم راهی شرکت شدم. بازهم اولین نفری بودم که تو شرکت حاضر میشدم، چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که آرشاویر اومد.

تعجب کردم، چرا اینقدر زود میاد؟ خب شرکت خودش به تو چه! خنده ام گرفته بود، مثل دیوونه ها از خودم سوال می‌پرسیدم و خودمم جواب میدادم! سلام دادم که با خوش رویی جوابم رو داد:

_علیک سلام. حدس می‌زدم تو اولین نفری باشی که اینجا، چرا اینقدر زود میای؟

_کارم زیاده امروز کلاسم دارم. به خاطر همین زود اومدم که کارم رو زودتر تموم کنم خودت هم دوروزه که زودتر میای.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خندید و گفت:

– آره شوق دیدن توئه!

با این حرفش مات و مبهوت نگاش کردم، این دیگه چه شوخی‌ایه؟ آرشاویر رفت تو اتاقش من موندم و کلی فکر و خیال و کلی سوال بی پاسخ! کم کم بقیه هم اومدند، نرگس هم اومد با خنده گفتم:

– به سلام عروس خانم.

پشت چشمی نازک کرد و نشست پشت میزش.

– علیک سلام، حالا کو تا عروسی؟

تلفن روی میزش زنگ خورد:

– بله آقا؟

...

– باشه، میگم بهشون.

کنجکاو شدم.

– چی گفت؟

– تازگی‌ها چقدر فضول شدی آرام خانم، چیز خاصی نگفت فقط گفت کاوه مهر آرا که اومد سریع بفرستم داخل.

کاوه چقدر مهم شده من نمیدونستم، نکنه به خاطر اینه که باهام هم صحبت نشه؟ بسه آرام، جمع کن این فانتزی‌های دخترونه ات رو!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نرگس شروع کرده بود به حرف زدن، نه به پشت چشم نازک کردنای اولش نه به الان که با آب و تاب درباره‌ی کوچک‌ترین خریدش با بنیامین حرف می‌زد. از شیطنت‌های بنیامین موقع خرید لباس می‌گفت و من برای لحظه‌ای چقدر به حالش غبطه خوردم.

کمی که گذشت نجلا هم اومد:

_ سلام به نرگس خانم و سلام به خواهر شوهر گرام.

خواهر شوه؟! منظور منم؟

نرگس جوابش رو داد، اما من با تعجب پرسیدم:

_ خواهر شوهر؟

کنارم نشست و با خنده گفت:

_ آره دیگه، آرشاویر میگه آرام برام مثل یه خواهره که در این صورت میشی خواهر شوهر من.

نمی‌دونم چرا دوست داشتم داد بزnm و بگم من خواهر آرشاویر نیستم، جوری داد بزnm که صدام به آرشاویر هم برسه. با خودم فکر کردم شاید این حرف رو زده که نجلا حساس نشه!

نجلا بعد از کمی حرف زدن با نرگس به اتاق آرشاویر رفت، صدای سلام عزیزمش اونقدر بلند بود که به گوش من فلک زده‌ی عاشق هم برسه!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آه، چرا باید هر روز بیاد اینجا؟ اصلاً تو مگه نمیخواستی استعفا بدی، پس هنوز اینجا چه غلطی می‌کنی؟ تو همین افکار بودم که کاوه هم اومد، اونقدر بی حوصله شده بودم که جواب سلامش رو هم ندادم.

رو به نرگس پرسید:

– آرشاویر تو اتاقشه؟

چون نجلا تو اتاق آرشاویر بود نرگس مجبور شد بگه:

– بله، الان بهشون می‌گم.

تلفن رو برداشت تا بهش خبر بده، کاوه هم با پرویی تمام اومد و رو نزدیک ترین صندلی به من نشست.

– آروم خانم پُکری؟!

پووف، باز این نطقش باز شد! چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– من آرامم، نه آروم.

– گفته بودم خیلی اسمت بهت میاد؟

سری به نشونه‌ی آره تکون دادم و خودم رو مشغول کارم نشون دادم تا دیگه بیخیال شه و نخواد بیشتر از این فک بزنه! اما بی خیال نمی‌شد که نمی‌شد:

– میشه نگام کنی؟ آخه وقتی با یکی حرف می‌زنم دوست دارم نگاهش به من باشه.

– نه می‌بینی که کار دارم، ناراحتی می‌تونی حرف نزنی!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خودمم از این حجم رک بودنم تعجب کردم ، اما این بشر زیادی پرو بود.
حرفای آرشاویر باعث شده ببو که جلوی کاوه اینجوری گارد بگیرم! برای لحظه
ای از این رفتارم خجالت زده شدم، بیچاره که چیزی نگفت فقط می خواست
باهات حرف بزنه!

مثل این که بد زدم تو برجکش که اخماش رفت توهم و دیگه چیزی نگفت!
خب این همه دختر که فقط یه اشاره کافیه آویزونش شند چرا گیر داده به
من؟

نجلا از اتاق آرشاویر اومد بیرون آرشاویر هم پشت سرش بود. کاوه بلند شد،
اینبار دیگه اثری از لبخند رو لبش نبود رو بهم آرام گفت:
_نه، خوشم اومد ازت.

عجب آدمیه، میخوام صد سال سیاه خوشت نیادا! من جای این بودم اینجوری
ضایع می شدم تو روی طرف نگاهم نمی کردم چه برسه صاف صاف زل بزنم تو
صورتش و بگم خوشم اومده ازت، انگار واقعا پرو تر از این حرفاست.

نگاه عصبی آرشاویر بین من و کاوه در نوسان بود، مثل اینکه حرف کاوه رو
شنید! خب ببشنوه به اون چه اصلا؟ هه به رگ برادریش بر می خوره؟! کاوه
که رفت تو اتاق رو به نرگس عصبی گفت:

_نرگس خانم مگه نگفتم هر وقت اومد سریع بفرستش تو اتاق؟

نرگس گیج نگاهش کرد و گفت:

_خب نجلا خانم تو اتاقتون بودن.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آرشاویر نفس عمیقی کشید و بی حرف رفت تو اتاقش. نرگس غرغرکنان گفت:
_بیا و خوبی کن، حالا خوب بود یه سره می رفت تو اتاقش و مزاحمشون
میشد؟!

نجلا با خنده جوابش رو داد:

_نه بابا، معلومه هنوز آرشاویر رو درست نشناختی، با بنیامین اشتباه گرفتیش.
با یه آغوش ساده‌ام مخالفه!

تو دلم گفتم کار خوبی می کنه یهو یاد آغوش گرمش تو چرخ و فلک افتادم، از
ذوق زیاد خود به خود لبام به یه لبخند گنده کش اومد. با صدای شیطنت وار
نرگس به خودم اومدم:

_عاشق شدی؟

با تته پته گفتم:

_چی... چی میگی؟ چه... چه عشقی؟ چه کشکی؟

_اوم یه کشک خیلی خیلی خوشمزه!

تو دلم نالیدم، واسه من که خیلی تلخ بوده! با یه چشمک ادامه داد:

_جدیدا میری تو فکر، یه لحظه گرفته ای، یه لحظه لبخند ژکوند میزنی، خبریه؟

اخم کمرنگی رو پیشونی نجلا نقش بسته بود، ترسیدم از این که نکنه شک
کرده باشه؟

_ببند نرگس کمتر چرت بگو!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_باشه همین امروز فردا گذش در ممیاد حالا ببین کی گفتم.

سعی کردم بحث رو عوض کنم

_نرگس نمی خوامی از دیروز و خریدات به نجلا بگی؟

نجلا با ذوق پرسید:

_راست میگه چیا خریدین دیروز؟ حلقه هم خریدین؟ باید تک تک خریدات رو نشونم بدیا!

نرگس هم که از اون بدتر با آب و تاب شروع به تعریف کرد، حس کردم قیافه نجلا کمی گرفته شد، آروم پرسیدم:

_چیزی شده نجلا؟

نجلا آهی کشید و بعد از کمی سکوت رو به نرگس گفت:

_خوش به حالت نرگس، چقدر راحت میتونی شاد باشی. من حتی تو شادترین لحظات زندگیم همیشه یه چیزی روی دلم سنگینی میکنه، من به نازنین بیش از حد وابسته بودم. فقط برام یه خواهر نبود، مادر بود، دوست بود، رفیق بود، همه کسم بود. پیش هر روان شناسی که اسمش رو شنیدم رفتم، هزار جور قرص و دارو مصرف کردم و میکنم تا برای یه شبم که شده با خیال راحت بخوابم. کابوس کاری که نامادریم و برادرش باهاش کردن، شبی نیست که راحتم بذاره.

صورتش از تنفر جمع شده بود:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_حکم اعدام هم برایشون کم بود، دوست داشتم و دارم دوباره زنده می شدند و هزار بار با زجر میمردند!

من و نرگس هر دو سکوت کرده بودیم، شاید چون حرفی که تسلائی غمش باشه به ذهنمون خطور نمی کرد. فکر نمی کردم نجلا تا این حد غمگین باشه! هر چند که ظاهرش نشون می داد، که تا چه حد شکننده است. دلم برایش سوخت، از جام بلند شدم و کنارش نشستم و دستم رو گذاشتم رو شونه اش. _غصه نخور عزیزم بلاخره که اونا تقاص کارشون رو پس دادند. خدا عادل، مطمئن باش روحشون در عذابه.

_آرام، تو فکر انتقام از کسی که بهترین دوستت بود واز پسر عموت که مثلا نامزدت بود نیستی؟ کم نیست نامردی‌ای که در حقت کردند.

نگاهی به نرگس انداختم، گذشته ی منو از نرگس فهمیده بود یا آرشاویر؟ با یاد آوری عذابی که تو اون روزا کشیدم و هنوز گریبان گیرم بود قلب بی نوام برای هزارمین بار ماتم گرفت.

_کاری از دست من ساخته نیست نجلا.

_میدونم ولی اگه شرایطش محیا بود چی؟ بازم دلت نمی خواست انتقام بگیری تا آروم بشی؟ به این فکر نمیکنی؟

_شاید اون اوایل که داغ بودم دلم میخواست چند برابر بدتر از بلایی که به سرم آوردند به سرشون بیارم اما حالا شاید باورت ننشه کمتر بهشون فکر می کنم! همه چیز رو واگذار کردم به خدا، من مطمئنم که یه روزی تقاص کارشون رو پس میدند. شنیدی که میگن دنیا دار مکافات!

_کاش منم مثل تو بودم آرام.

نجلا می خواست که مثل من باشه، غافل از اینکه آرام چه دردی می کشه تا واقعا آرام به نظر برسه! شاید بزرگ ترین فرق بین من و نجلا اینه که من به زور هم شده سعی داشته ام سر و پا بمونم ودم نزنم! گذشته ای که زهر بود و آینده ای که سعی داشتم زهرترش نکنم. اما نجلا معلومه هنوز تو گذشته اش سیر میکنه و به خاطراتش اجازه میده که از پا درش بیارند.

یاد حرف بابا افتادم که می گفت:

_ زندگی اونقدرام جدی نیست که ما فکرش رو می کنیم، واسه هر ریز و درشتش امروزمون رو جهنم کنیم که چی؟ دنیای زودگذری که چشم بهم بزیم گذشته، جوری که خودمون هم نمی دونیم که کی شروع شد و کی تموم! آدم تو هیچ شرایطی نمی تونه به زندگیش پشت کنه، حتی اگه زندگی بهش پشت کرده باشه شاید آدم نتونه به درد و غم عادت کنه، اما میتونه باهاش کنار بیاد چون زندگی حتی اگه سخت ترین هارو رقم بزنه در هر شرایطی در جریانه و ادامه داره.

به قول سهراب سپهری زندگی اگه آسون بود با گریه آغاز نمیشد. میگن آدمی فقط یه بار فرصت زندگی کردن داره و فقط یه بار میمیر، اما هستن آدمایی که هزار بار میمیرن و دوباره محکوم میشن به زندگی کردن!

بعد از کمی نجلا هم رفت، موقع رفتن کاوه آرشاویر تا دم در بدرقه اش کرد. کاوه رو به من یه دستش رو به نشونه ی خداحافظی به پیشونیش زد و با یه خداحافظی گرم رفت بیرون، انگار که مدت هاست منو می شناسه! اخم های آرشاویر حسابی درهم شده بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– بیا تو اتاقم!

آروم پرسیدم:

– چرا؟

بی توجه به چرا گفتنم رفت تو اتاقش، واقعا دیگه از دستش کفری شده بودم. دلیل رفتارهای ضد و نقیضش رو نمی فهمیدم! دوباره سوال دیشب تو سرم تکرار شد، آرشاویر هم دوستم داره؟ اگه داره، پس چرا چیزی نمیگه؟ حرفی، اشاره ای، چیزی؟ و اگه نداره دلیل حساس شدنش به کاوه چیه؟ دلیل نگرانی هاش؟ یاد آغوشش تو چرخ و فلک افتادم، دلیل اون بغل چی میتونست باشه؟!

بلند شدم و به طرف اتاقش رفتم، تقه ای به در زدم و رفتم داخل. مثل اکثر مواقع که رو صندلیش نبود پشت دیوار شیشه ای اتاقش دیدمش، از نیم رخش معلوم بود که هنوز اخم داره.

– کاری داشتی باهام؟

بدون اینکه چیزی بگه، همچنان چشم دوخته بود به بیرون. خواستم سوالم رو تکرار کنم که آروم گفت:

– کارت که تموم شد صبر کن خودم میرسونمت.

یعنی کارش همین بود؟

– من کلاس دارم، تا یه ساعت دیگه باید دانشگاه باشم.

رفت و پشت صندلیش نشست:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_با کی کلاس داری؟

_استاد سعیدی.

همون طور که نگاهش رو پوشه ها بود گفت:

_عیب نداره، یه بار سرکلاس اون استاد خیره چشمت حاضر نباشی چیزی
نمیشه!

خنده ام گرفته بود با این که خیره چشم بودنش رو خوب اومده بود اما تعجب
کردم از کجا میدونست؟ مانع لبام که میخواست به خنده کش بیاد شدم و با
تعجب گفتم:

_شما از کجا میدونید خیره چشمه؟

_نیست؟

_سوال من این نبود.

نگاه نافدش رو مستقیم دوخت بهم و با حرص گفت:

_ روزی که آخرین امتحانت رو داده بودی وقتی اومدم دنبالت دیدمش دم در
دانشگاهتون ایستاده بود، جوری زل زده بود بهت که...

ادامه نداد، کلافه دستی به ته ریشش کشید و خودش رو مشغول کارش نشون
داد، اما میخواستم ادامه ی حرفش رو بزنه. یه تای ابروم رو دادم بالا و
پرسیدم:

_ که چی؟ چرا ادامه اش رو نگفتی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با تحکم گفت:

– همین که گفتم، منتظر بمون خودم می‌رسونمت!

برای بار دوم که مخالفت کردم، یهو عصبی گفت:

– چطور اون دفعه که کاوه خواست برسونتت مشکلی نداشتی؟ مگه نگفتم سعی کن ازش دور باشی؟ دلیل این رفتار صمیمانه اش چیه؟!

متعجب نگاهش کردم، هنگ کرده بودم انتظار این حرفا رو نداشتم، این حساسیت بیش از حد! وقتی نگاه متعجبم رو دید با همون لحن عصبی گفت:

– بهت که گفتم اون آدم درستی نیست، بیشتر از لباسای تنش دوست دختر عوض کرده. نه خودش، نه پدرش این اولین باری نیست که باهاشون شراکت می‌کنم، هنوز هم دنبال کار شکنی و حقه اند. سعی کن تا حد ممکن ازش دور باشی، حتی دوست ندارم باهاش هم کلام شی! فهمیدی آرام؟

اخم ملایمی رو پیشونیم نقش بست، از این همه توجه و حساسیتش عصبی شده بودم. این همه توجه و حساسیت از جانب کسی که نمی‌خواستم بهش فکر کنم، به مردی که در ضمیرم ممنوعه اعلام شده بود، کم نبود. عذابی که از این بابت می‌کشیدم با این همه توجه و حساسیتش بدتر به حال خرابم دامن میزد. عصبی شده بودم، از اینکه هیچ دلیلی نمی‌تونستم واسه این همه توجه و رفتارهای ضد و نقیضش پیدا کنم، مستقیم زل زدم به چشمای نافذ و خوش رنگش.

– چرا؟

حالا دیگه اونم دست از کار کشیده بود و نگاهش به من بود. متعجب پرسید:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

-چی چرا؟

-دلیل این همه حساسیتت به کاوه رو نمیفهمم، دلیل این همه توجهت، رفتار های ضد و نقیضت، گیر دادنات. دلیل اینا چیه آرشاویر؟ اصلا مگه تو چکاره ی منی؟ برادرمی؟ پدرمی؟ دایمی؟

جا خورده بود از حرفای غیر منتظره ام و متعجب نگام می کرد، آشفستگی و کلافه بودنش رو حس می کردم، انگار که خودشم هیچ جوابی واسه سوالم نداشته باشه، اما من دست بردار نبودم و همچنان منتظر زل زده بودم بهش. سرش رو پایین گرفت و کلافه دستی به موهای خوش حالتش کشید، کمی که گذشت سرش رو بلند کرد قبل از اینکه چیزی بگه زود گفتم:

-اگه میخوای همون کلمه ی کلیشه ای برادر رو به کار ببری باید بگم نه تو برادر منی و نه من خواهر تو.

از دیدن لبخندی که رو لب هاش نشست، تعجب کردم نه به عصبی و کلافه بودن قبلش و نه به الان که داره لبخند میزنه! نُج نُچی کرد و گفت:

-نمی خواستم اینو بگم!

- پس چی؟

از جاش بلند شد و اومد رو مبل دونفره کنارم نشست. ضربان قلب نا آروم و عاشقم دوباره شدت گرفته بود جوری که انگار خودمم صدای کوبشش رو می شنیدم! دوست داشتم بهش فرمان ایست بدم، نکوب لعنتی! مگه میخوای آبروم رو ببری؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نگاهم افتاد به بازوهاش و دلم برای بار هزارم هوای آغوشش رو کرد. دل وامونده ای که میخواستم درش بیارم تا دیگه هوای ممنوعه ها رو نکنه.

نگاه مرموزش بین اعضای صورتم در نوسان بود، انگار واسه پرسیدن سوالش تردید داشت، بلاخره لب تر کرد و گفت:

_آرام تو... تو هست... هست به من چیه؟

از سوالش جا خوردم، خدایا هدفش از این سوالش چیه؟ قلبم با هر ضربانش فریاد می‌زد دوستت دارم، لبام از هم باز شدند تا ادا کنند حرف قلبم رو (دوستت دارم) اما یهو یاد نجلا افتادم و چیزی تو سرم فریاد زد تو ترنم نیستی؟ تو ترنم نیستی؟

ناخودآگاه ازش فاصله گرفتم و جوابی که به ذهنم رسید رو گفتم:

_خب... خب برام مثل یه دوست میمونی...

نمیخواستم ترنم باشم، نجلا هم منو دوست خودش میدونست. آرشاویر تلخ لبخند زد و زمزمه کرد:

_فقط یه دوست؟

_اوهوم مگه چیز دیگه ای قراره باشه؟

چه خوب خودم رو به نفهمیدن زده بودم! ازم فاصله گرفت و بعد از کمی مکث لبخند زد و گفت:

_ رفیق به نظرم بهتر از دوسته، این طور نیست؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نگاه گنگم رو که دید لبخند زد طوری که چال گونه اش رو به زیبایی به نمایش گذاشته بود. سری به نشونه ی تایید تکون داد:

– هستی رفیق؟

با شنیدن کلمه ی رفیق اخم ملایمی که رو پیشونیم بود، جاشو با لبخند روی لبام عوض کرده بود، استرسم کم شده بود. بدون اینکه چیزی بپرسم سری به نشونه ی آره تکون دادم، وقتی داشتم می رفتم بیرون گفتم:

– رفاقت الکی که نیست، یه رفیق به حرف رفیقش گوش میده. میشینی کارم که تموم شد باهم میریم، میخوام ببرمت جایی!

– کجا؟

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

– عجله کار شیطونه رفیق، هر وقت رفتیم میفهمی.

«آرشایر»

کارم نیمه تموم بود، اما دلم نمی خواست بیشتر از این آرام رو منتظر بذارم. سیستم رو خاموش کردم و نگاهی از تو دوربینای اتاق به آرام انداختم. آرام دختری که باعث شده این روزها حسی رو تجربه کنم که هنوزم برام گنگه، نزدیکی کاوه بهش شده بود یه تلنگر برای پی بردن به حس این روزهام.

یاد لحظه ای که کاوه اومده بود افتادم، ناخودآگاه دستم رو مشت کردم مشتی که می خواست رو صورتش فرود بیاد. مرتیکه ی آشغال، از اینکه می خواست

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به آرام نزدیک شه بدجور عصبیم کرده بود. دوست داشتم قید هرچی قرارداد و شراکته رو بزنم، اون یه مرد علاف و خوش گذرونه، اجازه نمیدادم به آرام نزدیک شه!

این حس ناشناخته ی درونیم که خودمم نمی دونستم چه اسمی روش بذارم بدجور کلافه ام می کرد. یاد لحظاتی پیش افتادم که دلیل این همه توجه و حساسیتم رو میخواست بدونه!

نگاه پر حسرتم رو دوباره دوختم بهش، کارش هنوز تموم نشده بود و انگشتای کشیده اش رو صفحه ی کیبورد در حرکت بود. خدایا یعنی میشه اسم این جسم رو عشق تلقی کرد؟

انگار چیزی درون قلبم لرزید و وجودم رو به رعشه انداخت، همیشه از دوست داشتن زیاد میترسیدم چون زندگی بی رحمانه هر آدمی رو که زیاد دوست داشته بودم ازم گرفته بود!

به قلبم رجوع کردم، به قلبی که داد می زد آره خاطرش رو میخوام اونم نه کم خیلی زیاد بیشتر از چیزی که میشه فکرش رو کرد.

یاد لحظه ی توی زندان افتادم، همون روزی که به امیر قول دادم آرام برام مثل یه خواهر میمونه و مثل یه برادر مواظبشم! چی می گفتم؟ می گفتم یه دل نه صد دل عاشقش شدم، حالا این به کنار تفاوت سنی مون رو چطور میشه نادیده گرفت؟

اون در مقابل من هنوز یه بچه است، یعنی تا الان به من فکر نکرده؟ با این افکار خاطرمد بدجور آشفته شده بودم، همه ی اینا به کنار نجلا رو چکار میکردم؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

صدای زنگ گوشیم که رو میز بود بلند شد، نگاهی به صفحه اش که مدام روشن و خاموش میشد انداختم. دکتر تابش، پدر نجلا بود! میدونستم دلیل زنگ زدنش، قرار مدار عروسی و این حرفا...

ایندفعه به چه بهونه ای میخوای از زیرش در بری؟ چه بهونه ای داشتم؟ کاش نجلا قبول می کرد که با من آینده ای نداره، اما زهی خیال باطل. کم دربارہ این موضوع باهاش حرف نزده بودم.

اما دیگه نمیشد این جوری پیش رفت، الان که خودم دلم جای دیگه ای گیره، چطور ممیش اینطور ادامه داد؟ میدونستم نجلا دل شکسته میشه، اما از قدیم گفتن مرگ یک بار شیون هم یک بیا. الان دلش بشکنه بهتر از اینه که بعد ها با دیدن بی مهری از جانبم بارها و بارها بشکنه.

اونقدر تو این افکار بودم که نفهمیدم، تماس کی قطع شد. گُتم رو برداشتم و رفتم بیرون، آرام دست از کار کشیده بود و خیره به نقطه ی نامعلومی تو فکر بود، این روز ها زیاد تو خودش بود میدونستم یه چیزی هست، همون چیزی که باعث شده بود بهم بریزه.

آروم صداش زدم، اما متوجه نشد، دستم رو جلوی صورتش تگون دادم و دوباره بلند تر صداش زدم، اینبار به خودش اومد.

_هی خانم عاشق شدی ما خبر نداریم؟

حتی تصور اینکه آرام عاشق کس دیگه ای شده باشه برام وحشتناک بود، حس کردم کمی رنگش پرید.

_نه چرا اینو میگی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

لبام رو به حالت متفکرانه جمع کردم.

چه میدونم، مگه نمیگند یکی از نشونه های عاشق شدن اینکه که طرف زیاد میره تو فکر، زیاد محو افق میشه، حالا اینارو بیخیال تو ماشین منتظرتم.

حین رانندگی نیم نگاهی به آرامی که از همیشه ساکت تر بود انداختم، تو خودش بود بی هیچ حرفی، گرفته تر از همیشه، نه مثل اینکه واقعا یه چیزی شده، دوست نداشتم این جوری ببینمش.

صورت گرفته اش باعث می شد قلب من هم بگیره. ماشین رو جلوی یکی از رستوران های سرشناس تهران پارک کردم.

بپر پایین رفیق.

بهترین قسمت اون رستوران پشت بومش بود که مخصوص مهمونای ویژه بود دور تا دورش پر بود از زیبا ترین گل و گیاه ها و به جای لامپ تو جا شمعی ها شمع های بلند طلایی با بوی یاس گذاشته بودند که به اونجا فضایی چشمگیر و زیبا بخشیده بود، آرام با کنجاوی به دور و برش نگاه میکرد، با ذوق گفت:

چقدر اینجا قشنگه.

چشمکی به صورت کنجاوش زدم و گفتم:

وایه مهمونای ویژه است.

دلم میخواست باهاش حرف بزنم، حداقل بفهمم کسی تو زندگیش هست؟ یا اصلا این حسی که تو وجودم ریشه دوونده یک طرفه است یا نه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تو دلم نالیدم خدا کنه که نباشه فقط کافیه بفهمم اونم حسی بهم داره اون وقت شده آسمون و زمین رو به هم بدوزم برای به دست آوردنش این کار رو میکنم.

گوشیم زنگ خورد، بنیامین بود، منوی رو میز رو برداشتم و همون طور که نگاه می کردم، جواب دادم:

_بله؟

_سلام خونه ای؟ داریم میاییم خونه ات پوشه ها رو تحویل بگیرم، میخوام فردا همه کارام رو انجام بدم بتونم راحت تر دنبال کارای عروسی و خونه باشم.

_میاییم؟ مگه چند نفرید؟

_من و نرگس و نجلا!

_نجلا؟

_آره با نرگس قرار گذاشته بودند بیرون راننده اش نیومده بود به خاطر همین من میرسونمش، حالا گفتم قبلش یه سر بیاییم پیش تو.

خوبه مثلا یه امشبو میخواستم با آرام تنها باشم، و حرف بزnm باهاش.

پوفی کشیدم و گفتم:

_خونه نیستم کارمون طول کشید با آرام اومدیم رستوران...

_با آرام؟

انگار تعجب کرده بود، کلافه گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آره بیا، پوشه ها هم تو ماشین.

_باشه، پس می بینمت.

گوشی رو قطع کردم و گفتم:

_ شانس نداریم! مثلاً به بار تنهایی اومدیم شام، مزاحما تو راهند دارند میاند!

با تعجب پرسید:

_مزاحما؟

_آره دیگه، بنیامین و نرگس و نجلا.

یه لبخند کج زد و گفت:

_آدم به نامزدش...

تو صورتم دقیق شد و ادامه داد:

_ به کسی که دوستش داره و قراره باهاش ازدواج کنه، که نمیگه مزاحم! میگه ؟

همون طور که زل زده بودم به عسلی چشم هاش، آروم لب زدم:

_ خودتم میگی به کسی که دوستش داره نه به کسی که هیچ حسی بهش

نداره و فقط از سر ترحم و دلسوزی از سر اینکه دوباره نزنه به سرش و

خودکشی کنه نامزدیه باهاش رو قبول کرده.

مات و مبهوت نگاهم می کرد، انتظار این حرف هارو ازم نداشت، اما آخرش که

باید حرفام رو می زدم! پس چه بهتر مقدمه ای میشد واسه حرفای بعدیم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_تو...تو...نج...نجلای رو دوست داری؟

_نه، من یه نفر دیگه رو دوست دارم.

تعجب و حیرت توی نگاهش بیشتر شده بود، یه جور نا آرومی رو توی حرکاتش حس می کردم، لبای خشکش رو با زبون تر کرد:

_خودش میدونه؟

_کی؟

_اونی که دوستش داری، می دونه تو دوستش داری؟ اونم دوستت داره؟

چشمای بی فروغش منتظر جواب بود.

_نمیدونم، شاید.

_نمیدونی؟

_نه چون یه دختر آرومه، زیاد احساساتش رو بروز نمیده!

حس می کردم لرزش دستاش رو، آرام همیشگی نبود، آروم نبود؟ سرش پایین بود و با دسته ی کیفش بازی می کرد.

_نمیخوای اسمش رو بپرسی؟ شاید بشناسیش؟

بدون اینکه حرفی بزنه یهو بلند شد.

_من باید برم!

_کجا؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_میرم خونه ام، خسته ام میخوام استراحت کنم.
اینو گفت و خواست بره که کیفش رو گرفتم و گفتم:
_بشین غدامون رو خوردیم خودم میبرمت.
صداش عجز داشت:
_بزار برم آرشاویر، الان نجلا میاد، من اینجا نباشم بهتره.
_تو اینجا باشی مثلاً چی میشه؟
_نمیدونم، فقط نمیخوام فکر بدی بکنه.
_مهم نیست چه فکری میکنه، بشین سر جات.
با حرص ادامه دادم :
_به فکر همه هستی جز خودت.
تو دنیایی که آدماش فقط خودشون رو می دیدند اولویت اول فقط خودشون
اون همه رو میدید جز خودش.
با همون کیفی که نگه داشته بودمش به طرف صندلیش کشیدمش بی حرف
نشست رو صندلی.
گوشیم زنگ خورد، بنیامین بود زدم رو اتصال:
_سلام آرشاویر جلوی رستوران پارک کردم، میای پایین پوشه هارو بدی بهم؟
_نه! بیاین بالا تو بالکن رستوران، سوئیچ ماشین رو بگیر خودت برو بردار.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_باشه پس داریم میایم بالا.

گوشی رو قطع کردم و به گارسونی که واسه گرفتن سفارشا اومده بود، گفتم سه تا صندلی دیگه هم بیاره، میز تقریبا بزرگ بود و نیازی به یه میز دیگه نبود.

«آرام»

کاش آرشاویر میذاشت برم دلم نمی خواست نجلا منو اونجا ببینه جدا از اون حالمم خوش نبود، با تشویش و نگاهی که حالا بیم داشتم مستقیم به آرشاویر بدوزم با دسته ی کیفم بازی میکردم.

بیم داشتم از اینکه چیز دیگه ای بفهمم و بدتر قلب آشوبم رو آشوب تر کنه، قلبی که دیگه گنجایش نداشت!

وقتی آرشاویر گفت که نجلا رو دوست نداره ویه نفر دیگه رو دوست داره، برای لحظه ای حس کردم روح از تنم جدا شد.

خدایا یعنی منظورش کیه، یاد حرفاش افتادم (یه دختر آرومه، زیاد احساساتش رو بروز نمیده). یعنی منظورش منم؟!

صدای نرگس و نجلا که با سر خوشی با هم حرف می زدند رو شنیدم و صدای قدم هاشون که داشتند میومدند داخل. قبل از اونا یکی از گارسونا اومد داخل و راهنماییشون کرد به این سمت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بعد از اون هم بنیامین و پشت سرش نرگس و نجلا. نجلا انگار نمی دونست منم اینجام با دیدنم خیلی تابلو جا خورد. لبخندِ روی لبش رفته رفته کمرنگ شد و جاش رو به اخم کمرنگی داد.

نرگس هم از دیدنم تعجب کرده بود اما با لبخند سلام داد و کنارم نشست. اونقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم جواب سلام بنیامین و نرگس رو چطور دادم، نجلا با همون اخم کمرنگی که رو پیشونیش نشسته بود با سلام زیرلبی رو تنها صندلی خالی بین من و آرشاویر نشست.

با لبخندی که مصنوعی بودنش رو به وضوح میشد فهمید با لحنی کنایه وار گفت:

– آرام جون نمیدونستم توام اینجایی؟

مونده بودم چی جوابش رو بدم که آرشاویر قبل از اینکه چیزی بگم گفت:

– کارمون طول کشید، من ازش خواستم که بیاد.

نجلا با این حرف آرشاویر اخماش حسابی درهم شده بود، حس می کردم چشمای خاکستری رنگش از همیشه تیره تره، بنیامین و آرشاویر درباره کار حرف میزدند.

نرگس باهام حرف میزد اما بدون اینکه حتی یه کلمه از حرفاش رو بفهمم الکی تایید می کردم.

ساکت ترین فرد جمع نجلا بود که با اخم هایی درهم بدون یه کلمه حرف زدن نشسته بود و پوست لبش رو میکند.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

انگار که دیگه صبرش تموم شده باشه گوشیش رو در آورد و به شخص پشت
تلفن که فکر کنم راننده اش باشه آدرس رستوران رو داد و ازش خواست که
بیاد دنبالش!

گوشیش رو که قطع کرد با همون اخمی که رو پیشونیش جا خوش کرده بود
نگاهش رو دوخت به من، رنگ نگاهش رو دوست نداشتم یه جور عجیب زل
زده بود بهم.

نرگس که متوجه تماسش شده بود پرسید:

– به این زودی میخوای بری؟

نگاهش رو با تعلق ازم گرفت و در جواب به نرگس، فقط به تکیه دادن سر
اکتفا کرد، نرگس هم وقتی دید نمیخواد حرف بزنه دیگه چیزی نپرسید. دقیقاً
وقتی که سفارشا رو آوردند، راننده اش زنگ زد که دم در منتظره.

با یه خدا حافظی سرسری بلند شد.

– عزیزم حداقل غذات رو میخوردی، بعد می رفتی!

آرشاویر و بنیامین هم حرف نرگس رو تایید کردند.

– نه، بابا خونه تنهاست باید برم!

اینو گفت بعد از خدا حافظی سرسری رفت، بعد از کمی صدای پیامک گوشیم
بلند شد نجلا بود پیامی با این مضمون (بیا پایین منتظرتم)

حس خوبی نداشتم، شاید به خاطر این بود که تا حدودی حدس می زدم چکارم
داشته باشه، بلند شدم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_من میرم دستام رو بشورم.

و دیگه نایستادم و رفتم بیرون، نرگس هم پشت سرم اومد بیرون و صدام زد.

_تو چرا اومدی؟

_نجلا چکارت داشت؟

_چی؟

_خودت رو نزن به اون راه، پیامکش رو دیدم!

_نمیدونم، دارم واسه همین میرم تو برو سرمیز.

نچی نچی کرد و گفت:

_میخوام بدونم چی میگه؟ حرفای محرمانه که قرار نیست بزنید.

می دونستم اصرار بی فایده است، پس باهم رفتیم بیرون.

نجلا طبقه پایین رستوران روی میزی نشسته بود و قهوه سفارش داده بود.

با دیدن نرگس پشت سرم پوزخند زد، فنجون قهوه اش رو گذاشت رو میز وقتی نشستیم با همون پوزخند روی لبش گفت:

_چرا نرگس رو با خودت آوردی، ترسیدی بخورمت؟

متعجب از این تغییر رفتار یهویی نجلا، بدون حرف فقط نگاهش می کردم.

نرگس هم متعجب گفت:

_آرام نگفت پیام، من خودم اومدم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نگاهش رو از نرگس گرفت و دوباره نگاه سردش رو دوخت بهم، لرزش صداش به وضوح مشخص بود:

_ برای به دست آوردن آرشاویر کم بدبختی نکشیدم، حتماً شنیدی که به خاطرش تا پای خود کشی هم رفتم، پس اینم باید بدونی که به هیچ وجه دوست ندارم از دستش بدم!

به جای من نرگس که انگار از شنیدن حرفای نجلا عصبی شده بود بهش توپید:
_ خب اینا چه ربطی به آرام داره؟

با صدایی لرزون که به زور سعی داشت بلندیش رو کنترل کنه گفت:

_ ربط داره، خیلیم ربط داره! چهار ساله نامزدیم اما تا حالا درست و حسابی یه شب شام نیومدیم بیرون.

اشاره ای به رستوران کرد و گفت:

_ اما ببین با آرام اومده اینجا یکی از بهترین رستوران های تهران، فکر میکنید کورم نمیبینم اینهمه نزدیکیش به آرام رو.

قلب داغونم با شنیدن این حرفا میخواست از جا کنده بشه، خودم کم درد نداشتم که حرفای نجلا شده بود داغی تازه روی دردای بی مرهمی که هیچ وقت قدیمی نمیشد.

دوست داشتم داد بزنم، بسه نجلا بین من و آرشاویر هیچی نیست!

اما نه!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آرشاویر رو نمیدونم، اما منی که سخت دلباخته بود، دروغ بود اگه می گفتم، حسی به آرشاویر، به کسی که تو اونو نامزد خودت تلقی می کنی، ندارم!

لعنت به من! لعنت به این دل وامونده، که بد وا داده!

وباز هم نرگس بود که به جای من جواب داد:

_توهم زدی نجلا، بین آرام و آرشاویر چیزی نیست.

_بسه نرگس، مگه خودش زبون نداره که تو شدی وکیل وصیش.

با خشمی انکار نشدنی، خطاب بهم ادامه داد:

_از آرشاویر دور بمون، خوش ندارم ببینم بهش نزدیک شدی.

تهدید وار با صدای بلندی ادامه داد:

_ یادمه گفتمی کارای بد آدما رو واگذار می کنی به خدا، اما من مثل تو نیستم، خودم دست به کار میشم و انتقام می گیرم، پس نشو یکی مثل اون دوست ترنم!

صدای بلندش باعث شد، چند نفری که متوجه شدند با تعجب نگامون کنند، اینو که گفت بلند شد و رفت بیرون سرم رو با استیصال با دو دستام گرفتم، گلوم میسوخت، نه اینکه سرما خورده باشم، نه!

از بغضی که مثل توده ای بدخیم و بزرگ، نفس کشیدن رو برام دشوار کرده بود.

خدایا گناهم چیه، کی تموم میشه ؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چرا وقتی هنوز نتونستم با درد و غم‌ای گذشته ام کنار بیام، مشکلاتی کاری تر
رو سرم آوار میشه و غصه‌هایی جدید تر قلبم رو احاطه می‌کنه؟
تا کی باید عذاب بکشم، دردام کم نبود که درد عشق هم اضافه شد.
به زور خودم رو کنترل کرده بودم که همون جا نزنم زیر گریه.
نرگس آروم شوئم رو نوازشم می‌کرد:
_ عزیز دلم، اینقدر ناراحت نباش، خودت که می‌دونی نجلا دیو...
_ چیزی نگو نرگس!

نرگس کلافه نفسش رو داد بیرون.
_ تا کی می‌خواهی اینجا بشینی، تا همین جاش هم خیلی دیر کردیم، بدون اینکه به
غذا مون دست بزنیم اومدیم پایین، اگه الان بیاین پایین...
_ تو برو، من میرم خونه.

_ چی چیو میرم خونه، من به بنیامین و آرشاویر چی بگم.
حوصله‌ی بحث کردن با نرگس رو نداشتم، با وجود بغضی که مثل بختک رو
گلوب چنبره زده بود و من سرسختانه از انفجارش جلوگیری می‌کردم موندن هم
سخت شده بود!

نرگس که سکوتم رو دید، با درنگ و صدای گرفته‌ای پرسید:
_ دوستش داری؟

بغضم شدت گرفت و نتیجه‌اش شد پر شدن کاسه‌ی چشمم از اشک.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پس درست حدس زدم دوستش داری!

کاش نداشتم نرگس، کاش...

دیگه نتونستم تحمل کنم سرم رو گذاشتم رو میز و بی توجه به همه چیز و همه کس حق زدم به تموم بدبختی هایی که گویا تمامی نداشت.

نرگس شونم رو نوازشم می کرد و سعی داشت دلداریم بده، حالا دیگه صدای اونم گرفته بود:

آروم باش خواهی، اینقدر خودت رو سرزنش نکن گناه که نکردی، مگه دست خودت بوده؟ بلند شو بریم یه آبی به صورتت بزن، اینجوری که همیشه.

بازوم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم، آبی به دست و صورتم زدم و با همون حال نزارم رفتیم بالا.

بنیامین با دیدنمون ابروش رو داد بالا و گفت:

شما که هیچ تغییری نکردین!

نرگس با تعجب پرسید:

چی؟

بابا یه ساعته رفتید مثلاً دستاتون رو بشوید، گفتم لابد نشستید واسه آرایش!

آرایش اونم تو دست شویی؟

بابا این خانما همه کارشون طول می کشه حتی...

آرشاویر که از لحظه اومدنم نگاه نگرانش رو ازم نمی گرفت، گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_بسه، بنیامین!

نرگس هم چپ چپ نگاهش می کرد، به حالت تسلیم دستاش رو داد بالا و به نشونه اینکه زیپ دهنش رو می بنده، دیگه حرفی نزد!

با این که ناهار هم درست و حسابی نخورده بودم اما هیچ میلی به غذا نداشتم، اشتهاهی هم اگر بود کور شده بود و الکی با غدام بازی می کردم .

_ چرا نمیخوری اگه دوست نداری، یه چیز دیگه سفارش بدم ؟

با صدای آرشاویر به خودم اومدم، با به یاد آوردن حرفای نجلا سرد گفتم:
_ نمیخواد، زیاد گرسنه ام نیست.

آرشاویر که انگار از لحن صدای سردم تعجب کرده بود، دیگه چیزی نگفت

هیچی از حرفای جمع نمی فهمیدم ، سنگینی نگاه آرشاویر رو دائم رو خودم حس می کردم، دوست داشتم زودتر می رفتم خونه، دلم خلوتم و سکوت خونه ام رو می خواست.

تنهایی بی انتهام رو که بد باهاش عجین شده بودم که گویا تنها سهم من از زندگی بود رو میخواست.

_ امروز داشتیم واسه خونه می گشتیم، بنگاهیه اومده واسه من خونه ی ویلایی رو معرفی کرده میلیاردی! گویا ثبت بانک الان که قیمت ها نجومی شده گذاشتن واسه فروش نگو چه ویلایی بود نمای سنگی ساختمونش یه طرف باغ بزرگش یه طرف صاحب قبلیش یعنی هر کی بوده معلومه خیلی خوش سلیقه بوده، عکس هاش هست تو گوشیم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

و گوشیش رو گرفت طرف آرشاویر.

نرگس هم در تایید حرف بنیامین گفت:

– آره، واقعا عالی بود.

ناخودآگاه ذهنم پر کشید سمت خونه ی خودمون، خونه ای که الان ثبت بانک بود.

– می تونم ببینم؟

آرشاویر که کنجاویم رو دید، گوشی بنیامین رو گرفت سمتم با دستای لرزونم
گوشی رو گرفتم خودش بود!

همون خونه ی که گوشه گوشه اش پر بود از خاطرات شیرینی که هرگز تکرار
نشد! خنده های از ته دلی که تا ابد همون جا، جا مونده بود.

با دیدن باغ بزرگمون خاطرات گذشته ام، خاطرات روز های یتیم نبودنم جلوی
چشم هام جون گرفته بود، با این که می دونستم آخرش فروخته میشه، اما
عجیب دلم گرفت و چیزی به اسم حسرت قلبم رو سخت مچاله کرد!

خدایا نمیشد نصف عمرم رو بگیری و دوباره برگردم به اون روز ها؟

نرگس پرسید:

– چیزی شده آرام؟

گوشی رو دادم دست بنیامین، تلخ لبخند زدم و روبه نرگس که منتظر بود گفتم:

– خونه ی ما بود!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

و کسی چه می‌فهمه از حزن صدام موقع ادا کردن کلمه ی "بود"

با همون صدای حزن انگیز و لبخندی تلخ ادامه میدم:

_ تازه پشت ویلا رو ندیدین انگار یه تکه از بهشته پاییزش رو نگم وقتی که برگای زرد و نارنجی کف زمین رو می پوشیدن، درختایی که برگ ریزونشون تا تموم شدن پاییز همچنان ادامه داشت، بهار که میشد بوی عطر بهار نارنج کل ویلا رو می گرفت.

آه می کشم و دیگه ادامه نمیدم، تحمل نگاه های سه جفت چشم متاثر رو ندارم،

بنیامین بعد از گرفتن، پوشه هایی که گفته بود، با نرگس رفتند.

دلم میخواست منم میرسوندند، تحمل تنها شدن با آرشاویر رو نداشتم تحمل نگاه های خیره و سنگینی که به راحتی قادر به آتش کشیدن بند بند وجودمه! _ معطل چی هستی دیگه؟ سوار شو.

صدای نجلا تو سرم اکو شد "از آرشاویر دور بمون"

نفس عمیقی کشیدم و رو به آرشاویری که تکیه به صندلی ماشین منتظر بود سوار شم گفتم:

_ نه ممنون، خودم میرم.

نگاهش نشون میده که تا چه حد از شنیدن این حرف عصبانی شده!

صدای جدی و دورگه اش دلم رو میلرزونه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_این وقت شب، میخوای با کی بری؟ لجبازی نکن سوار شو با من اومدی، با منم میری!

خودم رو بی توجه نشون دادم و واسه زنگ زدن به تاکسی گوشیم رو از تو کیفم در آوردم.

سرد پاسخ دادم:

_گفتم که خودم میرم.

متعجب از این تغییر رفتارم، ابروهاش رو داد بالا.

_تو این ساعت چی تغییر کرد که این شده رفتارت.

نگاهم رو از چشمای برزخیش گرفتم و با گوشیم مشغول حرف زدن شدم از شانس گندم ماشین نداشتند.

عصبی گفت:

_نجلا چیزی گفت بهت؟

با یه خداحافظی پا تند کردم و بی توجه به صدا زدن هاش واسه تاکسی که داشت رد میشد دست تکون دادم، اما نایستاد و رد شد، آرشاویر ماشینش رو روشن کرد خیال کردم میخواد بره اما نرفت.

کنارم که رسید شیشه رو تا آخر داد پایین و با لحن ملایم تری گفت:

_ لجبازی رو بزار کنار دختر، دیر وقته این وقت شب مثلا میخوای با کی بری؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

و باز هم صدای پر از خشم نجلا بود که توی گوشم می پیچید "خوش ندارم
ببینم بهش نزدیک شدی"

صدای آرشاویر رنگ شیطنت گرفت:

_میدونی اگه این دفعه چند تا پسر مزاحمت بشن، کم پیدا میشه یه جنتلمن
قهرمان مثل من که زود پیره وسط و بشه فرشته نجات.

با یادآوری اون شب بارونی و دوتا پسری که مزاحمم شده بودند، ترس همه ی
وجودم رو احاطه کرد،

نگاهی به آرشاویر انداختم با یه لبخند گوشه ی لبش حواسش هم به خیابون
بود و هم منو میپایید.

جهنم از ضرر، ماشین رو که کاملاً نگه داشت سوار شدم

با تکیه به در ماشین با یه لبخند کج نگام میکرد، نتونستم ساکت باشم.

_اعتماد به نفس که نیست، اعتماد به عرشه!

خندید:

_چرا اون وقت؟

مثل خودش با یه لبخند کج گفتم:

_جنتلمن، قهرمان، فرشته ی نجات!

_ غیر اینه مگه؟

نه نبود!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اصلاً همینا شده بود دلیل عشقی که آرامش رو ازم ربوده بود، همین مرد
بودنش بود که باعث شده بود سخت دل‌باخته اش بشم!
سکوتم رو که دید ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
_خب تعریف کن.

_چیو؟

_اینکه نجلا چی گفته بهت که این جور ی بهم ریختی؟
_هیچی.

_میدونی که از دروغ متنفرم قبل از این که بری پایین اینجوری بهم ریخته
نبودی، بگو چی گفته بهت؟

با این که دلم پر بود از حرفای نجلا، مخصوصاً از اینکه به خاطر کار نکرده
تهدیدم کرده بود، اما دوست نداشتم حتی واسه شکایتم که شده چیزی از
حرفاش رو بگم یه جورایی دلم براش می سوخت!

سخت بود گفتنش، اما این سختی های پی در پی زندگی منو هم سخت کرده
بود، لب باز کردم و گفتم:

_نجلا دوستت داره قدرش رو بدون، مطمئناً باهاش خوشبخت میشی.

سخت بود!

مثل جون کندن بود!

اما جون کندم و گفتم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

گفتم چون من ترنم نبودم، و نمیخواستم که باشم

جا خورد از این حرفم، پوزخند زد:

پس حدسم درست بود.

درباره ی چی؟

اینکه نجلا چی گفته بهت.

نگاهم رو ازش گرفتم و به خیابون دوختم، بریده بریده گفتم:

ب... به نجلا بفهمون که بین من و تو چی... چیزی نیست.

لباش رو به هم فشرد، اونم انگار حالش بهتر از من نبود سرد ادا کرد:

نیست؟

هست؟

آشفته دستی به گردنش کشید، لب باز کرد تا حرفی بزنه اما انگار که پشیمون

شده باشه حرفی نزد.

با صدای زنگ گوشیش به خودش اومد، زد رو اتصال:

بگو علی.

نمی دونم پشت خطش کی بود و چی گفت؟ اما آرشاویر لحظه به لحظه رنگ

پریده تر می شد، هولزده گفت:

چی داری میگی علی؟ کی؟

...-

دستپاچه تر از قبل گفت:

_الان میام فقط بگوکدوم بیمارستان؟

با شنیدن بیمارستان تازه فهمیدم دلیل حال آرشاویر رو.

سرعتش رو بیشتر کرد کمر بندم روبستم و با ترس پرسیدم:

_چی شده، آرشاویر؟

جواب نداد و با حالی خراب و نگرانی که تو صورتش هویدا بود سرعتش رو بیشتر کرد.

سوالم رو دوباره تکرار کردم که نگران گفت:

_خاتون، حالش بد شده بردنش بیمارستان؟

تازه فهمیدم قضیه از چی قراره، به خاطر آرشاویر من هم نگران زنی شده بودم که حتی یک بار هم ندیده بودمش.

_بیماری خاصی داره؟

با ناراحتی جواب داد:

_آره بیماری قلبی داره.

با ناراحتی و تاسف نگاهش کردم و تو دلم دعا کردم که اتفاقی براش نیفتاده باشه، تحمل ناراحتی آرشاویر رو نداشتم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

جلوی بیمارستان پارک کرد و زود پیاده شد نتونستم اونجا صبر کنم پشت سرش راه افتادم.

جلوی پذیرش ایستاد وقتی مشخصات بیمار رو گفت و فهمید کجاست سریع راه افتاد و منم پشت سرش

پرستار مانع از ورودش شد:

_ الان دکتر بالاسرشه، دکتر که اومد می تونین برید.

با حالی مشوش روی یکی از صندلی ها نشست، کنارش نشستم.

_ نگران نباش، انشالله که اتفاق بدی نمیافته.

_ اگه اتفاقی براش بیافته من...

حرفش رو قطع کردم.

_ هیس، نفوس بد نزن دعا بخونی واسش بهتره.

سری تکون داد و گفت:

_ ببخش آرام، تو رو هم کشوندم اینجا.

_ اتفاقه دیگه خبر نمی کنه.

با دیدن مرد تقریباً مسنی که با کیسه ی دارو داشت میومد این طرف زود بلند شد و به طرفش رفت.

_ چی شده علی؟ چرا زودتر بهم زنگ نزدی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آقا، دکترش می‌گه حمله‌ی قلبیه، انسداد عروق و این حرفا زنگ زدم، اما جواب نمیدادین.

نفسی از سر آشفستگی کشید.

_بی صدا بوده حتما.

پرستاری اومد بیرون و رو به آرشاویر گفت:

_آقای دکتر گفتند، میتونین برید داخل.

آرشاویر اینو که شنید، بی معطلی رفت تو،

چون در اتاق نیمه باز بود حرفاش رو میشنیدم، دکتره که معلوم بود آشاویر رو می‌شناسه تو سلام دادن پیشی گرفت:

_سلام جناب دکتر، بفرمائید این طرف.

صدای مضطرب آرشاویر اومد:

سلام، چه اتفاقی افتاده؟

_انبساط شدید عروق داشته، همین باعث شده خون رسانی به قلب انجام نشه و حمله قلبی بهش دست بده، خطر رفع شده، اما جراحی بای پس سرخرگ کرونری لازمه، باید زودتر عمل بشه.

صدایی از آرشاویر نیومد از پشت شیشه‌ی در نگاهش کردم، با درموندگی و حالی خراب روی صندلی نشسته بود و سرش رو با دستاش گرفته بود،

حق هم داشت عمل قلب باز چیز کمی هم نبود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

معلوم نیست بتونه طاقت بیاره یا نه؟

دکتر دستشو روشونه ی آرشاویر گذاشت و گفت:

_نگران نباش، از شانس خوبتون دکتر نادری دوهفته بعد از استرالیا میاد عمل رو متحمل میکنیم به ایشون خودتون که در جریانید چقدر حاذق و کار بلدن. دکتر بعد از زدن این حرف رفت بیرون آرشاویر با دیدن من پشت در اشاره کرد که برم داخل.

رفتم تونمیدونستم چی بگم که یه کم آرام تر بشه.

زن تقریباً پنجاه ساله ای روی تخت خوابیده بود، با تعریفای آرشاویر حدس میزدم که زن مهربونی باشه.

چشم هاشو به آرامی از هم باز کرد، آرشاویر دستش رو تو دستاش گرفت سعی کرد نیم خیز شه که آرشاویر مانع شد.

_ باید استراحت کنی.

صورتش رنگ پریده بود.

_پسرم؟

_جونم خاتونم.

دستش رو بلند کرد و نوازش وار رو موهای آرشاویر کشید.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

انگار که تازه متوجه من باشه نگاهش رو از آرشاویر گرفت و به من دوخت رو صورت‌م مکث کرد، نگاهش بین اعضای صورت‌م در نوسان بود، نمی دونم تو صورت‌م چی دید که چشم هاش پر از اشک شد!

با وجود ممانعت کردن آرشاویر نیم خیز شد، نگاهش مستقیم به صورت‌م بود حالش انگار خوب نبود آروم زمزمه کرد:

_دریا؟

دریا؟! منظور من نگاه آرشاویر هم رنگ غم گرفته بود.

_اسمش آرامه خاتون، دریا نیست.

حدس میزدم که منو جای یه نفر دیگه اشتباه گرفته باشه نزدیک تر رفتم و با لبخند کم جونی گفتم:

_سلام، من آرامم...

با کمی مکث ادامه دادم :

_امیدوارم، که هر چه زود تر سلامتیتون رو به دست بیارید.

هنوز جمله ام رو کامل ادا نکرده بودم که دستم رو تو دستاش گرفت و با لبخند تکرار کرد:

_دخترم دریا؟

گیج بودم و نمی دونستم چی بگم گرمای دستاش خیلی زیاد بود معلوم بود تبش خیلی بالاست که باعث شده من رو با شخص دیگری اشتباه بگیره.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آرشاویر تبش خیلی بالاست.

آرشاویر پرستاری رو صدا زد باید استراحت

می کرد، به خاطر همین هم پرستار بعد از دادن دارو ها آرام بخشی رو بهش تزریق کرد، بعد از خوابیدنش رفتیم بیرون حال آرشاویر خوب نبود گرفته و دمغ بود آشفتگی از سر و روش می بارید و از طرفی چشمای سرخش نشون می داد که تا چه حد خسته است.

_با آرام بخشی که بهشون تزریق کردند فکر کنم تا فردا خواب باشه، تو هم معلومه خسته ای بهتره بری استراحت کنی.

_نه همین جا می مونم بریم تو رو برسونم.

_میخوای من بمونم؟

سری به عنوان نه تکون داد و گفت:

_بریم برسونمت.

اینو گفت و خودش جلوتر راه افتاد، منی که آرشاویر رو همیشه محکم و با اقتدار دیده بودم، چقدر دیدنش اینجوری گرفته و نا امید دلم رو به درد می آورد!

معلوم بود خاطر این زن خیلی براش عزیزه

که این شده حال و روزش!

آرشاویر درباره ی من همه چیز رو می دونست و من درباره ی اون حتی نمی دونستم خاتون

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چکارشه؟

کنجکاو بودم نمی دونستم برای پرسیدن سوالم وقت مناسبیه یا نه، اما آخر سر نتونستم حس کنجکاویم رو نادیده بگیرم، تو ماشین سوالم رو ازش پرسیدم:

_ آرشاویر گفتی خاتون مادرت نیست، می تونم بپرسم چکارته؟

آروم گفت:

_ مادرم نیست، اما برام کمتر از مادر نیست.

نه تنها جواب سوالم رو نگرفتم، بلکه حس کنجکاویم بیشتر از قبل شده بود و سوالات جدید تری تو سرم شکل گرفته بود، خاتون چرا برایش مثل یه مادر بود؟ نگاهی به خیابون پیش رو انداختم، خب که دقت کردم فهمیدم این مسیر خونه نیست.

_ آرشاویر داری کجا میری؟

_ مگه نمیخوای جواب سوالات رو بشنوی؟

نمی دونستم مخالفت کنم یا نه؟ خیلی دوست داشتم درباره ی آرشاویر بدونم، این شد که زبونم نچرخید واسه مخالفت کردن.

تا رسیدن به اونجا دیگه نه من حرفی زدم و نه آرشاویر، سکوتی که حکم فرما بود رو تنها اهنگ کلاسیک و بی کلام می شکست.

روی نیمکت کنار آرشاویر نشستم، اومده بودیم بام تهران و تهران با تمام عظمت و بزرگیش چقدر کوچیک به نظر می رسید.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

روشنایی لامپ‌ها، هر چند که از این دور کم سو اما شهر رو از تاریکی وهم انگیز نجات داده بودند

آرشاویر نشسته بود و خیره به نقطه‌ی نامعلومی، عمیقاً تو فکر بود نمیدونم تو فکر چی؟ اما هر چی که بود خوب نبود، همون چیزی که باعث شده بود این جوری گرفته و ناراحت باشه.

– نمیخوای چیزی بگی؟

چیزی نگفت نگاهش رو به آسمون پرستاره دوخت و نفسش رو آه مانند رها کرد، بلند شد و به طرف ماشین رفت!

با تعجب به این فکر کردم که حتماً از اومدنمون پشیمون شده باشه و بخواد که برگردیم،

نشست رو صندلی خم شد و از تو داشبورد چیزی رو آورد بیرون و در ماشین رو بست.

با تعجب به بسته‌ی سیگارِ توی دستش نگاه کردم دوباره نشست رو نیمکت یه نخ از سیگار رو گذاشت مابین لب‌هاش و با فندک طلایی رنگ روشنش کرد پُک عمیقی به سیگار زد و نفسش رو چند لحظه درون سینه اش حبس کرد و بعد دوباره آه مانند ریه‌هاش رو خالی کرد.

با ناباوری نگاهش کردم، بالاخره زبونم چرخید و پرسیدم:

– آرشاویر تو سیگار میکشی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دستی به پیشونیش کشید و با لبخند کمرنگی که گوشه‌ی لبش نشسته بود گفت:

چطور؟ بهم نمیاد؟

نگاه گنگم هنوز روی سیگار بود، پس اون بوی خاص که همیشه با عطرش آمیخته بود، بوی سیگار بود؟!

خب معلومه که نمیاد، ناسلامتی دکتر دارو ساز مملکت...

جمله ام رو کامل نکرده بودم که گفت:

گاهی می کشم کمش کردم، تنها خلاف من طی این سی و اندی سال، می گفتند با کشیدنش میتونی دردها و مشکلات رو فراموش کنی، با سوزوندنش می تونی از یاد ببری سوختن گوشه گوشه‌ی قلبت رو.

تونستی از یاد ببری؟

پُک دوباره ای به سیگار زد، و بعد از رها کردن دود غلیظش گفت:

نه، درد اگه درد باشه که هیچ وقت فراموش نمیشه!

خب پس چرا هنوز می کشی؟

نمیدونم، بعضی وقت ها میزنه به سرم که حرص هر چیزی رو که بود وهست با سوزندن نخ به نخ سیگار از ریه هام بگیرم.

یه دستش رو گذاشت رو پیشونیش معلوم بود سرش درد میکنه.

آرام، همیشه از تو داشبورده ماشین برام مسکن بیاری؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_باشه الان میارم.

_ممنون، پشت ماشین آبم هست.

بلند شدم و به طرف ماشین رفتم تنها مسکن موجود که دوز بالایی هم داشت رو از تو داشبورده در آوردم و بعداز برداشتن بطری آب معدنی به طرفش رفتم. با تشکر دوباره ای قرص رو ازم گرفت و سه تاش رو از جلد بیرون کشید و هم راه با آب بلعید.

با تعجب نگاهش کردم.

_ آرشاویر تو قراره رانندگی کنی این مسکن که دوز بالایی داشت یکیش کافی نبود؟

_برای من نه.

_آخه تو که دکترای داروسازی داری بهتر از هرکسی میدونی این دارو ها چه عوارضی دارند.

جواب نداد و دوباره دستش رو گذاشت رو پیشونی تب دارش.

بهمن ماه بود و باد خنک و سردی که می وزید چند تار از موهایش که رو پیشونیش افتاده رو به بازی گرفته بود، دومین نخ سیگاری بود که داشت دود می کرد.

_نمیخوای چیزی بگی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

حالا دیگه حالت نگاهش شبیه کسی شده بود که بعد از مدت ها میخواست با یکی درد و دل کنه:

– خیلی ها دوست دارند بر گردند به دوران

کودکیشون، چون کودکیشون پر از خاطرات خوبه اما زندگی من از همون آغاز جز درد و غم چیز دیگری نداشت کودکی من پر از خاطرات تلخیه که یاد آوریشون جز طعم گس و تشدید احساس درد در تک تک سلول هام چیز دیگری به ارمغان نداره!

پکی به سیگارش زد و بعد از کمی سکوت دوباره ادامه داد:

– پنج شیش سالم بیشتر نبود که بابای معتادم با یه کاسه ی گدایی تو سرمای استخون سوز زمستون تو برف و کوران پرتم می کرد از خونه بیرون، خونه که چه عرض اگه بگم دخمه سنگین تره، تهدیدم می کرد و میگفت اگه دست خالی برگردی یا به قدری نباشه که بتونم موادم رو تهیه کنم زنده ات نمیدارم من بودم و ترس و یه کاسه گدایی، با التماس و هزار منت کشی به آدمای بی مروتی که بعد از کلی اشک ریختن راضی میشدند یه چندر غازی بذارند کف دستم.

با یه پوزخند ادامه داد:

– دیدی تو این فیلم ها هر وقت یه بچه گدا می بینند، زودی اشک تو چشماشون حلقه میزنه و فوراً دست به جیب میشند و تمام موجودی کیفشون رو خالی می کنند میدن به بچه؟ یا با دیدن یه کودک گل فروش با قیمتی دو برابر همه ی گل هاش رو میخرند؟ خواستم بگم که این ها همه اش فیلمه، اسمش روشه

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دیگه فیلم! دروغه محضه! واقعیت یه چیزیه فراتر و هزار برابر تلخ تر از اینه، حتی اگه بمیری هم نمیان بپرسند مُردی؟

چقدر باور این حرفا برام سخت بود، این که آرشاویر مرد قوی و محکم این روز هام اینقدر سختی کشیده باشه باور این که یه روزی گدایی کرده باشه!

تازه میتونستم درک کنم این همه محبت و مهربونیش رو نسبت به بچه های بی سرپرست یا آواره ی خیابونی کمک های بی دریغش به این بچه ها چون یه روزی هم دردشون بوده، چون خودش هم یکی مثل همین بچه های بد سرپرست بوده اونقدر از حرفاش شُک زده بودم، که حتی نمی دونستم چی بگم. سیگار سوم رو هم آتیش زد، انگار داروها اثر کرده بود که حس می کردم پلک هاش سنگین شده.

با دلی که از حرفاش عمیق به درد اومده بود سروپا گوش شده بودم تا بدونم سرگذشت مردی رو که سخت دلداشه اش بودم با همون صدای گرفته و خش دار ادامه داد:

حالا همه ی این بدبختی تازه اولش بودند ولی وای به حال روزی که دست خالی بر می گشتم خونه شده بود برام یه کابوس تلخ و شکنجه گر تنها دلخوشی و امیدم مادرپاک و معصوم بود، فقط به خاطر اون بود که بر میگشتم وگرنه یکی از همون روزها که میرفتم دیگه تا ابد برنمیگشتم، حالا بهترین حالتش این بود که اصلا راهم نمی داد تو خونه و همون دم در زیر سرمای صفر درجه حتی اشکامم خشک نمی شد و یخ می بست و یا راهم میداد تو خونه وهر دفعه با دلی سنگ تر و قصی تر، با ضربه هایی محکم تر با کمر بند میافتاد به جونم، اعتیاد کورش کرده بود و فقط مواد بود که می

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

طلبید، هیچ چیز رو جز مواد نمی دید اگه اون ضربه ها فقط تن من رو مورد اصابت قرار میداد، دلم اونقدر به درد نمی یومد اما هر بار مادرم بود که خودش رو می انداخت جلو و ضربه هایی که توسط همسرش تنش رو سیاه و کبود می کرد، حالا حتما تو ذهنت از پدر من یه دیو دو سر ساختی اما نه پدر من این جور نبود قبل از معتاد بودنش یه آدم بود یک پدر و یک همسر بود که اعتیاد این بلا رو سرش آورده بود و اینجوری کورش کرده بود، بعضی وقتا که فقط کمی اعتیاد می پرید از سرش و می فهمید که چه بلایی سر مادرم و من آورده، می نشست و زار زار گریه میکرد، تا صبح مینشست پیش مادرم اشک میریخت، منو میکشید تو بغلش و اونقدر صورتم رو نوازش می کرد که اصلا نمی فهمیدم کی خوابم میبرد هر بار آرزو میکردم کاش برای ابد پدرم همینجوری باقی بمونه، اما هر وقت که دوباره هوش از سرش می پرید روز از نو روزی از نو، مادرم روز به روز ضعیف تر و لاغر تر میشد، پدرم دو روز بود که مواد به دستش نرسیده بود و جنون بود که بهش دست میداد، مثل دیوونه ها باهامون دعوا می کرد کتک میزد فحش بارمون میکرد روز سوم وقتی دید دست خالی برگشتم...

سکوت کرد و ادامه نداد انگار که ادامه دادن برایش سخت باشه معلوم بود که از یاد آوری اون خاطرات داره عذاب می کشه راضی به عذاب کشیدنش نبودم
سیگار چهارم رو هم آتیش زد!
_آرشاویر اگه سختته ادامه نده.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

مثل آدمی که میخواست هر چی تو دلش هست رو بریزه بیرون تا شاید برای ذره ای هم که شده آروم بشه هر چند که سخت باشه، با صدایی محزون تر و مغموم تر از قبل ادامه داد:

پدرم وقتی دید دست خالی برگشتم مثل آدمی که دیگه طاقتش طاق شده باشه دیوانه وار افتاد به جونم و به قصد کشت می زد، مثل همیشه مادرم اومد و خودش رو جلو انداخت، اما اون روز بی خیال نمی شد و جنون وار فقط میزد گریه کردیم، التماس کردیم، زجه زدیم اما دلش به رحم نمی یومد و فقط میزد. دست چپش که گذاشته بود رو پاش رو مشت کرد، دونه های درشت عرق رو پیشونیش نشسته بود، چشم هاش سرخ سرخ بود.

دوست داشتم این فاصله ی کم بینمون رو پر کنم، دوست داشتم در آغوش میگرفتمش و میگفتم، بسه دیگه ادامه نده اینقدر خودت رو عذاب نده، اینقدر منو عذاب نده اما ...

نفس کم آورده بود و دم و بازدمش عمیق تر شده بود، حس می کردم تو چشم هاش نم اشک نشسته:

اون روز شوم مادرم... مادرم ... زیر اون ضربه ها نتونست... نتونست طاقت بیاره بعد از ضربه ای که به سرش خورد برای همیشه ... برای همیشه ی همیشه تنهام گذاشت جسم بی جونش افتاده بود رو زمین حتی لحظه ی آخر که داشت جون میداد و از درد به خودش می پیچید نرفت کنار تا مبادا ضربه به بدنم اصابت کنه، مثل دیوونه ها فریاد میکشیدم و جیغ میزدم التماسش میکردم که چشم هاش رو باز کنه زجه میزدم و با گریه ازش میخواستم که تنهام نذاره، اما فایده نداشت. چشم های معصومش رو برای همیشه به روی

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

این دنیای پست بسته بود، پدرم به خودش او مد تازه فهمیده بود چکار کرده، با بهت از خودش می پرسید، من چکار کردم؟ من چکار کردم؟ هنوز به عمق فاجعه پی نبرده بود، مادرم رو در آغوش گرفت آرام و با بغض صداش زد:

این شوخی رو با من نکن، چشمات رو باز کن!

دوباره و دوباره حرفش رو تکرار کرد، اما باز هم جوابی نشنید منم هنوز امیدوار منتظر بودم که چشماش رو باز کنه بابام وقتی جوابی نشنید، با التماس صداش زد که چشماشو باز کنه و تنهامون نذاره گریه سر داد و با فریاد صداش زد اما باز جوابی نشنید.

افسوس که خودش شده بود عزرائیلش! یه گوشه کز کرده بودم و به شدت می لرزیدم با خودم میگفتم خدا کنه زود تر تموم شه این کابوس، دیگه طاقت ندارم پس چرا مامان بیدارم نمی کنه؟ منتظر بودم مادرم بیدارم میکرد دست نوازش میکشید رو سرم و میگفت:

نترس من اینجام، همش یه خواب بود عزیزم.

پدرم شیدا وار شروع کرد به خودزنی محکم می کوبید به سر و صورتش و های های گریه میکرد یهو بلند شد و میون حق حق گریه، داد زد:

من کشتم! من زمو، من همه کسم رو کشتم من باید بمیرم، من باید با عذاب بمیرم من کثافت لجن باید با درد بمیرم. ترسیده فقط نگاش میکردم، جسم بی جون مادرم رو در آغوش گرفت و رفت بیرون منم رفتم بیرون صداش زدم:

کجا میبری مامانم رو؟ نبرش تو رو خدا.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

رفت بیرون و با پا یکی از کارتون هارو صاف کرد جسد مادرم رو گذاشت روش و پیشونیش رو بوسید، بلند شد و به طرف من اومد.

دستم رو کشید، و منو برد کنار مادرم، لب‌های خشک و ترک زده اش رو گذاشت رو پیشونیم و عمیق بوسید، عمیق و تلخ، بوسه‌ای که بوی خداحافظی می داد.

– آرشاویر کنار مادرت بمون، هرچی دیدی نمیای تو خونه، فهمیدی؟

قبل از اینکه بفهمم چی گفته سریع رفت تو خونه در خونه باز بود می دیدمش که ای کاش نمیدیدم!

با صورتی خیس از اشک، زل زده بودم به آرشاویرو منتظر بودم که ادامه بده؟
– چکار کرد با خودش؟

و باز هم سیگار بود که آتیش می زد بدون اینکه بدونم نخ چندمه چشم هاش نیمه باز بود قرص‌هایی که خرده بود بد اثر کرده بود دکمه اول پیراهنش رو باز کرد گویا هوا برای بلعیدن اکسیژن کم باشه نفس هاش عمیق و پر درد شده بود نگران نگاهش کردم ادامه داد:

– گالن نفت رو... خالی کرد... خالی کرد رو خودش و بعد هم کبریت زد و خودش... خودش رو زنده زنده جلوی چشمای من سوزوند.

هین بلندی از تعجب کشیدم، مات و مبهوت به آرشاویراین مرد درد کشیده نگاه کردم خدایا این دیگه دور از انتظاره حتی تصورش هم سخته اینکه پدری جلوی چشمای پسرش خودش رو آتیش بزنه و تو یه روز جلوی چشم هاش مادرش...
مادرش...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بمیرم برای این دل درد کشیده اش در عجبم که چطور تونسته طاقت بیاره. هنوز هم صحنه های سوختن پدرم جلوی چشممه، صدای داد و فریاد گوش خراشش هنوز هم توی سرم پژواک میشه، سوخت و حتی استخوون هاش هم پودر شده بود درست بود معتاد بود درست بود بدنم از ضربه های شلاقش سیاه و کبود بود، درست بود که مادرم رو کشته بود، اما با تموم اینا پدرم بود، هم خونم بود به همسایه ها التماس می کردم که نجاتش بدن اما از یه مشت همسایه ی معتاد، که دستای پدرم از پشت بسته بودند، چه انتظاری می رفت نهایت کاری که همت کردند و انجام دادند زنگ زدند به آتش نشانی اونم وقتی که کار از کار گذشته بود و حتی چیزی از خونه هم نمونه بود جسد مادرم توسط یکی از زنای محله که غسل بود، غسل داده شد و بعد هم توی یکی از قبرستون های همون اطراف به خاک سپرده شد

اما از پدرم حتی یه جسد هم باقی نموند!

میگن بالاتر از سیاهی رنگی نیست اما بود، بالاتر از سیاهی حال روزای من بعد از مرگ پدر و مادرم بود آواره ی کوچه و خیابون شده بودم اما برام مهم نبود، از گشنگی و تشنگی به خودم می پیچیدم اما باز هم مهم نبود، سرد بود و لباسم پاره و پوره و نازک اما باز هم اهمیت نداشت انگار دیگه بی حس شده بودم، حجم بزرگی از درد توی دلم رخنه کرده بود و دردهای دیگه رو احساس نمی کردم مثل تموم روزهایی که ضربات شلاق به قدری زیاد میشد که تنم بی حس و کرخت میشد و کمتر درد رو احساس میکرد قلبم از تکرار مداوم درد، دیگه بی حس شده بود و کمتر احساسشون میکرد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

گریه و هق هقم بند نمی یومد از شنیدن سختی‌ها و مشقت‌هایی که یک کودک متحمل شده بود سختی‌هایی که حتی تصورش هم برای من وحشتناکه!

لب باز کردم تا حرف بزنم اما حتی واژه‌ها هم عاجز بودند برای تسلاهی دل مردی که کودکی نکرده بود سیگار دیگه‌ای روشن کرد، یاد این حرفش افتادم که گفت: (بعضی وقت‌ها میزنه به سرم که حرص هر چیزی رو که بوده یا هست، با سوزوندن نخ به نخ سیگار از ریه هام بگیرم) حزین ادامه داد:

_ یک کودک گرسنه زیر سرمای شدید زمستون، هیچکس نبود به دادش برسه از بین اینهمه مردمی که دم از انسان و انسان بودن می زنند، فقط من نبودم زیاد بودند امثال من و متاسفانه هنوز هستند واقعیت تلخ‌تر از چیزیه که ما فکرش رو می کنیم، یه نفر اونقدری داره که هر روز ماشین زیر پاش رو مثل لباس تنش عوض می کنه، یا نمی دونه با پولاش چکار کنه اما توی همون شهر یه نفر از گرسنگی جون میده

یه نفر سال به سال میره حج دیدن خونه‌ی خدایی که خودش گفته کمک به خلق جزئی از والا‌ترین عباداته، زیارتش قبول، اما توی همون شهر یه بچه با لباس پاره و پوره داره زیر سرما مثل بید می لرزه و جون میده! توی همون شهر یه پدر دست خالی برگشته خونه و اونقدر شرمنده‌ی زن و بچه‌ی گرسنش که دوست داره بمیره، انسانیت واژه‌ی شده که فقط تو کتاب‌ها همیشه دیدش، رفتارهای انسان دوستانه رو فقط توی فیلم‌ها همیشه دید اگه غیر این بود که دیگه هیچ جای دنیا، هیچ آدم گرسنه‌ای نبود که با فقر و نداری دست و پنجه نرم کنه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

وقتی صورت خیس از اشکم رو دید گفت:

_ داری گریه میکنی!؟

_ آرشاویر... من... من هیچوقت فکرشم... فکرشم نمی کردم که تو... که تو اینهمه سختی...

گریه نداشت حرفم رو کامل کنم حالش خوب نبود وچشماش نیمه بازش سرخ بود ونگاهش تب دار اینجوری دیدنش برام فرقی با شکنجه نداشت.

_ آروم باش گریه نکن پشیمونم نکن از اینکه برات تعریف کردم.

انتظار زیادی بود چطور میتونستم گریه نکنم، قلبم با شنیدن این حرفا میخواست از جا کنده بشه.

آروم دستش رو به طرف گونه هام برد وبا انگشت شست اشک روی گونه هام رو پاک کرد و آروم لب زد:

_ گریه نکن ،دوست ندارم گریه کنی.

قلبم از توجهش لرزید!

خدایا این همه سختی رو چطور تونسته طاقت بیاره؟

با اون همه قرصی که خورده بود معلوم بود تو حال خودت نیست نتونستم همون جوری بشینم فاصله ام رو باهاش کمتر کردم دستم رو گذاشتم رو دستش که در آئی دستم رو تو حصار انگشتاش قفل کرد، نزدیک تر شد طوری که صدای نفس هاش رو هم می شنیدم یهو دستم رو کشید و پرت شدم تو آغوشش قلبم داشت از جا کنده میشد طوری که قدرت هر عکس العملی رو ازم

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

صلب میکرد. عمیق نفس کشیدم و عطر تنش رو، عطر بی نظیرش رو استشمام کردم اشکام پیراهنش رو خیس کرده بود.

حالا دیگه مطمئن بودم که آرشاویر هم نسبت به من یه حسی داره همون حسی که سبب شده اینجوری بغلم کنه و من نمیدونستم که الان باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ اروم نجوا کرد:

– آرامم، میشه آرومم کنی؟

صدام میلرزید لب زدم:

– چکار کنم؟

– هیچ کاری، فقط بذار همینجوری بغلت کنم.

خدایا کاش زمان همین جا و در همین نقطه در آغوش مردی که بی نهایت عاشقشم متوقف میشد یا اصلا کاش همین جا جونم رو میگرفتی، اون وقت دیگه بدون شک هیچ گله ای نداشتم.

شالم رو عقب کشید، بینیش رو نزدیک موهام برد و عمیق نفس کشید و حال خرابم رو خراب تر کرد نمیدونم چقدر گذشت که به خودم اومدم بر خلاف میلم تکون خوردم به خودش اومد و یهو دستاش رو از هم باز کرد.

– آرام من... من معذرت میخوام، نمیدونم چی شد که...

پوف کلافه ای کشید و با آشفستگی بلند شد دستاش رو طبق عادت لابه لای موهای خوش حالتش فرو کرد.

– من حال خوب نیست بهتره دیگه بریم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

باخجالت سرم رو انداخته بودم پایین شرم داشتم نگاهش کنم شرم اینکه تا دقایقی پیش تو آغوشش بودم،

خیلی کنجکاو بودم از خاتون بدونم، اما حال آرشاویر خوب نبود چشم هاش به شدت قرمز شده بود و خستگی از سر و روش می بارید.

باشه ای گفتم و بلند شدم، قبل از اینکه سوار شه زود گفتم:

_آرشاویر تو حالت خوب نیس، بهتره بذاری من بروم.

خندید و گفت:

_مگه تو بلدی برونی بچه؟ ببینم اصلا گواهینامه داری؟

اهی کشیدم و با لبخندی که گوشه ی لبم نشسته بود آرام گفتم:

_قرار بود برم واسه گواهینامه گرفتن، که با فوت مامان و بابام نشد بعدشم دیگه حوصله اش رو نداشتم و کلا بی خیال شدم.

غم آشنایی که تو چشم هاش نشسته بود رو حالا راحت تر می تونستم درک کنم غم بی پدر و مادری غم یتیمی غمی که با غم من قابل قیاس نبود.

یاد روزی افتادم که تو آسایشگاه چطور با مهر و عطوفت دست نوازش بر سر بهار و امثالش می کشید

نگاه پاک و بی ریای مرد درد کشیده ای که از جنس بقیه نبود!

در ادامه ی حرفم گفتم:

_اما خیالت جمع دست فرمونم حرف نداره.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نچی نچی کرد و با شیطنت گفت:

– باور کن من هنوز جوونم و هزار تا آرزو دارم.

سوئیچ رو از دستش قاپیدم و گفتم:

– بشین دیگه، محاله بذارم با این حالت برونی.

تو ماشین دوباره سکوت حکم فرما شده بود، ناراحتی و گرفتگی تو صورت آرشاویر هویدا بود سرش رو تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود دوست نداشتم اینجوری ساکت و گرفته ببینمش دست بردم و اهنگ بی کلام و غمگینی که پخش میشد رو خاموش کردم و برای این که هم حس کنجکاوای خودم کم بشه و هم آرشاویر رو به حرف بگیرم تا نخوابه از خاتون پرسیدم با این که معلوم بود حال حرف زدن نداره اما هر آنچه که بود رو برام گفتم.

ماشین رو جلوی در بزرگِ خونه‌ی ویلایی آرشاویر پارک کردم آرشاویر کمی خم شد و دستش رو گذاشت

رو بوق.

مردی که حدس می‌زدم نگهبان باشه، زود اومد بیرون، آرشاویر ازش خواست که منو برسونه

شب از نیمه گذشته بود، و جای هیچ مخالفتی نبود!

نزدیکای صبح بود و خواب با چشمای من بیگانه بود فکرم درگیر سرگذشت غم انگیز آرشاویر بود، آرشاویری که بچگی نکرده بود!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

حرفایی که تو ماشین زد، هنوز توی گوشه:

هیچ وقت نخواستم از گذشته ام به کسی بگم چرا که هیچ چیز جالبی نداره، گذشته ای که گوشه گوشه اش درد میکنه!

اما امشب برام گفتم، و این گذشته ی حزین سخت دل من رو هم به درد آورد یاد لحظه ای که در آغوشش بودم ضربان قلبم رو به اوج می رسوند! یاد اون لحظه برام زیباترین و قشنگ ترین حس بود آغوشی که برام امن ترین پناهگاه بود.

دعا کردم برای خاتون که حالش زود خوب شه و نشه غمی جدید به روی غم های کهنه ای که توی دلش تلنبار شده! تو ماشین برام از خاتون گفتم.

تو یکی از همون روزها که از شدت سرما و گرسنگی یه گوشه بیهوش افتاده بود خاتون که زن فوق العاده مهربونی بوده و شوهرش آقا رضا پیداش کردند دلشون براش میسوزه و میبرنش دکتر،

پنج سال بود که ازدواج کرده بودند ولی بچه دار نمی شدند خاتون که از زبون آرشاویز اتفاقاتی که براش افتاده رو میسنوه، تو یه تصمیم آنی میخواد که آرشاویز رو به عنوان فرزند قبول کنه شوهرش رضا اوایل کمی مخالفت می کرده، اما وقتی مصمم بودن خاتون رو میبینه دست از مخالفت میشکه و قبول میکنه!

دلیل مخالفت رضا وضع مالی نه چندان خوبشون بوده یه کارگر ساده بوده که به سختی از پس خرج و مخارج خودشون بر میومده اما اونم مثل خاتون دل مهربونی داشته و خیلی زود قبول میکنه که آرشاویز رو به فرزند قبول کنند.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آرشاویر میگفت فوق العاده زن و مرد مهربونی بودند رضا سخت کار میکرده تا علاوه بر خرجی خودشون آشاویر هم زیاد احساس کمبود نداشته باشه شده بود شبا خودشون گرسنه می خوابیدند اما نمیداشتند آرشاویر گرسنه باشه، اون زمان آرشاویر به خاطر اتفاقاتی که براش افتاده بود به شدت گوشه گیر و افسرده بوده، خاتون هم دائم سعی میکرده که از این حالت بیاردش بیرون سه سال که میگذره صاحب یه دختر میسند اسمش رو میذارند دریا.

اما این باعث نمیشه که محبتشون به آرشاویر کم بشه میگفت دریا برام مثل یه خواهر بوده از حرفاش معلوم بود که خیلی دوستش داشته به خاطر کنجکاوای خودم و سر درآوردن از گذشته اش خیلی آروم می روندم تا همه چیز رو بفهمم آرشاویر میگفت:

وقتی بچه بودم و میدیدم مرد همسایمون یه مرغ رو جلوم سر میبرید جوری روانم رو بهم می ریخت که تا مدت ها شب ها نمیخوابیدم و لحظه ی بال بال زدن مرغ از جلو چشم هام نمی رفت کنار حالا مردن پدر و مادرم جلوی چشم هام دیگه جای خود داشت اونقدر افسرده و گوشه گیر بودم که دوران دبستانم رو حتی بدون داشتن یک دوست سر کردم! با کسی حرف نمیزدم واگه کسی به قصد دوستی نزدیکم میشد وقتی بی توجهی و رفتار سردم رو میدید پشیمون میشد.

بعد از دبستان تیزهوشان قبول شدم اما چون وضع مالی رضا خوب نبود نمیخواستم درس بخونم، میخواستم دنبال کار بگردم تا حداقل باری از رو دوش رضا کم کرده باشم اما هم خاتون شدیداً مخالفت کرد و هم رضا، خاتون وقتی دید راضی نمیشم گفت باشه هم درس بخون هم یه کار پاره وقت پیدا کن.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

قبول کردم و روزها بعد از مدرسه در به در دنبال کار پاره وقت می‌گشتم اما بی‌فایده بود، پیدا نمیشد مدرسه‌ی تیزهوشان از خونمون خیلی دور بود باید یه ساعت زودتر میرفتم بیرون تا به موقع برسم همون سالها بود که با دایی تو امیر آشنا شدم، با چند نفر از بچه‌ها پشت حیاط مدرسه درگیر شده بود یه نفر بود و اوناسه نفری ریخته بودند سرش و تا میخورد میزدنش دلم براش سوخت و کمکش کردم.

با خنده ادامه داد:

– اونم از اون روز مثل کینه چسپید بهم تنها کسی بود که به زور سعی میکرد بهم نزدیک شه و باهام دوست شه با خودم میگفتم اینم مثل بقیه وقتی رفتار سردم رو ببینه زود پشیمون میشه اما نشد اونقدر دلک بازی در می‌آورد تا به زورم که شده منو بخندونه! تو عالم رفاقت هیچ وقت کم نمیداشت،

بعد از مدتی که به هر دری زدم و کار پیدا نکردم خسته شدم نه اینکه کار نباشه، بود اما تمام وقت میخواستتم خجالت می‌کشیدم از اینکه نه تنها باری رو از دوش آقا رضا برنداشته بودم بلکه خودم هم باری شده بودم رو دوشش پنهونی ترک تحصیل کردم و تو یه مکانیکی به عنوان شاگرد مشغول به کار شدم به خاتون و آقا رضا گفته بودم که کارم پاره‌وقته و بعد از تعطیل شدنم از مدرسه میرم سرکار.

اوناهم که ساده بودند و زود باور، اما به سه روز نکشیده امیر رفت خونه مون و همه چیز رو به خاتون و آقا رضا گفت

خاتون پیدام کرد و برای اولین بار تا تونست دعوام کرد بهم گفت اگه از فردا نری مدرسه من میدونم و تو! اما من تصمیم رو گرفته بودم قصد نداشتم از

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تصمیمم بر گردهم بدجور به غرورم بر میخورد وقتی پول تو جیبیم رو هم آقا رضا بهم میداد اینکه حتی پول یک کتاب درسی رو هم نداشتم هوای سرد دی ماه بود و برف همه جارو سفید پوش کرده بود نزدیک به غروب بود و من خسته و درمونده قدم زنان به طرف خونه میرفتم توی محلمون یه پارک بود که جز دوتا نیمکت و چندتا درخت و سرسره و تاب درب و داغون چیز دیگه ای نداشت.

هر وقت دلم می گرفت و از زمین و زمان شاکی بودم میرفتم اونجا و رو نیمکت زیر درخت می نشستم

اون روز هم رفتم اونجا و رو نیمکت نشستم

امیر میدونست که میرم اونجا، به خاطر همینم اونجا منتظرم بود وقتی نشستم، از پشت درخت اومد بیرون و چشمام رو گرفت فهمیدم اونه، از اینکه همه چیز رو گذاشته بود کف دست خاتون و آقا رضا بدجور ازش شکار بودم دستاش رو باز کردم و تا میتونستم سرش داد زدم و دعواش کردم اونم با خونسردی نشسته بود کنارم وقتی داد و فریادم تموم شد، با مسخرگی شروع به چرت و پرت گفتن کرد تا با خیال خودش من رو از اون حال و هوا بکشه بیرون اما بدتر عصبیم کرد و دوباره سرش داد زدم و ازش خواستم بره، چون برف شدید مبارید پدرت شهریار اومده بود دنبالش به حالت تسلیم دستاش رو داد بالا و گفت باشه بابا نزن دارم میرم و با لبخند حرص در آوری ادامه داد فردا تو مدرسه می بینمت هانی.

امیر که سوار شد، پدرت پیاده شد و به طرفم اومد، میدونستم از طریق امیر از همه چیز خبر داره کلاً امیر اون موقع دست هر چی خاله زنگ بود رو از پشت بسته بود، حرف تو دهنش نمی موند

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

همیشه از ترحم بیزار بودم، اولش فکر کردم پدرت از رو ترحم اومده تا باهام حرف بزنه اما نه ترحم نبود از رو دلسوزی بود بهم گفت مرد اونه که تو مشکلات زود جا نزنه، بلکه از تک تک مشکلاتش درسی جدید بگیره و هربار پخته تر و قوی تر از قبل بشه گفت اگه زندگی سخته تو سرسخت تر باش بذار پدر و مادرت بهت افتخار کنن بهش گفتم اینا همش شعاره!

آدم یه بار تحمل میکنه دوبار تحمل میکنه، اما وقتی ضربه های درد پشت سرهم و متوالی باشه آخرش جا میزنه، ناامید به آسمونی که تاریک شده بود نگاه کردم آه پرسوزی کشیدم و گفتم:

_ نمی دونم چرا خدا صدام رو نمیشنوه؟

دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

_ این حرف رو نزن پسر جون، خدا خیلی دوستت داره، وگرنه من الان اینجا چکار میکردم.

این حرف رو که زد، لحظه ی اول فکر کردم میخواد بهم کمک مالی بکنه به غرورم بر خورد و خواستم گارد بگیرم که فهمید، خندید و زود گفت:

_ خوش خیال نباش پسر قرار نیست ماهی رو درسته بدم دستت بلکه میخوام ماهی گیری یادت بدم بلند شد و کارتی رو از تو جیبش در آورد و داد دستم آدرس یه کارخونه ی معتبر و معروف بود بهم گفت فردا بیا این آدرس.

لحظه ی آخر که داشت میرفت دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

_ شاید خودت ندونی اما با ترک تحصیل فقط غرور پدر و مادرت رو نشونه می گیری هیچ چیزی واسه یه پدر و مادر مثل موفقیت و پیشرفت بچه اش والا تر

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

و ارزشمندتر نیست اونقدر پیشرفت کن و موفق شو که یه روزی بهت افتخار کنن و هر جا که نشستند بگند فلانی بچه‌ی منه زود جا نزن یه مرد هیچ وقت زود جا نمی‌زنه اینو و گفت و رفت، حرفاش خیلی برام تاثیر گذار و کاری بود پشیمون شدم از تصمیم ترک تحصیلم.

انگیزه‌ی پیشرفت کردن و موفق شدن بدجور قلقلکم میداد شاید اگه پدرت شهریار نبود من همون موقع که هیچ انگیزه‌ای برای تحصیل نداشتم، بیخیال میشدم و سر همون کار قبلیم میرفتم خودم رو میشناختم به شدت لجباز و یک دنده بودم و مرغم یه پا داشت، اگه تصمیمی میگرفتم تا تهش میرفتم روز بعدش بعد از مدرسه به کارخونه‌ی پدرت رفتم، پدرت تو کارخونه بهم یه کار پاره وقت داد که حقوقش هم خیلی خوب بود.

با حقوقی که میگرفتم وضعمون خیلی بهتر شده بود اینقدر از این بابت که می‌تونستم کمک خرج آقا رضا باشم خوشحال که حد نداشتم، احساس غرور میکردم

هر پنجشنبه‌ها میرفتم سر مزار مادرم، مادرم همیشه میگفت هیچ وقت نباید از خوبی‌های آدم‌های اطرافت غافل شی، اگه خوبی کردی فراموش کن اما اگه خوبی دیدی شاکر باش و اگه تونستی جبران کن همون جا سر مزار بهش قول دادم به جایی برسم که آقا رضا دیگه مجبور به کارگری نباشه خاتون دیگه واسه در و همسایه ترشی درست نکنه دریا با آب و تاب از خونه‌های ویلایی توی فیلم‌ها تعریف نکنه چون آینده‌مون رو تو همچین خونه‌ای تصور میکردم برای خودم هیچی نمیخواستم، همه‌اش به خاطر خانواده‌ای بود که اگرچه حقیقی نبودند، اما برای من بهترین بودند دریایی که داداش گفتنش همیشه به

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

راه بود و خاتون و آقا رضایی که اگه گرسنه هم بودند اما صبر میکردند من که میرفتم بعد غذا رو می کشیدند احترام گذاشتنایی که حد نداشت تو این ره ناهموار رسیدن به خواسته و هدفم هزار بار افتادم و بلند شدم کار پاره وقت، اضافه کاری و شدید درس خوندن... هر وقت خسته میشدم حرف پدرت رو به خاطر می آوردم (یه مرد یه هیچ وقت جا نمیزنه)

جا نزدم و شدم مرد خودساخته ای که حالا خیلی ها حسرت زندگیش رو میخورند زندگی که خبر از گذشته ی تاریکش ندارند! اونقدر فک و فامیل پیدا کرده بودم که نگو و نپرس، یکی میومد و میگفت من پسر عموی مادرتم عکست رو تو یکی از مقاله هات دیدم، اسمت رو که خوندم همون لحظه شناختم... یکی میگفت من عموی پدرتم...

خلاصه از هر طرف فک و فامیل جور میشد

یکی نبود بگه اون روزی که مادرم زیر ضربه های شلاق جون میداد کجا بودید؟ اون روزی که پدرم تو آتیش اعتیاد داشت میسوخت کجا بودین؟ روزی که زنده زنده داشت میسوخت کجا بودین؟ یا اون روزی که زیر سرمای صفر درجه با لباس پاره و پوره با شکم گرسنه رو به موت بودم کجا بودین؟ تک تک شما هایی که الان با افتخار دم از فامیل بودن میزنید کدومتون تو اون روز ها سراغی از مون گرفت

میدونی به نظرم من از جنس این مردم نیستم نه اینکه خودم رو برتر ببینم نه، اما هم‌رنگشون نیستم، از این مردمی که خدا نکنه بهشون نیاز داشته باشی؟ جوری محو میشند که انگار از اولم نبودند!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

از این مردمی که جوری زندگی می‌کنند که گویا هرگز قرار نیست بمیرند و جوری می‌میرند که انگار هرگز زنده نبودند و زندگی نکردند! شنیدی که می‌گن خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو؟ اگه هم‌رنگ این مردمی که بینشون زندگی میکنی نباشی، اگه عقاید و رفتارت مثل اونا نباشه، هر نفسی که میکشی نفس نیست درده که میکشی! اونقدر فکر پیش آرشاویر و حرفاش بود که نفهمیدم کی چشمم گرم شد و به عالم بی خبری به آغوش خواب رفتم.

«آرشاویر»

مثل همیشه کمی از شیشه‌ی عطر تام فورد رو مچ دست و وگوم زدم، ساعتم رو بستم و بعد از پوشیدن کتم، کیفم رو برداشتم واز اتاق رفتم بیرون و بی توجه به میز صبحونه که توسط خدمت کار آماده شده بود زدم بیرون. علی که در حال آب دادن به گل‌ها بود سریع اومد کنارم.

_ آقا برسونمتون؟

سری تکون دادم و گفتم :

_ نیازی نیست، فقط لطف کن ماشین رو بیار بیرون.

چشمی گفت و سریع به طرف ماشین رفت پشت فرمون نشستم و مسیر بیمارستان رو در پیش گرفتم!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نگرانی حال خاتون امونم رو بریده بود.

با این که شب گذشته حرف زدن درباره‌ی

گذشته ام با آرام بدجور بهم ریخته بود اما یه جورایی حس سبک شدن بهم دست میداد و از بابت حرف زدنم پشیمون نبودم.

اما به خاطر لحظه‌ای که اختیار از کف دادم و درآغوش گرفتنش از دیشب تا حالا هزار بار خودم رو سرزنش کرده بودم،

فکر این که ممکنه با این کارم ازم ناراحت شده باشه، مثل خوره افتاده بود به جونم.

به هر حال من از احساسش به خودم خبر نداشتم، شاید... شاید حسی بهم نداده و حسش فقط در حد یه دوستیه!

با این فکر مشتم رو دور فرمون محکم تر کردم و سرعتم رو بیشتر اما هرچی که بود نمیتونستم منکر آرامشی که از آغوشش گرفتم بشم.

هنوزم رایحه‌ی عطرش تو ماشین مونده بود و همین باعث میشد هر نفسی که میکشیدم عمیق تر باشه این دختر منو دیوونه میکرد.

یاد دیشب افتادم که خاتون با دریا اشتباه گرفته بودش!

متعجب بودم چون از نظر ظاهری شباهتی به دریا نداشت!

شاید به خاطر خالصی و معصومیتی بود که تو چشمای هر دوشون به وضوح میشد دید با یاد دریا، آهی کشیدم و زیر لب شروع به خوندن فاتحه کردم. هم برای دریا و هم برای آقا رضا دریا تو یه شهر دیگه دانشجو بود، وقتی

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

میخواست بیاد تهران با این که زیاد اصرار کردم برم دنبالش اما آقا رضا مخالفت کرد و خودش با اتوبوس رفت که ای کاش هرگز نمیداشتم بره! رفتنی که دیگه برگشتنی نداشت، تو راه برگشت با دریا اتوبوسشون سقوط می کنه ته دره و هر دوشون رو از دست دادیم.

خاتون تو اون روزا داغون شد کم چیزی نبود شوهر و دخترش رو تو یه روز از دست داده بود

حال خودمم تعریفی نداشت تو یه کلام افتضاح بود اما به خاطر خاتون سعی میکردم سر و پا بمونم درست زمانی که به خواسته هام رسیده بودم و فکر میکردم که آرامش میتونه سهم من هم باشه وجود این اتفاق تلخ باعث شد به این افکارم پوزخند بزنم، به بیمارستان رفتم دوست نداشتم اون روز برم شرکت، اما با تماس بنیامین که به خاطر موضوعی میگفت حتما باید باشم بی حوصله به شرکت رفتم به محض ورودم به اتاق بنیامین هراسون اومد داخل.

_ چی شده؟

بنیامین دست دست می کرد انگار نمی دونست چجوری بهم بگه آخر سر چند برگه رو به طرفم گرفت با نگاه کردن به برگه ها خشم همه ی وجودم رو گرفت تن صدام رفته بود بالا:

_ کی بنیامین؟ کی همچین خبطی کرده کی جرأت کرده؟

بنیامین ناراحت سکوت کرده بود انگار نمیدونست چی بگه!

کلافه دستی به موهام کشیدم و عصبی گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_بگو همه تو اتاقم باشن همین الان. به وکیل شرکت هم زنگ بزن بگو سریع اینجا باشه!

دوباره نگاهی به شکایت نامه ها انداختم، اون دارو ها چطور با این قیمت های نجومی از انبار شرکت من بیرون رفته بود کار کی می تونست باشه؟ کی امضای منو جعل کرده بود؟ کی جرأت کرده بود اسم و رسم رو نشونه بگیره، تنها یک اسم بود که تو سرم می چرخید، قطعاً اگه این بار هم کار اون باشه بدون شک دمار از روزگارش در می آوردم چیزی نگذشت که همه تو اتاقم جمع شدند اونقدر عصبی بودم که سر تک تکشون داد زدم اما هر کدومشون با ترس اظهار بی اطلاعی می کرد، وقتی جزئیات رو بررسی کردم فهمیدم کار کسی نمیتونه باشه جز کاوه مهرآرا و پدرش تنها کسانی که تو این عرصه بارها خواسته بودند با هزار حقه و کارشکنی زمینم بزنند معلوم بود تو شرکت نفوذی دارند، یه آدم کارکشته که تا اتاقم اومده بود، حتی فیلم دوربین ها رو هم پاک کرده بود اونقدر عصبی بودم که سر همه داد زدم:

_یه مشت آدم به درد نخور دور خودم جمع کردم که فقط بلدن حقوق مفت بگیرند اگه حواستون جمع بود این اتفاق نمی افتاد.

_آقا ما...

_حرف نباشه فقط برید بیرون!

حتی بنیامین هم ترسیده بود در یک چشم به هم زدن اتاق خالی شد تنها کسانی که نرفتند بیرون بنیامین و وکیل شرکت بود، بنیامین نزدیک تر اومد و گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

ازشون شکایت میکنیم...

حرفش رو قطع کردم:

_با کدوم مدرک، فعلا ماییم که ازمون شکایت شده!

وکیل شرکت گفت:

_نگران نباشید میتونیم خیلی راحت ثابت کنیم که امضاتون جعل شده بسپارید به من حلش میکنم.

باورم نمیشد اینقدر راحت تونسته باشند تا انبار شرکتم نفوذ کرده باشند، دو روز از اون ماجرا گذاشت اون روز قرار بود کاوه به شرکت بیاد تصمیم رو گرفته بودم میخواستم برای اولین بار بزنم زیر هر چی قراردادها، میدونستم اگه ضرری هست دو طرفه است اما دیگه تحمل وجود آدم شیطان صفتی مثل کاوه و پدرش رو نداشتم به محض ورودم نگاهی به میز آرام انداختم هنوز نیومده بود، قبل از اینکه چیزی بگم نرگس گفت:

_زنگ زدم بهش گفت خواب افتاده، فکر کنم الان دیگه تو راه باشه.

سری تکون دادم و به اتاقم رفتم، هنوز نیم ساعت از اومدنم نگذشته بود که نجلا اومد چهار سال از روزی که علناً من رو نامزد خودش میدونست و این رو سر زبونا انداخته بود و تقریباً همه جا، جار زده بود گذشته بود.

یاد حرف پدرش افتادم که بعد از خودکشی نا موفقش با اصرار ازم خواست که با نجلا ازدواج کنم و نذارم کار به خودکشی دوباره برسه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

هزار بار خواستم بهش بفهمونم که این راه حل درستی نیست اما قبول نمی‌کرد
جونش به جون نجلا بسته بود و وقتی مخالفت هام رو دید پیشنهاد داد کمکم
کنه تا شرکتم رو که داشت ورشکست میشد رو نجات بدم اما باز هم دلم راضی
نمیشد و مخالفت کردم

نجلا شدیداً به یه روان پزشک حاذق نیاز داشت از لحاظ روانی شرایطش اصلاً
خوب نبود، اینو به پدرش گفتم می‌ترسید این دخترش رو هم از دست بده بهم
گفت:

_باشه سعی میکنم راضیش کنم بره پیش روان پزشک، اما میترسم اگه قبول
نکنی دوباره دست به خودکشی بزنی میشناسمت میدونم که از صد تا روان
پزشک و روان شناس بهتر عمل میکنی من بعد از اون اتفاقات هیچی برای نجلا
کم نذاشتم هر چیزی که خواسته در اختیارش گذاشتم، فقط کافی بوده لب تر
کنه به شدت لجباز و یک دنده است نمیتونه قبول کنه که تو دوستش
نداری، آرشاویر ازت خواهش میکنم قبول کن کم کم میتونی متقاعدش کنی که
به درد هم نمی‌خوردید به خدا میترسم کار دست خودش بده.

تحمل اینکه یه پدر اینجوری پیشم اصرار کنه رو نداشتم، و تصور اینکه نجلا
دوباره بزنی به سرش و خودکشی کنه برام سخت بود یقیناً تا عمر داشتم عذاب
وجدان گریبان گیرم بود.

قبول کردم و به قول پدرش میخواستم کم کم بهش بفهمونم که به درد هم نمی
خوریم لایق اون مردیه که واقعا عاشقش باشه اما هر بار سعی می‌کردم سر
حرف رو باز کنم دیوونه میشد و با حالی خراب همه چیز رو به یه بحث طولانی
ختم میداد به زور راضیش کردیم بره پیش روان پزشک داروهاش رو که مرتب

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

میخورد حالش بهتر بود اما همین که امید وار میشدیم داروهاش رو می ریخت دور و اگه حرفی میزدیم پرخاش میکرد و داد میزد من دیوونه نیستم، من روانی نیستم من نیازی به این دارو ها ندارم.

هزار بار مستقیم و غیر مستقیم خواستم بهش بفهمونم که من به دردش نمیخورم اما قبول نمیکرد

یه بار که واقعا از دستش کلافه شده بودم، سرش داد زد و گفتم دست از سرم برداره با دادی که کشیدم مظلومانه یه گوشه کز کرد و اشک ریخت، و بعدش رفت!

دختریه دیوونه دوباره رفته بود سراغ خودکشی!

که خداروشکر پدرش به موقع رسیده بود، دکترش میگفت روند درمان خیلی عالی پیش میرفت، اما چون مصرف دارو هاش رو قطع کرده همیشه کاری کرد درمان زمانی حاصل میشه که بیمار خودش همکاری کنه اما هرکاری میکردیم نجلا همکاری نمیکرد، چون اصلا نمی پذیرفت که بیماره!

دیگه خسته شده بودم تا کی باید اینجوری ادامه میدادم کم آورده بودم تا کی به خاطر دیگران زندگی میکردم

منی که اصلا بچگی نکردم بودم، هنوز هم روزهایی که کاسه ی گدایی می گرفتم دستم و با هزار اشک و آه و منت، لنگ یه قرون پول، تا بشه پول مواد بابام که تن و بدنم زیر شلاقش سیاه و کبود نشه!

تا مادرم شلاق نخوره!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

منی که چون کندم تا به این جا برسم اما نه برای خودم چون برای خودم هیچی نمیخواستم همش به خاطر خوشحالی خاتون، دریا و آقا رضا بود اینکه رنگ آرامش رو ببیند اما حالا نه دریایی بود و نه آقا رضایی، خاتون هم که افتاده رو تخت بیمارستان و اصلا معلوم نیست که عمل به اون سختی رو طاقت میاره یا نه و نجلائی که به خاطرش قید خودم رو زدم و از سر دل سوزی باهاش راه اومدم تا بلکه بتونم کمکش کنم خسته شده بودم واقعا تاکی زندگیم صرف دیگران میشد؟

نباید برای دل خودم زندگی میکردم؟

یاد حرف پدر آرام، شهریار افتادم (یه مرد هیچ وقت خسته نمیشه، جا نمی زنه)

کاش بود تا بهش میگفتم، یه مرد قبل از هر چیزی یه آدمه و این طبیعت هر آدمیه که از زیادی غصه ها و مشکلاتی که سرش آوار شده به ستوه بیاد و کم بیاره جا بزنه و حتی دیگه نخواد ادامه بده این اجباری رو که اسم زندگی گرفته!

نجلا با اخم هایی درهم اومد تو اتاق، تعجب کردم برخلاف همیشه هیچ آرایشی نداشت به جز رژ بنفش رنگی که انگار با حرص مالیده بود به لب هاش و تا تونسته بود پر رنگش کرده بود!

بعد از سلام زیر لبیش وقتی نشست، ازم خواست ناهار رو با هم بریم بیرون وقتی مخالفت کردم عصبی شد.

به من که میرسه همیشه مخالفی وقت نداری! اما چطور واسه بعضیا هم وقت داری هم حوصله، چطور واسه اون دختره بی همه چیز...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

در آنی سرخ شدن از عصبانیت‌م رو حس کردم، بی اراده داد زدم :
_بفهم داری چی میگی نجلا خسته ام کردی، خاتون حالش خرابه اون وقت تو
اومدی اینجا دعوا راه بندازی که چرا ناهار نمیریم بیرون؟ ظرفیت‌م تکمیل
تمومش کن.

بعد از زدن این حرفا بلند شدم و رفتم بیرون، دیگه حوصله یکی به دو کردن با
نجلا رو نداشتم

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، اذان ظهر رو گفته بودند، به طرف اتاقی که
همیشه نماز ام رو اونجا میخوندم رفتم.

(آرام)

_به سلام خانم خوش خواب.

چون دیشب تا دیر وقت خوابم نبرد بود، دیر بیدار شده بودم:

_سلام از ماست، عروس خانم.

پشت میزم نشستم و سیستم روشن کردم تا کارمو شروع کنم نگاهم کشیده شد
به در بسته اتاق آرشاور چقدر واسش ناراحت بودم کاش این روزا رو کمی به
خودش استراحت میداد و نمیومد

اما نه!

تنهایی یعنی هجوم هزار فکر و خیال که بدتر آدم رو کلافه میکنه حداقل اینجا
کمی حواسش پرت میشه تو دلم دعا کردم خدایا ازت خواهش میکنم خاتون رو

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

شفا بده حتی فکر این که خاتون هم تنهاش بذاره و از دنیا بره برام سخت بود
آخه چطور طاقت می‌آورد.

میای دیگه، مگه نه؟

نگاهی به نرگس انداختم و گیج پرسیدم:

کجا؟

نرگس آرام زد به پیشونیش قیافه‌ی متاسفی به خودش گرفت سری تکون داد
و گفت:

از دست رفتی آرام، یه ساعته من دارم واسه دیوار فک میزنم؟

خب نشنیدم، از اول بگو.

حرفی نزد و همچنان متاسف نگام میکرد،

پوفی کشیدم، و کلافه گفتم:

بنال دیگه چی گفتی؟

واه واه چه بی ادب ملت عاشق میشن درک و شعورشون میره بالا، واسه تو
برعکس بوده انگار عاشق شدنت هم به آدمیزاد نرفته.

آروم تر نرگس، میخوای عالم و آدم خبر دار شنند

والا دیدم تو عاشق شدی چقدر ادب و شعورت زده بالا اصلا من عاشق شعور و
ادب نداشته‌ی تو ام، یعنی زیر خط فقر البته قبلنا به کم بهتر بودی شاید کمال
هم نشینی با بنیامینه!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نرگس مصنوعی سرفه کرد و با چشم و ابرو به کنار میز اشاره کرد.

چته عقل هم از سرت پریده؟ این رو دیگه گردن کی بندازم؟

تعارف نکن این رو هم بنداز گردن من!

با شنیدن صدای بنیامین، با تعجب سر بلند کردم کنار میز ایستاده بود!

مونده بودم چجوری جمعش کنم، نمیدونستم چی بگم:

... باور کن منظوری نداشتم!

نرگس از ضایع شدنم ریز ریز میخندید بنیامین هم سرخوش از اینکه نزدیک عروسیشونه، چیزی نگفت و مثل همیشه زده بود کانال شوخی بعد از رفتنش نرگس گفت:

خانم خوش حواس داشتم میگفتم عصری میخوایم بریم برا خرید لباس عروس تو هم بیا باشه؟ همه چی اوکیه فقط مونده لباس عروس.

با گونه هایی رنگ گرفته ادامه داد:

یه هفته دیگه قرار عروسیمونه.

خوش حال از اینکه به مراد دلش رسیده بود نگاهش کردم:

یعنی جدی جدی قراره بری قاطی مرغا؟

با خجالتی که کمتر ازش سراغ داشتم، آرام خندید.

حس خوبی بود انگار خواهر واقعی خودم که هیچ وقت نداشتم عروس میشد، هر چند نرگس برام فرقی با یه خواهر نداشت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_میای دیگه مگه نه؟

_ تو و بنیامین تنها برید مزاحم نباشم بهتره.

_نه تنها نیستیم شادی هم هست تو هم بیا نه نیار خواهشاً، میخوام نظرت رو بدونم.

دلم نیومد نه بگم، قبول کردم.

_راستی، شاید از فردا دیگه نیام سرکار؟

_واا، واسه چی؟

_بنیامین ازم خواست دیگه کار نکنم و فعلاً فقط درسم رو بخونم قرار شد فکرام رو بکنم الان که فکرش رو میکنم میبینم اینجوری به نظر خودمم بهتره دیگه سخت میشه واسم هم به خونه داری و درسم برسم هم اینکه پیام سرکار.

نمی دونم چرا یهو دلم گرفت حس تنهایی قلبم رو احاطه کرد، شاید به خاطر این بود که میدونستم حتی روابط دوتا خواهرهم بعد از ازدواج دیگه مثل سابق نیست و اینکه کمتر نرگس رو میدیدم!

تو همین فکرا بودم که یهو در اتاق آرشاویر باز شد و نجلا اومد بیرون.

با دیدن نجلا حس کردم حال خرابم بدتر شد،

با اخم هایی درهم نگاهم کرد با تعجب به گوشی توی دستش که صفحه اش رو به طرف من گرفته نگاه کردم گوشی آرشاویر بود با قدم هایی بلند اومد طرفم و گوشی رو مقابل چشمم گرفت و گفت:

_این چیه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با تعجب نگاهم رو از چهره‌ی برزخی نجلا گرفتم و به عکسِ توی گوشی نگاه کردم تعجبم بیشتر شد آرشاویر چه موقع این عکس رو ازم گرفته بود که من نفهمیدم؟

عکس از موقعی بود که تو بام تهران رو نیمکت نشسته بودیم نگاه من بی حواس به پایین بود و آرشاویر که معلوم بود کمی به خاطر گرفتن عکس به طرف من خم شده بود.

با بهت به عکس نگاه کردم و بعد هم به نجلا که چشم‌های خاکستریش مثل دوتا تیکه یخ بودند و هیچ گرمایی ازش حاصل نمیشد.
نرگس پرسید:

-چی رو داری میگی نجلا؟

نجلا هیستریک خندید و گوشی رو جلوی نرگس گرفت:

-بیا تو هم ببین عکس قشنگیه مگه نه؟

نرگس با تعجب به عکس توی گوشی نگاه کرد و بعد از اون سوالی نگام کرد.
-آرام...

-این عکس مال دوشب پیشه، آرشاویر حالش خو...

نذاشت حرفم رو کامل ادا کنم:

-من چی گفتم بهت هان؟ مگه نگفتم از آرشاویر دور بمون؟

خدایا چرا تموم نمیشد؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دوباره عصبی خندید و گوشی رو گرفت جلوی نرگس:
_ببین خوب ببین تا به این دختره اعتماد نداشته باشی، تا حواست به بنیامین
باشه به وق...
از حرفی که می خواست بزنه، در آنی اتیش گرفتم
قبل از من نرگس عصبی رشته ی کلامش رو قطع کرد:
_بسه نجلا، این اراجیف چیه میبافی؟ هیچ میفهمی چی داری میگی!
صدای نجلا از زور خشم و عصبانیت می لرزید:
_یعنی میخوای بگی من نفهمم؟
حالا علاوه بر خشم صداش رنگ التماس گرفته بود:
_من دیوونه نیستم من روانی نیستم! من نیازی به روان پزشک ندارم، من
خوبم، میفهمی؟ من نیازی به دارو ندارم!
صورتش خیس اشک شده بود نرگس که معلوم بود دلش به حال نجلا سوخته
زود گفت:
_باشه آروم باش من که چیزی نگفتم منظوری نداشتم.
نجلا اشکاش رو پس زد گوشی رو گذاشت رو میز نرگس و آروم گفت:
_گوشیش رو بزار تو اتاقش.
و زد بیرون!
سرم رو با دو دستام گرفتم بغض کرده بودم

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نرگس ناباور پرسید:

– آرام تو داری چکار میکنی؟

عصبی و با بهت به نرگس نگاه کردم:

– یعنی چی دارم چکار میکنم؟

– منظورم اینه که اون عکس...

جوش آورده بودم خیلی بد، از جام بلند شدم و با بغض گفتم:

– اون عکس چی؟ چی میخوای بگی؟ گناه کبیره کردم خودم خبر ندارم؟ آره

دوستش دارم مگه جرمه مگه اختیار دلم دست منه؟

نرگس پشیمون از سوالش لب باز کرد تا حرف بزنه، اما نایستادم و رفتم بیرون.

صورت‌م خیس اشک بود، هر کسی که منو میدید متعجب نگام میکرد یهو دلم

هوای آغوش آرشاویر رو کرد یاد اتاقی افتادم که خاص متعلق به آرشاویر بود

و بوی اون رو میداد دیوونه شده بودم به طرف اتاق رفتم میخواستم حالا که

خودش ممنوعه است جانمازش رو در آغوش بگیرم و عطرش رو استشمام کنم!

درش نیمه باز بود خواستم برم داخل که آرشاویر رو دیدم، سر از سجده بلند کرد

چقدر دیدنش میتونست برام آرام بخش باشه.

بی اراده رفتم داخل به دیوار تکیه دادم پاهام بی حس بودند سر خوردم و

همون جا نشستم بعد از تموم شدن نمازش متوجهم شد و متعجب نگاهم

کرد، نگاهش که به صورت خیسم خورد نگران شد بدون تا زدن جانمازش

گذاشتش یه گوشه و به طرفم اومد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

–چی شده آرام؟

به خودم اومدم و سریع بلند شدم بی توجه به صدا زدن های آرشاویر زدم بیرون.

بعد از برداشتن کیفم از رو میز بی توجه به نرگس که نگران می پرسید کجا میری به بیرون رفتم

حالم اصلا خوب نبود،هم روحی وهم جسمی!

حس میکردم فشارم به شدت پایینه سرگیجه امونم رو بریده بود.

ظهر بود و خیابون خلوت واسه هر تاکسی که دست تکون میدادم یا مسافر داشت یا بی توجه رد میشد کلا انگار واژه ی شانس از من فراری بود

ماشینی کنارم زد رو ترمز،شیشه اش رو داد پایین.

–به آرام خانم ،برسونمتون.

کاوه بود با دیدنم نگاهش رنگ تعجب گرفته بود،هر وقت گریه میکردم نوک بینیم زود قرمز میشد،

بی توجه بهش به امید پیدا کردن تاکسی به سمت مخالفش گام برداشتم حس کردم دیگه هیچ رمقی واسم نمونده،که قدم از قدم بردارم طبق معمول که سرگیجه میگرفتم چشمام هم سیاهی می رفت دستم رو گذاشتم رو کاپوت ماشین کاوه که پشت سرم اومده بود

کاوه که فهمید من یه چیزیم میشه،زود پیاده شد و به طرفم اومد:

–چیزی شده آرام؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– آرام؟ چرا به زور می‌خواهی صمیمی شی؟

بی توجه گفت:

– رنگت پریده معلومه حالت خوب نیست، لجبازی نکن سوار شو من میرسونمت. راست می‌گفت، حال اصلا خوب نبود احساس ضعف داشتم در جلو رو باز کرد و اشاره کرد سوار شم نای ایستادن نداشتم و به قول خودش لجبازی نکردم و سوار شدم.

سرم رو تکیه دادم و چشمام رو بستم، چون تا صبح بیدار بودم و روهم رفته سه ساعت بیشتر نخوابیده بودم بی‌خوابی هم بهم فشار می‌آورد!

تو خلسه‌ی خواب و بیداری بودم که با شنیدن اسمم چشم باز کردم کاوه در سمتم رو باز کرده بود وبا لحنی که عجیب حس میکردم مهربون شده و کمی نگران ازم خواست پیاده شم با تعجب نگاهی به اطراف انداختم.

– بیمارستان واسه چی؟ منو ببر خونه ام.

تازه یادم اومد که من اصلا آدرس خونه رو بهش نگفته بودم.

– چرا اینقدر لجبازی دختر، رنگ به چهره نداری.

انگار دوست داشتم تمام حرص و عصبانیم رو سر اون خالی کنم!

– به تو چه؟ چه دخلی به تو داره؟ میرسونی منو یا خودم برم.

چند نفری که داشتند رد میشدند با تعجب نگامون کردند. کاوه از لحن صدام جا خورده بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_باشه، باشه، آروم باش معلومه از یه جای دیگه عصبانیتی میخوای سر من خالی کنی.

با خنده کوتاهی گفت:

_دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردی؟

عصبی کیفم رو برداشتم انگار واقعا مثل نجلا دیوونه شده بودم در همین حین که پیاده میشدم گفتم:

_برو کنار.

گنگ نگام کرد، که با کیفم پشش زدم و رفتم

اما اونقدر ضعف داشتم که چند قدم بیشتر بر نداشته بودم نزدیک بود بیافتم که کاوه نگهم داشت.

_به من دست نزن!

صداش جدی شده بود جدی و کمی عصبی.

_دیوونه داری پس میافتی.

چاره ای نبود و آخر سر موفق شد منو بکشونه تو بیمارستان و نتیجه اش شد یه شرم گنده

همون طور که دراز کشیده بودم رو تخت تا سرم لعنتی زودتر تموم شه نگاه خیره ی کاوه رو، رو خودم شکار کردم.

_شما آدم ندیدین؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پرو پرو خندید:

– خوشگل ندیدم!

اخم هام رو کشیدم تو هم که گفت:

– تو چرا اینقدر ازمن بدت میاد دختر؟

– باید خوشم بیاد؟

– دلیل این بدخلقی هات رو نمیدونم؟

راست میگفت بیچاره!

بدون اینکه کاری کرده باشه باهاش چپ افتاده بودم البته این که میدونستم
آرشاویر از کاوه خوشش نمیاد بی تاثیر نبود کمی مکث کرد و وقتی دید اخمام
ازهم باز شده جرعت پیدا کرد و گفت:

– من فقط میخوام باهات دوست شم.

از اینکه یهویی رفت سر اصل مطلب خنده ام گرفت و گفتم:

– اِ جِداً چطور به این نتیجه رسیدی؟

از این که به تمسخر گرفته بودمش انتظار داشتم، بهش بر بخوره اما نه برعکس
روش بیشتر باز شد با نگاهی که هیچ رنگ خوبی نداشت،

با خیره گی ذل زده بهم و گفت:

– خب خوشگلی، اولش گفتم اینم مثل بقیه ی دخترا فقط منتظر یه اشاره از
طرف منه تا خودش پیشقدم شه اما دیدم نه خیلی بهم بی توجه بودی و هر بار

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

که سر حرف رو باز میکردم با بی تفاوتی و به زور جواب میدادی همین متفاوت بودنت باعث شد بیشتر جذبت بشم وقتی ازت خواستم برسونمت و تو مثل بقیه با کله نخواستی سوار شی و با اوقات تلخی میخواستی منو از سرت باز کنی (چشمکی زد و با لبخند ادامه داد)

_ دیگه گفتم خودشه، همونی که من میخوام.

_ مثل بقیه؟

بی اراده پوزخند زدم:

_ مگه با چند نفر در ارتباط بودی؟

یهو موند تو جوابم چی بگه، فکر نمیکرد اینقدر نکته سنج باشم برای ماستمالی کردن حرفش گفت:

_ خب دیدم که میگم.

با لحن مسخره ای ادامه داد:

_ ماشاالله سنم هم رفته بالا دارم پیر پسر میشم، دیگه تو دور اطرافیان زیاد دیدم از این چیزها.

خندیدم، حقا که آرشاویر در موردش راست گفته بود، چه آب زیر گاهی بود این بشر:

_ امان از تجربه، حتما آمارش هم از دستت در رفته الان نمیدونی چند تا بودن.

این بار اونم خندید:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نه بابا اینجوری هم که تو فکر میکنی نیست راستی میدونستی چقدر خنده بهت میاد، خوشگل تر میشی؟ یه چیز دیگه وقتی از شرکت اومدی بیرون حس کردم گریه کردی، چیزی شده بود؟

بیا یه کم تو روش خندیدم پروتر شد!

جوابش رو ندادم، حس می کردم کمی حالم بهتر شده اشاره ای به سرمی که تقریباً داشت تموم میشد کردم و گفتم:

_مرسی بابت کمکت، تو دیگه برو من خودم میرم.

با لبخند دندون نمایی گفت:

_نه بابا هستم، میرسونمت!

_راستی گفته باشم که رو من حساب دوستی دوستی باز نکنی یه وقت؟

_بابا تو دیگه زیادی سخت می گیری؟

من سخت نمیگرفتم، فقط دلم جای دیگری گیر بود

گوشی کاوه زنگ خورد، از مکالمه اش فهمیدم باباشه:

_نه بابا یه اتفاقی افتاد نشد برم، تا یک ساعت دیگه میرم.

ازم فاصله گرفت و به طرف در خروجی رفت به زور صداش رو شنیدم:

_آرشاویر خیلی تیزه، مو لای درزش نمیره باید بیخیال میشدیم تابلوئه فهمیده کار ماست ...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دیگه نشنیدم چی گفت، بازم به حرف آرشاویر رسیدم که میگفت، اینا فقط به فکر کار شکنی و منافع خودشون هستند خوبه کاوه فهمید با آرشاویر نمیتونه در بیافته.

تو همین فکرا بودم که کاوه اومد تو اتاق.

_سرمت هم دیگه داره تموم میشه.

دوباره گوشیش زنگ خورد، نمیدونم مخاطبش کی بود که اخم هاش رفت توهم با یه ببخشید دوباره رفت بیرون!

پرستاری رو که داشت رد میشد، صدا زدم تا سرمم رو در بیاره.

بعد از از اینکه سرمم رو از دستم در آورد رفتم بیرون، میخواستم قبل از اینکه کاوه بیاد زود برم بیرون و بعداشم خونه اما با کمی فاصله از در وایساده بود و با اخم داشت با گوشیش حرف میزد.

حالا دیگه صداش واضح میومد:

_بین آیناز اگه بخوای دور و بر من آفتابی بشی دمار از روزگارت در میارم.

..._

_تو شکر خوردی جمع کن خودتو هرچیزی بود تموم شد، یه کم غرور داشته باش اینقدر زنگ نزن بهم.

می خواستم توجهی به مکالمه اش نکنم، اما ناخودآگاه کنجکاو شده بودم:

_حامله؟ هه دروغ دیگه ای نبود بیافی؟ من رو خر فرض کردی؟

...-

اخم هاش شدید تر شد و آروم گفت:

_تو غلط کردی از کجا معلوم برای یکی دیگه نباشه والا هیچ ازت بعید نیست.
از تعجب کم مونده بود شاخ در بیارم فکر نمی کردم تا این حد بی بندوبار باشه
واقعا شنیدن کی بود مانند دیدن؟ ظاهر فوق‌العاده غلط اندازی داشت اینه که
میگن با ظاهر همیشه باطن آدم‌ها رو قضاوت کرد!

بی تفاوت گفت:

_باشه بابا آروم باش، سقطش میکنی!

چه راحت و بی تفاوت داشت در مورد کشتن یک جنین بیگناه، حرف میزد! حال
ازش بهم خورد!

یهو حس کردم چقدر دلم برای آرشاویر تنگ شده!

آرشاویری که حتی جنس نگاهش هم پاک بود و فرق داشت با کاوه و امثال
کاوه‌ها.

پا تند کردم و از بیمارستان زدم بیرون اونقدر غرق در مکالمه اش بود که نفهمید
از کنارش رد شدم

این دفعه شانس باهام یار بود و تونستم زود تاکسی گیر بیارم و رفتم خونه.

نگاهی به گوشیم که سایلنت بود، انداختم کلی تماس از دست رفته از نرگس و
آرشاویر داشتم آرشاویر بیشتر زنگ زده بود، همون لحظه گوشیم دوباره زنگ

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خورد آرشاویر بود، نمیدونم چرا حالا که فهمیده بودم اونم نسبت بهم بی احساس نیست توقعم رفته بود بالا یه حرفی، یه چیزی.

خودخواه نبودم، اما عاشق بودم و دوست داشتم یه جوری به نجلا بفهمونه که دوستش نداره

بدون اینکه حال بد خاتون و شرایط بد روحی آرشاویر رو در نظر بگیرم اون لحظه فقط به این چیزها فکر میکردم به اینکه کاش تو این شرایط بد بی هیچ هراسی کنارش بودم و می تونستم آرومش کنم چرا آرشاویر هیچ کاری نمیکرد؟ نتیجه ی این افکارم شد لحن تلخ و سردم:

_ بله؟

صداش عصبانی بود:

_ کجایی تو دختر؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدادی؟

سرد گفتم:

_ خونه.

معلوم بود آرشاویر از تلخی لحنم جا خورده:

_ اومدم خونه ات اون همه زنگ زدم...

_ الان اومدم.

کلافه گفت:

_ کجا بودی مگه؟ چرا درست حرف نمیزنی؟ بگو چرا گریه میکردی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

وقتی دید جواب نمیدم آرام گفت:

– میتونم ببینمت؟

کاش میتونستم جلوی زبونم رو بگیرم، به قدر کافی ناراحتی داشت اما دلم از رفتار نجلا بدجوری پر بود

– نه، به وقت نجلا خانم ناراحت نشه.

و بعد از زدن این حرف گوشی رو قطع کردم، به یک دقیقه نکشید که تازه فهمیدم چی گفتم و بدتر از اون این بود که گوشی رو هم سرش قطع کرده بودم، در دل سر خودم داد زدم احمق اون به قدر کافی ناراحتی داره این چه کاری بود که کردی؟

آرشاویر تو رو دوست خودش دونست و باهات درد دل کرد و از غم هاش گفت این بود جوابش؟

با ناراحتی به گوشیم نگاه کردم کاش دوباره زنگ می زد اما دیگه زنگ نزد.

پشیمون بودم از اینکه چرا باهاش بد حرف زده بودم بعد از کمی گوشیم دوباره زنگ خورد با استرس به گوشیم چنگ زدم خوشحال به صفحه اش نگاه کردم خودش بود سعی کردم این دفعه مثل دفعه ی قبل گند نزنم به محض جواب دادنم پرسید:

– چرا قطع کردی؟

– معذرت میخوام.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نگفتم که معذرت بخوای، فقط بگو چی شده چرا داشتی گریه میکردی نجلا
چیزی گفته بهت؟

_نه فقط یه کمی حال خوب نبود.

دستوری گفت:

_حرف بزن میشنوم.

دلخور گفتم :

_عکسی که از بام تهران گرفته بودی رو نجلا دید

،میدونی خب بهش حق میدم ،شاید نخواد نامزدش...

_بین من و نجلا چیزی نیست!

بعد از کمی سکوت ادامه داد:

_اون بیماریاره قرص هایی که واسه یه خواب راحت میخوره فیل رو هم از پا در
میاره چه برسه به اون!

خودمم دیگه خسته شدم از این وضع میخوام هر چه زودتر تمومش کنم هر
طوری شده وادارش کنم دوباره بره پیش دکتر...

لحنش رنگ شیطنت گرفت:

_میدونی که دلم جای دیگه ای گیره؟

با صدای لرزونی پرسیدم:

_کجا؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پیش به دختر خنگ چون اگه خنگ نبود که تا الان فهمیده بود.

به دستم رو گذاشتم رو قلبم، قلبی که با هیجان زیاد می تپید.

بگو دیگه؟

پیش تو!

واژه ها از بیان حسم عاجزند، قلبی که دیوانه وار به قفسه ام می کوبید خدای من گفت، گفت که دلش پیش من گیره حس میکردم رو ابرام زبونم بند اومده بود و نمیدونستم چی باید بگم:

الو آرام، هستی؟

لبخند زدم و صادقانه گفتم:

هستم، فقط هیجان زده شدم.

اونم خندید و گفت:

منتظرم؟

منتظر چی؟

اینکه تو هم اعتراف کنی.

منم.

با همون لحن شیطون، خوشحال گفت:

منم چی؟ ادامه اش رو هم بگو.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نالیدم:

_ اذیت نکن آرشاویر.

_ چه اذیتی؟ بده میخوام ابراز علاقه ی عشقم رو بشنوم؟

عشقم؟ مسلماً آرشاویر قصد جونم رو کرده بود، آخه نامروت نمیگی از هیجان زیاد سخته میکنه؟

بی درنگ گفتم:

_ منم دوستت دارم.

صداش نمیومد، اینبار نوبت من بود بپرسم:

_ آرشاویر هستی؟

طنین خنده های مردونه اش اومد و این بار نوبت اون بود که بگه :

_ هستم، فقط هیجان زده شدم.

حالا دیگه صدای خنده هامون باهم آمیخته شده بود.

_ میدونی آرام، هیچ وقت تو عمرم مثل الان آروم نبودم.

ناراحت لب زد:

_ فقط کاش خاتون حالش خوب شه.

_ خوب میشه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

حس عجیبی داشتم از طرفی دلم برای نجلا میسوخت و از طرفی برای خودم برای حس‌ی که حالا می‌دونستم یک طرفه نیست خوشحال بودم انگار بعد از مدت‌ها تازه میتونستم روی خوب زندگی رو هم ببینم کاش نجلا می‌پذیرفت که با آرشاویر آینده‌ای نداره، خوشبختانه رفتن پیش دکتر رو قبول کرده بود، معلوم بود خودشم از این وضع خسته شده.

آرشاویر فوق‌العاده خوب بود، از همون مردایی که میتونست آرزوی هر دختری باشه بعضی وقتا با خودم میگفتم که نکنه همه‌اش خواب و رویا باشه!

کنارش، حس گرمای لبخندش، آرامشی که ازش می‌گرفتم، و حال خوبم انکار کردنی نبود همه‌ی این‌ها رو مدیون آرشاویر بودم و هزار بار بابت وجودش خدارو شکر میگفتم.

خودش نمیفهمید که با آرام‌جانم خطاب کردن هاش تا چه حد ذوق میکردم.

نمی‌فهمید وقتی با صدای بمش برام میخوند "بی‌تو ای آرام‌جانم زندگی را چه کنم؟ تو که پیش من نباشی شادمانی را چه کنم؟" تا چه حد حال دلم رو خوب میکرد، گویا تمام خوشی‌های عالم رو به دلم سرازیر میکرد.

تنها ناراحتیم، نبود دایی بود، چقدر دوست داشتم که پیشم بود تا تو خوشحالیم سهیم بود.

دعا میکردم حال خاتون هر چه زودتر خوب شه!

تحمل ناراحتی آرشاویر رو نداشتم.

و همین‌طور واسه نجلا.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

عروسی نرگس بود و با آرشاویر، برای خرید لباس پاساژ هارو متر میکردیم چون عروسی مختلط بود هر لباسی که انتخاب میکردم آرشاویر گیر میداد، این کوتاهه این یقه اش بازه.

_گیرنده آرشاویر شال میندازم معلوم نمیشه.

_عزیزم هنوز وقت هست میگردیم این لباس زیادی تو چشمه، خوشم نیامد خوب.

آخر سر کلافه گفتم، خودش برام انتخاب کنه.

توی یکی از مغازه ها لباس مجلسی یاسی رنگی نظرش رو جلب کرد و ازم خواست که پرو کنم، سلیقه اش حرف نداشت عالی بود فیت تنم بود جلوی لباس سنگ های نقره ای و شیشه ای کار شده بود و جای کمرش نوار ساتن نقره ای کمر باریکم رو خیلی زیبا به رخ میکشید.

کلا در یک کلام معرکه بود، آرشاویر با دیدنم تو اون لباس چشمش درخشید: _عالی شدی دختر.

_خودم میدونم.

_خیلی پرویی، اینو چی؟ اینم میدونستی؟

خندیدم و گفتم خودتی چرخی جلوی آینه زدم اونقدر قشنگ بود که دلم نمی خواست درش بیارم.

آرشاویر دستی به پیشونیش کشید :

_میگما آرام، بهتر نیس هنوز بگردیم، اینم زیادی تو چشمه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با اخم ظریفی ادامه داد:

– اصلاً پشیمون شدم خیلی بهت میاد، زود باش در بیار، تو فقط جلوی من حق داری این قدر خوشگل بشی.

گونه هام از این حرفش رنگ گرفت:

– خب چی؟ میخوای گونی بپوشم؟

مردونه خندید:

– اووممم، فکر بدی هم نیستا اما بدبختی اینه که گونی هم بهت میاد.

بودن باهاش باعث میشد حس غرور بهم دست بده حسی که قابل توصیف نبود عاشقش بودم و عاشقم بود

بی نهایت دوستش داشتم و بی نهایت دوستم داشت، و چقدر خوب بود این دوست داشتن و دوست داشته شدن!

نجلا برای درمان به اصرار پدرش به آمریکا رفته بود

از طریق آرشاویر فهمیده بودم دوست و آشنا اونجا زیاد دارند.

با نرگس تو آرایشگاه بودیم، تقریباً آماده بودیم

نرگس فوق العاده زیبا شده بود.

– خیلی خوشگل شدی نرگس، امشب قراره هوش از سر بنیامین ببری؟

با خوشی خندید:

– پس چی فکر کردی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– خیلی بی حیایی، الان نباید سرخ و سفید میشدی؟

– نه بابا ما که این حرفا رو نداریم راستی تو هم خیلی خوشگل شدی.

قبل از اومدنم آرشاویر باهام خوب اتمام حجت کرده بود با یه اخم مصنوعی و صدای کلفتی گفته بود:

– آرایش ساده باشه نبینم زیاد بزرگ دوزک کرده باشی وگرنه با من طرفی، یه چیز دیگه نبینم زیاد قر بدی.

اونقدر از صدایی که کلفت کرده بود و اخم های مصنوعیش خنده ام گرفته بود که حد نداشت، فقط سبیل کم داشت تا میشد کپ مرد سالار های قدیم

نرگس خیلی از لباسم خوشش اومده بود و ازش تعریف می کرد، خودمم خیلی دوستش داشتم چون سلیقه ی بهترینم بود.

بنیامین اومده بود دنبال نرگس، شادی با خوشحالی کل میکشید و تقریباً اونجارو گذاشته بود رو سرش نرگس شنل لباس عروسیش رو داده بود پایین و دائم واسه بنیامین ناز میومد بنیامین بیچاره هم دل تو دلش نبود که هرچه زودتر، صورت عروسیش رو ببینه نرگس شیطون هم بد گذاشته بودش تو خماری.

عکاسا و فیلم بردار از همون دم در کارشون رو شروع کرده بودند.

با این که ازدواج دوم بنیامین بود، اما بی اندازه ذوق و شوق داشت و واسه نرگس کم نداشته بود.

خب معلوم بود این بار ازدواجش از سر عشق بود

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

ماشین آرشاویر رو دیدم یه گوشه پارک کرده بود و شیشه رو داده بود پایین و با اشاره وبهم فهموند که برم سوار شم.

اونقدر شلوغ بود که فکر کنم جز من کسی متوجهش نشده بود، از اینکه اومده بود دنبالم خوش حال بودم، با یه خداحافظی سرسری رفتم و سوار شدم.

_سلام، مرسی که اومدی دنبالم.

جوابی نشنیده ام سنگینی نگاه خیره اشو رو صورتم حس می کردم.

_چرا اینجوری نگام میکنی بد شدم؟

_بد چیه دختر، عالی شدی.

_تو هم خیلی خوشتیپ شدی پسر.

با خنده گفت:

_باید بگی پیر پسر.

_پیر پسر چیه؟ خیلیم جوونی.

آهی کشید و با خنده گفت:

_پیر شدم دیگه روزگار پیرم کرد.

تکیه به بالشتک ماشین، با اعتراض گفتم:

_نداشتیما پیش من نباید آه بکشی، آه کشیدن، اخم کردن ممنوع...

آروم تر ادامه دادم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آخه من تحمل ناراحتیت رو ندارم.

با مهربونی به روم لبخند زد:

مرسی...

جانم؟

_مرسی که هستی، آروم جونم.

_آرشاویر... داری لوسم میکنی.

_حالا کجاشو دیدی، تازه اولشه.

تو دلم کیلو کیلو قند آب میکردند و نمیدونم برای بار چندم بود که خدارو بابت این عشق شکر میگفتم،

خواننده میخوند و من هم باهاش زمزمه میکردم

کنار تو درگیر آرامشم... همین از تمام جهان کافیه... همین که کنارت نفس میکشم.

تقریباً مهمونا همه اومده بودند کنار نرگس بودم کمی که گذشت کاوه هم اومد.

ا این اینجا چکار میکنه؟

نرگس با تعجب پرسید:

کی رو میگی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ بابا، کاوه رو میگم، کاوه مهر آرا.

_ اهان، خب بنیامین همه ی شرکا رو دعوت کرده حتما اینم خودش رو انداخته وسط، اینقدر تابلو نگاش نکن، میفهمه داریم درباره اش حرف میزنیم.

داشت میومد این طرف تا به بنیامین و نرگس تبریک بگه اما نگاه خیره اش بیشتر روی من معطوف بود

نایستادم و خواستم برم پیش آرشاویر، خواستم بی تفاوت از کنار کاوه رد شم، که جلوم ایستاد.

_ سلام آرام خانم فراری.

به روزی که تو بیمارستان بعد از تموم شدن سرمم، بدون اینکه بفهمه رفته بودم اشاره کرده بود یاد مکالمه اش افتادم اینکه چقدر راحت در مورد گشتن یه بچه حرف میزد، دوست نداشتم باهاش هم کلام شم مخصوصا حالا که آرشاویر هم روش حساس بود، کوتاه، جواب سلامش رو دادم.

نگاه سرکشش بین اعضای صورتم در نوسان بود، آروم لب زد:

_ چه زیبا شدی، لباست خیلی بهت میاد.

اصلا خوشم نمیومد از اینکه اینقدر راحت درباره ام نظر میداد حس خوبی بهش نداشتم اخم کردم و بی توجه از کنارش رد شدم.

نگاهی به آرشاویر انداختم کنار یکی از شرکا ایستاده بود مرده داشت باهاش حرف میزد اما آرشاویر با اخم داشت من رو نگام میکرد مطمئنم هیچ کدوم از حرفای مرده رو نمی فهمید.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نامحصوص اشاره به میزی که همون نزدیکیا بود کرد ازم میخواست که برم و اونجا بشینم رفتم و رو صندلی نشستم آرشاور هم چیزی به مرده گفت و اومد و روبه روم نشست.

این مرتیکه چی میگفت بهت.

هیچی، فقط سلام داد.

تو دلم گفتم آره جون خودت با اون چشمای عوضیش زل زده بود بهت و ازت تعریف میکرد، اون وقت تو بگو داشت سلام میداد معلومه آرشاور حس کرده، حالا تو هی دروغ بیاف به خودم توپیدم، خب چی، بگم داشت ازم تعریف میکرد تا بره آوار شه رو سرش

کلا خود درگیری داشتم!

خب بعدش؟

ناراحت و دلخور گفتم:

چرا داری سین جینم میکنی، مگه بهم اعتماد نداری؟

اخم هاش رو باز کرد و مهربون گفت:

به تو اعتماد دارم اما به اون مرتیکه نه.

دستش که رو میز بود رو مشت کرد.

هیچ از جنس نگاهش خوشم نمیاد، نگاهی که عوضی بودن از سر و روش میباره باید بهش بفهمونم که تو صاحب داری نگاهش رو درویش کنه تا خودم چشماش رو از کاسه در نیاوردم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خندیدم و گفتم:

_ باشه جناب صاحب، ارزشش رو نداره بخوای واسش حرص بخوری.
_ ناراحت نشی یه وقت، باور کن همه ی این گیر دادنام از رو حسیه که بهت دارم.

چشمکی زدو گفت:

_ میدونی که عاشق حساس میشه.

_ آره میدونم، چون خودمم عاشقم.

_ اون وقت میشه بگی عاشق کی؟

_ عاشق یه غول جذاب که از قضا الان جلوم نشسته.

جشن خیلی خوبی بود البته اگه نگاه های کاوه رو فاکتور بگیرم و بعلاوه نگاه بعضی از دخترا به آرشاویرو.

توکافی شاپ نشسته بودیم، با این که از وجود هم آرامش میگرفتیم اما وجود یه چیزایی نمیداشت از این آرامش لذت ببریم آرشاویر با این که ظاهراً مثل همیشه محکم و قوی به نظر می رسید و چیزی رو

بروز نمیداد اما من از دلش خبر داشتم و میفهمیدم به خاطر عملِ خاتون آروم و قرار نداره ناراحتی من هم بابت خاتون بود و هم نبود دایی که تو این روزها بدجور جای خالیش احساس میشد.

اینکه من کنار آرشاویر به آرامشی که میخواستم رسیدم و دایی به خاطر پسر عموی بد ذاتم افتاده بود گوشه ی زندون بدجور آزارم میداد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آرشاویر برایش وکیل گرفته بود میگفت وکیل کارکشته ایه، کارش رو خوب بلده
اما من حس میکردم که خودش هم زیاد به حرفاش امیدی نداره!

به چی فکر میکنی دختر؟ قهوه ات رو بخور سرد شد.

میگم آرشاویر، تو که اینهمه دوستم داشتی پس چرا قبلا رو نمی کردی چرا
هیچ حرفی نمیزدی؟

یعنی داشتی به این فکر میکردی؟

فنجون قهوه ام رو به لبم نزدیک کردم:

بگو دیگه؟

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

اتفاقاً این سوال منم هست حداقل من دو بار بدجور تابلو کرده بودم، بار اول تو
چرخ و فلک یادت نیست چطوری در آغوش کشیدمت، دفعه دوم هم تو بام اما
تو چی؟

از یاد آوری دو باری که طعم آغوشش رو چشیده بودم و آرشاویر بی پروا
داشت ازشون حرف میزد خجالت کشیدم.

منم به وقتش بد تابلو کردم، به من چه که تو نفهمیدی؟

آره تو راست میگی، ببینم یه بارش رو مثال بزنی.

فنجون قهوه ام رو گذاشتم رو میز و گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_مثلا روزی که با نجلا آشنا شدم و اون خودش رو نامزد تو معرفی کرد با خودت نگفتی این دختر که حالش خوب بود چطور یهو بی حالش بد شد اونقدر بد که یه شبانه روز افتاد رو تخت خواب و جسماً هم مریض شد؟ نگفتی حتما عاشقه و از شنیدن این خبره که تا مرز سخته رفته، طرز نگاهم بهت، لرزش صدام رنگی که به چهره نمونده بود و هر روز بیشتر روبه زردی میرفت، اینا تابلو کردن نیست پس چیه؟

خندید و گفت:

_با تموم اینا بازم شک داشتم! چون تو بازیگر خیلی ماهری بودی، بعضی وقت ها خیلی بی تفاوت و حتی سرد رفتار می کردی...

با کنایه گفت:

_از کجا باید می فهمیدم اینا همه اش از رو عشقه، گل من.

در حالی که از "گل من" خطاب کردن هاش به وجد اومده بودم باز هم روی سوال اولم پافشاری کردم.

_خب حداقل یه حرفی یه اشاره ای یه چیزی؟

_تو هم بی خیال نمیشیا.

وقتی دید همچنان مصمم و منتظر پاسخ نگاهش می کنم گفت:

_خب به این فکر میکردم که ممکنه تو هیچ حسی بهم نداشته باشی و همش یه احساس دوستی ساده باشه که با حرف زدنم از دستم ناراحت شی وهمین دوستی ساده هم از بین بره.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دستم رو گذاشته بودم زیر چونه ام و نگاه عاشق و سرکشم، فقط روی صورت عشقم، معطوف بود و لب زدم جمله ای رو که این روزها از تکرار گفتن و شنیدنش سیر نمیشدم.

– خیلی دوستت دارم، آرشاویر.

بالاخره روز عمل خاتون رسید استرس داشتم و دائم زیر لب برایش دعا می کردم داشتم آماده میشدم تا برم بیمارستان، دوست نداشتم آرشاویر رو تو این روز تنها بذارم آرشاویری که دائم اضطراب داشت.

شاید کسی متوجه نمیشد اما از چشم من پنهون نبود که تا چه حد نگرانه! گوشیم زنگ خورد، آرشاویر بود:

– جانم؟

آروم گفت:

– میشه بیای؟

به ساعت نگاه کردم واسه بیمارستان رفتن هنوز خیلی زود بود!

– کجایی الان، بیمارستانی؟

انگار زیاد حالِ حرف زدن نداشتم:

– آره، از صبح زوده که اینجام میشه بیای؟

معلوم بود آروم و قرار نداره که از صبح زود رفته بیمارستان!

تاب این جوری دیدنش رو نداشتم .

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_باشه عزیزم، آماده ام الان میام.

_میخوای پیام دنبالت.

مهربون گفتم:

_ نه، نیازی نیست میام خودم.

بعد از مرتب کردن شالم کیف دستیم رو برداشتم و رفتم بیرون.

با این که عملش به دست یکی از بهترین دکترای نخبه بود اما هر چی بود عمل خطرناکی بود و این چیزی از نگرانی مون کم نمیکرد بعد از پیاده شدن از تاکسی و دادن کرایه به بیمارستان رفتم.

همیشه از محیط بیمارستان متنفر بودم، از بوی الکل، از بوی خون از فضای خفقان آورش برای همینم همیشه تا خیلی مجبور نمی شدم، دکتر نمیرفتم هم بابا و هم مامان خیلی دوست داشتن پزشکی بخونم خیلی وقت ها تشویقم میکردن، بابا میگفت:

_تو استعدادش رو داری، اگه بخوای حتما قبول میشی.

اما وقتی فهمیدند دوست ندارم، دیگه زیاد درباره اش حرف نزدند.

آرشاویرجلوی اتاق عمل رو صندلی آبی رنگی نشسته بود و با پا رو زمین ضرب گرفته بود کلافگی از سر و روش می بارید.

آروم سلام دادم و کنارش نشستم لبخند محوی زد:

_مرسی که اومدی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_مگه میشد نیام؟

نگاهش منتظر بود منتظر حرفی امید وار کننده، حرفی که دلگرمش کنه.

_امیدت به خدا باشه، جوری که از تعریف های تو فهمیدم معلومه خاتون زنِ قویه طاقت میاره.

نفس حبس شده اش رو آزاد کرد، نگاهش به رو به رو بود:

_این اواخر همه اش می گفت دلم یه خواب طولانی میخواد همه اش نگران من بود که چرا سروسامون نمیگیرم بیشتر از آقا رضا و دریا حرف میزد یه پاش همه اش بهشت زهرا بود.

_اینقدر نا امید حرف نزن عزیزم، تو که دیروز بهتر بودی.

نگاهش رو از در سفید رنگ اتاق عمل گرفت و به من دوخت و آروم گفت:

_ خواب بد دیدم.

_چه خوابی؟

_خواب های بد رو که تعریف نمیکنند دختر خوب.

_صدقه دادی؟

سری به عنوان آره تکون داد با اومدن دکتر که مرد مسنی بود بلند شد پشت سر دکتر چند پرستار جوون هم اومده بودند رو به پرستاری که از اتاق عمل بیرون میومد پرسید:

_همه چیز آماده است بیمار رو آماده کردید.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_بله آقای دکتر.

دکتر با آرشاویر دست داد بعد از سلام دادن گفت:

_امیدتون به خدا باشه آقای سرمد، به عنوان دکتری که جون بیمارش براش خیلی مهمه فقط میتونم بگم من همه تلاشم رو میکنم.

آرشاویر سر تکون داد و چیزی نگفت:

_می تونید برید تو اتاق من منتظر بمونید.

_نه ممنون، همین جا منتظر میمونم.

دکتر دستش رو گذاشت رو شونه آرشاویر و چند ضربه کوتاه زد و بعد هم به اتاق عمل رفت همیشه آدم استرسی بودم، حس کردم حتی استرس من از آرشاویر هم بیشتره!

_چرا اینقدر رنگ پریده ای چیزی خوردی اومدی؟

نخورده بودم، اما به خاطر این که چیزی نگه گفتم:

_آره خوردم.

لبخند بی جونی زد:

_آروم باش! تو که از منم بدتری.

دستی به پیشونی بلندش کشید:

_به جای این که تو منو آروم کنی من دارم بهت میگم آروم باش.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دقایق به کندی می گذشت، انگار عقربه های ساعت لج کرده بودند آرشاویر دستاش رو قلاب کرده بود، چشم از در سفید رنگ اتاق عمل نمی گرفت من هم که بدتر از اون دلشوره امونم و بریده بود.

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر منتظر نشسته بودیم، که بالاخره دکتر با صورتی خسته از اتاق عمل بیرون اومد.

دلم گواه خبر بد میداد، حس میکردم که دلشوره هام بیهوده نیست درست مثل روز یتیم شدنم، آرشاویر سریع بلند شد.

چی شد آقای دکتر؟

نگاه دکتر ناامید بود مثل آدمی بود که حامل یک خبر بد باشه اما من هنوز امید داشتم که بگه عمل به خوبی پیشرفته.

اما همیشه اون چیزی که ما میخواییم نمیشه!

دستش رو گذاشت رو شونه آرشاویر و آروم و متأسف گفت:

من همه ی تلاشم رو کردم.

نگاه آرشاویر گنگ بود عصبی گفت:

خب این یعنی چی؟ نتیجه ی این همه تلاشت چی شد؟

عمرش به دنیا نبود.

با شنیدن این خبر نگاهی که هنوز امید وار بود رنگ باخت و قطره اشکی شد و چکید.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نگاهم به آرشاویر بود، پاهاش انگار تحمل وزنش رو نداشتند نشست رو صندلی.

نمی دونستم چی بگم، دکتر پرسید:

...حالت خوبه؟

چیزی نگفت، اما به وضوح معلوم بود حالش خوب نیست مرد من گریه

نمیکرد، اما اون نگاه غمگین و خسته از صدتا گریه و زاری بدتر بود!

اصلا کاش گریه میکرد، کاش یه جوری خودش رو آرام میکرد.

طاقت اینجوری دیدنش رو نداشتم بی خیال هر چی اعتقاده شدم، دستش رو

گرفتم:

...آرشاویر...

نگاهم کرد، بی هیچ حرفی! چشمای ترش رو حالا راحت تر می تونستم ببینم

چشمایی که نمی باریدند اما ابری بودند و دل من روسخت به درد می آوردند

آرشاویری که معلوم بود داغونه اما گریه نمیکرد

شاید سخت بود براش جلوی این همه چشمی که با نگاهی متاسف ذل زدند

بهبش اشک بریزه.

از بچگی تو سر پسر بچه ها فرو میکنند مرد که گریه نمیکنه.

اونقدر این جمله رو از بزرگ ترها میشنوند که ملکه ی ذهنشون میشه هر وقت

قلب شون به درد میاد و چشماشون بارونی میشه با خودشون میگن مرد که

گریه نمیکنه، پس اونی که گریه میکنه حتما مرد نیست.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

برای این که مرد بودنشون زیر سوال نره، میریزن تو خودشون تموم درد هاشون رو تلبار میکنند تو قلب شون، گنجایش قلب هم که تموم شد، حرصشون رو سر ریه هاشون خالی میکنند.

و دنیا پر شده از مرد هایی که درد هاشون روبه جای گریه سیگار می کشند.

_کاوه چرا دست از سرم بر نمی داری؟ با چه زبونی حالت کنم که نمیخواهت؟

انگار واقعا راست گفته بود هر چه قدر من پَسش میزدم، بیشتر برای به دست آوردنم حریص میشد دیگه واقعا کفرم رو در آورده بود دوست نداشتم درباره اش با آرشاویر حرف بزنم به قدر کافی به خاطر مرگ خاتون ناراحت بود.

اخماش رفت تو هم و عصبی گفت:

_چرا، مگه من چی کم دارم خونه؟ ماشین؟ پول؟ یا شکل و شمایل بده؟ من همه چی دارم، تو قبول کن یه مدت باهم آشنا بشیم اون وقت اگه نخواستیم بزار برو.

_چی داری میگی واسه خودت؟ من یه نفر دیگه رو دوست دارم حالا که دلیلش رو گفتم دست از سرم بردار خواهشاً.

پوزخند زد:

_حدسش سخت نبود این که اون یه نفر کیه هم حدسش سخت نیست.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– ببین، اینکه پیشنهادات رو قبول کردم و باهات اومدم کافی شاپ فقط به خاطر همین بود، اینکه بهت بگم من یه نفر دیگه رو دوست دارم و اینقدر پاپیچم نشی و دست از سرم برداری.

– آرشاویر سرمد؟ آره؟

– آره آرشاویره حالا که فهمیدی دست از سرم بردار.

انگار حالا که مطمئن شده بود نگاهش عصبی تر شده بود میدونستم آرشاویر زیادی غیرتی‌ه، مخصوصاً کاهه که به هیچ وجه ازش خوشش نمیومد میترسیدم باخبر شه.

– ببین ازت خواهش میکنم، دیگه دور بر من نیا، بی خیال من شو، دوست ندارم کسی ما رو باهم ببینه سرجدت شر درست نکن!

– آرشاویر نامزد داره، اما من...

عصبی حرفش رو قطع کردم:

– تو هم هزار تا دوست دختر رنگ و وارنگ داری، فکر میکنی نمی دونم؟

عصبی تر ادامه دادم:

– اون روز توی بیمارستان حرفات رو شنیدم ک داشتی در مورد کشتن یه بچه حرف میزدی.

خودش رو باخت، حرفاش رو شنیده بودم و میدونست انکار بیهوده است به من افتاده بود و نمی دونست چی بگه.

صبر نکردم و بعد از برداشتن کیفم زدم بیرون

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کاوه زیادی گنه شده بود مثل این که راهی نداشتم اگه بخواد بیش تر از این پاپیچم بشه باید در موردش با آرشاویر حرف میزدم هر چند که از واکنشش می ترسیدم.

یاد روزی افتادم که تو مغازه پسره فقط خیره نگام کرده بود و آرشاویر حالش رو گرفته بود این که رسماً پیشنهاد داده بود.

بدبختی این بود که کاوه حتی شماره ام رو هم داشت، هنوز موندم شماره ام رو از کجا پیدا کرده؟ از هیچ کار این بشر نمیشد سر در آورد!

به شرکت رفتم پوشه هایی که اطلاعاتشون رو تو سیستم ثبت کرده بودم رو برداشتم تا به اتاق آرشاویر ببرم.

رفتم تو اتاقش، سروپا مشکی پوشیده بود و

چهره اش هنوز درهم و ناراحت بود همون طور که نگاهش به سیستم بود
پرسید:

_کجا رفته بودی؟

دست پاچه شده بودم و نمی دونستم جوابش رو چی بدم اونقدر ذهنم درگیر کاوه بود که یادم رفت اگه این سوال رو پرسید چه جوابی بهش بدم.

اولین جوابی که به ذهنم رسید رو گفتم:

_یه فایل درسی بود تو گوشیم به خاطر این که راحت تر بتونم بخونمش رفته بودم چاپش کنم.

خودمم میدونستم دلیلی که آورده ام تا چه حد مسخره است!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت ، اخم کم رنگی رو پیشونیش نشسته بود.
_چابگر که تو شرکتم هست.

نمی دونستم چی بگم، عجیب خودم رو باخته بودم کاش از اول راستش رو
گفته بودم میدونستم آرشاویر از دروغ به شدت متنفره.

_جزوه ای که چاپش کردی کجاست؟

با شنیدن سوالش در آنی یخ کردم ، دلیل من واسه بیرون رفتن هر چه قدم
مسخره باشه، اما انتظار سین جین کردنش رو نداشتم دل نازک شده بودم
واشک تو چشمام حلقه بست:

_آرشاویر چرا سین جیمم میکنی... تو به من..

بلند شد و اومد کنارم ایستاد ، نادم گفت:

_باشه ناراحت نباش من معذرت میخوام میدونی که این چند وقته به خاطر
خاتون حال زیاد خوش نیست، ببخش عزیزم.

نگاش کردم از چشماش خستگی و غم میبارید و عطرش آمیخته با بوی سیگار
بود فقط خدا میدونست که چه درد و غمی رو متحمل بود اما دم نمیزد.

با وجود تموم اعتقاداتش به محرم و نامحرم بودن دستم رو گرفت و مجبورم
کرد بشینم رو مبل!

_ازم ناراحت نشو، باشه؟ من تحمل ناراحتی تورو ندارم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آرشاویر بعد از مرگ خاتون، به خاطر فرار از تموم فشارهای روحیش و خاطرات بد گذشته اش بیشتر اوقاتش رو با من میگذروند میگفت تو که هستی آروم ترم.

با چشم اشاره ای به دستم که زیر حرارت دست مردونه اش تو پنجه هاش قفل شده بود کردم فهمید منظورم رو،

قبل از اینکه چیزی بگم لبخند کم رنگی زد و گفت:

_عقد دو تا عاشق رو خود خدا تو آسمونا بسته.

چراغ خواب رو خاموش کردم و رو تخته دراز کشیدم، هنوز چشمم رو نبسته بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد با این فکر که شاید آرشاویر باشه سریع گوشیم رو برداشتم، اما نه کاوه بود!

مثل این که چاره ای نداشتم باید حتما با آرشاویر راجب بهش حرف میزدم، اس ام اس رو باز کردم.

(فردا قبل از اینکه بری شرکت میخوام ببینمت، حرفام رو میزنم اگه باز هم قبول نکردی قول میدم دیگه دور و برت آفتابی نشم)

نمیدونستم چی درسته چی غلط؟ برم یا نرم؟

کنجکاو بودم یعنی چی میخواست بگه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

فکر بدی هم نبود فوقش میرفتم حرفاش رو میزد، قبول نمی کردم می رفت پی کارش راحت میشدم از دستش نیازی هم نبود راجب بهش با آرشاویر حرف بزنم گوشیم رو دوباره زدم به شارژ و با گفتن خدایا به امید خودت خوابیدم. صبح با صدای زنگ گوشیم بلند شدم، خواب آلود به صفحه ی گوشیم نگاه کردم کاوه بود.

_بله؟

_ خواب بودی؟ قرارمون یادت رفته؟

نگاهی به ساعت بالای تخت انداختم، خواب رفته بودم، پتو رو کنار زدم و بلند شدم.

_ خواب موندم الان آماده میشم.

_ باشه زود بیا من پایین منتظرتم.

بعد از گفتن این جمله قطع کرد، خدا کنه امروز برای همیشه از دستش راحت شم.

سرسری آماده شدم و رفتم با دیدنم خم شد و در جلو رو باز گذاشت.

از لَجش در عقب رو باز کردم و پشت نشستم از تو آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

_علیک سلام.

_من زیاد وقت ندارم باید برم شرکت زود حرفات رو بزن.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_دیر همیشه، صبر کن یه جا پارک کنم.

بعد از کمی ماشین رو جلوی پارکی نگه داشت.

پیاده شد، قبل از اینکه در رو برام باز کنه خودم پیاده شدم روی نیمکتی نشستم
اونم اومد و یه طرف نیمکت نشست:

_منتظرم؟

نگاهش رو متفکر به رو به رو دوخت و گفت:

_من همه چیز رو درباره ی تو میدونم، میدونم که داییت الان تو زندونه حتی
دلایلش رو هم میدونم.

اخم کردم:

_خب؟

_دوست داری داییت هر چه زودتر از زندون آزاد شه؟

_چه سوال مسخره ای، خب معلومه که آره.

_اگه میتونستی کاری کنی که از زندون آزاد شه چی؟ اون کارو انجام میدادی؟

_درست حرف بزن بدونم چی میگی؟ مثلاً من چه کاری میتونم واسه داییم
انجام بدم؟

_من فقط یه سوال پرسیدم.

_خب معلومه که آره.

لبخند زد انگار جوابم همونی بود که میخواست بشنوه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

و اگه من کاری کنم که داییت از زندون آزاد شه

چی؟

پوزخند زدم:

مثلاً تو چه کاری میتونی انجام بدی؟ از وقتی زندونه دوستش میثم به هر دری زده تا بتونه کاری واسش بکنه، آرشاویر هم وکیل گرفته، اونا نتونستن کاری از پیش ببرن تو میتونی؟

تو درباره من هیچ چیز نمیدونی من به

واسطه ی پدرم هزار تا دوست و آشنا دارم، تو این مملکت با رشوه و پارتی میتونی هر جایی نفوذ داشته باشی به خاطر تو من کاری میکنم که تو کمترین مدت داییت آزاد شه؟

مکث کرد و وقتی دید سکوت کردم گفت:

ببین اگه دلت به آرشاویر خوشه باید بگم که هیچ امیدی به اون نداشته باشی اون کار خودش هم لنگ باشه رشوه نمیده، پارتی بازی نمیکنه اگه بخواد میتونه، اما نمیخواد پس امیدی به اون نداشته باش.

از من چی میخوای؟

باهام ازدواج کنی؟

خندیدم:

امر دیگه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بلند شدم و جدی گفتم:

– تو چی فکر کردی با خودت؟ بُکشیم هم حاضر نیستم با تو ازدواج کنم.

– ببین...

– تو ببین، گفتم حرفام رو میزنم جوابم نه بود بی خیالم میشی، پس جوابم نه بی خیال شو لطفا دیگه نه اس بده نه زنگ بزن نه دنبالم بیا دوست ندارم آرشاویر منو با تو ببینه.

بلند شد و به خاطر این که از رفتنم جلو گیری کنه کیفم رو گرفت:

– صبر کن اینقدر زود تصمیم نگیرمگه نگفتی از هیچ کاری دریغ نمیکنی دوست داری داییت اوج جوونیش رو تو زندون بگذرونه.

– خود داییم هم راضی به همچین حماقتی نیست، سه سال دیگه آزاد میشه.

– دلت خوشه، پرونده ی داییت هنوز بسته نشده جرمش هم کم نیست اون از شغلش سو استفاده کرده وام میلیاردی گرفته وامی که حتی یه قرونش پرداخت نشده سه سال کمترینشه، از کجا معلوم پنج سال نشه، از کجا معلوم ده سال نشه

حتی فکرش هم عذابم میداد، خدا لعنتت کنه مازیار، گرفتن وام برای توسعه ی شرکت پیشنهاد مازیار بود، اونقدر زیر گوش بابام خوند که کم کم راضیش کرد و دایی رو هم مجبور به کاری کرد که بر خلاف میلش بود.

– همچین اتفاقی نمیافته؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ خیلی خوش بینی بین آرام، اگه قبول کنی تو کم ترین مدت داییت آزاد
میشه!

یه چیزایی از میثم شنیده بودم میدونستم الکی نمیگه کیفم رو از دستش
کشیدم بیرون.

_ این کارات واسه چیه؟ میخوای باور کنم که عاشقم شدی.

_ شاید نشه اسمش رو عشق گذاشت اما کششی که به تو دارم رو تا به حال به
هیچکس نداشتم.

بدون این که موضع خودش رو تغییر بده گفت:

_ به پیشنهادم فکر کن.

فکر کردن به داییم باعث شده بود حالم بدجوری گرفته بشه چقدر دلم برای
آغوشش تنگ بود برای سر به سر گذاشتن هاش خسته شده بودم از بس تو
زندون از پشت شیشه دیده بودمش، فقط برام دایی نبود مثل یک برادر بود تنها
کسی بود که از خانواده ام باقی مونده بود، جوشش اشک رو در چشمام حس
میکردم با این حال صریح گفتم:

_ نیازی به فکر کردن نیست، جوابم همونی بود که گفتم.

بعد از زدن این حرف و اینستادم و رفتم صداش رو شنیدم که گفت:

_ به پیشنهادم فکر کن، دو سه روز بعد جواب آخرت رو بگو.

عصبی داد زدم:

_ جوابم رو گفتم، دست از سرم بردار.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با دادی که زدم چند نفری که اونجا بودند با تعجب نگام کردند.
خدایا چرا آخه تا یه کم احساس خوشبختی میکنم، باید بهم یاد آوری شه که چه مشکلاتی رو سرم آوار شده.

گناه داییم چیه؟ به خاطر شغلش کلی درس خونده بود و با هزار زحمت مدرک گرفته بود، از دست دادن شغلش براش کافی نبود که باید جور زندون رو هم بکشه؟

اشک صورتم رو خیس کرده بود تصور سه سال حبس هم برام سخت بود چه برسه که بخواد بیشتر شه.

بی هدف تو پیاده رو قدم میزدم، حالم بدجور گرفته بود پیشنهاد کاوه وسوسه انگیز بود، اما من از خودم مطمئن بودم من آرشاویر رو با دنیا عوض نمی کردم، تحمل کوچک ترین ناراحتیش رو نداشتم چه برسه به این که بخوام ترکش کنم مخصوصا حالا که از همیشه تنهاتر شده بود!

اما داییم چی میشد؟

به خودم تشر زدم بس کن آرام خود دایی امیر هم راضی به این کار نیست.

خدایا چرا آخه مازیار اون کارو با هامون کرد؟

اصلا من به درک، اما دایی امیر که همیشه باهاش مثل یه داداش رفتار میکرد چطور وجدانش راضی شد.

خنجری که مازیار و ترنم به قلبم فرو کرده بودند دردش یه طرف و دایی امیرم که افتاده بود زندون یه طرف.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

هنوز که هنوز باورم همیشه ترنم اون کار رو باهم کرده باشه دوستی ما یه دوستی ساده نبود.

شاید فکر کنید دارم اغراق میکنم اما اغراق نیست من و ترنم جونمون واسه هم در میرفت چند برابر دوستیم با نرگس بود.

تو مدرسه من به جز ترنم به هیچکس محل نمیدادم، یادمه یه بار تو مدرسه یکی از همکلاسی هامون پشت سرم حرف زده بود، بهم گفته بود، مغرور از دماغ فیل افتاده، ترنم جوری باهاش دعوا کرده بود که آخرش به کتک کاری رسیده بود

با مشت زده بود به صورتش که باعث خونریزش شده بود به خاطر این کارش مدیر مدرسه مون مادرش رو خواسته بود.

با وجود این باور نامردیش چطور میتونست سخت نباشه؟

با این حال و روزم اصلا حوصله ی شرکت رو نداشتم.

شماره نرگس رو گرفتم، به چند بوق نکشید که جواب داد.

_سلام آرام خانم، چه عجب یادی از ما کردی؟ ناسلامتی نو عروسم بازم منتظری من زنگ بزنم.

صدام گرفته بود:

_خونه ای؟

_آره ، خونه ام، چرا صدات گرفته ؟ چیزی شده؟

_نه، میخوام یه سر پیام پیشتم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ باشه بیا، بنیامین الان رفت شرکت منم تنهام، حوصله ام سر میره راستی شرکت نمیری؟ به آرشاویر گفتی؟
_ آره.

_ باشه عشقم، منتظرتم.

سوار تاکسی شدم و آدرس رو گفتم، چون واسه چیدمان وسایلش رفته بودم کمکش آدرس خونه اش رو میدونستم.
همون لحظه آرشاویر زنگ زد :
_ سلام.

_ سلام عزیزم، کجایی؟ چرا دیر کردی؟

_ آرشاویر همیشه امروز نیام؟

نگران پرسید:

_ چرا؟

_ میخوام برم خونه ی نرگس.

_ چرا صدات گرفته است، چیزی شده

.

صدای گرفته ی من از قلب گرفته ام نشات می گرفت ، آرشاویر از اون دسته آدمای بود که خیلی سخت میشد چیزی رو از چشمش پنهون کرد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تنها به گفتن یک نه اکتفا کردم، آرشاویر فهمیده بود یه چیزیم میشه با این که معلوم بود نگرانه چیزی نگفت از این اخلاقش خوشم میومد اینکه تحت فشارم نمیداشت و منتظر میموند خودم حرف بزنم!

_ باشه، هر وقت خواستی از خونه ی نرگس بیای زنگ بزن خودم پیام دنبالت.

باشه ای گفتم و بعد از خداحافظی قطع کردم، حرفای کاوه بدجور روانم رو بهم ریخته بود. (از کجا معلوم از سه سال بیشتر نشه، پرونده ی داییت هنوز بسته نشده، جرمش هم کم نیست، اون از شغلش سو استفاده کرده، واسه شرکت بابات وام میلیاردی گرفته، وامی که حتی یه قرونش پرداخت نشده سه سال کمترینشه، از کجا معلوم پنج سال نشه، از کجا معلوم ده سال نشه.)

برای رهایی از هجوم این افکار آزار دهنده سری تکون دادم و شماره ی میثم رو گرفتم.

_ سلام آقا میثم خوبین؟

_ سلام، ممنون شما خوبین؟

_ ممنون ببخشید یه سوال داشتم ازتون.

از سر و صدا هایی که میومد معلوم بود بوتیکه.

_ بفرمایید میشنوم؟

_ ممکنه حبس داییم از سه سال بیشتر بشه؟

از سوال یهویی من معلوم بود تعجب کرده مکث کرده بود انگار نمی دونست جوابم رو چی بده.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خب، هنوز که چیزی معلوم نیست، وکیلِ جدیدی که آقای سرمد گرفتن خیلی تو کارش خبره است...

حرفش رو قطع کردم:

جواب سوال من این نبود امکانش هست حبسش بیشتر از سه سال شه؟

_خب راستش رو بخوای پرونده ی امیر هنوز بسته نشده، آره احتمالش هست.

با صدای سست و لرزونی خداحافظی کردم

امیدم رو واسه این که حرفای کاوه الکی باشه به کل از دست دادم.

نرگس با دیدنم با خوشحالی من رو درآغوش گرفت.

_یه هفته بیشتر نیست ندیدمت اما دلم خیلی واسه تنگ شده، امروز آفتاب از

کدوم طرف در اومده که تو افتخار دادی یه سر بهم بزنی؟_

_عزیزم اگه گلایه کردنت تموم شده، من بشینم.

تو نشیمن روی یکی از مبل ها نشستم.

نرگس هم روبه روم نشست:

خب حالا تعریف کن چیشده؟

چی، چیشده؟

همون چیزی که باعث شده این جوری ناراحت باشی؟

خسته شده بودم از بس غصه هام رو تو دلم چال کرده بودم، دلم میخواست

حرف بزنی و چه کسی بهتر از نرگس؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بلند شد و به طرف آشپز خونه رفت.

قهوه آماده است میرم بیارم اومدم باید بگی چته؟ سعی نکن از زیرش در بری.

با دو فنجون قهوه برگشت سینی رو متقابلم روی میز گذاشت کنارم نشست.

خب ، حرف بزن بگو چیشده؟

نگاه ناراحتم رو به نرگس دوختم و شروع به تعریف کردم، همه چیز رو براش گفتم با تعجب نگام کرد:

واقعا کاوه همچین پیشنهادی بهت داد؟ خب تو چی گفتی؟

خب معلومه گفتم نه؟ تو جای من بودی قبول میکردی؟

انتظار داشتم نرگس زود بگه معلومه که نه!

اما بر خلاف انتظارم بعد از کمی فکر گفتم:

خب نمیدونم!

چپ چپ نگاهش کردم:

اون جووری نگام نکن ، خب یه طرف مردیه که عاشقشم و یه طرف دیگه داییم

که معلوم نیست چند سال تو زندون آب خنک بخوره.

یعنی میگی به پیشنهاد کاوه فکر کنم؟

نه من همچین حرفی نزدم، شاید مثل تو جوابم نه بود حالا که فکرش رو

میکنم میبینم تصمیم درستی گرفتی، داییت آخرش که آزاد میشه ولی اگه به

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کاوه جواب مثبت بدی آرشاویرو برای همیشه از دست میدی، اشتباهیه که تا آخر عمر گریبان گیرت میشه.

_دلم خیلی واسه داییم تنگ شده نرگس، خسته شدم از بس تو زندون از پشت شیشه دیدمش، اگه حبسش بیشتر بشه من چکار کنم؟

نرگس دستش رو گذاشت رو دستم:

_با نا امیدیه که چیزی حل نمیشه، مگه نمیگی آرشاویر براش وکیل گرفته انشالله که همه چیز درست میشه.

_اگه درست نشه چی؟

_نفوس بد نزن، شاید کاوه اینجوری گفته که تورو تحریک کنه تا حرفاش رو قبول کنی.

نفسم رو آه مانند رها کردم.

_نه، از میثم پرسیدم راست میگه.

صدای زنگ گوشیم بلند شد از تو کیفم درش آوردم فکر کردم آرشاویر باشه اما نه یه شماره ی ناشناس بود.

_کیه؟

_نمیدونم ناشناسه.

زدم رو اتصال.

_الو.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پشت خطم یه صدای گرفته و مردونه بود:

_سلام، آرام خانم؟

صداش آشنا میومد.

_بله خودم هستم شما؟

_مهرانم برادر ترنم!

متعجب گوشی رو محکم تر گرفتم و برای اطمینان از درست شنیدنم پرسیدم:

_برادر ترنم؟

_آره، میتونی بیای بیمارستان...

صدای گرفته اش قلبم رو به ترس وا داشت زود گفتم:

_چیزی شده؟

_ترنم میخواد ببیندت زود بیا، خودت میفهمی.

صداش جوری ناراحت بود که شک کردم این همون مهرانی باشه که یه روزی

به خون ترنم تشنه بود!

قبل از اینکه چیزی بگم گوشی رو قطع کرد و من مات و مبهوت به گوشی که

حالا صفحه اش خاموش شده بود، خیره شده بودم.

ترنم! بیمارستان!

گیج بودم، خدایا یعنی ترنم بیمارستانه؟ گفت ترنم میخواد ببیندم؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خب چرا بیمارستان؟

هزار تا سوال تو سرم شکل گرفته بود که واسه هیچ کدوم جوابی نداشتم.

– کی بود آرام؟ چی گفت اصلاً؟

با سوال نرگس به خودم اومدم.

– مهران!

– مهران کیه؟

– برادر ترنم!

نرگس هم مثل من بهت زده شده بود با تعجب گفت:

– برادر ترنم؟! ... خب چی گفت؟ از ترنم خبری شده؟

در حالی که هنوز گیج و مبهوت بودم، گفتم:

– گفت بیا بیمارستان، ترنم میخواد ببیند.

– بیمارستان واسه چی؟

کلافه از سوال های پی در پی نرگس جواب دادم:

– نمیدونم نرگس، من باید برم.

پشت بندِ حرفم کیفم رو برداشتم و زود بلند شد.

سوالات بی جوابِ شکل گرفته در ذهنم مثل موریانه مغزم رو می خوردند، یعنی

مازیار هم الان تو ایرانه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

سرسری از نرگس خداحافظی کردم واسه اولین تاکسی دست تکون دادم و
آدرس بیمارستان رو بهش گفتم.

دلشوره امونم رو بریده بود، استرس داشتم!

همیشه دلم میخواست برای یه بارم که شده ترنم رو ببینم و ازش بپرسم چرا
نارقیق؟

چطور تونستی به منی که از چشمام بیشتر بهت اعتماد داشتم نامردی کنی؟
چطور وجدانت راضی شد؟

یعنی اون همه خاطره اون همه خنده همه اش باد هوا بود؟

اما انگار حالا تهی شده بودم از هر حسی!

از هر سوالی!

فقط میخواستم ببینمش و بدون پرسیدن حتی یک سوال خودش برام حرف
بزنه!

حس عجیبی داشتم، حسی که به هیچ عنوان دلم نمی خواست اسمش رو
دلتنگی بذارم اما با تموم انکار کردن ها ته دلم میدونستم که با وجود بی
معرفتیش با تموم گلایه هایی که ازش داشتم با وجود همه ی اینا ته دلم
،دلتنکش بودم و من از این حس لجم می گرفت.

مهران بیرون بیمارستان رو نیمکتی نشسته بود معلوم بود منتظره.

با دیدنم زود بلند شد و به طرفم اومد خوب که دقیق شدم متوجه شدم که
صورتش هم مثل صداش پَکر و ناراحته!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نگرانی قلبم رو چنگ زد، نکنه واسه ترنم اتفاقی افتاده باشه؟

بی معرفت بود درست، نارفیق بود درست، اما عجیب بود که دلم راضی نبود
واسش اتفاقی افتاده باشه!

جوابم سلامم رو داد و در جواب سوالم که پرسیده بودم واسه ترنم اتفاقی
افتاده؟ فقط گفت دنبالم بیاین.

چشماش قرمز بود! یعنی گریه کرده؟

با این که هوا چندان سرد نبود اما من از استرس دستام یخ زده بود!

کنار اتاقی ایستاد و نگاهی بهم انداخت، بعد از کمی سکوت آهی کشید و آرام با
صدای ناراحتی گفت:

... برو داخل، ترنم منتظرته!

به داخل اتاق رفتم، مادر و پدر ترنم با بنفشه زن مهران دور تخت رو احاطه
کرده بودند نمی تونستم ببینم اونو که رو تخت خوابیده کیه؟ اما حدس میزدم.

چشمای مادر ترنم و بنفشه گریون بودند، صورت پدرشم بی نهایت اندوه گین!

اونقدر گیج و بهت زده بودم که نتونستم سلام بدم، با دیدن من پدرش رفت
بیرون مادرش کنارش بود و دستش رو گرفته بود و فقط اشک بود که می
ریخت،

باورم نمیشد جسم بی جونی که روی تخت خوابیده ترنم باشه کنار چشمش
کبود و خون مرده شده بود، لبای سفید و خشک و ترک خورده، رنگ به چهره
نداشت!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خدایا یعنی کی این کارو باهاش کرده؟ باورش سخت بود که این جسم بی حال و بی جون همون دختر شاد و پر انرژی باشه که یه روزی صدای بلند خنده اش قطع نمیشد!

یعنی این چهره ی نزار صورت زیبای ترنمه؟

مادرش اشکاش رو پاک کرد به زور لبخند زد و روبه ترنم گفت:

_دخترم اینم از آرام! دیدی گفتم میاد.

ترنم که تا اون لحظه چشماش رو بسته بود با شنیدن اسم من به زور چشم هاش رو از هم باز کرد و بی قرار برای دیدن من تو اتاق چرخوند، چشمایی که به راحتی میتونستم تشخیص بدم تا چه حد بی فروغه!

خواست تو جاش نیم خیز بشه که مادرش مانع شد، اونقدر بی انرژی بود که تابلو بود اگه مادرش هم مانع نمیشد نمی تونست بشینه.

نزدیک تر رفتم، تا باور کنم این ترنمه! کنار تختش ایستادم و لب زدم:

_ترنم...چه اتفاقی افتاده؟

اشک صورتش رو خیس کرده بود اما با شنیدن اسمش توسط من لبخند زد!

_س...سلام..فکر می کردم...آروزی...دیدنت رو با خودم به...گور میبرم.

با تموم دلخوری هام دست سردش رو گرفتم و نالیدم:

_ترنم این چه وضعیه؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

بی توجه به سوالم با گریه و بریده بریده ادامه داد:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_مرسی که... اومدی میدونم اونقدر بی... بی لیاقتم که... که حتی ... نباید کلمه
ی رفیق رو به زبون بیارم، منی که ... اسم رفاقت رو لکه دار کردم اما... خدا خیلی
دوستت داره آهت بدجور... بدجور دامنم رو گرفت.

_بد کردی، اما من هیچ وقت نفرینت نکردم ترنم.

_عذاب وجدان لحظه ای رهام نکرد.

بی طاقت گفتم:

_چیشده ترنم حرف بزن!

قفسه ی سینه اش به سختی بالا و پایین میشد، انگار نفس کشیدن برایش
سخت بود! به زور و بریده بریده حرف میزد!

_میگفت یک دل نه صد دل عا... عاشقت شدم،

همه اش... حرفای ... عاشقونه می میزد میگفت... آرام دوستم... دوستم نداره بهم
بی توجه من و آرام... باهم خوشبخت نمیشیم نمیگم... نمیگم من بی... بی
تقصیرم، منم مقصرم بد فریبش رو خوردم ... وقتی از ایران رفتیم ... بیشتر از
خانواده ام به... به فکر تو بودم اینکه .. وقتی بفهمی واکنشت چیه؟ چقدر گریه
میکنی؟ تا چه حد ناراحت میشی؟ چقدر ... قلبت می شکنه؟ فکر کردن به
اینا... نفس کشیدن راحت رو ازم سلب میکرد! عذاب وجدان راحت نمیداشت
با فکر به این که ... من و مازیار همو... دوست داریم، عاشق همیم... خودم رو
... قانع میکردم!

سکوت کرد و اون سکوتِ نفس گیر رو فقط صدای هق هق گریه هاش می
شکست دستم رو محکم تر گرفت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

ترنم عاشق بود!

ترنم عذاب وجدان داشت!

ترنم پشیمون بود!

ترنم شاد و خوشحال و بی خیال نبوده!

ناراحت لب زدم:

_عاشقش بودی؟

احمق بودم، خیلی آخ...

دست مشت شده اش رو گذاشت روی قلبش! رنگ صورتش به کبودی میزد، درد کشیدنش آشکار بود!

نگران بودم اما قبل از من مادرش نگران پرسید:

_چیشدی مادر؟

پرستاری به داخل اتاق اومد و با تندى گفت:

_مگه قرار نبود بعد از نیم ساعت برید بیرون، پس چرا هنوز اینجاید؟ مگه نمی بینید حال بیمار رو، لطفا رعایت کنید برید بیرون .

بعد از گذاشتن ماسک اکسیژن رو صورت ترنم به طرف در رفت.

_خواهشاً برید بیرون!

قلبم میخواست از جا کنده بشه، خدایا نکنه واسش اتفاقی بیفته !

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

ترنم دستم رو محکم تر نگه داشت ماسک اکسیژن رو داد پایین و ملتمسانه رو به پرستار گفت:

_بزار...خواهرم بمونه...باهاش حرف دارم.

پرستار نگاه مرددی بهم انداخت:

_اما...

_خواهش ...می کنم شاید...واسه آخرین باری...باشه که ...باهاش حرف میزنم!
مادرش با گریه نالید:

_نگو دخترم.

نگاه پرستار مردد بود با این حال گفت:

_ زیاد طولش ندید،بقیه لطفا بیرون.

صورت رنگ پریده ی ترنم و نفس کشیدن های مُقَطَعِش و دست مشت شده ای که روی قلبش گذاشته بود نشون میداد که درد بدی رو داره تاب میاره!

نگاهی به صفحه ی مانیتور انداختم،ضربان قلبش نا منظم بود!

نگاه ترنم بین اعضای صورتم در چرخش بود،نگاهی که رنگ عجیبی داشت و من از تفسیرش عاجز بودم

شرمندگی،حسرت،دلتنگی جزئی از این نگاه بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_بد کردم...میدونم اما خیلی بد...چوبِ حماقتم رو خوردم، من همون چوبِ
خدام که میگن ص...صدا نداره مازیار...دوستم نداشت تموم...تموم حسش به
من یه...یه خوشی زودگذر بود.

اشک صورتش رو قاب گرفته بود دم و بازدمش عمیق و سخت بود، انگار داره
تقلا میکنه تا به زورم که شده نفس بکشه.

تاب نیاوردم و ماسک اکسیژنش رو گذاشتم گفتم:

_باشه ترنم، اما دیگه حرف نزن هر وقت از این اتاق اومدی بیرون میشینم باهم
حرف میزنیم.

به زحمت ماسک رو کشید پایین سرفه کرد، سرفه های خشک که پیدا بود با
درد همراهه! با این حال نالید:

_بذار... حرف بزnm...شاید...بعدنی...درکار نباشه.

تند گفتم:

_نگو اینو تو چیزیت نمیشه، نباید هم بشه!

_هرشب تا...تا خرخره...نوشیدنی میخورد...موهای تنم از...ترس و وحشت

سیخ میشد، شوهرم بود...اما هیچ فرقی...با یک...آشغال نداشت

فقط...کافی...بود حرفی بزnm...تا حد مرگ کُ...کتکم میزد من نقش یک

کُلفت رو داشتم اونجا، تک و تنها توی غربت دستم به هیچ جایی بند نبود

تنها...تنها دلخوشیم...بچه ی...بچه ی توی ش...شکم بود!

درحالی که بدجور تو شوک حرفاش بودم با بهت پرسیدم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_بچه؟

تلخ لبخند زد، لبخندی که به قول شاعر از گریه غم انگیز تر بود، زمزمه کرد:

_آره.

_به عشق... بچه ام... تحمل میکردم و دم نمیزدم، شب و روز... مثل دیوونه ها باهاش درد و دل میکردم! تنها امید م بود حس میکردم دختر... باشه، میخواستم اسمش بذارم تانیا.

سکوت کرد انگار فکر کردن به اونچه که براش اتفاق افتاده بود، سخت عذابش میداد.

_خب بچه ات چی شد.

_هشت ماهم بود که... مازیار حیوون از همیشه بدتر شده بود میترسیدم... بلایی.. سر بچه ام بیاد، پِیسش... پِیسش زدم ، ... نذاشتم نزدیکم شه که..

سکوت کرد، صورتش از نفرت و انزجار جمع شده بود.

_که چی ترنم، مازیار چکار کرد با تو و بچه ات؟

گریه ی بی صداش تبدیل شد به هق هق، چنان پر سوز گریه می کرد، که حتی دل سنگ هم براش آب میشد، چه برسه به دل من، صورتش از درد جمع شده بود!

خدایا چی به سر این دختر همیشه شاد و پر انرژی اومده بود؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

جوری شکسته شده بود، که گویا اندازه‌ی سال‌ها پیر شده بود گاهی یک تصمیم نسنجیده و اشتباه قدرت این رو داره که خیلی بد و کاری تیشه به ریشه‌ی زندگی آدم بزنه!

ترنمی که در اوج جوونی سالها پیر شده بود

نمونه‌ی بارز این تصمیم اشتباه بود فقط خدا میدونست که چقدر سختی کشیده!

طاقت‌های‌های گریه‌ی پر سوزش رو نداشتم،

باز هم از درد آخ کشید، هراسون نگاهی به مانیتور انداختم ضربان قلبش از قبل هم نامنظم تر بود، با این حال با گریه ادامه داد:

_مازیار آشغال... مثل یه حیوون افتاد به جونم و ... تا حد مرگ... کتکم میزد... خودم مهم نبودم، تنها نگرانیم...

نوزادِ هشت ماهه ام بود دستام رو ... گذاشته بودم ... رو ... شکمم... تا چیزیش نشه فهمیده بود واز عمد ... به شکمم لگد میزد التماسش... التماسش میکردم که ولم کنه... اما نکرد.

مازیار چطور تونسته بود اینقدر بی رحم باشه؟ چندین حس مختلف هم زمان به سراغم اومده بود، بهت، عصبانیت ترس، نگرانی!

بهت از این که مازیار هم بازی بجگیام تا این حد پست و حیوون صفت و بد ذات بوده و من نمی دونستم، عصبانی از کاری که با یه دختر بی پناه کرده بود ترس و نگرانی از حال ترنم که هر لحظه بدتر و بدتر میشد، ضربان قلبش نرمال نبود نفس هاش تند و پی در پی شده بود، قفسه‌ی سینه اش به زحمت بالا و

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پایین میشد اما از حرف زدن دست نمی کشید، در حالی که یه دستم رو محکم گرفته بود با بیزاری و نفرت و حالی بدی که داشت ادامه داد:

_مازیار پست فطرت... از تقلا های من... که سعی داشتم... مانعش شم... جری تر شده بود، با چاقو... آخخخ.

دست لرزونش رو دوباره گذاشت روی قلبش!

_با چاقو... ش... شکم رو پاره کرد، آخخخ... بچه ام رو کشت... آرام اون آشغال نوزاد... نوزاد هشت ماهه ام رو کشت آخخخ... آرام تانیام رو کشت، انتقام منو نه!... انتقام تانیا رو... ازش بگیر منتظر بودم... به دنیا بیاد... هر طوری شده فرار کنم پیام ایران... میخواستم به پات بیفتم... التماس کنم که من رو ببخشی... من که خواهر نداشتم... تو واسم خواهی کنی... یه خاله مهربون... واسه تانیا باشی... هر روز از تو... از تو بهش... میگفتم از خاله آرام میگفتم آخخخ... قلبم... قلبم داره آتیش میگیره... آخ تانیام!

از شدت گریه گلوم می سوخت، اما سوزش گلوم کجا و سوزش قلبم کجا؟ صفت حیوون برای مازیار بد سرشت کم بود، آخه چطور تونسته بود؟

_بسه عزیزم دیگه حرف نزن، نبینی حالت لحظه به لحظه داره بدتر میشه الان دکترو صدا میزنم.

دوباره دستم رو کشید:

_نرووو آرام... بگو که انتقام... انتقام تانیا رو... ازش میگیری... بگو... تا راحت بخوابم.

با هر دو دستم دست بی جونش رو گرفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آره میگیرم ... باهم میگیریم تو فقط خوب شو.

آسوده لبخند زد، دست آزاد و بی رمقش رو به طرف گونه ام آورد و نوازش کرد.

_حلالم کن خواهری... حلال کن منِ نارفیق رو، خیلی خسته ام میخوام بخوابم... حلالم کن که... راحت بخوابم.

_نگوو...

_بگو... بگو که حلالم میکنی؟

آروم نبودم اما برای آروم کردنش سری به نشونه آره تگون دادم.

طوفان چشم هاش آروم شد، برگه‌ی تا شده‌ی رو از پشت بالشتش درآورد و گذاشت توی دستم باز هم به صورتم لبخند زد و آروم چشمای خمارش رو بست!

قلبم بی طاقت و بیقرار می کوبید، نمیدونم برای چندمین باری بود که اشکای مزاحمم رو که دیدم رو تار کرده بودند رو

پَس میزدم، آه خدایا! با التماس صداش زدم:

_ترنم چشمات رو نبند، خواهش میکنم آبجی، مامان و بابام تنهام گذاشتن تو دیگه تنهام نذار!

رفته رفته لبخند هم از لب هاش پاک شد، اما چشماش رو باز نکرد، باز هم التماس کردم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_التماست میکنم، چشمت رو باز کن، حلالتم میکنم اگه بری، اصلا کی گفته من حلالتم میکنم باید سروپا بشی، به پام بیفتی تا حلالتم کنم فهمیدی؟ تنها نذار.

دست یخش که تو دستام بود، حس میکردم سنگین شده، دستام می لرزید، دستس رها شد و افتاد روی تخت صدای کرکننده‌ی صفحه‌ی مانیتور که یک خط صاف رو نشون میداد وحشیانه به قلبم چنگ انداخت، شالم افتاد رو زمین.

اما بی توجه رفتم بیرون، داد زدم و دکتر و صدا زدم، مادر و پدرش و مهران به طرفم هجوم آوردند، هر کدوم جدا ازم می پرسید که چی شده؟

اما من بی توجه دکتر رو صدا میزدم!

چند پرستار با عجله به اتاق رفتند و پشت سرش دکتر هم به اتاق رفت، یکی از پرستارا شالم رو به دستم داد و مانع ورودمون شد.

شالم رو سرم کردم در دل به خدا التماس میکردم که ترنم چیزیش نشه.

مادرش و حتی پدر و برادرش هم گریه میکردند!

از پشت در دیدم که دکتر داره بهش شُک میده، اما بی فایده بود!

ترنم خسته بود، خیلی خسته!

خسته از خسته گی های پی در پی!

سقف آرزوهاش روی سرش آوار شده بود!

یه خواب طولانی می طلبید یه خواب بدون بیداری!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خوابی که بدون چشم باز کردن به این دنیای بی رحم باشه!
و حالا فارغ و آسوده از همه‌ی دنیا آروم خوابیده بود و میل به بیداری
نداشت!

شاید همون شبی که انسان نمایی چون مازیار تانیای هشت ماهه اش رو بی
رحمانه کشته بود، ترنم هم مرده بود و فقط ازش یه جسم بی جون مونده بود
که تنها فرقش با یک مرده متحرک بودن و نفس کشیدن بود که حالا همون
فرق هم از بین رفت!

مادرم میگفت آدمی شاید بتونه بدون آب و غذا چند صباحی رو طاقت بیاره اما
بدون امید حتی یک لحظه هم هزار بار با مرگ همراهه.
تانیای امید ترنم بود، امیدی که مازیار ظالمانه کشته بود تو همون لحظات هزار بار
طعم مرگ رو چشیده بود!

روحش مرده بود و حالا فقط جسمش بود که به پرواز در اومده بود!
مادر میگفت تموم حس های دنیا یه طرف حس مادر شدن یه طرف یه حسیه
فرای تموم حس های خوب دنیا!

حتی دردی که سر زایمان بچه ات میکشی شیرینه! وقتی یک زن تازه مادر
میشه تموم دنیاش، تموم زندگیش میشه کودک درونش!

چه برسه به زنی مثل ترنم که از وقتی یادمه دیوونه ی بچه ها بود!
مازیار دنیای ترنم رو نابود کرده بود!

لالا کن دختر زیبای شبنم...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

للا کن روی زانوی شقایق...

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی...

تو بیداریه که تلخه حقایق...

از لحاظ روحی داغون بودم، از مراسم های

عزاداری که پشت سر هم اتفاق افتاده بود، تازه مراسم عزاداری خاتون رو پشت سر گذاشته بودیم ترنم بهترین دوستم که زمانی برام مثل یک خواهر بود رو از دست داده بودم چه روز های سخت و طاقت فرسایی بود مادر ترنم وقتی خبر فوت ترنم رو تو بیمارستان شنید غش کرده بود، به خاطر قلبش بستری بود.

چه عزاداری شده بود، مردمی که با پیچ پیچ هزار حرف بار ترنم میکردند انگار ترنم میدونست چی در انتظارشه که رفتن رو به موندن ترجیح داده بود!

و من از این بابت خداروشکر می کردم که نیست تا این حرفا رو بشنوه این قضاوت های بی رحمانه رو!

یکی می گفت حقشه، باید هر چی به سرش اومده دهن به دهن بچرخه تا بشه درس عبرتی واسه ی بقیه ی دخترا که بدونن عاقبت فرار کردن اینه!

یکی دیگه میگفت خدا خوب گذاشته تو کاسه اش، باید بدتر سرش می یومد.

یکی نبود بگه این خانواده به قدر کافی داغ دارند، نیازی نیست شما با حرفاتون خنجر رو تا دسته تو قلبشون فرو کنید.

ترنم بد کرده بود اما ده برابر بدترش رو تقاص پس داده بود!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خدای اونا رو نمیدونم اما خدای من خیلی خیلی مهربونه، مطمئنم ترنم رو خیلی وقته بخشیده، ضرب المثل شاه می بخشه شاه قلی نمیبخشه حکایت ترنم و این فامیل بود.

خدا می بخشه، اما این مردم بی خیال نمی شدند!

خوب بود که مادرش تو بیمارستان بستری بود و این حرفا رو نمی شنید.

هر بار که حرف هاشون رو میشنیدم، خیلی ناراحت میشدم می گرفت!

نمی تونستم دهنم رو ببندم و چیزی نگم، هر بار که میخواستم حرف بزنم بنفشه مانع میشد!

اما بار آخر نتونستم چیزی نگم و گفتم:

_بسه دیگه خسته نشدید از این همه قضاوت کردن، این خانواده به قدر کافی داغون هستند، شما دیگه بیشتر زخم نزنید، بی خیال مرده هم نمیشد؟ شما هایی که پشت سر خدا هم حرف میزنید شماهایی که اگه زیر و روتون کنند سروپاتون پر از عیبه، اما خودتون کورید نمی بینید، واسه عیب ها و خطاهای دیگرون ذربین میگیرید دستتون و قاضی میشین خودتون خسته نشدید از این خاله زنک بازی ها؟ اینجوری تیپ زدین اومدید اینجا که مثلا خودتون رو با غم صاحب عزا شریک بدونید؟ یا اومدید زخم زبون بزنید؟

میدونستم تا فردا هم حرف بزنم فایده ای ندارد، فرو کردن این حرفا تو سرشون همون میخ آهنی بود که تو سنگ فرو نمی رفت!

مهران که قسمت مردونه نشسته بود با شنیدن حرفای من عصبی اومد اون سمت و کلی داد و بی داد راه انداخت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بلند و پر خشم داد زد که کسی حق نداره پشت سر خواهرم حتی یک کلمه بد بگه، با داد مهران به معنای واقعی خفه خون گرفته بودند آخرش هم با جمله‌ی برید بیرون عذر همه‌ی اون خاله زنگ هارو خواست!

بنفشه از این کار مهران لبش رو گاز گرفته بود، اما من حتی ذره‌ای کارش رو بد نمیدونستم!

بهترین رفتار با امثال اینجور آدم‌ها همین بود!

مهران قسم خورده بود، که از مازیار انتقام خون خواهر و خواهرزاده اش رو بگیره!

اگه اون هم قسم نمیخورد من بیخیال نمی شدم، کاش میشد امثال مازیارها رو از هستی ساقط کرد!

خدایا قربون صبرت، واقعا عجب صبوری داری؟

"عجب صبوری خدا دارد

اگر من جای او بودم.

همان یک لحظه اول ،

که اول ظلم را میدیدم از مخلوق بی وجدان ،

جهان را با همه زیبایی و زشتی ،

به روی یک دگر، ویرانه میکردم."

صد رحمت به حیوان که مروتش بیشتر از آدمی چون مازیاره.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تویه مستند دیدم حیوونی گرسنه بعد از پیدا کردن طعمه می خواست بهش
حمله کنه و شکارش کنه اما وقتی متوجه شد بارداره، بی خیالش شد!

بازم به شعور اون حیوون!

اون شب مازیار خوب که دق ودلیش رو سر ترنم بی پناه خالی میکنه، اونقدر
حالش بد بوده که همون جا یه گوشه ای از حال میره!

ترنم خون آلود با هزار بدبختی و کِشون کِشون بعد از برداشتن مدارکش از
خونه میره بیرون! میدونست که اونجا موندنش مساویه با مردن بدون اینکه
انتقامی از مازیار گرفته بشه!

زن میانسالی که همسایه اش بوده ترنم رو به بیمارستان می‌رسونه!

تو بیمارستان هم مجبور میشند رجمش رو در بیارند و ترنم با این واقعیت تلخ
که دیگه هرگز قرار نیست بچه دار بشه مواجه میشه، شکمش هم بخیه میخوره
باید یه چند روزی رو بیمارستان می‌موند تو بیمارستان به پلیس همه چیز رو
میگه، پلیس وقتی میره سراغ مازیار اثری ازش پیدا نمیکنه!

ترنم از ترس مازیار که یه وقت پیداش نکنه دو روز بعدش با حالی نزار از
بیمارستان میزنه بیرون!

با فروش گردن بندش بلیط میگیره و با اولین پرواز میاد ایران!

بخیه هاش پاره میشند و عفونت همه ی بدنش رو گرفته بود، با وضعی خراب
میرسه ایران و الباقی ماجرا!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با فکر به ترنم حتی لحظه ای هم چشمام خشک نمیشد ترنم اگرچه
ظاهرش شَر و شیطون بود اما بر خلاف ظاهرش تو دلش هیچی نبود، بی نهایت
ساده و زود باور بود!

بر خلاف ظاهرش خیلی حساس و شکننده بود!

اینکه تو این مدت چی تو دلش گذشته بود؟ چه چیزهایی رو به چشم دیده بود
که رفتن رو به موندن ترجیح داده بود رو فقط خدا میدونست؟

از فکر به ترنم چشمام مثل همیشه بارونی بود!

تنها دلیل طاقت آوردنم، سنگ صبورم آرشاویر بود که در این روزها برام حکم
تکیه گاهی محکم و مقاوم رو داشت مثل پروانه دورم می چرخید و دائم سعی
بر آروم کردنم داشت بدون شک آگه نبود از پا در میومدم!

آرشاویری که خودش به قدر کافی غصه دار بود!

هر دو تامون برای فرار از غصه هامون به هم پناه میبردیم!

هر دو تامون خسته بودیم و آرامش رو از وجود هم طلب میکردیم تو بام تهران
که شده بود پاتوق هر شبمون روی نیمکتی نشسته بودیم

من بی صدا اشک می ریختم و اون سیگار بود که دود میکرد!

_آرامم؟

_جونم؟

دستمالی رو از توجیب کتتش در آورد و آروم اشک روی گونه هام رو پاک کرد!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_میشه گریه نکنی؟ من طاقت اشکات رو ندارم؟

با کمی مکث ادامه داد:

_میشه به خاطر منم که شده دیگه گریه نکنی؟

دستمالی که بوی خوش عطرش رو میداد رو از دستش گرفتم و به طرف بینیم
بردم و عمیق بویدم!

با این کارم لبخند زد.

_شرط داره!

_چه شرطی؟

سیگاری که با ژستی خاص گرفته بودش، رو از

مابین دو انگشتش کشیدم بیرون و انداختمش دور!

_اینکه دیگه سیگار نکشی.

_من که خیلی کم میکشم.

_همین کم رو هم نکش.

مثل پسر بچه ها پرسید:

_حتی یه دونه؟ آخه بعضی وقت ها بهش نیاز دارم.

_بیخود! دیگه باید دور سیگار رو خط بزنی وگرنه منم لیتر لیتر جلوت اشک
میریزم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خندید و گفت:

– باشه، من که زیاد سیگاری نیستم همینم فقط بعضی وقتا میکشم که دیگه به لطف تو قرار نیست بکشم، فقط یادت باشه گریه ممنوع حتی یک قطره، باشه؟

لبخند زدم و لب زدم :

– چشم.

پلیس ایران دنبال مازیار بود اما سر نخ‌ی ازش نداشت.

یاد کاغذی افتادم که ترنم تو لحظات آخر قبل از مرگش به دستم داده بود، تو اون کاغذ آدرس مازیار رو دقیق نوشته بود.

با سرمایه‌ی ای که از مون به تاراج برده تو کانادا زده بود تو کار خرید و فروش نوشیدنی!

معلوم بود ترنم حین نوشتن دستش میلرزیده که دست خطِ خوبش حالا کج و معوج بود آخر کاغذ نوشته بود:

"خواهر عزیزم امیدوارم قبل از مرگم تونسته باشم باهات حرف بزنم و ازت حلالیت خواسته باشم، اما اگه نتونستم به خانواده ام سپرده ام همه چیز رو برات شرح بدند امیدوارم که منو ببخشی ازت خواهش میکنم انتقام خونِ تانیا رو از مازیار کثافت بگیر، نذار خونش پایمال بشه و در آخر بگم که خیلی خوشحالم از اینکه با اون آشغال ازدواج نکردی، خواهی امیدوارم که لا اقل تو یکی خوشبخت بشی!

با خوندن خط به خطش کلی اشک ریخته بودم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

حق ترنم این نبود .

قرار بود پلیس ایران برای دستگیری مازیار با پلیس کانادا هماهنگ کنند.
به ملاقات دایی رفته بودم و همه چیز رو براش گفته بودم، برای اولین باری بود
که احساس عجز دایی امیرم رو به چشم میدیدم!
همه اش میگفت که ای کاش تو زندون اسیر نبود و میتونست از مازیار انتقام
بگیره!

دایی خوشتیپ و چهار شونه ام چقدر لاغر شده بود، مو و ته ریشش از همیشه
بلند تر بود!

چقدر اینجور دیدنش دلم رو به در می آورد،

یاد حرفای کاوه افتادم.

_ببین اگه دلت به آرشاویر خوشه باید بگم که هیچ امیدی به اون نداشته
باشی، اون کار خودش هم لنگ باشه رشوه نمیده، پارتی بازی نمیکنه، اگه بخواد
میتونه، اما نمیخواد پس امیدی به اون نداشته باش.

دائم صداش توی سرم اکو میشد " اگه بخواد میتونه اما نمی خواد پس امیدی
به اون نداشته باش "

_به چی فکر میکنی؟

_به دایی امیرم.

نگاه متاسفی به خودش گرفت، اما چیزی نگفت! میشناختمش آدمی نبود که
بیهوده به کسی امید واهی بده، اما عجیب تو اون شرایط و تو اون حال بد دلم

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

میخواست حرف بزنه و بهم امید بده، حتی اگه واهی باشه، مواجه شدن با سکوتش بهم این یقین رو میداد که واقعا قرار نیست کاری انجام بده، البته حرفای کاوه که دائم تو سرم زنگ میخوردند هم بی تاثیر نبود!

با لحنی سرد که بوی دلخوری میداد یهو گفتم:

– آرشاویر تو این همه ادعای دوستی داری، یعنی واقعا نمیخواهی کاری انجام بدی این به کنار مگه نمیگی عاشقمی مگه نمیگی دوستم داری نمی بینی حال رو، تنها کسی که از خانواده ام مونده کسی که حتی پاش یه بار هم به کلانتری باز نشده افتاده گوشه زندون چرا کاری نمیکنی آخه؟ به خدا خسته شدم از بس تو زندون رفتم ملاقاتش، خسته شدم از این که هر بار از دفعه ی پیش لاغر تر می بینمش، تا کی باید اینجوری طاقت بیارم؟

با ابرو هایی بالا رفته از تعجب که از لحن سرد و تندم بود نگاهم میکرد، بعد از کمی سکوت گفت:

– خب میگی چکار کنم آرام؟ برایش بهترین وکیل رو گرفتم، خودمم پیگیر کاراشم.

– نمی دونم تو آدم سر شناسی هستی، میدونم هزار تا آشنا داری نگو که هیچ کاری نمی تونی انجام بدی میدونم هستن کسانی که واسه پول حاضرند حتی

...

نگاهش عمیقا رنگ تعجب داشت، حرفم رو قطع کرد با بهت گفت:

– چی داری میگی؟ یعنی میگی با رشوه و پارتنری بازی پیش برم، کاری که ارزش متنفرم و تو این سال ها با اینکه خیلی راحت میتونستم خیلی کارام رو از این طریق پیش ببرم اماحتی یه بار هم طرفش نرفتم رو انجام بدم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آره چی میشه مگه؟ اینهمه آدم که واسه کوچیک ترین کارشون رشوه میدن، دنبال پارتی میگردند به جایی بر میخوره؟

_اگه این جوری که تو میگی باشه تو این مملکت سنگ روی سنگ بند نمیشه، اینم بگم که امیر بی گناه نبوده اون از شغلش سو استفاده کرده هزارتا آدم بدبخت و بیچاره واسه گرفتن وام میلیونی مجبورند هزار بار برنند بانک یا دربه در دنبال ضامن بگردند و هزار دنگ و فنگ دیگه رو به جون بخرنند، این انصافه که از طریق امیر خیلی راحت وام میلیاردی واسه توسعه به کارخونه تعلق بگیره؟ حتی اگه اون وام پرداخت میشد به نظرت امیر کار درستی انجام داده، حق اون مردم عادی که هیچ پارتی و آشنایی ندارند ضایع نیست؟ بعداشم من که قانونی اقدام کردم.

صدای کاوه ی لعنتی دوباره تو سرم تکرار شد، "از کجا معلوم از سه سال بیشتر نشه؟"

هیچکدوم از حرفای آرشاویر رو انگار نشنیده بودم از تموم حرفاش فقط به این برداشت رسیده بودم که نمی خواد کاری انجام بده که دایی زودتر آزاد شه، اون همه فشاری که سرم بود مجال فکر کردن به این که چی درسته چی غلط رو ازم گرفته بود!

با حالی گرفته و خیره به نقطه ی نا معلومی ترجیح دادم دیگه چیزی نگم، صدام زد:

_آرام؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

جواب ندادم، نمیخواستم قبول کنم اما حقیقت داشت حرفای کاوه بد تاثیر گذاشته بودن روم!

_ آرام میدونم الان ناراحتی ما ازم دلخور نشو گفتم که من همه ی تلاشم رو میکنم اما از راه درستش!

فاصله اش رو باهام کمترتر کرد.

_ قولت یادت نره!

درحالی که با سر انگشت نم اشکم رو از چشمم پاک میکردم گفتم:

_ همیشه واسم بخونی؟

لبخند مهربونی رو لب هاش نشست:

_ چرا نشه؟

قبلا هم واسم خونده بود صداش رو خیلی دوست داشتم بنیامین راست میگفت صداش واقعا معرکه بود!

گیتارش رو از تو ماشین برداشت ورو به روم رو سنگ بزرگی نشست در حالی نگاهش میخ چشمم بود با صدای آسمونیش برام خوند:

در فصل بارش سنگ همچو آیینه بمان

بر جان دشت تشنه بنویس از عطر بهاران

در انتظار فردا شب راه سحر کن

با کوله باری از نور از شب گذر کن

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

عاشقانه در خود نظر کن
بشکن در قفس را از تن رها شو
درمان دردِ دردمندان را دوا شو
از خود دمی برون آر محو خدا شو

برای مازیار دادخواست حکم جلب داده بودیم چوپ خط جرم هاش کم نبود.
حین دستگیری گویا زیاد خورده بوده و با چندتا مامور درگیر شده اینم به جرم
هاش اضافه شده بود، دیروز توسط پلیس کانادا دستگیر شده بود و قرار بود به
ایران فرستاده بشه.

بلاخره تو اداره ی آگاهی دست بند به دست دیدمش،

با دیدنش حس انزجار همه وجودم رو گرفت و صورتم خود به خود از این
حس جمع شده بود از دیدن ظاهر غلط اندازش پوزخند روی لب هام نشست
فقط خدا میدونست پشت این ظاهر غلط انداز چه باطن کثیفی پنهون شده.
با دیدنم با نگاهی میخ شده وایساد، ماموری که اون رو دنبال خودش میکشید
تذکر داد که حرکت کنه از این که تو نگاهش حتی ذره ای پشیمونی دیده
نمیشد حس نفرتم بهش بیشتر میشد.

حتی عارم میومد که باهاش هم کلام شم، با تاسف جلوی پاش تف انداختنم و
تنها گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– خیلی آشغالی حیف اسم آدمیزاد روی تو.

بدون اینکه حتی ذره ای حالت نگاش عوض شه با پوزخندی که رو لب داشت خواست چیزی بگه که نگاهش پشت سرم متوقف شد و نمیدونم چرا اخم هاش جمع شد.

نیم نگاهی به پشت سرم انداختم آرشاویر بود کنارم ایستاد خودم ازش خواسته بودم بیاد این روزها مثل آدمی که از فشار روحی زیاد خسته و ضعیف شده باشه حتی تو تک تک ساعت ها و حتی دقیقه ها دلم فقط حضور حمایت گر آرشاویرم، تکیه گاهم رو می طلبید!

آرشاویر از دیدن مازیار اخم هاش جمع شده بود و با نگاهی تاسف بار سر تا پاش رو برانداز کرد میدونستم نفرت آرشاویر از اینه که روزی این مرد اسم نامزدو روی من داشت!

خودمم از این فکر بدجور حالم گرفته بود یاد حرف ترنم افتادم "خیلی خوشحالم از اینکه با اون آشغال ازدواج نکردی امیدوارم که لااقل تو یکی خوشبخت بشی" مازیار که با دیدن آرشاویر کنار من اخم هاش جمع شده بود با پوزخند حرص درآوری فقط گفت:

– خیلی از قبل خوشگل تر شدی!

متعجب نگاش کردم انتظار هر حرفی رو داشتم الا این، اخم هام جمع شد شاید هنوز نمیدونه چی در انتظارشه، نمی دونم اما این عادی رفتار کردنش عادی نبود!

قبل از اینکه چیزی بگم آرشاویر به طرفش خیز برداشت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چه زری زدی آشغال؟

رگِ غیرتش متورم شده بود، ترسیدم و قبل از اینکه دستش به مازیار برسه
خودم رو انداختم جلو!

ترس من از کتک خوردن مازیار نبود چرا که اون آشغال هر چه قدر کتک
میخورد حقش بود، اما دوست نداشتم برای آرشاویر در دسر ساز شه.

مأ موری که همراهش بود تذکر داد و اینبار بدون صبر مازیار رو دنبال خودش
کشید.

در آنی صدای دادِ گوش خراش مهران کل اونجا رو گرفت.

کثافت آشغال!!!!!!

همه ی کسایی که اونجا بودند با تعجب به مهران نگاه کردند، از عصبانیت زیاد
صورتش سرخ بود، رگای بیرون زده ی پیشونیش به وضوح دیده بود!

با قدم هایی بلند خودش رو به مازیار رسوند یقه اش رو گرفت و محکم کشید
و چنان مشتیی تو صورتش خوابوند که من هم جای مازیار دردم گرفتم!

صدای فریاد مازیار به هوا رفت.

انکار چرا؟ یه جورایی دلم خنک شد، اما این مهرانی که من میدیدم به قصد
کشت داشت مازیار رو کتک میزد.

مازیار که دستبند داشت نمی تونست از خودش دفاع کنه، مامور اهرکاری
میکردند نمیتونستند مهران رو از مازیار جدا کنند!

ترسیده به آرشاویر گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آرشاویر خواهش میکنم یه کاری کن، داره میکشتش.

آرشاویر به طرف مهران رفت جمعیتی که اونجا جمع شده بودند رو کنار زد مامورا مهران رو که شراره های خشم توی چشم هاش به موج میزد رو به زور نگه داشتن و یکی از اونا مازیار رو که افتاده بود رو زمین و از درد به خودش می پیچید رو بلند کرد و خواست با خودش ببره.

که مهران به زور دستاش رو رها کرد و دوباره به طرف مازیار حمله ور شد فحش میداد و تا میتونستم کتک میزد.

آرشاویر به زور دستای مهران رو آورد پشت سرش و محکم نگه داشت.

مهران نعره زد:

_ولم کن، من باید این پست رو بُکشم، حتی یک دقیقه هم نباید نفس بکشه.

آرشاویر به ماموری اشاره کرد که سریع وجود نحس مازیار رو از اونجا دور کنند.

_آروم باش، واسه خودت دردسر درست نکن.

مهران با فریاد به مازیار فحش می داد و سعی داشت دستاش رو جدا کنه یکی از مامورا به دستاش دستبند زد مهران به خاطر این کارش یک شبانه روز به بازداشگاه افتاد.

یک ماه گذشته بود و امروز قرار بود قاضی حکم نهایی رو اعلام کنه!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

استرس داشتم، استرس این که مازیار اون جوری که باید مجازات شه، مجازات نشه.

روی صندلی های ردیف اول جای گرفتیم خانواده ی ترنم هم حضور داشتند، هنوز سیاه پوشیده بودند، داغ ترنم چیزی نبود که به این زودی ها کهنه شه! اینجا مادری داغدار، پدري با کمری شکسته برادری با چشمان به خون نشسته منتظر حکم نهایی قاتل جگرگوشه شون بودند، با صدای پر صلابت قاضی همهمه ها خوابید.

_متهم رو به جایگاه بیارید.

سربازی که بازوی مازیار رو گرفته بود اون رو به جایگاهش برد، نگاهی بهش انداختم سر و وضعش از آخرین باری که دیده بودمش به هم ریخته تر شده!

آخرین بار وقتی از دادگاه میومدیم بیرون دیدمش، انگار تازه به عمق جنایت هاش پی برده بود، چشم های بهت زده اش هنوز جلوی صورتمه!

دوباره نگاه کردم، رنگ به چهره نداشت!

اینجا دیگه ته خط مازیار!

با گواهی دکتر که رسیدن عفونت به قلب رو دلیل مرگ ترنم ثبت کرده بود، مازیار رسماً قاتل ترنم محسوب میشد.

آخرای جلسه ی دادگاه بود، قاضی که با ابروهایی درهم با دقت پرونده اش رو بررسی میکرد سر بلند کرد و صدای محکمش به گوش رسید:

_متهم مازیار کیانی به جرم بالا کشیدن ثروت

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

متوفی شهریار کیانی که به دخترش آرام کیانی تعلق می‌گرفته و عوامل دیگری مثل درگیر شدن با مامور قانون و پیشنهاد رشوه دادن و در آخراز همه ی این ها بدتر باعث مرگ ترنم ریاحی...

نگاهی اجمالی به مازیار انداخت جو سنگینی بود

همین چند ثانیه سکوت انگار ساعت ها طول کشیده بود!

با صدای بلندی که ناقوس مرگ مازیار بود گفت:

...به اشد مجازات یعنی اعدام محکوم می‌شود.

بعد از زدن این حرف چند بار چکشش رو کوبیدو پایان دادگاه رو اعلام کرد.

نگاه ناباور مازیار مات و مبهوت رو قاضی خشک شده بود انگار باور نداشت که

قراره اعدام بشه ،قطره ی اشکی از چشمش چکید و تا روی گونه اش راه

گرفت،فکرش رو میکرد نتیجه ی اون همه ظلمش این بشه؟

ترحم برانگیز بود،اما من تهی بودم از هر حسی،حتی ترحم.

چهره ی درد کشیده ی ترنمی که جلوی چشم هام بود و بچه ی هشت ماهه

ای که هرگز به دنیا نیومد و دایی که افتاده بود زندون و منی که درد و غم

تنهایی رو لحظه به لحظه به دوش کشیده بودم،مانع از دلسوزی و ترحم برای

موجودی چون مازیار که عامل همه ی این ها بود میشد.

نگاهم همچنان رو مازیار بود و در دل نالیدم:

...مازیار ،کاش هیچ وقت هیچ زمان تصوراتم رو راجب به خودت بهم

نمیزدی،کاش همیشه برای من همون پسر عمومی صاف و ساده باقی میموندی

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

همون هم بازی بچگی که همیشه موقع خراب کاری و شیطنت هام از ترس
مامان بابا پشتت مخفی میشدم، کاش مازیار... کاش...

اصلا چی شد که اینجوری شد؟ چی تو رو اینقدر عوض کرد؟ اصلاح میکنم چی
تورو این قدر عوضی کرد؟

این دنیا ارزش این همه بدی کردن رو داشت؟

نمک خوردی و نمک دون شکستی، خیانت کردی و در آخر هم قتل!

کشتن ترنم بی پناهی که تنها توقعش این بود که پنااهش بشی و کشتن بچه
ای که از خون خودت بود!

اما دیگه تموم شد، سوت پایان زده شد و یک طناب دار قراره پایان بده به تموم
این بدی ها!

مگه نشنیدی که بابا همیشه میگفت دنیا دار مکافات؟

یا شاید هم شنیدی، اما نه با گوش دل، شنیدی و نشنیده گرفتیش!

چیزی که دیروز نشنیده گرفتی، امروز در این لحظه به چشم دیدی!

با صدای داد خودم با وحشت از خواب پریده ام

و هراسون کلید چراغ خواب رو زدم.

همه ی تن و بدنم خیس عرق بود و مثل بید می لرزیدم خدایا آخه این چه
خوابی بود؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

از بس فکرم درگیر مازیار و حکم اعدامش بود که حتی تو خواب هم دست بردارم نبود، خواب دیدم طناب دار جلوشه و مازیار برای این که اعدامش نکند با فریاد بهشون التماس میکرد.

دستی به پیشونی خیس از عرق کشیدم، داغ بود، داغِ داغِ تو تب میسوختم، یهو بغضی که تو این روزها تلنبار کرده بودم سر باز کرد و تنها صدای حقِ حقِ گریه ام بود که سکوت اونجا رو میشکست!

"شده گاهی ز خودت سیر شوی؟"

شده آهی بکشی بغض کنی پیر شوی؟"

تموم حساب های بانکی مازیار، خونه، ماشین و هر چی که دست و پا کرده بود با استفاده از وکیلی که گرفته بودم فروخته شد و به حسابم واریز شده بود چقدر دلم میخواست ویلا مون که رهن بانک بود رو بگیرم، اما میدونستم که همیشه، اون ویلا حتما تا حالا فروخته شده بود.

می خواستم بخشی از این مال رو به کودکان بی سرپرست یا بد سرپرست واگذار کنم اما بعد تصمیم عوض شد میدونستم کارگرهایی که تو کارخونه ی بابا کار می کردند بعضی هاشون هنوز بیکارند تصمیم گرفتم کارخونه ایی که بابا براش کلی زحمت کشیده بود رو دوباره راه اندازی کنم اما میدونستم برای این کار سرمایه ام کافی هست یا نه!

میخواستم با دایی مشورت کنم، با کمک آرشاویر تونستم ملاقات حضوری بگیرم

،

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دایی با دیدنم دستاش رو از هم باز کرد و با لبخند اشاره کرد که به آغوشش برم.

بی تعلل به آغوشش پناه بردم حلقه‌ی دستاش رو محکم کرد و سرم رو به خودش فشرد چقدر دلتنگ این آغوش بودم نفس عمیقی کشیدم و عطر تیش رو بویدم.

ناخودآگاه اشکم سرازیر شد، چقدر جدا بودنِ بالجبار از کسی که دوستش داری سخته کمی که تو آغوشش موندم دایی با شنیدن صدای فین فین بینیم با شیطنت سرم رو از خودش جدا کرد و گفت:

... بسه دیگه، با آب بینیت گند زدی به لباسم.

اشکام رو پاک کردم، مشتی به بازوش کوبیدم:

... بی احساس، از خدات هم باشه.

... آره راست میگی باید از خدام باشه که با آب مقدس بینیت داری لباسم رو میشوری.

چَب چَب نگاهش کردم که خندید و اشاره کرد بشینم تصمیم‌هایی که گرفته بودم رو بهش گفتم که با تحسین تائید کرد:

... فکر خیلی خوبیه اینجوری اون کارگرای بیچاره‌ای که نونشون آجر شده بود و هنوز نتونستن کار درست حسابی واسه خودشون دست و پا کنن دوباره به کار گرفته میشند، اما چطور میخوای پیداشون کنی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_با وکیل بابا حرف زدم، چون ماه‌های آخر همه‌ی کارگرا به خاطر نگرفتن حقوقشون شکایت کرده بودند آمار اکثرشون رو داره فقط نمی دونم سرمایه‌ای که تو دستمونه کافی هست یا نه؟ الان که اول کاریم میخوایم نیرو کمتر بگیریم تا بعد‌ها که کارخونه جون گرفت.

با لبخندی که گوشه‌ی لبش بود بی حرف نگاهم می کرد، وقتی دیدم حرفی نمی زنه دستم رو جلو صورتش تکون دادم:

_نظرت چیه، چرا چیزی نمی‌گی؟

با همون نگاه خیره اش آروم گفت:

_تو کی اینقدر بزرگ شدی دختر؟

تلخ لبخند زدم و چیزی نگفتم سر زبونم بود که بگم مشکلات آدم رو بزرگ تر میکنه، دیدت رو به زندگی تغییر میده همین که از پا درنیای خودش خیلیه دایی، اما حرف نزدم میدونستم بر خلاف لبخندی که میزنه به قدر کافی دلش خونه چقدر دلم هوای درد و دل داشت:

_این روزا خیلی احساس خستگی می کنم دایی، نمیدونم از این که مازیار داره تاوان میده خوشحال باشم یا...

_یا چی؟

_نمیدونم... باورم نمیشه مازیار اینقدر بد بوده باشه، هر شب خواب می بینم دارند به زور به طرف طناب دار می‌برنش، همه اش تو فکر ترنم و بچه شم.

دستم رو تو دستاش گرفت گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_این‌ها همه اش طبیعیه عزیز دلم... مازیار همبازیه بچگیاته دوران بچگی یکی از بهترین دورانه

نقش مازیار هم تو این دوران واسه تو خیلی پر رنگه، ترنم هم که بهترین دوستت و به قول خودت خواهرت بوده خب معلومه هضم این اتفاقات واسه ات سخته.

بعد از زدن این حرفا دوباره آه کشید!

با ناراحتی نگاهش کردم:

_چرا اینقدر آه میکشی؟

چهره اش عمیقا پکر شده بود یه جور کلافه گی و نم اشک رو تو چشم هاش حس کردم، اما سریع نگاهش رو ازم گرفت و به زمین دوخت:

_دایی؟

لب زد:

_کاش... کاش تو این روزا کنارت بودم، راستش رو بخوای دیگه خودمم خیلی خسته شدم.

دلم برای مظلومیت صداش سوخت، دوباره یاد حرفای کاوه افتادم.

(از کجا معلوم از سه سال بیشتر نشه؟)

بعضی وقتا خیلی دلت میخواد برگردی به گذشته، گذشته ای که آینده ات رو بدجور درگیر کرده بعضی وقت ها که نتیجه یه کار اشتباه رو خیلی بد پس

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

میدی دوست داری برگردی و اون اشتباه رو اصلاح کنی، یا مانع یه کار اشتباه شی این بعضی وقتا حال الان من بود.

کاش میشد برگردم و جوابم به خواستگاری مازیار منفی بود کاش میشد برگردم و مازیار و ترنم رو هیچ وقت باهم آشنا نمی کردم.

کاش نمیداشتم که دایی پیشنهاد مازیار رو قبول کنه و وام بگیره نمیدونم چجوری اما هرطوری بود مانع میشدم و در آخر کاش میشد برمی گشتم و هرگز نمیداشتم بابا و مامان به اون سفر کذایی برند، سفری که به از دست دادنشون ختم شد!

ای کاش...

من بودم و ای کاش هایی که تمومی نداشت و تا ابد ای کاش باقی می موندند...

نجلا یه هفته ای میشد که برگشته و امشب هم شب تولدش بود از وقتی اومده بود ندیده بودمش، یعنی خودم نخواسته بودم ببینمش تحمل اینکه رفتارش با آرشاویر مثل قبل باشه و هنوز اونو نامزد خودش بدونه رو نداشتم. دوست نداشتم برم اما در کمال تعجب خودش زنگ زد بود و با لحنی دوستانه دعوت کرده بود جوری که انگار هیچ اتفاقی بینمون نیافتاده بود نجلا بود دیگه از رفتاراش نمیشد سر در آورد!

اصلا دل و دماغ تولد رو نداشتم اما چه میشد کرد؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

روسی ساتن مشکی رنگم رو کج گره زدم، رژ سرخ و رنگ مشکی شال هارمونی
قشنگی داشت

شیشه‌ی عطر رو برداشتم و کمی ازش رو مچ دستام و لابه لای موهام زدم.
گوشیم رو از رو تخت برداشتم و شماره‌ی آرشاویرو گرفتم، قرار بود بیاد
دنبالم.

– سلام عزیزم.

لبخند کم رنگی رو لب هام نشست.

– سلام خوبی؟ من آماده‌ام کی میای؟

کمی من من کرد و گفت:

– ببخش آرام شاید نتونم پیام دنبالت بنیامین و نرگس هنوز نیومدن؟ بهشون
سپردم بیان دنبالت!

با این که کنجکاو بودم چراش رو بدونم اما چیزی نپرسیدم.

– باشه عزیزم عیبی نداره.

– راستی نبینم زیاد خوشگل کرده باشی.

جلوی آینه‌ی قدی اتاق چرخی زدم و لبخندی از رضایت رو لب هام نشست، به
لباس ماکسی بلندم که فیت تنم بود نگاه کردم:

– تولده انتظار نداری که با مانتو شلوار یا تیپ رسمی بیام.

خندید و گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_فکر بدی هم نیست.

نشستم رو تخت هنوز داشتم حرف می‌زدم که صدای زنگ آیفون بلند شد.

_صدای زنگه، حتماً نرگسه فعلاً خداحافظ اونجا میبینمت.

بعد از خداحافظی به طرف آیفون رفتم، خود حلال زاده اش بود.

بنیامین با تک بوقی اشاره کرد که زوتر سوار شم

اینام جوری عجله داشتن انگار مهمونی الانه که تموم شه و از کیک بی بهره
بمونند!

در عقب رو باز کردم سلام دادم و نشستم هر دو جوابم رو دادن، نرگس آینه ی
جلوش رو داد پایین، چشمکی زد و شیطون گفت:

_آماده ای؟

_آماده ی چی؟

_گیس و گیس کشی.

گیج نگاش کردم که خندید:

_باید، آماده شی که اگه گیس و گیس کشی شد، جونی داشته باشی که گیسای
نجلو رو بکشی یا لااقل بتونی از خودت دفاع کنی، فقط از الان گفته باشم رو من
حساب نکنی من یه خانم متشخص رو چه به دعوای شما...

با همون نیشی که باز بود رو به بنیامین ادامه داد:

_میگم چه عشقی بکنه آرشاویر، دو نفر به خاطرش دعوان.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بنیامین هم پا به پاش خندید و تایید کرد خداییش در و تخته خوب با هم جور بودند!

_نرگس جون عزیزم آرشاویرو با بنیامین یکی ندون!

_نخیر بنیامین اینجوری نیست.

_اگه نبود که با نیش باز تایید نمیکرد جونم.

نرگس تو صورت بنیامین براق شد بنیامین از تو آینه چشم غره ای بهم رفت و زود گفت:

_نه گل نرگسم انتخاب اول و آخر من تویی،هیچکس جز تو به چشمم نمیاد،پیداست حسودیش میشه داره این حرفا رو میزنه.

نرگس که معلوم بود ذوق مرگ شده شروع کرد به قُربون صدقه رفتن، ابراز احساساتشون گل انداخته بود.

وقتی رسیدیم بنیامین ماشین رو نگه داشت:

_شما پیاده شین،منم ماشین رو پارک میکنم میام.

باشه ای گفتیم و پیاده شدیم صدای موسیقی کرکننده تا بیرون عمارت هم میومد.

_میگم نرگس به نظرت رفتار نجلا عجیب نیست،نه به اون برخورد دفعه ی آخرش نه به الان که خوش و خرم زنگ میزنه تولدش دعوتم میکنه؟

نرگس که معلوم بود بر خلاف من زیاد تعجب نکرده گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نجلاست دیگه، فعلا بریم تو بعداً با هم حرف میزنیم.

تقریباً مهمونی شلوغی بود خدمت کار مارو به طرف میزی راهنمایی کرد، با چشم دنبال آرشاویر گشتم، دیدمش روی میزی روبه روی دکتر تابش (پدر نجلا) نشسته بود و باهم حرف میزدند، نمی دونم در باره ی چی اما صورت هر دوشون درهم بود.

با دیدن من انگشت اشاره اش رو به نشونه ی (یه لحظه) بلند کرد چیزی گفت و خواست بلند شه که نجلا با لبخندی پر از ناز به میزشون نزدیک شد، هنوز من و نرگس رو ندیده بود پدر نجلا که تو نگاهش شرمندگی بود سریع دستش رو گذاشت رو دست آرشاویر نمیدونم چی گفت بهش که آرشاویر نگاه مرددی بهم انداخت دستی به موهاش کشید و مستاصل نشست.

نجلا با طنازی صندلی کناره آرشاویر رو عقب کشید و نشست و مشغول حرف زدن با آرشاویر شد.

تو اون لباس زرشکی که سنگای زرشکی و

نقره ای روش کار شده بود، خیلی زیبا و فریبنده شده بود.

آرایش غلیظ اما زیبا، یه دسته از موهاش که فر ریز بود کج رو صورتش ریخته بود،

از نزدیکیش به آرشاویر قلبم فشرده شد، خون خونم رو میخورد!

نگاه سرکشم همچنان بین نجلا و آرشاویر در چرخش بود خدایا این بازی تاکی باید ادامه داشته باشه؟ پس چرا آرشاویر با نجلا حرف نمی زنه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چرا حقیقت رو بهش نمیگه؟ چرا نمیگه که یه نفر دیگه رو دوست داره؟
نجلا حرف میزد و آرشاویر که معلوم بود توجهی به حرفاش نداره فقط سر تکون میداد خدمت کار سینی لیوانای رنگارنگ نوشیدنی رو، گذاشت رو میز و پرسید:
- چیزی لازم ندارین؟

نرگس با گفتن (نه ممنون) لیوان آب پرتقال رو از رو میز برداشت.
- بابا حرص نخور آب میوه بخور.

- جای من بودی می تونستی خونسرد باشی نرگس؟! ...نجلا دعوتم کرده که این کاراش رو ببینم؟

لیوانش رو گذاشت رو میز، دستم رو گرفت و جدی گفت:

- آرام نمیگم آسونه، میتونم درک کنم که الان تو دلت چه خبره اما باور کن اونیه که آرشاویر دوست داره فقط تویی بابا تابلوئه که عاشقته نگاهش اینو داد میزنه کمکش به نجلا فقط دوستانه است، از سر حس دلسوزیه درمانش خوب پیشرفته، آرشاویر کم بهش می فهمونه...

در حالی که نگاهم هنوز رو نجلا بود تلخ گفتم:

- اومدیم و نجلا خوب نشد اون وقت چی؟ اون موقع دیگه حتماً بره باهاش ازدواج کنه آره؟

- همچین اتفاقی قرار نیست بیافته، نجلا نسبت به سابق خیلی بهتره الانم پاشو بریم بهش تبریک بگیم
قبل از اینکه بلند شیم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نجلا که چشمش به من و نرگس افتاد، با لبخند چیزی به آرشاور گفت و سریع بلند شد و به طرفمون اومد.

با همون لبخندی که رو لب داشت نرگس که کمی جلوتر از من وایساده بود رو در آغوش گرفت و خیلی گرم باهم احوال پرسى کردند.

نرگس اگرچه جلوی من زیاد نشون نمی داد اما پیدا بود که از اومدن نجلا خوشحاله هر چی باشه مثلاً با هم دوست بودند، از آغوش نرگس که اومد بیرون با لبخندی مصلحتی سلام دادم و دستم رو به طرفش گرفتم.

اما قبل از اینکه به خودم پیام دستم رو کشید و مثل نرگس من رو هم در آغوش گرفت!

_سلام آرام جون، چقدر دلم واستون تنگ شده بود!

چشمام شده بود اندازه نعلبکی به معنای واقعی هنگ کرده بودم، خداییش این تناقض رفتارش عجیب نبود؟ نکنه اینا همه اش تظاهره؟

نرگس با دیدن صورت هاج و واجم خنده اش گرفته بود.

از آغوش نجلا بیرون اومدم، تو صورتش دقیق شدم که ببینم آیا میتونم تشخیص بدم که رفتارش ظاهریه یا نه، اما از این صورت شاد و گلگون نمیشد چیزی رو خوند ولی اگه واقعا تظاهر باشه الحق که بازیگر خوبیه!

_چه خوشگل شدی آرام، کلاً شدی ستاره ی مجلس و میدرخشی!

جاان! این الان بامن بود؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

سر زبونم بود که بپرسم تو واقعا نجلائی؟ نکنه خواهر دوقلوش یا همزادی، چیزی هستی؟

یا من توهم زدم تو رو نجلا میبینم؟

نرگس اینبار با دیدن دهن بازم بلند خندید، به خودم اومدم چشم غره ای به نرگس رفتم و زورکی لبخند زدم و در جواب بهش گفتم:

_لطف داری عزیزم..

با خنده ی کوتاهی گفت:

_تعارف نبود واقعا، جدی میگم خوشگل و دلفریب که هستی با کمی آرایش هم کلی تغییر میکنی و کلی دل میبری؟

اینبار دیگه نتونستم تعجبم رو پنهون کنم:

_ با منی؟

_ پَ نَ پَ با عمم بودم...

چشمکی زد و ادامه داد:

_یه نگاه به دور و برت بنداز... چشم خلیا رو گرفتی.

رو به آرشاویر که تازه به جمعمون ملحق شده بود پرسید :

_مگه نه آرشاویر؟

آرشاویر بعد از سلام و احوال پرسی کوتاهی با من و نرگس رو به نجلا سری به معنای(چی) تکون داد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آرام رو میگم از بس جذاب و خوشگله، یه نگاه به دور و برش بندازه میبینه که چشم خلیا رو گرفته، نمونه اش پارسا پسر همکار بابام...

نامخصوص با چشم به میزی اشاره کرد، نگاهم کشیده شد سمت میز که پسر جوونی روش نشسته بود پسره تا دید نگاهش میکنم سریع یه لبخند

مکش مرگ ما تحویل داد که از چشم آرشاویر دور نموند نگاهم افتاد به دستاش که هر دوتاش رو محکم مشت کرده بود جوری که رگاش برجسته شده بودند، مُشتایی که انگار داشت کنترلشون میکرد رو صورت شیش تیغه‌ی پسره فرود نیان، یه لبخند شیطان‌ی رو لبام نشست والا همه اش که من نباید حرص بخورم..._

نجلا همین طور داشت ادامه میداد:

سر میز متوجه نگاه خیره و عجیب غریبش شدم نگاهش رو دنبال کردم ببینم یه ساعته به چی اینقدر ذل زده؟ که فهمیدم بله چشمش آرام رو گرفته.

آرشاویر رو کارد میزدی خونش در نمیومد، چنان اخم کرده بود که گفتم الان میره فک پسره رو پایین میاره.

ولی خداییش آرام چه جذبه‌ای داری که پسر به راحتی جرئت نمیکنند نزدیکت شدن.

و به دنبال حرفش خندید، نرگس که دید جو سنگینه زود گفت:

من برم ببینم بنیامین کجا موند؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

و رفت، نگاه آرشاویر که مستقیم به چشم‌هاش بود به سمت صورت آرایش شده‌ام کشیده شد و اخماش غلیظ تر شد یهو نگاهش رو ازم گرفت و با همون اخم غلیظی که رو پیشونیش نقش بسته بود به در خروجی اشاره کرد و گفت:

–میشه بریم بیرون؟ میخوام باهات حرف بزنم.

سریع چشم دوختم به نجلا که ببینم عکس‌العملش چیه؟ از نجلایی که من میشناختم الان باید اینجا رو، رو سرمون خراب میکرد.

اما در کمال تعجب گفت:

–کجا عزیزم؟ نیم ساعت دیگه کیک رو میارند، بعدا هم می‌تونید حرف بزنید!

آرشاویر خیلی سرد گفت:

–طول نمیکشه.

و اشاره کرد بریم، رو به نجلا به کادوهای رو میز اشاره کردم.

– هدیه‌های من و نرگس امیدوارم خوشت بیاد.

–چرا زحمت کشیدی همین که خودت اومده بودی خلیه نیازی به هدیه نبود، با این حال مرسی.

آرشاویر دیگه صبر نکرد و رفت بیرون، با گفتن (خواهش میکنم) رفتم بیرون کنجکاو بودم ببینم چکارم داره.

با ژستی خواستنی به درختی تکیه داده بود و منتظرم بود چه تپیی هم زده بود دختر کشش... کت قهوه‌ای اسپرت و پیراهن سفید و شلوار مشکی، کراوتش هم قهوه‌ای بود و یه شال قهوه‌ای که رگه‌های سفید داشت خیلی شیک

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

انداخته بود دور گردنش، تیپش هم مثل خودش عالی بود به طرفش رفتم... از دستش دلخور بودم فکر کردم نجلا که بیاد دیگه این قضیه تمومه، اما گویا هنوز ادامه داشت...

روی یکی از تنه های درخت که به جای صندلی اونجا گذاشته بودند نشست.

منم روی یکی از همین تنه ها روبه روش نشستم نگاه خمارش میخ صورتم بود، بدون اینکه نگاهش رو بگیره لب زد:

_تو چرا به حرفم گوش نمیدی دختر؟

با خودم گفتم الانه که بخواد به آرایشم گیر بده.

_کدوم حرفت؟ حتما میخوای به آرایشم گیر بدی؟ فکر نمیکنی این حساسیت زیادیه، اصلا خودت چرا این همه تیپ زدی؟

تابلو بود منو کشیده بیرون تا بهم گیر بده، اما وقتی دید توپم حسابی پره دستی به موهاش کشید و گفت:

_کی گفته میخوام به آرایشت گیر بدم؟

_پس چی؟ حتما صدام زدی که گل بگیرم و گل بشنویم.

لبخند محوی رو لب هاش نشست:

_آره کجاش بده؟

_از نظر من که بد نیست اما نجلا یه وقت ناراحت نشه.

مهربون گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_درباره ی نجلا بعدا باهم حرف میزنیم باشه؟

_حتما حرف میزنیم.

_حسود من.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_آره دیگه، به ما که میرسه میشه حسودی اون وقت به شما که رسید میشه غیرت.

با خنده خودش رو کمی به طرفم کشید، میخ صورتش بودم و نمیدونستم دقیقا میخواد چکار کنه چقدر من عاشق پوست گندمی و ته ریش مردونه اش بودم بوی عطر تلخ و دیوونه کننده اش رو به مشام کشیدم.

دستش رو به طرف صورتم آورد دسته ای از موهای لختم رو که رو صورتم افتاده بود رو آروم زیر روسریم داد و روسریم رو کمی جلوتر کشید.

_دختر خوب مگه بهت نگفتم یه جوری تیپ بزن که زیادی تو چشم نباشی، این چه لباسیه که پوشیدی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_مگه چشه؟

_خب یه کم تنگه، رژ رنگ دیگه ای نداشته بزنی، حتما باید...

با اینکه از این همه توجه و حساسیتش بدم هم نمیومد بلند شدم و گفتم:

_بی خیال آرشاویر حساس نشو.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بلند شد و فاصله اش رو باهام کم کرد، رسماً میخواست دیوونه ام کنه با لحن خاصی آروم زمزمه کرد:

– آدم نسبت به کسی که دیوانه وار دوستش داره حساس میشه آرام جانم.

دیگه حالم رو نمی‌فهمیدم، دلم حل شدن توی آغوشش رو میخواست.

نگاهش دوباره سمت صورتم کشیده شد انگار حال اونم دست کمی از من نداشت یهو به خودش اومد و فاصله گرفت، دستی به پیشونیش که عرق روش نشسته بود کشید، خندید و گفت:

– بریم تا کار دست جفتمون ندام.

اینو گفت و اشاره کرد که جلوتر برم، چقدر این رفتاراش رو دوست داشتم همین محبت ها و احترام گذاشتن های به ظاهر کوچیک که برای من قدیه دنیا می‌ارزید.

– آرشاویر بعد از مهمونی حتما باید بهم بگی که چرا با نجلا حرف نمی‌زنی؟

– حرف میزنم عزیزم اما به موقعه اش... حالا دلیلش رو میگم فعلاً بریم داخل.

خواستم راه بیافتم که گفت:

– راستی اون آرایشش رو یه کم کمرنگ تر کن زیادی تو چشمه.

با شیطنت گفتم:

– و اگه نکنم.

– اون وقت خودم میکنم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– چه جوری؟

– ای کلک دلت میخواد نشونت بدم؟

تازه منظورش رو گرفتم و تا بنا گوش سرخ شدم اومد نزدیکم که یه قدم رفتم عقب، اما دوباره اومد جلوتر نیرویی منو سر جام میخکوب کرد و قدرت تکون خوردن رو ازم سلب میکرد، قلبم میخواست بیاد تو دهنم.

نمیدونم تو صورتم چی دید که یهو خندید:

– خیلی شوتی آرام.

خودمم از فکری که تو سرم بود خنده ام گرفته بود، هجوم خون تو صورتم رو حس میکردم.

– بریم؟

با لذت نگام کرد، معلوم بود از خجالت کشیدنم لذت میبره.

دستم رو کشید که بریم، و در همون حال گفت:

– خجالت نکش بالاخره یه روز منم به مراد دلم می‌رسم.

با حرص نگاهش کردم:

– آرشاااااویبیر.

– جووونم، چکار کنم آخه خجالت کشیدنت رو هم دوست دارم.

– کوفت، حالا منم به وقتش دارم برات.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

از تو آینه کوچیکی که همراهم بود نگاهی به صورتم انداختم، رژم کمی کمرنگ شده بود.

با شوخی و خنده رفتیم داخل، همون لحظه نگاه نجلا معطوف ما شد و رفته رفته لبخندی که رو لبش بود پاک شد، حس کردم نگاهش رنگ غم گرفت یا شاید هم حسرت!

اما بر خلاف دفعه های قبل واکنشی نشون نداد یه مرد که اسمش رو نمیدونستم آرشاویرو صدا زد آرشاویرو هم مجبور شد ازم جدا شه.

به طرف میزی که نرگس نشسته بود رفتم و کنارش نشستم بنیامین هم داشت به طرف آرشاویرو میرفت.

با خنده سلقمه ای به پهلوام زد وگفت:

_کلیک یه ساعته اون بیرون چکار میکنین؟

یکی از نوشیدنی های روی میز رو برداشتم یه قُلیپ ازش خوردم و بیخیال گفتم:

_به تو چه عزیزم، مگه من از خلوت تو و بنیامین سوال میکنم؟

_اووووو... پس حتما یه خبری هست که این جوری میگی.

خواستم جوابش رو بدم اما با دیدن کاوه که داشت با دکتر تابش سلام و احوال پرسی میکرد با تعجب گفتم:

_این اینجا چکار میکنه؟

نرگس هم انگار تعجب کرده بود:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نمیدونم والا، بی دعوت که پا همیشه بیاد حتما دعوتش کردند.

این چرا همه جا هست آخه؟ بادیدن من سری به نشونه ی سلام تکون داد اما من بی توجه نگاهم رو ازش گرفتم.

سنگینی نگاهش رو حس میکردم زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم بله! یه جور عجیبی ذل بود بهم. یهو پا شد و اومد جای نرگس که معلوم نبود کجا رفته و یه دقیقه آروم نمیگیره نشست.

زود گفتم:

_چرا اومدی اینجا لطفاً بلند شو برو دوست ندارم کسی منو با تو ببینه.

بی توجه دستاش رو درهم قفل کرد و گفت:

_علیک سلام عزیزم... به پیشنهادم فکر کردی؟

این همه مدت گذشته، اما این هنوز بیخیال نشده، شیطونه میگه پاشم برم همه چیز رو به آرشاویر بگم پاشه بیاد حالش رو بگیره ولی با شناختی که من ازش داشتم اگه میگفتم کاوه رو باید با کاردک از رو زمین جمع میکردند.

همین الانم میدونستم اگه کاوه رو کنارم ببینه دوباره اون رگ غیرتش قلمبه میشه و خدا بدونه واکنشش چیه.

با این فکر نگاهم سریع کشیده شد سمت آرشاویر حواسش بهم نبود سر میزی نشسته بود و با حالتی که انگار دوستانه بود داشت با نجلا حرف میزد،

نگاهم همچنان رو آرشاویر ونجلا بود و سوال کاوه رو بی جواب گذاشته بودم.

کاوه انگار فهمیده بود که رد نگاهم رو گرفته بود پوزخندی زد و گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_میبنی؟ حالا که نجلا اومده اصلا تورو نمیبینه.

می دونستم با حرفاش میخواست تحریکم کنه پیشنهادش رو قبول کنم، سعی کردم خودم رو قانع کنم که آرشاویر اگه چیزی به نجلا نمیگه حتما دلیل موجهی داره اما نمیدونم موفق شدم یا نه، سعی کردم خونسرد باشم.

_کاوه جواب من همونی بود که گفتم، پس خواهشا دست از سرم بردار مجبورم نکن همه چیز رو به آرشاویر بگم اون وقت دیگه تضمینی نیست که سالم بمونی.

با همون پوزخند که رو لب داشت گفت:

_خیلی ساده ای آرام واقعا فکر میکنی بین آرشاویر و نجلا چیزی نیست؟ اونا چهار سال با هم نامزد بودن یعنی میگی تو این چهار سال آرشاویر هیچ حسی به نجلا پیدا نکرده؟ اونم نجلائی که دائم سعی داره خودش رو عاشق سینه چاکش نشون بده؟

از تصور این که حرفاش درست باشه قلبم فشرده شد.

نه... این حقیقت نداره آرشاویر و احساسش فقط و فقط متعلق به منه، نه هیچکس دیگه ای، دوست داشتنش، عشقش، فقط و فقط سهم منه.

دوباره نگاهم روانه اش شد، هنوز داشت با نجلا حرف می زد، لعنتی آخه این چه حرف زدنیه که تمومی نداره... بسه دیگه چرا منو نمی بینی، نگام کن بین کاوه اومده نشسته کنارم نمیخوای واکنش نشون بدی؟ نمیخوای حساس شی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

حالا دیگه نجلا بود که حرف میزد، نمیدونم چی می گفت که حس میکردم آرشاویر کلافه است کاوه داشت حرف میزد اما به هیچ کدوم از حرفاش توجهی نداشتم.

آرشاویر چرا آخه همه چیز رو بهش نمیگی؟

جون هرکی دوست داری بگو و خلاصمون کن

همون لحظه نگام کرد و خواست به صورتم لبخند بزنه که با دیدن کاوه اخماش درهم شد.

بلند شد و خواست به طرفمون بیاد که همون موقع کیک رو آوردند و نجلا صداش زد.

زود بلند شدم و از کاوه فاصله گرفتم حقیقتش از واکنشش میترسیدم، میدونستم وقتی غیرتی میشه هیچ چیز جلو دارش نیست بی توجه به صدا زدنا‌ی نجلا به طرف کاوه رفت.

دست مشت شده اش رو گذاشت رو میز و با فکی منقبض شده نمیدونم چی به کاوه گفت که همون لحظه بلند شد حالا دیگه هر دو روبه روی هم ایستاده بودند، چنان میر غضب کاوه رو نگاه میکرد که من جاش ترسیدم.

انگشت اشاره اش رو با تحکم کوبید بهش و با همون اخم های درهمش داشت باهش حرف میزد

کاوه چیزی نمی گفت و با اخم پرو پرو دُل زده بود به آرشاویر.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خدایا این از پیشنهادش خبر نداره و اینجوری واکنش نشون میده حالا اگه از پیشنهاد ازدواجش خبر دار شه چکار میکنه؟ بدون شک خورش حلاله!

بیا تحویل بگیر... اگه این اسمش دوست داشتن نیست پس چیه؟

نمیدونم چرا ذوق عجیبی نشست تو دلم، همه چیزت رو دوست دارم
آرشاویر، حتی این غیرت خرکیت رو.

لبخند محوی رو لبام جا گرفت رسماً دیوونه شده بودم، نرگس که فکر کنم کلا
مشکل داشت عین آدم رفتار کنه نیشگونی از پهلوم گرفت:

_درد تو جونت نرگس، تو نمیخوای آدم شی؟

_اولاً که حیوون خودتی، دوماً فرشته ها که آدم نمیشن، سوماً...

سرش رو خاروند:

_چی بود سومیش؟ یادم رفت... اهان سوماً چیه یه ساعته رفتی تو فکر و مثل
دیوونه ها لبخند میزنی.

_کی من؟

_پس نه عمم.

شمع های روی کیک رو که روشن کردند همگی دور میز جمع شده بودیم.

اهنگ شاد تولد داشت پخش میشد همه دست میزدند، و بلند بلند با آهنگ
میخواندند.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

همه منتظر بودند که شمعاً رو فوت کنه اما نجلا تعلل میکرد به آرشاویر نگاه کرد معلوم بود منتظره که بره کنارش اما وقتی دید خبری نیس با نا امیدی نگاهش رو گرفت لبخند تصنعی زد و بی توجه به یکی از دوستاش که ازش میخواست آرزو کنه شمعاً رو فوت کرد.

صدای دست و جیغ بلند شد، چاقویی که با ربان زرشکی تزیین شده بود رو برداشت و کیک رو برید.

انگار کلاً تم تولد زرشکی و سفید بود از بادکنا بگیر تا بعضی از دوستاش که مثل خودش زرشکی پوشیده بودند با کفشای پاشنه بلند سفید.

نجلا تیکه ای از کیک که بریده بود رو تو ظرفی گذاشت و به طرف آرشاویر برد.

یعنی میخواست اول از همه به آرشاویر تعارف کنه؟

تعارف چیه بابا؟ بر خلاف تصورم با دست کیک رو برداشت و به طرف دهان آرشاویر برد خدایا خودت بهم صبر بده که نرم همین کیکو رو صورتش پیاده نکنم!

آرشاویر با اخمایی که به خاطر کاوه درهم بود و چشمایی که حالا تعجب رو میشد ازش خوند نگاهش بین کیک و صورت نجلا چرخید.

همه نگاه ها سمت آرشاویر و نجلا بود، خدایا من رو از زمین محو کن تا این صحنه هارو نبینم!

آخه قربونت برم صبر منو اینجوری آزمایش نکن، من تو این مورد صبر ندارم کار دست خودم میدم، یه وقت نشم قاتل نجلا!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آرشاویر وقتی دید همه نگاهش میکنند اخماش رو از هم باز کرد و سعی کرد لبخند بزنه اما چندان هم موفق نبود نیم نگاهی بهم انداخت و بدون این که دهانش رو باز کنه دستش رو بلند کرد و با تشکر کوتاهی کیک رو از دست نجلا گرفت.

همه با تعجب نگاهش کردند، با خودم گفتم الانه که نجلا اعتراض کنه اما چیزی نگفت.

موقع باز کردن هدیه ها بود، خیلی کنجکاو بودم بدونم آرشاویر چی خریده براش.

هدیه ی خودم یه دستبند زنجیری بود که خیلی خوشش اومد و تشکر کرد:

–خیلی ممنون عزیزم باید اعتراف کنم که خیلی خوش سلیقه ای.

–مرسی قابلیت رو نداره.

هدیه آرشاویر رو گذاشته بود که آخر از همه باز کنه

دل تو دلم نبود بدونم چی خریده، خداکنه که عطر باشه، شنیده ام میگن جدایی میاره!

اونقدر حالم گند بود که دست به دامان خرافات شده بودم!

جعبه کادو پیچ شده رو مثل یه شیء قیمتی از رو میز برداشت، ربان قرمزی که دورش بسته رو باز کرد، یه جعبه ی مخملی قرمز رنگ بود در جعبه رو باز کرد که تو اونم یه جعبه ی کوچیک تر بود درش رو باز کرد و پلاکی رو همراه زنجیرش با ذوق در آورد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

روی پلاک دقیق شدم، و در آنی آتش گرفتم، شکل دو تا قلبِ کوچک تو در تو بود.

قلب؟؟ اونم دوتا قلب به هم چسبیده!!

رشاویر چرا این کارو کردی؟

سنگینی نگاهش رو حس میکردم اما اونقدر دلم پر بود که حتی نمی خواستم نگاهش کنم

تنها چیزی که میخواستم این بود که زودتر برم خونه.

دلم شکسته بود و میترسیدم همونجا بزنم زیر گریه!

نجلا هم انگار تعجب کرده بود و چشم از پلاک نمیگرفت.

یکی از دوستاش پلاک رو از دستش گرفت و به طرف آرشاویر نگه داشت:

_ آرشاویر خان بی زحت، زحمت بستنش رو هم بکشید.

آرشاویر با کمی تعلل پلاک رو از دستش گرفت و ناچار به طرف نجلا رفت اما نجلا پلاک رو از دستش گرفت و با لبخند گفت:

_ مرسی از هدیه ات اما نیازی نیست خودم میبندم.

آرشاویر هم از خدا خواسته پلاک رو به دستش داد و همون لحظه نگاهش رو به سمت من چرخوند با دلخوری نگاهم رو ازش گرفتم، با نرگس به طرف میزی رفتیم و نشستیم.

_ کی میریم نرگس؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نرگس دستش رو گذاشت رو دستم:

– آرام میدونم ناراحتی اما باور کن اون جوری که تو فکر میکنی نیست.

– همیشه از بنیامین بپرسی کی میریم؟

– با ما میای؟

– آگه ناراحتی تاکسی میگیرم.

– نه دیوونه این چه حرفیه، منظورم اینکه نمیخوای با آرشاویر بری، شاید بخواد درباره نجلا باهات حرف بزنه.

– نرگس هر چیزی هم که باشه نمیتونه اون پلاک رو توجیه کنه.

بلند شدم:

– من با تاکسی میرم، فردا کلی کار سرم ریخته، نمیتونم صبر کنم تا نصف شب که آقا تازه خیال رفتن کنه.

– زده به سرت ساعت یازده شبه، این وقت شب تنهایی میخوای کجا بری؟ صبر کن الان بنیامین رو صدا میزنم خداحافظی میکنیم میریم.

راست میگفت خودمم میترسیدم این وقت شب تنها برم خونه رو صندلی منتظر نشستم.

آرشاویر در جواب حرفای چند نفری که دورش رو گرفته بودند فقط سر تکون میداد پیدا بود بی حوصله است، نگاهم رو ازش گرفتم همون لحظه کاوه دوباره اومد و سر جای نرگس نشست.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کاوِه خواهشا برو جواب من...

_الان هیچ جوابی نده آرام، چهار شنبه که میشه سه روز بعد جواب قطعیت رو بهم بگو فقط تو این سه روز سعی کن خوب فکر کنی، به داییت که معلوم نیست چند سال دیگه آزاد میشه، تا چند سال دیگه باید آب خنک بخوره؟
اگه جوابت مثبت باشه، بعد از عقد به کمک بابام کاری میکنم که تو کمترین مدت داییت آزاد شه.

پدرش رو میشناختم یکی از حاجیای دم کلفت بازار بود که حرفش هیچ جا ردخور نداشت، خیلی از کارای سختو با یه تماس حل میکرد، از اونا که اسمش همه جا خوب در رفته بود، خیر مرسه ساز و نمیدونم هزار لقب دیگه که همه جا، جار زده میشد سال به سال میرفت حج و تو هر محفلی حرف از تحسین حاج آقا.

یکی مثل آرشاویر که تا در توان داشت سعی میکرد دست گیر فقیر فقرا و پناه یتیم باشه، مدرسه بسازه، خرج دوا و درمان بچه های سرطانی رو بر عهده بگیره و خرجی چندین خانواده ی بی سرپرست رو بده، اما اونقدر بی سر و صدا که هیچ جا خبر از تحسینش نبود و یکی هم مثل پدر کاوه یه کار خیر میکرد و صد جا جار زده میشد و هزار جا هم زبان زد عام و خاص بود.

این اسمش ریا نیست پس چیه؟

اینم از شاخ شمشاد همون پدر، یه دختر و بدبخت میکنه، یکی دیگه رو میخواد از عشقش جدا کنه و بهش پیشنهاد ازدواج میده.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– ولی اگه جوابت منفی باشه همین طور که خودت میخوای باشه بی خیالت
میشم نمیتونم که زورت کنم اما خوب فکر کن.

بعد از زدن این حرف بلند شد و رفت، از خدمتکاری که از اونجا رد میشد
خواستم کیف ومانتوم رو بیاره، که چشمی گفت و دور شد

خواستم بلند شم که همون لحظه نجلا اومد و روبه روم نشست.

حالت نگاهش چقدر عجیب شده بود یاد روزی افتادم که تو رستوران باهام
دعوا کرده بود.

نکنه الانم اومده واسه دعوا؟

طلب کارانه نگاش کردم، این دفعه قرار نبود ساکت بشینم و چیزی نگم باید
روشنش میکردم.

– جوابت به کاوه چیه؟

از سوال یهویی و غیر منتظره اش متعجب نگاش کردم، این از کجا میدونست؟

– کدوم جواب؟

– نرگس گفت میخوایید برید اومدم بهت بگم که بمونی، اما دیدم کاوه داره
باهات حرف میزنه حالا خواسته یا ناخواسته حرفاش رو شنیدم...

– خب؟

– جوابت چیه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با خودم گفتم الان از خدایه که جوابم به کاوه مثبت باشه تا دیگه بابت من نگرانی نداشته باشه.

با این فکر عصبی گفتم:

– جواب من منفیه، میدونی چرا؟ چون یه نفر دیگه رو دوست دارم میدونی اون یه نفر کیه؟

زده بودم به سم آخر و میخواستم همه چیز رو بهش بگم، با خودم گفتم الانه که سرم آوار شه، اما ساکت و بی حرف با همون نگاه عجیب ذل زده بود بهم خدایا این چشه؟

خواستم بلند شم که همون لحظه دستم رو گرفت اخم کرده بود و با لحن تندی گفت:

– امیر به خاطر خانواده ی تو افتاده زندان، نمیخواهی کاری واسش انجام بدی؟ یعنی ارزش اینو نداره که به خاطرش از خودگذشتگی کنی؟ نمیخواهی از اون خراب شده بیاد بیرون؟

یه لحظه به این فکر کردم که نکنه با کاوه هم دست باشن، اما اگه واقعا با کاوه هم دست بود میومد این جوری تابلو میکرد؟

والا از این نجلائی که من میشناختم هیچی بعید نبود

ذل زدم به چشماش، عمق ناراحتی رو میشد از تو چشماش خوند.

اما چرا باید نگران دایی امیر باشه؟

– دایی من چه دخلی به تو داره؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

از سوالم شکه شد و یه من من افتاد.

_خب...خب هرچی باشه یه زمانی باهم دوست بودیم...

لحنش رنگ و بوی گلایه گرفته بود:

_بی معرفتی کرد و ازمون جدا شد، بدون این که به پشت سرش یه نگاه بندازه.

زبون نگه داشتم تا نگم دایی امیر من بی معرفت نیست، پا رو دلش گذاشت و رفت تا نبینه کسی که عاشقشه، ادعای عاشقی واسه رفیقش داره.

رفت تا بیش تر عذاب نکشه حالا که خودم عاشق بودم میتونستم درک کنم عذابی که دایی متحمل شده بود، چقدر دلم براش می سوخت اون درد براش کم نبود که حالا باید جور زندان رو هم میکشید.

_یعنی این نگرانیت به خاطر یه دوستی ساده است.

با صدای گرفته ای آروم لب زد:

_دوستی ساده؟

_چیزی فراتر از یه دوستیه ساده بوده؟

به خودش اومد و سریع نگاهش رو ازم گرفت:

_خب معلومه نه، این چه سوالیه که میپرسی؟

خدمت کار مانتو و کیفم رو به دستم داد، نرگس و بنیامین اومدند و بعد از خداحافظی با نجلا اشاره کردند که بریم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نجلا تا دم در بدرقه مون کرد، قبل از اینکه پام رو از در بذارم بیرون دستم رو گرفت و آرام و ملتمس گفت:

_نمیدونم چه فکری راجب من میکنی اما خواهشاً به پیشنهادش فکر کن، این حق امیر نیست که الان ...

_باور نمیکنم که اینا همه به خاطر یه دوستی ساده باشه...

چیزی نگفت انگار تو ذهنش دنبال جواب قانع کننده ای که میگشت که صبر نکردم و رفتم بیرون.

_شما همین جا وایسید تا من ماشین رو بیارم.

بنیامین اینو گفت و به طرف ماشینش رفت.

نرگس پرسید:

_نجلا چرا این قدر پکر شده بود، بحثتون شد؟

تو فکر نجلا بودم، نمیتونستم از رفتاراش سر در بیارم.

_نه؟

_خب چرا...

_چیزی نپرس نرگس نمی دونم چش بود.

نرگس علی رقم کنجاویش دیگه چیزی نگفت، میدونست تا خودم نخوام چیزی نمیگم بنیامین ماشین رو جلومون نگه داشت و اشاره کرد سوار شیم در عقب رو باز کردم و خواستم سوار شم که همون لحظه آرشاویر صدام زد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_صبر کن آرام.

نفسش رو راست کرد معلوم بود با عجله اومده بیرون، نزدیکم که رسید کمی به طرف در مایل شد که مجبور شدم عقب تر برم.

درو بست، حس میکردم نگاهش به بنیامین خصمانه است.

_تو برو، آرام بامن میاد.

مدتی بود که خیلی حساس و زود رنج شده بودم اونقدر که با کوچیک ترین چیزی زود بهم می ریختم الانم اون پلاک لعنتی دائم جلوی چشمم رژه میرفت و رو اعصابم خط میکشد سرد گفتم :

_فردا کلی کار سرم ریخته نمیتونم که تا نصف شب منتظر تو باشم.

و دوباره درو باز کردم که سوار شم، که دوباره درو با یه ضرب بست.

_نیازی به صبر کردن نیست الان میریم، میخوام باهات حرف بزنم.

دوباره نگاه شاکیش رو روانه ی بنیامین کرد:

_برو دیگه چرا وایسادی؟

حالت نگاه بنیامین هم انگار شبیه کسی بود که خطایی ازش سر زده باشه، نیم نگاهی به من انداخت و زود گفت:

_باشه پس خداحافظ.

ماشین رو روشن کرد و با تک بوقی راه افتاد.

دستم و کشید و مجبورم کرد کناری وایسم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– کاوه چی میگفت؟

به جای اینکه بهم بگه چرا با نجلا حرف نمی زنه و خلاصمون نمیکنه، به جای اینکه درباره ی اون پلاک لعنتی توضیح بده در مورد کاوه سین جینم میکنه، اصلا چرا؟ مگه بهم اعتماد نداره؟

باصدای تقریبا بلندی گفتم:

– چرا اینقدر سین جینم میکنی؟ مگه بهم اعتماد نداری؟

مثل خودم بلند جواب داد:

– به تو اعتماد دارم، اما به اون کاوه ی لعنتی نه.

فاصله مون کم بود و قلب منم بی جنبه ، با این که دلخور بودم اما دوست داشتم همین فاصله ی کم روهم پر کنم و خودم رو در حصار امن بازوهاش حبس کنم میل شدیدی داشتم که سرم رو تو بغلش فرو کنم و بی پروا عطرِ خوشش رو استشمام کنم.

با این فکر حال دلم بدتر شد و ضربان قلبم تند تر...

اه گندت بزنی آرام با این فکر کردنت.

از ترس اینکه شیطون نره تو جلدم و افکارم رو عملی نکنم چند قدم عقب رفتم و روسریم رو درست کردم.

– مگه نگفتی الان میریم، پس چرا وایسادی؟

– چرا ازم فاصله گرفتی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

جواب ندادم چی میگفتم؟ می گفتم چون دل بی جنبه ام هوای آغوشت رو کرده و من از ترس این که حرفش رو به کرسی ننشونه، ازت فاصله گرفتم.

یاد شبی افتادم که تو بام تهران برای اولین بار آغوش گرمش رو تجربه کردم نمیتونستم منکر حس خوبم بشم حسی که فرای تموم حس های خوب دنیا بود انگار آرامش دنیا رو به قلبم تزریق کرده بودند وقتی دیدم هنوز منتظر نگام میکنه سرد گفتم :

_ نمیخواهی بریم؟ کلی کار سرم ریخته، اصلا چرا نداشتی با بنیامین برم؟ تو هم می تونستی راحت تا نصف شب اینجا بمونی.

اخماش جمع شد و بازوم رو محکم گرفت که آخم بلند شد، متعجب نگاهش کردم، بلند گفت:

_ با من اینجوری حرف نزن آرام، با من سرد حرف نزن لعنتی؟

با تحکم تکرار کرد:

_ با من سرد حرف نزن.

نگاهش که تو جز صورت میچرخید و رو چشمام متوقف شد، با دیدن ترس توی چشمام رفته رفته حلقه ی دستش رو از دور بازوم شل تر کرد و در همون حال با صدای آرومی گفت:

_ من طاقت سردیت رو ندارم!

نگاه گیج و منگ و آمیخته با تعجبم بی حرکت تو صورتش زوم بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دستش رو که از بازوم برداشت، بازوم شروع کرد به گز گز کردن که باعث شد با دست دیگم بمالمش، چش شد یهو؟

دستش رو میون موهای خوش حالتش فرو کرد ونگران پرسید:

_درت اومد؟

پس نه، دارم اداش رو در میارم، آخه این چه سوالیه؟

جوابش رو ندادم و با دلخوری نگاهم رو ازش گرفتم با لحن درمونده ای گفت:

_نمیخواستم اینجوری بشه ، خودت که میدونی من هر چیزو بتونم طاقت بیارم اما طاقت سردیت رو ندارم، طاقت اینکه اون کاوه لعنتی نزدیکت بشه رو ندارم.

با دیدن پشیمونی و لحن درمونده اش از دلخوریم کم شد:

_مهم نیست، میشه بریم؟

_آستینت رو بالا میزنی ببینم؟ میدونم پوستت حساسه، میخوام ببینم کبود نشده؟

_نیازی نیست آرشاویر، الان یکی میاد می بیندمون؟

_بیا تو حیاط منتظر وایسا، الان خدا حافظی میکنم میریم باشه؟

پنج دقیقه ای خداحافظی کرد و اومد بیرون

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بی‌ام وی مشکی رنگش رو که یه گوشه پارک کرده بود با سوئیچ قفلش رو باز کرد در جلو رو برام باز کرد، نیم‌نگاهی بهش انداختم و سوار شدم درو بست و خودشم سوار شد.

نگاهش هنوز رنگ پشیمونی داشت، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

با لحن مغمومی گفت:

– معذرت می‌خوام، نمیدونم یهو چم شد؟

فکر نجلا مثل خوره مغزم رو می‌خورد، چرا هایی که تو سرم شکل گرفته بود امونم رو بریده بود.

– چرا با نجلا حرف نمی‌زنی، چرا تمومش نمیکنی؟

– تو فکر میکنی من از این وضع راضیم؟

سرعتش رو کم تر کرد و ماشین رو کناری پارک کرد سرش رو گذاشت رو فرمون:

– چرا جوابم رو ندادی؟

– کم کم این موضوع رو بهش میگم.

با حرص گفتم:

– چرا الان نمیگی؟

بغض کرده بودم، من همون مار گزیده‌ای بودم که میگفتند از ریسمون سیاه و سفید میترسه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

منی که یه بار طعم نامردی رو چشیده بودم، و غرورم بدجوری له شده بود
میترسیدم دوباره همون بلا سرم بیاد با این که میدونستم آرشاویر با مازیار
زمین تا آسمون فرق داره اما ترسی که تو دلم رخنه کرده بود دست خودم نبود.

ناگفته نماند که حرفای کاوه هم بی تاثیر نبود، (خیلی ساده ای آرام، واقعا فکر
میکنی بین آرشاویر و نجلا چیزی نیست؟ اونا چهار سال باهم نامزد بودند یعنی
میگی تو این چهار سال آرشاویر هیچ حسی به نجلا پیدا نکرده؟ اونم نجلائی که
دائم سعی داره خودش رو عاشق سینه چاکش نشون بده.)

با بغض ادا کردم:

_آرشاویر تو نجلا رو دوست داری؟

سرش رو با تعجب از رو فرمون بلند کرد:

_چی داری میگی آرام؟

_اگه دوستش نداری پس چرا همه چیز رو بهش نمیگی؟ اصلا چرا عقد نمیکنیم؟

تعجبش بیشتر شده بود، و با حیرت نگام میکرد.

_من که گفتم عقد میکنیم، امیر که آزاد شد جشن ازدواج رو هم می گیریم، اما
مگه خودت نبودى که گفتى دوست دارم داییم واسه عقد هم باشه.

خودمم نمی فهمیدم چی دارم میگم.

با همون صدایی که از زور بغض می لرزید پرسیدم:

_اون پلاک چی بود خریده بودى؟ هدیه ی دیگه ای نبود بخری؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_دختر خوب از همون اول میرفتی سر اصل مطلب حرف میزدیم آروم میشدی...اون پلاک رو من نخریدم!

_تو نخریدی؟پس کی خریده؟

_من همه ی روزم رو درگیر کارای شرکت بودم،وقت نکرده بودم برم واسه کادو خریدن ،به خاطر همینم به بنیامین عقل گُل سپرده بودم که اون دیوونه ام،اون پلاک رو خریده بود و داده بود واسه کادو پیچ کردن.

یعنی اون پلاک رو بنیامین خریده بود...بنیامین دیوونه!

حالا فهمیده بودم که چرا نگاهش به بنیامین انجوری عاصی و شاکی بود.

کاش همون اول ازش پرسیده بودم تا بیهوده اوقاتم رو تلخ نمی کردم.

_حالا که فهمیدی ناراحتیت رفع شد؟

_نه،هنوز نگفتی چرا به نجلا همه چیزو نمیگی؟

_میگم اما به وقتش!

کلافه شده بودم،تند و با بدخلقی گفتم:

_چرا الان نمیگی؟

بعد از کمی سکوت که به نظرم اندازه یه ساعت بود دستی به پیشونیش کشید و گفت:

_بیماریه نجلا از اون چیزی که فکر میکردیم بحرانی تره،میدونی دکتر مریضیش رو چی تشخیص داده؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با سردرگمی پرسیدم:

–چی؟

–شخصیت دو قطبی.

–شخصیت دو قطبی؟

–آره وضعیتش خیلی حاده، بعضی وقت ها بی نهایت خوب و مهربون بعضی وقتام یه آدم عصبی و افسرده که تکلیفش حتی با خودش هم مشخص نیست، شاید باور نکنی اما بیماریش اونقدر حاده که تقی به توقی بخوره ممکنه یه تیغ برداره و بعداشم خودکشی، تحت درمانه تا الانم درمانش خوب پیشرفته همون روز اولی که اومده بود میخواستم باهاش حرف بزنم، میخواستم همه چیزو بگم اما باباش با هزار خواهش منصرفم کردبهره کم کم بهش بفهمونم... به عنوان یه دوست میخوام کمکش کنم، دلم براش میسوزه آرام، اونم حق داره مثل بقیه ی آدمای معمولی زندگیش رو بکنه، دکترش تاکید کرده که نباید به این زودی ها خبری که ناراحت یا شکه اش کنه رو بهش بگیم.

پس تناقص عجیبی که تو رفتاراش داشت به خاطر همین بود! یاد بحثی که تو رستوران باهام کرده بود افتادم و دیشب که انگار نه انگار با خوش برخوردی به تولدش دعوتم کرده بود.

با فهمیدن تموم اینا باز هم ذره ای از دل آشوبه ام کم نشد! حس آدمی رو داشتم که صبرش به یک باره ته کشیده باشه.

–از کجا معلوم بازی جدیدش نباشه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_حس میکنم یه آرام دیگه جلوم نشسته، یکی که زمین تا آسمون با آرام منطقی من فرق داره.

_من مطمئنم که این نقشه ی جدید نجلا و پدرشه، دیدن زحمت چهار سال نقشه کشیدنشون داره به باد میره دست به کار شدن واسه نقشه ی جدیدشون!

نگاه آرشاویر جوری بود که انگار باورش نمیشد من این حرفا رو دارم میزنم.

_این جوری نگام نکن، من نمیفهمم اصلا همین امشب باید بهش بگی زود باش زنگ بزن همه چیزو بهش بگو.

_چی داری میگی آرام، حالت خوبه؟

نه، حالم خب نبود، در یک کلام افتضاح بود داد زدم:

_آرشاویر تو نمیدونی وقتی نزدیک نجلا می بینمت چه حالی می شم، تو درکم نمیکنی اصلا از قدیم گفتن مرگ یک بار شیون هم یک بار امشب همه چیزو باید بهش بگی.

_آرام...

_این قدر آرام آرام نکن، مگه نمیگی دوستم داری پس امشب همه چیزو باید بهش بگی!

_گوش کن بین چی میگم، نجلا دیگه مثل قبل نیست مثل قبل گیر نمیده پاپیچم همیشه رفتارش با من بیشتر شبیه یه دوست معمولیه...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_منو خر نکن آرشاور، اگه واقعا راست میگی پس عزیزم گفتناش واسه چیه؟ پس چرا حقیقتو بهش نمیگی؟ یا امشب همه چیزو بهش میگی یا...

_یا چی؟

ته قلبم از چیزی که میخواستم بگم عمیقا سوخت و همه ی وجودم به رعشه افتاد:

_یا دیگه قیدم رو بزنی!

هاج و واج وبی حرکت ذل زده بود به صورتم، بدون گفتن کلامی!

لعنت بهت آرام آخه این چه حرفی بود که زدی؟

قلبم خالی شد، نکنه واقعا قیدم رو بزنی؟

فکش منقبص شده بود و چشماش شده بود دو کاسه ی خون.

یهو نگاهش رو ازم گرفت، ماشینو روشن کرد و دور زد!

با سرعتی سرسام آور میروند، سرعتش لحظه به لحظه اوج می گرفت و باره از

حرفی که تو عصبانیت زدم به خودم لعنت فرستادم!

_ک... کجا میریم؟

با صدای که از خشم دو رگه شده بود داد زد:

_مگه نگفتی دوست داشتنم رو ثابت کنم؟ مگه نگفتی همه چیزو به نجلا

بگم؟ باشه میریم که همه چیزو بهش بگم، فقط یادت باشه هر بلایی که سر اون

دختر اومد مسببش تویی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

فکرش رو هم نمی کردم آرشاویر بخواد حرفم رو عملی کنه! پس چی؟ لابد انتظار داشتی قید تو رو بزنه؟ لعنت به شیطون آخه این چه حرفی بود که زدم. تازه داشتم حرفای آرشاویر درباره‌ی بیماری نجلا رو هضم میکردم.

خدایا بلایی سر خودش نیاره؟ اون وقت دیگه بی شک تا آخر عمرم با عذاب وجدان سپری میشد.

_ آرشاویر من اعصابم خراب بود، نمیدونستم چی دارم میگم، برگردیم .

جوابم رو نداد، تند تند نفس میکشید و رو پیشونیش دونه های درشت عرق نشسته بود.

هر چقدر گفتم برگردیم گوش نداد، بار آخری که گفتم، چنان سرم داد زد که به معنای واقعی خفه خون گرفتم:

_ ساکت شو، چیزی نگو مگه نگفتی دوست داشتتم رو ثابت کنم دارم همین کارو میکنم پس خفه خون بگیر و چیزی نگو!

با بغضی گلو گیر ناباورانه نگاش کردم، این آرشاویر بود که این جوری سرم داد میزد؟ آرشاویری که باهام از گل نازک تر حرف نمی زد؟

باورش برام سخت بود، یعنی به خاطر حرف من اینجوری بهم ریخته بود.

تا رسیدن به خونه‌ی نجلا دیگه حرفی نزدم، ماشین رو که نگه داشت صداش زدم:

_ آرشاویر...

_ چیزی نگو پیاده شو.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

مهمونا همه رفته بودند، پدر نجلا تو حیاط بود و داشت به خدمه‌ها میگفت که
میز و صندلی هارو بیارن بیرون، با دیدن ما به طرفمون اومده آرشاویر بی
مقدمه پرسید:

_نجلا کجاست؟

پدر نجلا نگاهش به من افتاد، انگار یه چیزایی دست گیرش شده بود.

_کاری داری باهاش؟

آرشاویر با کمی مکث جواب داد:

_آره میخوام همه چیزو بهش بگم.

چشمای پدرش رنگ التماس گرفته بود:

_آرشاویر ما که با هم حرف زدیم، خودت که از حال نجلا باخبری.

آرشاویر سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت، پدر نجلا به طرف من اومد و
گفت:

_ببین دخترم شما که این همه صبر کردین یه کم دیگه تحمل کنید نجلا الان
تحت درمانه خیلی حساسه میترسم بلایی سر خودش بیاره، سر ندانم کاری
های خودم که با اون زنیکه عفریته تنه‌اشون گذاشتم دختر بزرگ ترم رو از
دست دادم نازنینم رو از دست دادم، نمیخوام نجلا رو هم از دست بدم خواهش
میکنم یه کم تحمل کنید، از آرشاویر بپرس نجلا از قبل خیلی بهتر شده.

سعی کردم به زور لبخند بزنم:

_باشه، آرشاویر بیا بریم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

همون لحظه نجلا اومد بیرون، با تعجب نگامون کرد:

– چیزی شده که برگشتید؟

تو چشمای آرشاویر هنوز خشم رو میشد تشخیص داد:

– میخواستم باهات حرف بزنم.

از حرف آرشاویر جا خوردم، یعنی هنوزم سر تصمیمشه؟

نجلا بر خلاف وقتی که تازه با نرگس اومده بودیم گرفته و بی حال ذل زده بود

به آرشاویر تا حرف بزنه گیج شده بودم یعنی این حالش به خاطر دایی امیره؟

به خودم اومدم، باید جلوی آرشاویر رو میگرفتم وگرنه معلوم نبود این دختر با

این روح و روان شکننده و حساسش چه بلایی سر خودش بیاره؟ اون وقت

دیگه تا عمر داشتم نمیتونستم خودم رو ببخشم به آرشاویر نزدیک تر شدم و

آروم گفتم:

– آرشاویر خواهش میکنم بریم، به خدا حالیم نبود چی دارم میگم!

لباشو رو هم میفشرد و رگای بیرون زده اش نشون میداد که تا چه حد عصبانیه

حتی نگاهم نمی کرد.

– آرشاویر...

نجلا که از انتظار خسته شده بود پرسید:

– منتظرم آرشاویر.

پدر نجلا هم با نگاهش خواهش میکرد که چیزی نگه!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نگاهی بهش انداخت، نفسش رو با بازدمی عمیق بیرون داد و گفت:

_معلومه خسته ای، بمونه واسه بعد.

نفسی از سر آسودگی کشیدم، نجلا گفت:

_الان بگو.

با لحن قاطعی گفت:

_چیز مهمی نیست، بعداً حرف میزنیم.

نگاه مشکوکش رو از آرشاویر گرفت و به من دوخت، انتظار هر واکنشی ازش رو داشتم.

_آرام تو چرا برگشتی؟ مگه با نرگس اینا نرفته بودی؟

مونده بودم چه جوابی بهش بدم که آرشاویر زودتر از من گفت:

_بنیامین صبح زود باید بیاد شرکت، گفتم بره استراحت کنه آرامو خودم میسونم.

نگاه مشکوک نجلا بین من و آرشاویر می چرخید.

آرشاویر با یه خداحافظی سرسری زودتر از من رفت بیرون وقتی داشتم میرفتم بیرون نجلا دستم رو گرفت:

_آرشاویر چی میخواست بگه؟

_نمیدونم.

_میدونی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

ای خدا چه گیری افتادما اینم از شانس ما، وقتی دید جوابش رو نمیدم بازوم رو رها کرد و پرسید:

– جوابت به کاوه چیه؟

بهت زده نگاش کردم، پیشنهاد کاوه چه ربطی به الانمون داشت؟

– جوابم همونی بود که گفتم.

تلخ گفت:

– خیلی خودخواهی، حیف امیر که خواهر زاده‌ی سنگ دلی مثل تو داره اون به خاطر پدر تو به خاطر پسر عموی تو افتاده پشت میله های زندون اما تو کیتم نمیگزه.

به قدر کافی دلم خون بود و با شنیدن اون حرفا بدتر شد :

– به تو چه؟! اسر پیازی یا ته پیاز؟ هنوز نفهمیدم دایی من چه ربطی به تو داره؟

حس کردم تو چشماش اشک جمع شده!

ای خدا این تا منو مثل خودش به روان پزشکی و روان شناس و هزار کوفت و زهرمار نکشونه بی خیال نمیشه!

رفتم بیرون، آرشاویر تو ماشین منتظرم بود

بدجور ازم رنجیده بود، حق هم داشت.

خودم رو گذاشتم جای اون، اگه اون این حرفو به من میزد...

وای که حتی فکرش هم وحشتناک بود!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

باید از دلش در می آوردم سوار شدم، هنوز درو کامل نبسته بود که گازش رو گرفت و ماشین از جا کنده شد کمر بندم رو بستم، خدایا خودم رو به تو سپردم، زنده برسیم صلوات!

_آرشاویر؟

جواب نداد:

_عزیزم؟

بازم جواب نداد:

_عشقم؟

نگاهش همچنان دلخور بود طاقت نگاه دلخورش رو نداشتم.

_آرشاویر من معذرت میخوام، اصلا بچگی کردم تو بزرگ باش و ببخش، مگه نشنیدی میگن بخشش از بزرگان است به جون خودم حالیم نبود چی دارم میگم مرگ خودم نفهمی..

با خشم کنترل نشده ای دادی که زد از جا پروندم:

_ساکت شو دفعه ی آخرت باشه که جون خودت رو قسم میدی، فهمیدی؟

سرم داد زده بود اما به جای ناراحت شدن شور و شعف خاصی تو دلم رخنه کرده بود و لبخند محوی رو لب هام جا خوش کرده بود، حقا که دیوونه شده بودم!

_ساکت نمیشم، تا نبخشیم ساکت نمیشم..

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نیم نگاهی بهم انداخت با یه چشمک ادامه دادم:

_آخه مرد من خودت که میدونی طاقت ناراحتیت رو ندارم.

حس کردم اخماش کمی از هم باز شده.

_آرشاویرم؟

سرعتش رو کمتر کرده بود، آرام نیستم اگه نتونم آرومت کنم.

_راستی آرشا دقت کردی اسمامون چقدر به هم میان، آرام و آرشاویر.

چپ چپ نگام کرد که خندیدم:

_اوه اوه یادم رفته بود که نباید اسم جنابعالی رو بشکنم، خب جناب آرشاویر

سرمد این بنده ی حقیر رو عفو میکنی؟

بازم سکوت کرده بود، میدونست سکوتش دیوونه ام میکنه میخواست تنبیه ام

کنه.

لب برچیدم و گفتم:

_بله دیگه ناز کش داری چرا ناز نکنی؟

تا وقتی رسیدیم حتی یک کلمه هم باهام حرف نزد:

_آرشاویر؟

_پیاده شو رسیدیم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خواستم بگم کور که نیستم میبینم رسیدیم اما نگاهم رو با ناراحتی ازش گرفتم
درو باز کردم همین که پامو گذاشتم بیرون پیاده شم دستم رو گرفت و کشید
که باعث شد محکم پرت شم تو ماشین.

فاصله اش رو باهم کم کرد، صورتش روبه‌روی صورتم بود تو چشمام نگاه کرد و
لب زد:

_دفعه ی آخرت باشه که اون حرفو زدی، حتی شوخی شم قشنگ نیست تو
آروم جونمی پس عذاب جونم نشو، آتیشم نزن... باشه.

خوشحال گفتم:

_باشه... حالا می بخشیم؟

موهامو از رو شال نوازش کرد، با دیدن لبخندش انگار جون تازه ای گرفته بودم.

_مگه یه عاشق میتونه از عشقش دلخور بمونه؟

لبام به خنده کش اومد:

_معلومه که نمیتونه؟

دلم نمی خواست برم، میخواستم همون جا بمونم.

_برو بخواب که فردا خسته نباشی.

از چهره ی آرشاویر هم خستگی می بارید خدا حافظی کردم و خواستم پیاده
شم که کیفم رو کشید:

_جونم؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با جدیت و جذبۀ ای که داشت شالم رو کشید جلو موهام رو پشت شال مخفی کرد. بعد از مرتب کردن شالم گفت:

– حالا میتونی بری.

خواستم بگم اینجا که کسی نیست، اما با دیدن یکی از مردای همسایه که میخواست بره تو ساختمون چیزی نگفتم، چپ چپ نگامون کرد و رفت تو ساختمون بیشتر نگاهش طرف من بود معلوم نیست چه فکری راجب میکنه مهم نبود، خواستم پیاده شم که آرشاویر با حرص گفت:

– صبر کن این مردتیکه بره تو خونه اش بعد تو برو.

– چشم.

با لبخند جذابی که رو لباش نشسته بود مهربون جواب داد:

– چشمت بی بلا.

هزار تا مشغله سرم ریخته بود، کارای راست و ریست کردن کارخونه جدا درس و دانشگاه جدا، خودم که تجربه ای نداشتم بیشتر کارا رو سپرده بودم به وکیل بابا سامان درگاهی، بابا خیلی بهش اعتماد داشت مرد خوش برخورد و باشخصیتی بود بی هیچ چشم داشتی کمکم می کرد.

خبر مسموم شدن دایی بدترین خبری بود که تو اون هفته شنیدم، بالای تختش ایستاده بودم، چه به روز داییم اومده بود؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چقدر لاغر و رنگ پریده بود مردی که روزی همه‌ی دخترا آرزوش رو داشتند
چه به روزش اومده بود؟

آهی از سر درد کشیدم و اشکم سرازیر شد

دست سردش رو تو دستام گرفتم که باعث شده پلکاش رو به آرومی از هم باز
کنه.

_آرام تویی؟ کی اومدی؟

نگاش نکردم که اشکام رو نبینه!

_همین الان، ببخش که بیدارت کردم.

سعی کرد به زور هم که شده لبخند بزنه.

_او هو چه لفظ قلم، یادت نیس قبلنا شیرجه میزدی تو رخت خوابم و مثل

دیوونه‌ها بیدارم میکردی؟

بی اختیار آهی از سر حسرت کشیدم، چی بگم دایی؟ گذشته‌ی شیرینمون تو
همون گذشته‌ها جا موند.

دستش رو به طرف چونه ام برد سرم رو بلند کرد :

_ببینمت آرام؟

نگاهش که به چشمای اشکیم افتاد لبش رو گاز گرفت:

_ا ا دختره گنده، خجالت نمیکشی گریه میکنی؟

_دایی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– دایی و کوفت، دلم خوشه بزرگ شده.

با شصت انگشت اشکام رو پاک کرد.

– گریه نکن، حیف چشمای خوشگلت نیس که گریه میکنی؟

خندید:

– یه مسمومیت ساده اس، نشنیدی میگن بادمجون بم آفت نداره؟

– این یه مسمومیت ساده اس؟ دایی میدونم که اولین بارت نیس، چرا آخه بهم نگفتی؟

– چیز مهمی نبود که بخوام بگم، چرا بیخود نگرانت میکردم؟ نمیدونم چرا به غذا های زندون نمیتونم عادت کنم؟

بغض بدی گلوم رو چنگ میزد، طاقتم طاق شده بود، این حق دایی امیر نبود؟

– چرا این قدر لاغر شدی؟

– خوبه که ،اون موقع ها یه کم شکم داشتم خدارو شکر الان آب شده، از تو چه خبر؟ خوبی؟ چکارا میکنی؟

از جسم به آرشاویر خبر نداشت، خجالت میکشیدم بهش بگم، البته آرشاویر هم از من خواسته بود چیزی نگم، خودش هم هر وقت میومد ملاقات حرفی نمی زد میگفت صبر میکنیم آزاد که ، در حضور خودش از تو خواستگاری میکنم و من چقدر دلم برای اون لحظه پر میکشیده هر وقت این حرفو میزد، از خجالت گونه هام رنگ می گرفت و اونم شروع میکرد به دست انداختنم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_منم درگیر درس و دانشگاه و کارخونه ام، همه چیز خوب پیش میره تنها ناراحتیم تویی، کاش پیشم بودی.

دستم رو گرفت و به نرمی فشرد.

_ تو خوب باشی منم خوبم، اگه آزاد بودم که زندگیم مثل قبل خلاصه میشد تو کار الان خوبه، خوردن و خوابیدن، والا کی بدش میاد؟

میون بغضم خندیدم، خنده ای که تلخیش به وضوح حس میشد.

_ هیچ وقت دروغ گوی خوبی نبودی دایی!

نگاهم افتاد به موهایش که تارهای سفید درونش خودنمایی میکرد، این تارها کی سفید شد؟

حالا میتونستم بفهمم چرا اون روزا اون قدر خودش رو غرق کار میکرد بعد از تعطیل شدن بانک میرفت بوتیک، مامان همیشه اعتراض میکرد که چرا این همه از خودش کار می کشه یه بار در جواب گفت:

_خودم رو تو کار غرق میکنم که کمتر فکر و خیال کنم.

اون روز نه من و نه من مامان هیچ کدوم نتونستیم این حرفش رو درک کنیم اما حالا میدونستم منظورش از فکر و خیال عشق یک طرفه ای بود بود که سر انجامی نداشت.

این از حال اون روز هاش و اینم از الانش که افتاده پشت میله های زندون.

دایی امیری که حتی یه بار هم از جلوی در زندان رد نشده بود، اما الان...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

این حق داییم نبود، به والله که حقش نبود! با دکتری که ویزیتش کرده بود حرف زدم میگفت وضعیت معده اش داغونه باید هرچه زودتر پیش دکتر متخصص بره و به طور جدی تحت درمان باشه!

با فکری درگیر تو پیاده رو قدم میزد، نزدیک عید بود ونسیم ملایمی که می وزید شالم رو به بازی گرفته بود، همه جا بوی عید میومد.

تو چهره ی همه ی آدما سر خوشی رو میشد دید، اما پس چرا من خوشحال نیستم؟

سه روز گذشته بود و امروز روزی بود که باید جواب نهایی کاوه رو میدادم، یه طرف آرشاویری بود که حتی فکر جدایی ازش شکنجه گر روح و روانم بود.

و یه طرف دایی امیرم بود که دیگه طاقت تو زندان بودنش رو نداشت.

صداش تو سرم اگو شد:

(راستش رو بخوای دیگه خودمم خیلی خسته شدم.... نمی دونم چرا به غذا های زندون نمیتونم عادت کنم)

دلم آتیش گرفت، صدایی تو سرم فریاد میزد آرام خودخواه نباش، تا کی باید تو زندون بری ملاقاتش؟ حالا که میتونی کاری واسش انجام بدی پس چرا دریغ میکنی؟

و صدای دیگه ای فریاد میزد پس آرشاویر چی؟ عشق خالصی که نثارت کرده چی؟

سرم با دو دستم گرفتم، حس میکردم دارم دیوونه میشم

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

رو جدول کنار خیابون نشستم، زنی که از اونجا رد میشد نمیدونم حال و روزم
رو چطور دید که پرسید:

_خانم خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

جواب ندادم و بی حرف نگاهش کردم، تو صورتم دقیق شد:

_کمکی از دستم بر میاد خانم؟

_میتونی دایم رو آزاد کنی؟

زن با تعجب نگاه میکرد، لابد فکر میکرد دیوونه ام؟ شایدم درست فکر میکرد!

بعد از کمی راهش رو گرفت و رفت، چهره‌ی دایی که با تموم غصه‌ها و
دردایی که روزگار بهش تحمیل کرده بود بازهم لبخند میزد از ذهنم بیرون نمی
رفت گوشیم رو که صدای زنگش رو اعصابم خط میکشید از تو کیفم در آوردم و
نگاهی صفحه‌اش انداختم

کاوه بود، بدون اینکه جواب بدم ذل زده بودم به صفحه‌ی گوشیم و نفهمیدم
کی خاموش شد.

بعد از کمی که تو اون حالت نشسته بودم بلند شدم دیگه تعلل جایز نبود،
بعضی وقت‌ها به خاطر کسایی که دوستشون داریم باید از خودمون بگذریم، و
آرزو هامون رو چال کنیم!

نمیتونستم ببینم تنها کسی که از خانواده ام مونده تو زندونه! باید از رویاهام
میگذشتم به خاطر کسی حتی از خودمم بیشتر دوستش داشتم تصمیم رو
گرفته بودم، اما نباید بی‌گدار به آب میزدم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

قلبم میخواست از جا کنده بشه، قطره های اشک صورتم رو خیس کرده بود.

چه سخته اون لحظه ای که دلت برای خودت میسوزه!

دلم برای خودم برای آرشاویرم برای تموم آرزوهایی که همین جا چالشون کردم میخواست خون گریه کنه،

برای تاکسیی که از اون جا رد میشد دست تکون دادم

تو بهشت زهرا بالای قبر مامان و بابا اشک می ریختم وبا سنگ سردشون درد و دل میکردم.

نمیدونستم تصمیم درسته یانه؟ حتی به این فکر نمی کردم که با قبول کردن پیشنها د کاوه قراره بعدش چی پیش بیاد فقط و فقط به فکر آزادی دایی بودم.

گوشیم که زنگ خورد به خودم اومدم، هوا تاریک شده بود و هیچکس اونجا نبود.

ترس وجودم رو گرفت، یه دختر تک و تنها تو قبرستون تاریک و سوت و کور، وهم انگیز نبود؟

نگاهم به صفحه ی گوشیم افتاد آرشاویر بود، با دیدن اسمش که هنوزهم فرشته ی نجات ثبت بود گریه ام شدت گرفت.

خدایا... یعنی قراره دیگه نداشته باشمش؟

گوشیم خاموش شد اما همون لحظه دوباره زنگ خورد هر کاری میکردم حق حق گریه ام بند نمیومد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نمیدونم برای چند باری بود که گوشیم زنگ میخورد، صدام رو صاف کردم
نمیخواستم بفهمه گریه کردم به محض جواب دادنم طنین صدای بم و گیراش
به گوش رسید:

_ کجایی تو آرام؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ مردم از نگرانی.

با شنیدن صدای نگرانش بغضم شدت گرفت.

_ چرا چیزی نمیگی، یه حرفی بزن... آرام کجایی؟

نگاهم که به قبرستون تاریک افتاد، خوف کردم.

با ترس بلند شدم، صدام از زور ترس می لرزید:

_ قبرستونم، آرشاویر بیا دنبالم من میترسم.

با صدای بلندی گفت:

_ قبرستون؟ این ساعت؟

_ من میترسم بیا دنبالم.

زود گفت:

_ همین الان میام، نترس نگهبان اونجاست، منم تو راهم.

قبل از این که قطع کنه زود گفتم:

_ قطع نکن من میترسم.

تا وقتی که رسید، باهام حرف میزد تا کمتر بترسم،

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کنار ماشین ایستاده بودم، نمیدونم از ترس بود یا از تصمیمی که گرفته بودم
مثل بید میلرزیدم، بطری آب معدنی رو از تو ماشین برداشتم.

دهنیه، اگه نمیخوای صبر کن از سوپری...

بی توجه به حرفش آب رو سر کشیدم، تا کمی از التهاب درونم کاسته
بشه، سنگینی نگاه مواخذه گرشو، رو خودم حس میکردم با یاد آوری تصمیمی
که گرفته بودم، اشک صورتم رو خیس کرد.

لب باز کرد تا حرفی بزنه، که با دیدن اشکام منصرف شد، شاید فکر می کرد که
گریه ام به خاطر مرگ پدر و مادرمه، از درد یتیمیه، اما نه! این فقط یه دلیلش
بود

نگاهش رنگ دلسوزی و غم گرفت، غمی که مشترک بود خدایا یعنی قراره دیگه
نداشته باشمش؟

دیگه تاب نیاوردم، دلم آغوشش رو میخواست، بیشتر از هر لحظه و هر ساعتی
به آغوشش نیاز داشتم، تک تک سلول های بدنم این عشق رو فریاد میزد.

نمیدونم چی شد که اختیار از کف دادم و پا گذاشتم رو هر چی اعتقاد و خط
قرمزه، خودم رو تو آغوشش انداختم و بی صدا گریه کردم.

سرمو رو قلبش گذاشتم، صدای تپش های قلبش قشنگ ترین آواز عالم بود برام
، بوی عطر تلخش روبه مشام کشیدم.

آرشاویر هیچ حرکتی نمیکرد انگار سُکه شده بود، به خودش اومد، انگار
میدونست به آغوشش نیاز دارم که بی تعلل دستاش رو دورم حلقه کرد رفته

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

رفته حلقه‌ی دستاش رو محکم تر میکرد، شالم رو کنار زد و بینیش رو تو موهام فرو کرد نه تنها آروم نشدم، بلکه آغوشش بدتر به حال خرابم دامن زد.

_تو خودت فرو نریز آروم، حرف بزن باهام شاید آروم بشی قرار نبود گریه نکنی؟ میدونی که من طاقت اشکات رو ندارم.

اشکام رو پاک کردم و بدون گفتن کلامی از آغوشش بیرون اومدم، خجالت می کشیدم نگاش کنم.

با مهربونی پرسید:

_آروم شدی؟

آروم نبودم، آشوب بودم، اما سعی کردم لبخند بزنم، سری به عنوان آره تکون دادم شالم رو مرتب کرد درماشین رو باز کرد وبا لبخندی که چال گونه هاش رو به نمایش گذاشته بود گفت:

_سوار شو که قراره بریم یه غذای مستی مهمون من باشی .

با این فکر که امشب آخرین شبیه که با همیم ثانیه به ثانیه ی اوقاتم تلخ که هیچ از زهر هم یه چیزی اون ور تر بود سر میز شام نشسته بودیم و آرشاویر مهربون تر از همیشه از هر دری حرف میزد، تا از این حال و هوا بیام بیرون.

با حسرت نگاش کردم و آه کشیدم، چی میگفتم؟ میگفتم از بس خوبی می خوام ازت جدا شم

نه نمیخواستم امشب هیچ حرفی بهش بزنم، نمی تونستم!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

گوشیم که روی میز بود زنگ خورد، اسم وکیل سامان درگاهی که بدون هیچ پیشوند و پسوندی سامان ثبت کرده بودم رو صفحه خودنمایی میکرد.

زیر نگاه سنگین آرشاویر جواب دادم که گفت:

_سلام چرا امروز نیومدی؟ برای اخذ جواز تاسیس (طرح توجیهی) کارت ملیت و شناسنامه ات لازمه؟

اون موقع ها هم یه جورایی دست راست بابا محسوب میشد بی حال جواب دادم.

_سلام، فردا میام باهم حرف میزنیم.

با شنیدن صدای گرفته و بی حالم پرسید:

_چیزی شده؟ خوبی؟

چه زود رسمی صحبت کردن رو گذاشته بود کنار، با همون لبخند کمرنگی که رو لبم نشسته بود جواب دادم:

_ممنون چیزی نیست، خوبم.

_امیدوارم که همین طور باشه، باشه پس خداحافظ فردا می بینمت.

بعد از خداحافظی گوشیم رو گذاشتم رو میز.

آرشاویر با کنجکاوی نگاهم میکرد:

_کی بود؟

_وکیل.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چکارت داشت؟

صدایی فریاد زد، از الان شروع کن ناسازگاری رو.

صدام رو بردم بالا:

آرشاویر خسته ام کردی، باید سر هر چیزی بهت جواب پس بدم؟ متنفرم از این

حساسیت های بیش از حدت، چرا نمیفهمی داری اذیتم میکنی؟

تو دلم برای خود بیچاره ام حق زدم، بین کارم به کجا رسیده بود منی که برای

حساس شدن هاش هم حتی دلم می لرزید الان اینجوری سرش داد میزدم

آرشاویر شکه نگاهم میکرد.

روی نگاه کردن بهش رو نداشتم، نگاهی به اطرافم انداختم همه ی حواس ها

به طرف مردی بود که گیتار به دست داشت اهنگ روزبه بمانی (کجا باید برم)

رو میخوند.

و خوندنش سوزی بود که قلبم رو چاک میداد، نمک میشد و سوزشش رو بیشتر

میکرد!

"کجا باید برم یه دنیا خاطره ات تو رو یادم نیاره..."

کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بذاره...

چه کرده ام با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره...

محاله مثل من توی این حال بد کسی طاقت بیاره...

کجا باید برم که تو هر ثانیه ام تو رو اونجا نبینم...؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم...؟

قراره بعد تو چه روزایی رو من تو تنهایی ببینم...

دیگه هر جا برم چه فرقی میکنه از عشق تو همینم....

اشکی که چکید رو زود پس زدم، خدا کمکم کن یه راه بذار پیش روم راهیی که به جدایی ختم نشه، راهی که به از عشق گذشتن ختم نشه تو نگاه آرشاویر ناراحتی داد میزد اما چیزی نمی گفت شایدم داشت به این فکر میکرد که زیاده روی کرده یا من زود از کوره در رفتم؟

طاقت ناراحتیش رو نداشتم:

آرشاویر من معذرت...

نذاشت جمله ام رو تموم کنم:

_ بیخیال حق با تویه شاید من زیادی حساسم، اما باور کن نمیخوام اذیتت کنم رو کسی که دوستش دارم حساسم و این دست خودم نیست.

بعد از زدن این حرف از گارسونی که رد میشد صورت حساب رو خواست

ناراحت شده بود اما به روی خودش نمیآورد.

تو ماشین در حینی که رانندگی میکرد پرسید:

نمیخوای حرف بزنی؟

از چی؟

_از اون چیزی که ناراحتت کرده.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خیره به خیابونی که به خاطر عید شلوغ بود جواب دادم:

_امثال اولین سالیه که بدون هیچ یک از اعضای خانواده ام تحویل میشه، نه پدر و مادرم و نه داییم!

دایی رو با تحکم بیشتری گفتم، تا شاید حرفی که در جواب میزنه کورسوی امیدی باشه توی این ناامیدی بازار، مثلاً بگه دایی امیر آزاد میشه، نمیدونم یه حرف امیدوار کننده که از تصمیم منصرفم کنه.

اما تنها واکنشش قیافه‌ی ناراحتی بود که به خودش گرفته بود، با لبخند حزینی جواب داد:

_منم امسال دیگه خاتون رو کنارم ندارم، اما خداروشکر میکنم تو هستی.

چه سالی بود امسال سال از دست دادن ها...

با دیدن خیابون، با تردید پرسیدم:

_میریم بام؟

_آره یه سوپرایز کوچیک دارم برات.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد از تو کیف دستیم آوردمش بیرون،

کاوه بود، نگاه آرشاویر سمت گوشیم کشیده شد هول کرده گوشیم رو خاموش کردم و اندختمش تو کیفم

اخمای آرشاویر درهم شده بود، خدایا یعنی اسم کاوه رو دید؟

منتظر بودم حرفی بزنه اما چیزی نگفت، انگار اسمش رو ندیده بود؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

معلوم بود که جلوی خودش رو گرفته تا نپرسه کی بود و چرا جواب ندادی؟

شب از نیمه گذشته بود و خواب با چشمای من بیگانه، به حلقه ی تک نگین توی دستم که حتی توی تاریکی اتاق هم برق میزد نگاه کردم، و یاد حرف آرشاویز افتادم.

_حلقه ی اصلی نیست، اما اینو خریدم تا همه بدونند صاحب داری نگاه چپ ندازن بهت که اون موقع خودم چشماشون رو در میارم.

چرا نتونستم حرف بزنم آخه؟ الان چطور این حلقه رو برگردونم؟

پلاک گردن بندم رو لمس کردم، دومین هدیه ی امشبش! پلاکش یه ماه پر نگین خوشگل بود که کنارش یه ستاره کوچیک هم بود.

صداش توی گوشم پیچید:

_تو یه ماه پر نوری توی دنیای تاریک من.

چه زیبا برام خوند:

_تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی اندوه بزرگیست زمانی که نباشی...

میگن دردو از هر طرف بخونی درده، اما درد داریم تا درد...

بعضی از دردا تا ذره ذره ی قلبت رسوخ میکنند

جوری که انگار قصد جونت رو کردند و تا به هدف نرسند بی خیال

نمیشند، نمیدونستم اسم تصمیم رو چی بزارم، حماقت یا از خود گذشتن؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خدایا اگه حماقته یه راه بذار پیشِ روم، راهی که به جدایی ختم نشه.

اما دریغ از حتی یک نشونه، یا باید قبول میکردم یا دایی تو زندون آب خنک میخورد میلِ عجیبی داشتم که سرم رو بکوبم به دیوار.

از منشی که پشت میز نشسته بود پرسیدم:

– آقای مهرآرا تو اتاقشه؟

با هزار افاده به خودش زحمت داد تا سر بلند کنه و نگام کنه، نمیدونم این منشی‌ها چرا اکثرا اینجورین؟ اون از منشی جدید آرشاویر، یه جوری نگام میکنه که انگار ارثش رو بالا کشیدم یه آبم روش.

– منظورتون حاج آقااست؟

خواستم بپرسم مگه چند تا آقای مهرا آرا تو این خراب شده داریم، که یاد کاوه افتادم.

– آره، حاج آقا.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– الان ساعت ملاقات نیست.

میدونستم پدرش از طریق کاوه منو می شناسه، مطمئن بودم از پیشنهادش خبر داره.

– بگو آرام کیانی اومده.

– گفتن کسی رو راه ندَم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کلافه رو یکی از صندلی‌ها نشستم و شماره‌ی کاوه رو گرفتم، انگار رو گوشیش خوابیده بود که همون لحظه جواب داد:

_به آروم خانم...

حرفش رو قطع کردم:

_تو شرکتم میخوام پدرت رو ببینم، زنگ بزن بگو بهش.

_چی؟ اونجا رفتی چکار؟

_نمیخوام بی‌گدار به آب بزنم، میخوام از صحتِ حرفات مطمئن شم!

صدای پوزخندش روشنیدم:

_کاوه هیچ وقت رو هوا حرف نمی‌زنه، اما حرفی نیست الان زنگ میزنم بهش.

مغرورِ خودشیفته!

_منتظرم.

بعد از کمی تلفن روی میز زنگ خورد، منشی فوراً جواب داد.

_بفرمایید حاج آقا...

چه حاج آقای هم می‌کنه!

_باشه الان میفرستمشون.

همون لحظه زنی که بهش میخورد بیست و نه یا سی سالش باشه از اتاق اومد بیرون، هزار قلم آرایش کرده بود، بوی عطر تندش اونجا رو گرفت، یه نگاه

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اجمالی به دور و اطرافش انداخت گویا میخواست مطمئن باشه کسی نیست وقتی خیالش راحت شد رفت بیرون.

یعنی دخترش بود؟ کاوه که میگفت خواهر نداره پس این کی بود؟ نکنه اینم مثل پسرش...

با صدای منشی که میگفت برم داخل، کنجاوی رو گذاشتم کنار و رفتم تو اتاق، پدر کاوه شبیه به خودش بود، با این تفاوت که پیر شده بود و چهره‌ی جا افتاده تری داشت، جواب سلام رو داد و اشاره کرد که بشینم در مورد پیشنهاد کاوه حرف زدم، هر چند که میدونستم خودش خبر داره.
_میخوای مطمئن شی؟ پس یه لحظه صبر کن.

گوشیش رو برداشت شماره ای رو گرفت و منتظر موند:

_سلام از ماست حاجی، خوبین، خانواده خوبن؟

بعد از یه احوال پرسی بلند بالا بلاخره راضی شد بره سر اصل مطلب:

_غرض از مزاحمت اینه که میخواستم درباره‌ی پرونده‌ی امیر بیاتی چندتا سوال ازتون بپرسم.

وقتی فهمیدم داره با قاضی پرونده‌ی دایی حرف میزنه گوشام تیز شد اما از کجا فهمیده بود قاضی پرونده کیه؟ مثل اینکه قبل از پیشنهاد فکر همه جاش رو کرده بودند

بعد از اینکه گوشی رو قطع کرد منتظر چشم دوختم بهش:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

هیچ کاری نشد نداره، این دومین دادگامیه که برگذار میشه توفیق آدم سر سخته، اما نه اون قدر سخت که با پول نشه کاریش کرد، روی منم زمین نمیندازه، با حکم جریمه ی نقدی خیلی راحت میتونه داییت رو آزاد کنه، حالا نظرت چیه؟

چرا این کارو میکنید؟

نگاهش که به حلقه ی توی دستم افتاد پوزخند زد توی چشمش تنفر رو میشد دید:

خوبه پس حلقه هم خریده واست.

این جواب سوال من نبود.

دستاش رو تو هم قلاب کرد و گفت:

بعد از عمری پسرم عاشق شده نباید کمکمش کنم به عشقش برسه؟

اما تنفری که تو چشمش سوسو میزد خلاف حرفش رو ثابت میکرد، از خودم بدم اومد از اینکه از طریق من میخواستند غرور آرشاویرو بشکنند، از خودم بدم اومد از اینکه این همه احساس عجز میکردم.

انگار عقم به دو قسمت تقسیم شده بود، یه قسمتش فریاد میزد آرام بلند شو برو، این کارو با آرشاویرو نکن، این کارو با عشقت نکن، و یه قسمت دیگه با یاد دایی که هنوزم رو تخت بیمارستان بود میگفت نه کار درست همینه سرم از این همه فکر میخواست منفجر بشه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_دختر خوب و عاقلی به نظر می‌ای، کاوه خیلی تعریفش رو کرده معلومه واقعا دوستت داره فکر کنم بتونی سر به راش کنی.

حالم از این حرفا داشت بهم میخورد، بلند شدم و با

خداحافظی که خودم به زور شنیدم اونجا رو ترک کردم.

میگن دل شکستن کفره، نمیخواستم دل بشکنم اونم دل کسی که دوستش داشتم...

و از طرفی هم وجدانم قبول نمی‌کرد حالا که میتونستم کاری واسه دایی انجام بدم بیخیال باشم،

گیر کردن بین این دو راهی داشت منو از پا در می آورد کارم فقط شده بود گریه و زاری شیطون بدجور تو جلدم فرو رفته بود.

حماقت که شاخ و دم نداشت، انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند تا من پیشنهاد کاوه رو قبول کنم.

دایی اونقدر مریض بود، که دیگه حتی خبری از لبخند های زوریش هم نبود زخم معده اش امونش رو بریده بود، چهره ی جمع شده از دردش از جلوی چشمام کنار نمی رفت.

دوباره با آرشاویر درباره ی دایی حرف زدم عصبی شد و اینبار آب پاکی رو ریخت روی دستم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ درسته، دوستت دارم خیلیم دوستت دارم اما این باعث نمیشه کاری که بر خلاف وجدانمه انجام بدم آسمون به زمین برسه من کاری که میدونم درست نیست رو انجام نمیدم پس دیگه خواهشاً در این باره باهام حرف نزن آرام.

با غم و ناامیدی نگاهش کردم:

_ این حرف آخرته؟

_ حرف من هیچ وقت دوتا نمیشه.

کاش هیچ وقت اون جوری با قاطعیت حرف نمیزدی و کاش من هیچ وقت اون تصمیم احمقانه رو نمیگرفتم الحق که کاوه هم آدم زرنگی بود جوری با حرفاش مغزم رو شست و شو داده بود که هیچ چیز حالیم نبود.

اونقدر که به هیچ چیز نمیتونستم فکر کنم وبا جهل تمام، پیشنهادش رو قبول کردم، نمی خواستم همه چیز یهویی شه یه مدت بود که با آرشاویر سر ناسازگاری گذاشته بودم و کوچک ترین حرف یا کاری رو بهونه میکردم واسه دعوا، آرشاویر بیچاره هم بدجوری از دستم کلافه بود.

هوا بارونی بود گویا آسمون هم میخواست به حال من دل شکسته خون گریه کنه، تو کافی شاپ با آرشاویر قرار گذاشته بودم تا همه چیزو بهش بگم،

هر لحظه ای که می گذشت برام هزار بار سخت تر از جون کندن بود اونقدر گریه کرده بودم که حد نداشت، اما با این حال بازهم چشمه ی اشکم خشک نمیشد و دائم خیسی قطره های لجوج رو، روی گونه هام حس میکردم.

جعبه ی حلقه رو تو دستای عرق کردم فشردم، پیشخدمتی که برای گرفتن سفارش اومده بود با تعجب به صورت خیس از اشکم نگاه میکرد، من قبل از

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

شکستن غرور آرشاویر قلب خودم رو به هزار تکه تقسیم کرده بودم و با بی رحمی هر چه تمام تر از روی عشقم گذشته بودم.

آرشاویر اومد، انگار میدونست که حرفای خوبی در انتظارش نیست نگرانی رو میشد تو صورتش خوند اشکام رو زود پاک کردم تا نبینه و نفهمه حال خرابم رو!

چیزی که از قبل آماده کرده بودم رو تو ذهنم ردیف کردم. هر جمله ای که می گفتم، راه نفس کشیدن رو بدتر از قبل برام دشوار میکرد.

به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که گریه نکنم.

از گفتن بهونه های بنی اسرائیلی که ردیف کرده بودم اونقدر شرمم میشد که میخواستم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه.

بهش گفتم تو یه آدم متعصبی که با حساسیت های بیش از حدت محدودم میکنی، من میخوام آزادانه زندگی کنم و تو دلم نالیدم اگه با تو بودن اسارته، پس چه اساراتی والاتر و زیبا تر از این.

کافه رو دلم میخواست رو سرم خراب کنه، اصلا بلند شه و جلوی چشم همه کتکم بزنه و بگه این حماقت رو نکن، اما این جوری سرد و بی روح نگام نکنه، از سردی نگاهش همه ی وجودم یخ بست، حالا که به اون روزا فکر میکنم میبینم کارم حماقت نبود، بلکه از حماقت هم گذشته بود، با دستای خودم گور خودم رو کنده بودم و نه تنها خودم رو بلکه تمام آرزوهامو، توش چال کرده بودم، خدا واسه هیچکس همچین روزی رو رقم نزنه، بدون اینکه بدونم تقدیر چه چیزی

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

رو واسم رقم زده با خودم گفتم دیگه تموم شد آرشاویرم رو تموم زندگیم رو برای همیشه از دست دادم.

با دیدن چشمای به خون نشسته ی آرشاویر و نگاه ناباورش تازه به عمق گندی که اسمش گذاشته بودم از خود گذشتگی پی بردم من نه تنها از خودم بلکه با پستی از روی آرشاویر هم گذشتم پشیمونی بدجور گریبانم رو گرفت.

حسی شبیه به خلأ و پوچی بهم دست داد و یا صد پله بدتر از اون، حسی که خیلی خیلی بد آزارم میداد حسی که نمیدونم چطور توصیفش کنم، بالاتر از سیاهی حال اون لحظه من بود، پشیمون بودم اما حلقه ای که برگردونده بودم بهم دهن کجی میکرد و داد میزد که کار از کار گذشته، گیریم حرف میزدم چی میگفتم بهش؟ میگفتم همه اش یه شوخی مسخره بود؟ باورش امکان پذیر بود؟ اگه میگفتم به خاطر پیشنهاد کاوه است، که خیلی بدتر از الان میشد، عمرا اگه منو میبخشید، یاد این حرفش افتادم که می گفت آدمی که حتی به فکرش هم جدایی از عشقش

خطور کنه رو نباید بخشید، چه برسه به این که بخواد اقدامی هم انجام بده، حالا کارش هر دلیلی هم داشته باشه چه تضمینی هست که این آدم فردا روز واقعا ترک نکند؟

حالا من جدا از فکر جدایی حتی حلقه اش رو هم برگردونده بودم.

امکانش بود منو ببخشه؟ دلیلش رو بشنوه که مطمئناً بدتر میشه.

حالم از خودم بهم میخورد، معده ام میسوخت و حالت تهوع امونم رو بریده بود با عجز نگاهش کردم دستش رو که روی میز بود جوری مشت کرده بود که

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

رگاش زده بود بیرون، چشماش رو که حالا شده بود دو کاسه خون با بهت به حلقه دوخته بود، بعد از کمی سرش بلند و نگام کرد، نگاه ناباورش از صد تا سیلی هم بدتر بود شکستنش رو به چشم دیدم، کاش حرف میزدم کاش همه چیزو بهش میگفتم و التماسش میکردم منو ببخشه، اما نکردم انگار رو لب هام قفل زده بودند سکوتش عذابم میداد، سکوت نکن آرشاور، دعوا مکن، تحقیرم کن، هر کاری دوست انجام بده به والله که من راضی ترم، اما سکوت نکن

"به یزدان که گر ما خرد داشتیم کجا این سرانجام بد داشتیم؟"

بعد از سکوتی که هزار بار برام بدتر از سیلی بود لب باز کرد و فقط یک کلمه پرسید:

چرا؟

صدای غرش آسمون از جا پروندم، انگار آسمون هم میخواست سرم فریاد بزنه تر شدن چشماش رو به وضوح دیدم، اما حتی یک قطره اشک هم نریخت، به خودم لعنت فرستادم...

خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

چرا نامروت؟ اون همه ی ادعای عاشقیت واسه چی بود؟ باور کنم که همه اش دروغ بود؟

قلبم فریاد کشید، نه باور نکن من کنار تو بیشتر از همیشه و هر لحظه ای خود واقعیم بودم

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

طاقت نیاوردم لب باز کردم تا حرف بزنم اما با جمله ی که گفت، بند قلبم پاره شد:

_تموم شد، دیگه همه چیز تموم شد.

حس کردم قلب منم تپیدنش رو تموم کرد!

_تو نه تنها منو بلکه غرورم رو تمام باورم رو قلبم رو درهم شکستی، هر دلیلی هم که داشته باشه اما سزای اون همه عشقی که پات ریختم این نبود لعنتی.

با دیدن چشمای به غم نشسته اش نمیدونم برای چندمین بار بود که به خودم لعنت فرستادم و نمیدونم برای چندمین بار بود که قلبم از جا کنده شد، قلبی که میخواستم از حرکت بایسته، وقتی هیچ دلیلی واسه تپیدن نبود پس همون بهتر که بایسته.

من چه کردم با این مرد؟

آرشاویری که سر مرگ خاتون اشکش رو ندیدم الان چشماش می درخشید!

فکش منقبض شده بود و نفس هاش تند و عمیق:

_نه می بخشمت و نه فراموشت میکنم.

با این حرفش تاب نیاوردم و صورتم خیس اشک شد، اما بی توجه بلند شد و گُتش رو از روی میز برداشت و رو شونه هاش انداخت ناراحتی تو صورتش داد میزد، اما رفت خسته تر از همیشه!

خدایا من چه کردم با این مرد؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اون لحظه برام حتی از لحظه ای که متوجه نامردی مازیار و ترنم شدم صد پله بدتر و سخت تر و طاقت فرسا تر بود.

جمله ای که قبل از رفتن بهم گفت هرگز فراموش نکردم و نمیکنم، تو چشمام ذل زد و با لحن بی نهایت غمیگینی گفت.

اگه دل کندن آسون بود، فرهاد دل کوه رو نمیکند دل میکند.

رفت و جای خالیش انگار میخواست روح رو از بدنم جدا کنه و من نمیدونم تا چه حد موفق بود؟

رفت بدون اینکه حتی یک کلمه توضیح بخواد!

رفت ولی بوی عطر خوشش همچنان تو اون فضای دلگیر نشسته بود، نفس عمیقی که برای به سینه فرستادن عطرش کشیدم مصادف شد با های های گریستنم، صدای رعد اومد و پشت بندش صدای برخورد قطره های بارون به در شیشه ای کافه، یه روز بارونی دیگه و یک خاطره ی تلخ تر از زهر دیگه!

نفرتم از بارون بیش تر شد، چون هیچ خاطره ی خوبی برام به ارمغان نداشت توی یه روز بارونی پدر و مادرم رو از دست داده بودم، تو یه روز بارونی متوجه خیانت مازیار و ترنم شدم و امروز این روز بارونیی که مصادف شد با جدایی از عشقم!

هر چی بود یه مشت خاطره ی تلخ بود که یاد آوریش حتی طعم دهانم رو هم گس میکرد

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بی توجه به نگاه خیره‌ی اطرافیان از کافه زدم بیرون، تحمل اون فضای خفقان آور رو نداشتم.

یاد روزی که فهمیدم مازیار و ترنم بهم نامردی کردند افتادم.

اون روزم مثل امروز بارون می بارید و مثل امروز با حالی خراب از کافه زده بودم بیرون اما حال خراب اون موقعه ام کجا و حال خراب الانم کجا که صد پله بدتره، تموم خاطراتم با آرشاویر مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد میشد.

اولین دیدار که از دست دوتا پسری که مزاحمم شده بودند نجاتم داده بود و به ترتیب، دیدارهای بعدی

روزی که از گذرگاه افتاده بودم پایین و مرگ رو تو چند قدمیم حس میکردم و دقیقا لحظه‌ای که شاخه شکست و آرشاویر نجاتم داده بود

من حتی جونم رو مدیونش بودم اما اینجوری گذاشته بودم تو کاسه اش.

حالم خراب بود، خیلی خراب اونقدری که نمیدونم خیلی رو چطور بنویسم که واقعا خیلیییی خونده بشه.

به آسمون بارونی نگاه کردم.

"باز باران بی ترانه بی بهانه

میخورد بر سقف قلبم

باورت شاید نباشد

خسته است این قلب تنگم"

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اشکام و قطره های بارون صورتم رو خیس کرده بودند.

حرفاش تو سرم تکرار میشه و قلبم فشرده تر.

(زندگی با من خوب تا نکرد آدمایی که دوستشون داشتم رو ازمن گرفت و بارها زمینم زد...)

الهی بمیرم واسه دل پر دردت، بهترینم

خواستی همدرد باشم اما افسوس که همدرد نبودم بلکه خودم درد شدم

هوا داشت تاریک میشد، گوشیمو که نمیدونم برای چندمین بار بود زنگ میخورد از تو کیفم در آوردم کاوه بود، با دست لرزونم زدم رو اتصال و قبل از این که چیزی بگه پرسیدم:

_دایم کی آزاد میشه؟

متعجب پرسید:

_چرا گوشیت رو جواب نمیدادی؟ حالت خوبه؟ چرا صدات گرفته است؟

با گریه داد زدم:

_چون توی پست فطرت به هدفت رسیدی، چون از آرشاویر جدا شدم خوشحالی نه؟ حالا برو این خوشحالی رو با پدرت جشن بگیر.

زود گفت:

_باشه آروم باش چرا داد میزنی؟ بگو الان کجایی پیام دنبالت؟

_لازم نکرده فقط بگو دایم کی آزاد میشه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پوف کلافه ای کشید و با کمی مکث جواب داد:

بعد از عقد.

عصبی داد زد:

چی داری میگی تو؟

آروم باش، مگه من گفتم هر وقت با آرشاویر بهم زدی داییت آزاد میشه؟ قول و قرارمون این بود؟

هر لحظه ای که میگذشت بیشتر به عمق گندی که زده بودم پی می بردم با عجز گفتم:

ببین کاوه همین الانم اگه آرشاویر بفهمه من به خاطر تو دست رد بهش زدم به قدر کافی غرورش له میشه...

حرفم رو قطع کرد:

تو فکر میکنی فقط به خاطر نقشمه که میخوام باهات ازدواج کنم؟

پس چی؟

من هیچ وقت به خاطر دشمنیم رو زندگی خودم قمار نمیکنم، اگه گفتم میخوام باهات ازدواج کنم فقط و فقط به خاطر اینه که از همون روز اولی که دیدمت ازت خوشم اومده بود.

از کجا معلوم فریبم ندی، از کجا معلوم بعد از عقد داییم آزاد شه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_این کار واسه پدرم به راحتی آب خوردنه، خوبه جلوی چشمای خودت به توفیق زنگ زد چرا بخوایم بزنیم زیرش؟

سکوت کرده بودم نه اینکه حرفی واسه گفتن نداشته باشم، چرا داشتم اما چاهی بود که با دستای خودم کنده بودم من همون خود کرده ای بودم که تدبیر نداشت

سکوتم رو که دید گفت:

_هوا داره تاریک میشه، تو این بارون چطور میخوای تاکسی گیر بیاری؟ بگو کجایی؟ میام دنبالت.

هوا روبه تاریکی بود بارون می بارید، هیچ تاکسی هم نبود اگه اینبار به زور می خواستند سوار ماشینم کنند آرشاویری هم نبود که بخواد نجاتم بده با صدای تحلیل رفته ای آدرس رو بهش گفتم و منتظر نشستم.

"غمگین ترین درد مرگ نیست

دل بستن به کسه که بدونی

هست اما با دست خودت نیستش کرده باشی.

(آرشاویری)

باران با تمام بی کسی های شبانه

میخورد بر مرد تنها

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

می چکد بر فرش خانه

باز می آید صدای چک چک غم

باز ماتم...

من به پشت شیشه‌ی تنهایی افتاده

نمیدانم، نمیفهمم

کجای قطره‌های بیکسی زیباست؟

کجای مرگ ما زیباست؟"

قطره‌های بارون از لابه لای موهام چکه میکرد اومده بودم بام، جایی که پاتوق همیشگی‌مون بود، هنوزم باورم نمیشه همه چیز تموم شده باشه، چطور باور کنم آرام، دختری که از چشمام بیشتر بهش اعتماد داشتم و دوستش داشتم غرورم رو خرد کرده باشه؟

پس اون همه ادعای عشقی که داشت همه اش دروغ بود؟ چطور باور کنم همه اش منتظر بودم بلند شه و بگه حرفاش همه شوخی بوده، اما نه!

شوخی نبود، بلکه از همیشه جدی تر بود

اما چرا؟

چرا لعنتی؟ چرا این کارو بامن کردی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

من اگه روت تعصب داشتم، اگه حساس بودم همه از روی عشق بود، سزای اون همه محبتی که خالصانه به پات ریختم این بود نامروت؟ به آسمون بارونی نگاه نکردم.

زانو هام خم شد و نشستم:

خدا یا سهم من از این زندگی چیه؟ این همه سگ دو زدم که به اینجا برسم؟ همه ی آدمای زندگیم رو ازم گرفتی پدر و مادرم رو، آقا رضا دریا، خاتون، اما حتی یک بار لب به شکایت تر نکردم هر بار گفتم مرحمتت رو شکر، خاتون که مرد تنها دلخوشیم شد یه دختر، دختری که فکر میکردم مثل خودم عاشقه، به خاطر اون تحمل کردم و دم نزدم، اما میبینی حال الانمو؟ چرا گذاشتی عاشق بشم؟ اونم عاشق یه آدم اشتباه؟

انگار سرنوشتم نفرین شده بود که فقط تنهایی توش رقم خورده بود.

"شکستن دل مثل شکستن استخون دنده می مونه

شاید از بیرون همه چیز روبه راه باشه اما فقط خودتی که میفهمی چه دردی از درون آزارت میده، مگه مظلوم تر از کسی که درد داره اما همدرد نداره هم داریم؟

مظلوم تر از کسی که خودش باید زخمای قلبش رو پانسمان کنه چی؟"

بارون آروم تر از قبل می بارید.

ناخودآگاه فکرم کشیده سمت آرام، تو اون بارون با کی رفته بود خونه اش؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کلافه به موهای خیسم چنگ زدم، چقدر احمقم که هنوز به فکرشم بعد از کاری که باهام کرد چطور میتونستم هنوز بهش فکر کنم.

تا حالا شده نفرت از یه نفرو تماماً تو دلت حس کنی اما بازم حس کنی دوستش داری؟

تا حالا شده بخوای عشق یه نفرو از قلبت ریشه کنی اما نتونی؟

حس بدیه، خیلی بد! هر چه بیشتر میگذشت، بیشتر سعی میکردم و بیش تر به بن بست میخوردم و بیشتر خودم رو سرزنش میکردم!

"احساس سوختن به تماشا نمی شود..."

آتش بگیر تا بدانی چه می کشم."

آروم و بی هیچ عجله‌ای به طرف شرکت میروندم

بی انگیزه زیستن سخته، خیلی سخت!

صدای آهنگی که پلی بود فقط حالم رو بدتر میکرد و عجیب بود که منم راسخ بودم به گوش دانش.

"آرام جان از عشق ما چیزی نمانده..."

دوری تو جان مرا به لب رسانده...

بی آشیان از غم تو ویرانه ام...

در این هوا بغضی پر از تکرارم...

آرام جانم میرود، از سینه جانم میبرد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آتش و خاکستر شدم آخر نمادی

باران عذابم میدهد، دریا عذابم میدهد

آخر نمادی..

از ماه تنها تر شدم آخر نمادی..

در جواب سلام کارمندا بی حوصله سر تکون دادم و به طرف اتاقم رفتم منشی با

دیدم زود بلند شد:

_سلام آقا، امروز با...

حرفش رو قطع کردم:

_هر قراری دارم کنسل کن، امروز فقط میخوام آزمایشگاه باشم.

_اما آقا...

با تحکم گفتم:

_کاری که گفتم رو بکن.

متعجب از رفتار تند و بی سابقه ام، چشمی گفت و نشست ،

بی اختیار نگاهم کشیده شد سمت میز آرام، بعد از رفتنش چون بنیامین

نتونسته بود تایپیست جدیدی رو پیدا کنه کار منشی بیشتر شده بود

جزوه ای که زیر چندتا پوشه گذاشته شده بود نظرم رو جلب کرد.

به طرف میز رفتم و جزوه رو از زیر پوشه ها کشیدم بیرون

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

جزوه ی شیمی داروئی بود، صفحه ی اولش رو باز کردم.

آرام کیانی، استاد مربوطه...

بی هدف نگاهی به صفحه ی اول انداختم، گوشه هاش پر بود از یاداشت و نکته

برداری توجهم جلب شد به پایین صفحه که سفید مونده بود و فقط با خط

خوشش نوشته بود، گاه باید رفت! رفت تا بعضی چیزها باقی بموندند.

نوشته اش رو زیر لب دوباره تکرار کردم، رفت تا بعضی چیزها باقی

بموندند، منظورش از این جمله چی بود؟

هر چه بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

جزوه اش رو گذاشتم روی میز و کشو رو باز کردم یکی از کتاباش رو هم تو

کشو جا گذاشته بود

حدس میزدم واسه بردن اینا بیاد شرکت!

بی اهمیت به اتاقم رفتم، کتم رو آویزون کردم و بعد از درآوردن بسته ی سیگار

از جیب کت نشستم پشت میز.

یاد حرف آرام افتادم (قول بده دیگه نکشی)

با حرص فندق طلایی رو از رو میز برداشتم و سیگاری که مابین لب هام بود

روشن کردم.

سیستم رو، روشن کردم و در همون حال نگاهی به پوشه های روی میز

انداختم، بعد از تموم شدن کارم باید به آزمایشگاه میرفتم، اما دریغ از ذره ای

تمرکز

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کلافه پوشه هارو بستم و سیگار بعدی رو آتیش زدم، نمی دونم سیگار چندم بود که دورم پر شده بود از دود!

به قهوه‌ی سرد شده‌ی روی میز نگاه کردم اونقدر تو خودم بودم که حتی متوجه نشدم کی این قهوه رو آورده بودند؟

با تقه ای که به در اتاق خورد نفسم رو کلافه رها کردم، خوبه به منشی گفته بودم کسی رو راه نده!

با بفرما گفتم در باز شد و نجلا اومد تو اتاق، فقط همینو کم داشتم...

بوی عطر تندى که گویا باهاش دوش گرفته بود، با بوی سیگار اتاق درهم آمیخته شد.

در همین حین که ته سیگارو تو جا سیگاری خاموش میکردم جواب سلامش رو دادم، بی توجه به نگاه متعجبش سیگار بعدی رو آتیش زدم، نفس که کشیدم از بوی در هم آمیخته عطر و سیگار حلقم سوخت و سرفه کردم.

نجلا سریع لیوان روی میز رو پر آب کرد و به دستم داد.

_دوش گرفتی با عطر؟

متعجب نگام کرد:

_نمی دونستم دوستش نداری، وگرنه نمی زدم.

نشست روی مبل و با لحنی که تعجب رو میشد ازش خوند به سیگار اشاره کرد :

_فکر نمی کردم بکشی، خیلی وقته ندیدم دستت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بی توجه به حرفش پوشه ی متقابلم رو باز کردم و در همون حین که نگاه میکردم پرسیدم.

_واسه چی اومدی؟

_مگه اومدنم باید دلیل خاصی داشته باشه؟

_کار دارم نجلا، میخوام برم آزمایشگاه.

حرفی نزد معلوم بود از رفتارم هم تعجب کرده و هم ناراحت شده

اما مهم نبود برام، تا کی فقط ناراحتی بقیه واسم مهم باشه، خودم و خواسته های خودم مهم نبود؟

در سکوت پوست لبش رو میکند، انگار واسه گفتن حرفی مردد بود بعد از کمی سکوت رو گذاشت کنار و پرسید:

_وکیلی که واسه امیر گرفتی تونسته راه به جایی پیش ببره؟

پوشه رو بستم و مستقیم نگاه کردم، بدون اینکه نگام کنه پوست لبش رو میکند و با پاش آروم رو زمین ضرب گرفته.

_از کجا میدونی وکیل گرفتم؟

_بابا بهم گفت، حالا میشه جوابمو بدی؟

_نه هنوز.

کنکاش گرانه نگاهش میکردم، عصبی و کلافه گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– یعنی چی، این چه وکیلیه؟ خب یه وکیل بهتر میگرفتی میخوای من از بابا بپرسم؟

– چرا این موضوع واست مهم شده؟

از سوال غیر منتظره ام جا خورد بود و انگار داشت به این فکر میکرد که جوابم رو چی بده.

– خب خودت میدونی، به خاطر دوستی که قبلاً داشتیم، اصلاً خودت چرا واسش وکیل گرفتی، مگه واسه این نیست که یه زمانی باهم دوست بودین؟

– دوستیه من و امیر از دوران راهنماییه، ما بیشتر روزهای نوجونیمون رو باهم گذروندیم، اما تو فقط چند سال بود که میشناختیش، چهار سال گذشته همه بچه های اون اکیپ با امیر دوست بودن، اما هیچکس سراغی ازش...

جبهه گیرانه حرفم رو قطع کرد:

– من نمیدونم منظورت چیه، برامم مهم نیس که چرا اونا سراغی ازش نمی گیرند، فقط به عنوان یه دوست معمولی ناراحتم واسش، تا همین جام به قدر کافی تاوان اشتباهش رو پس داده، همین الانم اگه آزاد شه یه سابقه داره که شغلش رو هم از دست داده.

دوست معمولی؟! یعنی این همه ناراحتی فقط واسه یه دوستیه معمولی بود؟!!

– مطمئنی همه اش همینه؟

اخماش رفته بود تو هم و عصبی گفت:

– معلومه که مطمئنم، اما منظورت رو نمیفهمم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نمیدونستم حدسی که زدم تا چه حد درسته؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

_فراتر از یه دوستیه معمولی نیست؟

تو چشمات اشک جمع شده بود بلند شد.

_چی داری میگی؟ اگه یادت باشه رفتار امیر با من همیشه سرد و خشک بود،

چرا حسم باید فراتر از یه دوستیه معمولی باشه؟

_باشه آروم باش، من فقط یه سوال پرسیدم.

_سوالت خیلی مسخره بود، خیلی.

اینو گفت و رفت بیرون متعجب بودم از رفتارش خیلی وقت بود اینجوری ندیده بودمش، از وقتی برگشته بود نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود، اما حالت هستریک امروزش...

چیز زیادی نگذشت که بنیامین اومد تو اتاق، خوبه خواستم تنها باشم!

بنیامین با دیدن ته سیگار های خاموش شده و سیگار توی دستم متعجب و نگران پرسید:

_این چه وضعیه، خوبی آرشاویر؟

_خوبم بنیامین، کارت رو بگو؟

به سیگار توی دستم اشاره کرد و دلخور گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آره، مشخصه که چقدر خوبی نمیخوای راستش رو بگی خب نگو اما دروغ هم نگو بهم.

بی حوصله گفتم:

_تموم شد، هر چیزی که بین من و آرام بود تموم شد.

تعجبش بیشتر شده بود، حق داشت کی فکرش رو میکرد به اینجا برسیم؟ رو نزدیک ترین مبل نشست.

_یعنی چی؟ خب دلیلش چیه؟

خیره به نقطه‌ی نامعلومی جواب دادم:

_گفت من زیادی متعصبم، زیادی غیرتی ام، زیادی گیر میدم، نمیخواد با آدمی باشه که محدودش میکنه!

با صدای بلندی پرسید:

_چییی؟ آخه چطور ممکنه؟

_دیگه واقعا به این حرف رسیدم که هیچ چیز از هیچکس بعید نیست بنیامین.

_آخه چطور تونست؟ عشقی که بین شما بود...

_ما نه! هر حسی بوده فقط از جانب من بوده.

قبل از این که حرفی بزنه بلند شدم:

_من میرم آزمایشگاه دیگه در این باره باهام حرف نزن.

قبل از اینکه فرصت کنه حرفی بزنه رفتم بیرون،

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

حرف زدن در این باره فقط اعصابم رو تشدید میکرد.

(آرام)

به عکس پس زمینه ی گوشیم نگاه کردم، عکس آرشاور بود عکسش رو نوازش وار لمس کردم و زیر لب زمزمه کردم اینجا به جز دوری تو چیزی به من نزدیک نیست .

نرگس با سرزنش نگام میکرد، به قدر کافی دلم خون بود و این نگاه سرزنش گر پشیمونم میکرد از اینکه خواستم باهاش درد و دل کنم.

حق میدادم بهش اما کاش از دید من هم به موضوع نگاه میکرد، اشکام رو پاک کردم:

_به حرف آسونه، اما خودت رو بذار جای من اگه داییت افتاده بود رو تخت بیمارستان اگه روز به روز لاغر تر میشد اگه به خاطر زحم معده اش حتما باید پیش یه دکتر متخصص میرفت میتوستی بی تفاوت باشی داییم فقط واسه من یه دایی نبود من نه خواهر دارم نه برادر اما هیچ وقت نداشت کمبود اینارو تو زندگیم حس کنم، وقتی مامان و بابام رو از دست دادم با این که خودش داغدار بود اما پروانه وار دورم میچرخید.

نرگس به فکر فرو رفته بود، واقعا به حرف آسونه اما تا جای یه نفر نباشیم نمیفهمیم چی کشیده و چی دیده تا به این نقطه رسیده.

_نمیدونم اون موقع واکنشم چی بود اما حتما با یه نفر مشورت میکردم، تنهایی تصمیم نمیگرفتم اگه به من میگفتی نمیداشتم این حماقت بکنی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

در این باره هر چقدر سرزنش می‌کرد حق داشت.

قلب هر آدمی دنیای اونه، تو فقط قلبش رو نشکستی بلکه دنیاشو رو سرش آوار کردی.

عذاب وجدان برای لحظه ای راحت نمی‌داشت، حرفای نرگس هم نمک شده بود و بیشتر قلبم رو می‌سوزوند بد کرده بودم و این چیزی نبود که بخوام انکارکنم مستأصل سرم رو با دو دستام گرفته بود.

نرگس با دیدن حال و اوضاعم ناراحت نگام کرد دستم رو گرفت:

ببین، هنوز دیر نشده برو همه چیزو بهش بگو!

چی بگم نرگس، محاله ببخشم.

اگه ببخشت چی؟ برو بگو غلط کردم، شکر خوردم، مغز خر خورده بودم، خریت کردم منو ببخش البته بلانسبت خر که دارم بهش توهین میکنم.

چپ چپ نگاش کردم:

اون جوری نگام نکن، دروغ می‌گم مگه؟ لازم شد به دست و پاش میفتی تا ببخشد.

عقل کل، بعد نمی پرسه دلیل کارت چی بود؟

خب تو هم دلیلت رو میگی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_دیوونه دلیل رو بشنوه که دیگه محاله ببخشم، آرشاویر معتقده آدمی که حتی به فکرش جدایی خطور میکنه رو نباید بخشید، چه برسه بفهمه من به خاطر پیشنهاد کاوه ازش جدا شدم.

_هیچ چیز محالی وجود نداره، خب بالفرض که نبخشید، حداقل بعدها پیش خودت و وجدان خودت شرمنده نیستی که چرا سعی نکردی اشتباهت رو جبران کنی چرا هیچ راه برگشتی باقی نداشتی، شوخی که نیست پای یه عمر زندگی در میونه، فکرش رو بکن چطور میخوای با کاوه با کسی که هیچ حسی بهش نداری زیر یه سقف زندگی کنی؟ این کارو با زندگیت نکن.

حرفای نرگس بی تاثیر نبود، مگر نه این که پشیمون بودم؟

اما امکانش بود منو ببخشه؟ صداش تو سرم اکو شد(نه می بخشمت و نه فراموش میکنم)

_این قدر فکر نکن، جایی که باید فکر کنی آکبندی حالا واسه من ژست فیلسوفانه گرفتی که چی؟ کاری که گفتم رو بکن.

_اما داییم...

عصبی حرفمو قطع کرد:

_زهرمارو داییم! جوری که تو از داییت تعریف میکنی معلومه خیلی دوستت داره، به این فکر کردی اگه بفهمه واسه آزادیش سر زندگی خودت شرط بندی کردی نابود میشه، مطمئن باش داییت ترجیح میده تموم عمرش رو تو زندون بگذرونه، اما تو اینکارو با زندگیت نکنی میفهمی آرام تو فقط دل آرشاویرو نمیشکنی بلکه با این کارت داییت رو هم نابود میکنی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نرگس راست میگفت بدون شک اگه دایی می فهمید نابود میشد، نفسم رو آه
مانند رها کردم چند روزی که بدون آرشاویر سپری کرده بودم تو تک تک ثانیه
هاش جون داده بودم و حالا به این نتیجه رسیده بودم که من بدون اون
هیچم، امید وار به نرگس چشم دوختم:

_به نظرت منو میبخشه؟... یعنی میشه؟

تو چشماتش دنبال قاطعیت می گشتم، اما نه... اونم مطمئن نبود!

_ بین آرام نمیتونم صد درصد بگم آره میبخشتت، منتظر هر واکنشی ازش
باش...

صدای زنگ آیفون بلند شد، نرگس بلند شد و به طرف آیفون رفت:

_ فکر کنم بنیامین باشه.

نگاهی به صفحه اش انداخت و کلید رو زد:

_ خودشه.

همون جا دم در منتظر بنیامین ایستاد تا بیاد بالا، فکرم درگیر بود یعنی امکانش
بود آرشاویر منو ببخشه، اگه میبخشیدم عمرا حتی برای یک روز هم ازش جدا
نمیشدم، بنیامین که اومد داخل نرگس با خوش رویی ازش استقبال کرد.

_ سلام عشقم، خسته نباشی.

_ مرسی عزیزم مهمون داریم؟

_ بله، معلوم نیس آفتاب از کدوم طرف در اومده که خواهرم قدم رنجه

فرمودن، من برم واست شربت بیارم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– پس شادی اومده.

بعد از زدن این حرف اومد به نشیمن، به محض دیدنم تو جاش ایستاد و اخماش رفت توهم نگاهش بر خلاف همیشه خیلی سرد بود پس آرشاویر همه چیزو بهش گفته بود، نگاهش جوری بود که حس کردم بدترین آدم روی این کره‌ی خاکیم.

حتی از بنیامین هم خجالت میکشیدم، با صدای آرومی سلام دادم، که بعد از کمی مکث خیلی سرد جوابم رو داد و راهش رو کج کردو به طرف اتاقش رفت.

حس بدی داشتم، اما حق نداشتم ناراحت شم بلند شدم دیگه باید میرفتم نرگس شربت به دست اومد:

– چرا بلند شدی؟ بنیامین کجا رفت؟

– منو که دید رفت تو اتاق... دیر وقته باید برم.

دلجویانه گفت:

– می دونی که خاطر آرشاویر برای بنیامین خیلی عزیزه، از رفتارش ناراحت نباش.

– حق میدم بهش.

– کجا میخوای بری؟ بعد شام میرفتی.

– نه عزیزم دیر وقته، دیگه باید برم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به سینی شربت اشاره کرد:

_حداقل شربتت رو بخور، بعد برو.

به خاطر این که دیگه چیزی نگه لیوان شربت خنک رو برداشتم و بعد از چند قلب خوردن گذاشتمش تو سینی.

_مرسی عزیزم.

دم در قبل از رفتنم دستم رو گرفت:

_بین آرام تو برام مثل یه خواهری، خیلی جاها کمک کردی سر عمل شادی و خیلی جاهای دیگه، هیچ وقت فکرش رو نمی کردم همچین حماقتی ازت سر بزنه، هنوزم نمیتونم باور کنم... شنیدی که میگن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست پس دست دست نکن همین فردا برو و با آرشاویر حرف بزن، ازدواج با کاوه یه حماقت دیگه است پس این کارو با زندگیت نکن، یه نگاه تو آینه به خودت انداختی؟ خیلی لاغر شدی، زیر چشمت گود رفته.

به زور لبخند زدم:

_باشه فردا میرم ... برام دعا کن نرگس، از همین الان استرس دارم.

_تا حالا هیچ مردی رو ندیدم که مثل آرشاویر عاشق باشه، برو باهش حرف بزن مطمئن نیستم اما شاید ببخشتت.

_خدا کنه...

خندیدم و گفتم:

_میگم چقدر این ژستای فیلسوفانه و منطقی بودن بهت میاد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نیشگون ریزی از بازوم گرفت که صدای آخم بلندشد:

– کوووفت، کم مزه بریز، دست کم گرفتی منو... با تاکسی میری؟

– پس نه! راننده‌ی شخصیم دم در منتظرمه.

خندید و گفت:

– تو که ماشالله وضعت خوبه، چرا ماشین نمیخری.

– تو فکرشم خودمم خسته شدم از این همه اسنپ گرفتن و سوار تاکسی شدن، فعلا خداحافظ.

– منم باید ببری دور دور، خداحافظ برو به سلامت، برات آرزوی موفقیت میکنم.

دل آشوبه‌ای که داشتم برای لحظه‌ای راحت‌نمیداشت اینکه فردا قراره چه اتفاقی بیفته از ذهنم پاک نمیشد نرگس راست میگفت باید منتظر هر واکنشی از جانبش میشدم.

تا لحظه‌ای که قرار بود برم شرکت، دلم آرام و قرار نداشت سر کلاس درس نشسته بودم بدون این که ذره‌ای حواسم به درس باشه، همه‌اش به این فکر میکردم که دقیقا به آرشاویر چی بگم!

استاد حکیمی بعد از نوشتن فرمولا نشست رو صندلیش همه دانش‌جو‌ها تند تند یادداشت برداری میکردند، اما من تو یه دنیای دیگه سیر میکردم، با سلقمه‌ای که نرگس به پهلو زد به خودم اومدم و بلند گفتم:

– آخ چته نرگش؟

با چشم و ابرو به استاد که میر غضب نگام میکرد اشاره کر و آرام گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چند باره صدات میزنه.

همه ی سرها چرخیده بود به طرف من که آخر کلاس نشسته بودم، انگار دارن
تئاتر میبینن.

خانم کیانی امروز اصلاً حواستون به درس نیست، نمیخوای یاداشت کنی؟

بخشید الان مینویسم.

و بعد از زدن این حرف خودکارم رو برداشتم و خودم رو مشغول نشون
دادم، درسو دانشگاهم شده بود دردرس، شیطونه میگه ترک تحصیل کنم اما
همون یه باری که حماقت کردم و به حرفش گوش دادم برای هفت پشتم بس
بود، آخ که چقدر دلم برای آرشاویر تنگ بود،

صدای زنگ موبایلم پیچید تو کلاس و شد قوز بالا قوز، یادم رفته بود خاموشش
کنم قیافه ی استاد هم که شده بود دیدنی، انگار میخواست با اردنگی پرتم کنه
از کلاس بیرون، کلاً استاد خیلی حساس و سخت گیری بود، حتما الان داشت به
نمره ی پایان ترمم فکر میکرد!

دوباره همه ی کله ها چرخید سمت من، روزی که نکوست از صبحش پیدااست
، فقط خدا باقیشو به خیر کنه.

با یه بخشید سریع گوشیمو از تو کیفم در آوردم، کاوه بود خدا بگم چکارت کنه
ان الان چه وقت زنگ زدن بود؟ قطع کردم و بعد از بی صدا کردن گذاشتم تو
کیفم.

آخرای کلاس بود و استاد با قاطعیت گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– جلسه‌ی بعد که میشه آخرین جلسه‌ی امسال میخوام ازتون کوییز بگیرم.
هنوز جمله‌اش تموم نشده بود که صدای اعتراض دانشجوها بلند شد.
– نترسید سخت نمیارم، تنها از رو جزوه‌ای که بهتون دادم بخونید کافیه.
بچه‌ها هنوز اعتراض میکردند که به خاطر عید کلاس رو کنسل کنه اما استاد حکیمی بی توجه رفت بیرون.
با نرگس از کلاس رفتیم بیرون، نرگس یه ریز داشت غر میزد.
– اینم وقت گیر آورده کوییز بگیره، همه اساتید جلسه آخر و به خاطر عید کنسل کردند این نه تنها کنسل نمیکنه بلکه میخواد کوییزم بگیره، حالا مگه من یادمه جزوه شیمی دارویم رو کدوم گوری گذاشتم...
یهو یاد جزوه‌ی خودم افتادم و تو جام ایستادم.
– چی شد چرا وایسادی؟
– جزوه ام و یکی از کتابام تو شرکت آرشایره.
– خوبه پس، بهونه هم جور شد پس همین حالا برو شرکت باهاش حرف بزن.
با استرس لب زدم:
– الان برم؟
کلافه جواب داد:
– نه بشین بعد مرگ سهراب برو.
موبایلم دوباره زنگ خورد کاوه بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_اه گوشت رو بگیر اون ور حتی نمیخوام اسمش رو ببینم، اگه میخوای جواب بدی ازم فاصله بگیر که نشنوم.

قطع کردم و انداختمش تو کیفم، که دوباره زنگ خورد نرگس حرصی گفت:
_ این ماس ماسکت رو خفه میکنی یانه.

اینم جدیداً چقدر کم اعصاب شده بود

با فکر این که کاوه باشه خواستم گوشیم رو قطع کنم، اما سامان بود زدم رو اتصال:

_سلام، کی میای؟ سعادتی که بهت گفته بودم میخواد باهامون همکاری کنه
قراره امروز بیاد... واسه امضای قرار داد باید باشی.

با استرسی که من داشتم دلم به هیچ کاری نمی رفت باید قبل از هرکاری با
آرشاویر حرف میزدم.

_نمیشه خودت امضا کنی؟

_نمیشه باید خودت باشی.

_امروز نمیشه بیام پس فردا روز تاسیس کارخونه است، بگو پس فردا
میبینمش.

با لحن ملایمی گفت:

_ببین بعد از اینهمه دوندگی تونستیم کارخونه ی پدرت رو دوباره راه اندازی
کنیم، اما انگار هیچ ذوقی نداری میدونم بی تجربه ای، اما تا کار نکنی قلق کار
دستت نمیداد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

حق داشت فکر کنه من از کار کردن شونه خالی میکنم، اما چه میدونست از دغدغه های من.

_ازت ممنونم اگه کمکای تو نبود، نمی تونستم

کار به جایی پیش ببرم، اما من از کار شونه خالی نمیکنم اگه میتونستم حتما میومدم...

بعد از قطع نرگس با خنده گفت:

_وای آرام باورم نمیشه، یعنی الان تو یه بچه

مایه داری که کارخونه داره و پولش از پارو بالا میره؟

_پولی که حتی نتونه گره یکی از مشکلاتت رو باز کنه به چه درد میخوره؟

نرگس آهی کشید و گفت:

_همین پولی که تو اینجوری بی اهمیت راجب بهش حرف میزنی گره ی خیلی از مشکلاتی رو باز میکنه که تو حتی از وجودشون خبر نداری، شاید به خاطر اینه که از بچگی هرچی خواستی واست فراهم بوده نقش پول تو زندگیت خیلی بی اهمیت بوده اما...

حرفش رو خورد و با قیافه ای درهم و ناراحت رو نیمکتی نشست، کنارش نشستم:

_اما چی دوستم؟ از چی ناراحتی؟

دوباره آه کشید و ناراحت گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_میدونی واسه این که یه دختر پایین شهریم،خونه مون شمال شهر نبوده و هم سطحشون نیستم چقدر توسط خونواده ی بنیامین تحقیر میشم.

بعد از کمی مکث ادامه داد :

_بنیامین عجله داشت واسه عروسی،خونه ای هم که گرفته بود خیلی بزرگ بود دستمون تنگ بود نتونستیم جهیزیه بخریم سر همین هر بار که میریم خونه شون یا میان خونه ی ما باید سرکوفتاشون رو تحمل کنم،به خاطر بنیامین مجبورم ساکت باشم و دم نزنم...هی خواهر از کجاش بگم برات هنوز چند ماه نیست ازدواج کردیم و درسمم تموم نشده از همون روزای اول قفلی زدن که بچه بیارم،بدبختی اینه که بنیامین هم باهاشون موافقه،دو روز دیگه ام میگن بیخیال درست شو و بشین سر خونه زندگیت حالا خر بیار باقالی بار کن.
چه روزگار عجیبی بود،هر کس بدبختی خودش رو داشت،گویا غم با زندگی هامون عجین شده بود.

_نمیدونم چی بگم واقعا...

حرفم رو قطع کرد و با خنده گفت:

_ بیخیال رفیق...تو برو گندی که زدی رو راست و ریست کن،بعد بیا واسه من لالایی بخون.

به صورتش لبخند زدم،خدایا خودت آرامش رو به قلب هامون سرازیر کن.

_برو دیگه چرا نشستی؟

دستامو به حالت تسلیم بالا بردم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_باشه دوستم...برام دعا کن،استرس دارم بدجور.

بلند شد وکوله ام رو داد دستم و هلم داد:

_برو دیگه... برات آرزوی موفقیت میکنم خداحافظ.

ساعتی بعد جلوی شرکت آرشاویر ایستاده بودم،شرکتی که تمام جلال و جبروتش رو مدیون مردی بود که روزها و ساعت ها برای به اینجا رسوندش زحمت کشیده بود

کف دستام از استرس عرق کرده بود،منشی آرشاویر که حتی اسمش رو نمیدونستم با دیدنم پشت چشمی نازک کرد،و خودش رو مشغول کارش نشون داد،نمیدونم دقیقاً مشکلش با من چی بود؟

نکنه اینم یکی از عاشقای آرشاویره که از من خوشش نیاد !

غلط کرده دختری نجسپ، با این فکرا اخمام حسابی رفته بود تو هم جوری که انگار ارث بابام رو بالا کشیده و یه آبم روش پرسیدم:

_آرشاویر تو اتاقشه؟

موندم پوستش زیر اینهمه گرم پودری که مالیده چجوری نفس می کشه؟

_بله،اما دکتر مجد تو اتاقشنونن.

منظورش از دکتر مجد ،سپهر جوون خوش مشربی که تو آزمایشگاه شرکت کار می کرد بود، به میز تایپیست نگاه کردم،پس هنوز تایپیست جدیدی رو استخدام نکرده بودند!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نشستم پشت میز، حرفایی که میخواستم بزنم رو تو ذهنم حلاجی میکردم، اونقدر استرس داشتم که حد نداشت بعد از کمی سپهر از اتاق آرشاویر اومد بیرون، روبه منشی گذارش کار امروز آزمایشگاه رو خواست. منشیه که انگار فقط با من مشکل داشت با لبخند ژکوندی گفت:

– چشم آقای دکتر الان میدم خدمتون.

و تو کشوی میزش دنبال گشتن شد، نگاه سپهر که به من افتاد لبخند گرمی زد و گفت:

– سلام آرام خانم، ناپیدایی؟

سعی کردم لبخند بزنم، اما مگه استرس مجال میداد:

– سلام، یه مدتی که دیگه اینجا کار نمی‌کنم.

منشی برگه ای رو به دستش داد نگاهی بهش انداخت، و بعد از اون با همون لبخندی که رو لبش بود خداحافظی کرد و رفت بیرون.

با استرس به طرف اتاق آرشاویر رفتم، دست سردم رو به طرف دستگیره بردم، نفس عمیقی کشیدم و با یه بسم الله... درو باز کردم و رفتم تو.

صدای سلامم رو خودم هم به زور شنیدم، آرشاویر با تعلل نگاهش رو از رو سیستم گرفت و به من چشم دوخت.

ته ریشش بر خلاف همیشه بزرگ و نامرتب بود اما با این وجود چیزی از جذابیتش رو کم نکرده بود،

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نگاهش اول متعجب بود اما خیلی زود رنگ نگاهش عوض شد، اونقدر بی تفاوت و سرد که شک کردم این خود آرشاویر باشه، نگاهش جوری بود که حس کردم یه غریبه جلوش ایستاده!

تو قلبم انگار رخت چنگ میزدند، خودش رو مشغول کارش نشون داد و در همون حال سرد پرسید:

_واسه چی اومدی؟

در حالی که از سرمای کلامش یخ بسته بودم آرام جواب دادم:

_اومدم باهات حرف بزنم.

بدون اینکه نگام کنه گفت:

_فکر نکنم بین من و تو حرفی باقی مونده باشه.

انتظار هر واکنشی رو داشتم، اینکه داد بزنه و بیرونم کنه یا حتی یه سیلی بخوابونه تو گوشم اما انتظار این لحن بی نهایت سرد و نگاه بی تفاوتش رو نداشتم، طاقت نیاوردم و نشستم رو نزدیک ترین مبل:

_آرشاویر من... من پشیمونم، میدونم بد کردم و حق داری اگه نبخشیم، حماقت کردم و این چیزی نیست که بخوام انکارش کنم...

بی توجه به من مشغول کارش بود، یعنی حرفام براش مهم نبود؟

اما باید حرفامو میزدم!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

صدام می لرزید اما همه چیزو بهش گفتم، مثل جون کندن بود اما جون کندم و گفتم از پیشنهاد کاوه از حال و روز بد دایی امیر که باعث این تصمیم شد تموم مدتی که حرف میزدم نگاهم رو از شرم به زمین دوخته بودم!

_به خدا نمی خواستم اینجوری بشه، کاوه دائماً از پیشنهادش می گفت...می گفت معلوم نیست داییت کی آزاد شه از کجا معلوم حبسش پنج سال نشه، ده سال نشه میدونم اشتباه کردم اما الان پشیمونم.

نگاش کردم، انتظار داشتم با چهره ی پر از خشمش روبه رو شم اما با همون اخمی که رو پیشونیش نقش بسته، چشم دوخته بود به صفحه ی سیستمش و مشغول کارش بود،

دهنم از تعجب باز مونده بود، میخواستم بزخم زیر گریه و زار زار گریه کنم اما اینجوری تنبیه نشم!

انگار هیچ کدوم از حرفام رو نشنیده بود.

صداش زدم:

_آرشاویر؟

هیچ واکنشی نشون نداد، یعنی نمیشنوه؟!

اینبار بلند تر صداش زدم:

_آرشاویر یه چیزی بگو.

با اخمی که حالا غلیظ تر شده بود گنگ نگام کرد،

دست برد سمت گوشاش و هندزفری های بی سیمش رو در آورد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خدای من، یعنی این همه مدت که داشتم اینجا جون می‌کندم تا حرفامو بزnm
هندزفری تو گوشش بوده!

_آرشاویر من اومدم باهات حرف بزnm، اون وقت تو...

جوری سرم داد زد که چهار ستون بدنم لرزید:

_آره، بیکار نیستم موندم گندی که تو زدی رو چجوری راست و ریس کنم.

متعجب پرسیدم:

_چه گندی؟ چکار کردم من؟

_میخوای ببینی پس بلند شو بیا؟

جلوتر از من بلند شد و رفت بیرون، منظورش چی بود؟ من چکار کرده بودم مگه
بهت زده پشت سرش رفتم بیرون.

پشت میزی که چند وقت پیش میز کارم بود نشستم، سیستمو روشن کرد و
رفت تو یه فایل، بلند گفت:

_بیا خودت ببین چه گندی زدی!

متعجب رفتم جلو، منشی هم با تعجب زل زده بود به ما، دوست نداشتم جلوی
اون اینجوری سرم داد بزنه! به فایلی که باز کرده بود نگاه کردم پوشه ای رو باز
کرد و گرفت جلوم:

_اینو خوب ببین بعد یه نگاه به اطلاعاتی که درباره شرکت کاسپین ثبت کردی
بنداز به نظرت یکین؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نوشته‌هایی که ثبت کرده بودم رو خوندم با اطلاعات داخل پوشه یکی نبود، مال یه شرکت دیگه بودند که اشتباهی واسه شرکت کاسپین ثبت کرده بودم، لعنتی آخه حواسم کجا بوده؟

اما دو ماه گذشته بود این چه ربطی به الان داشت؟ سوالم رو پرسیدم، که عصبی گفت:

_طبق اطلاعات غلطی که ثبت کردی دیروز با این شرکت خارجی قرارداد بستیم، هزار تا مورد بهتر از اینو رد کردیم به جای یه شرکت دیگه به خاطر اشتباه تو با این شرکت قرار داد بستیم اون وقت میگی چه ربطی به الان داره؟ این آرشاویر بود که اینجوری سرم داد میزد اونم جلوی منشیش بغضم رو به زور قورت دادم و آروم گفتم:

_خب فس... فسبخش کن.

_من کی زدم زیر حرفم، کی زدم زیر قرارداد که الان دومین بارم باشه؟
پوشه رو گرفت سمتم:

_به جای این حرفا بشین اطلاعات دقیق و درستش رو ثبت کن تا نیم ساعت دیگه پرینت شده اش تو اتاقم باشه.

با دست لرزونم پوشه رو از دستش گرفتم و نشستم، دلم برای خودم سوخت باورش سخت بود که این همون آرشاویر من باشه!

چشمم خورد به منشی که با پوزخند داشت نگام میکرد، رو به منشی با لحن ملایم تری گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پروانه بگو یه قهوه واسم بیارند.

پروانه؟! از کی تا حالا منشیش رو به اسم صدا میزد؟ خدایا بسه دیگه ظرفیتم تکمیله! اینو گفت و رفت تو اتاقش، تو دلم نالیدم تموم شد آرام دیگه دوست نداره، دیگه عاشقت نیست دیدی چطور سرت داد زد؟

اطلاعات اشتباهی که ثبت کرده بودم رو پاک کردم تا درست کنم گفته بود نیم ساعت دیگه پرینت شده اش تو اتاقش باشه، باید دست می جنبوندم هیچ بعید نبود اگه دوباره میومد و سرم داد میزد.

با این که از رفتارش خصوصا این که جلوی منشیش سرم داد زده بود دلگیر بودم اما باخودم گفتم باید دوباره سعی کنم باهاش حرف بزنم اگه این دفعه گوش نداد معلومه دیگه هیچ وقت نمیخواد ببخشم.

کارم که تموم شد رفتم تو اتاقش طبق عادت

همیشگیش قهوه به دست از دیوار شیشه ای اتاقش زل زده بود به بیرون.

آرشاویر...

حرفم رو قطع کرد:

ترجیح میدم اسم فامیلیم رو صدا بزنی!

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

میشه به حرفام گوش کنی...

قبلا گفتم الانم میگم بین من و تو هیچ حرفی نمونده...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

جمله‌ی بعدی که گفت، متلاشی شدن قلبم رو حس کردم.
_تموم شد دیگه آرامی تو زندگیه من وجود نداره!
بدون اینکه حتی یک قطره اشک بریزم ناباور زل زده بودم بهش.
دلت عمیقاً گرفته باشه بدون اینکه چشمات بیارن، بدون کوچک‌ترین تغییری
تو صورت اینم نوع جدیدی از گریه بود./
_یادت باشه من خواستم باهات حرف بزنم، پشیمون بودم و میخواستم جبران
کنم اما تو نداشتی.
با اندوه زمزمه کردم:
_خداحافظ واسه همیشه.
و به طرف در رفتم، صدام زد:
_صبر کن!
ایستادم اما برنگشتم.
_کارات رو کردی که میخوای بری؟
برگشتم و متعجب گفتم:
_کدوم کار؟
_همون کاری که واسش استخدام شدی؟
_چه کاری؟ من که دیگه اینجا کار نمیکنم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با جدیت گفت:

_استعفا دادی؟ پس چرا من خبر ندارم؟ یادم نمیاد استعفا نامه ای رو امضا کرده باشم.

تا الان ازم استعفا نخواستہ بود ، اما الان ...

از اتاقش رفتم بیرون، یه برگه برداشتم و استعفام رو نوشتم و دوباره رفتم تو اتاقش برگه رو گذاختم رو میزش.

_بیا اینم استعفا نامه.

استعفام رو برداشت یه نگاه بهش انداخت و جلوی چشمای متعجب من با خونسردی پاره اش کرد و انداخت روی میز.

_تاریخ قرار دادت تا دو ماه دیگه.

خندیدم، جوری نگام کرد که حساب کار او مد دستم، اون اخمای درهم و فک منقبض شده اش نشون از این میداد که به هیچ وجه شوخی نداره،

خنده ام رو جمع کردم و گفتم:

_چی داری میگی؟

_به جای این حرفا برو سر کارت، اگه تموم نشه باید اضافه کاری وایسی.

_و اگه نمونم؟

با لحن سردی گفت:

_منم علاقه ای به موندنت ندارم، اما باید تا پیدا شدن یه کارمند جدید بمونی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_باید؟

رفت و پشت میزش نشست و همون طور که برگه های پرینت شده رو داشت نگاه میکرد جواب داد:

_شهر هرت نیست که هر وقت دلت خواست بیای

نخواستی نیای، پروانه نمیتونه کار دو نفر و انجام بده پس باید تا پیدا شدن یه نفر دیگه باید بمونی.

و همون لحظه زنگ زد به پروانه و گفت بیاد تو اتاق.

_پروانه فایل های که نیاز به تایپ و پرینت داره بده به خانم کیانی.

هه من شدم خانم کیانی و اون پروانه، پروانه اخماش رفت تو هم و زود پرسید:

_مگه قراره کارش رو ادامه...

تو دلم گفتم اصلا به کوری چشم تو هم که شده می مونم، جوری نگاش کرد که لال مونی گرفت و دیگه ادامه نداد و مطیعانه گفت:

_چشم آقا.

و رفت بیرون.

ساعت از هفت شب گذشته بود و کارم تقریبا تموم شده بود، سامان اگه منو پشت این میز میدید حتما از تعجب شاخ در می آورد،

یه روز دیگه روز تاسیس کارخونه بود و صاحبش پشت این میز...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

همه ی کارکنا رفته بودند اما این پروانه هنوز نرفته بود، البته کرم بیشتر بهش میخورد تا پروانه!

آقا رضا قهوه به دست داشت به اتاق آرشاور میرفت با دیدنم لبخند مهربونی زد و گفت:

– خسته نباشی دخترم به سلامتی برگشتی سر کارت؟

متقابلا لبخند زدم:

– بله البته تا زمانی که جایگزین پیدا کنند.

– خدا کنه زودتر پیدا کنند.

با شنیدن این جمله ی زیر لبی پروانه که خیلی آرام گفته بود بهش توپیدم:

– چیزی گفتی؟

– نه چی گفتم؟

من به روزی حال اینو میگیرم، حالا ببین کی گفتم، بلند شد و جلوی آقا رضا ایستاد و گفت:

– بدین من ببرم.

مات شده چشم دوختم بهش، قصدش از این خود شیرینی ها چی بود؟ از کی تا حالا منشی واسه رئیس قهوه میبره؟

– نه دختر جان خودم میبرم.

بی توجه گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ کار دارم باهاش، قهوه اش رو هم میبرم.

و جلوی نگاه حرصی من سینی قهوه رو برداشت و رفت تو اتاق آرشاویر خودم اونجا بودم و تموم هوش و حواسم تو اتاق آرشاویر بود، صدای خنده ی پروانه که اومد دلم بیشتر گرفت.

یعنی چی بهش گفته بود که اینجوری داشت میخندید، با دیدن دستی که جلوی صورتم تکون میخورد به خودم اومدم، سپهر بود گنگ نگاش کردم که با لبخند گفت:

_ کجایی؟ صدات زدم اما جواب ندادی؟

بی حوصله جواب دادم:

_ ببخشید متوجه نشدم.

_ تو که گفתי دیگه نمیای سرکار پس چی شد؟

بی حوصله گفتم:

_ پشیمون شدم.

این مدتی که اینجا کار میکردم تا حدودی میتونستم این نوع نگاهها رو تشخیص بدم معلوم بود قصد و غرض خاصی نداره نگاه سپهر همیشه معمولی و تا حدودی دوستانه بود، چون کارش تو آزمایشگاه بود خیلی کم می دیدمش، آدم خون گرمی بود که زود صمیمی میشد.

نگاهی به میز پروانه انداخت و پرسید:

_ می دونی این پروانه کجا رفته کارش داشتم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چرا همه اسمش رو بدون هیچ پیشوند و پسوندی صدا میزدند؟ وجود این سوال تو ذهنم باعث شد ناخودآگاه سوالی بپرسم:

پروانه؟

آره دیگه شیوا پروانه

پس این دختره فامیلش پروانه بود، اما به خاطر وجودش تو اتاق آرشایر چیزی از ناراحتیم کم نشد.

تو اتاقه آرشایر... منظورم اینه که تو اتاق رئیسه.

باشه خیلی ممنون.

پروانه لبخند به لب از اتاق آرشایر اومد بیرون، تو صورتش دقیق شدم، میشد گفت خوشگله البته اون همه سرخاب سفیدآبی که مالیده بود لولو رو هم تبدیل به هلو میکرد کارم تموم شده بودم و میخواستم سیستم رو خاموش کنم، اما پروانه انگار قصد رفتن نداشت آرشایر از اتاقش اومد بیرون.

چرا هنوز نرفتی؟

با لبخند سر بلند کردم و خواستم جواب بدم که دیدم مخاطبش من نیستم بلکه پروانه است!

با ناز لبخند زد و گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– راهم خیلی دوره ، به داداشم زنگ زدم قراره بیاد دنبالم کارش طول کشیده گفته دو ساعت بعد میاد.

عجب موزماری بود ، کی به داداشش زنگ زده بود که من متوجه نشده بودم؟

– دو ساعت میخوای تک و تنها تو شرکت بشینی؟

– چکارکنم دیگه چاره ای نیست.

آرشاویر سری تکون داد و خواست بره که

لحظه ی آخر پشیمون شد و با نیم نگاهی به من که اخمام تو هم بود رو به پروانه گفت:

– تا نیم ساعت دیگه کل شرکت خالی میشه تنها نمون بیا من میرسونمت.

با زدن این حرف بدون این که کوچک ترین نگاهی به من بندازه رفت بیرون، یاد روزای اول آشناییمون افتادم (آرام گه کارت طول کشید تنها نرو خودم میرسونمت)

یادآوری اون روزا بغض شد و رو گلوم چنبره زد،

پروانه با خوش حالی داشت وسایلش رو جمع میکرد نتونستم آروم باشم و تلخ گفتم:

– خوشحالی که به هدفت رسیدی؟

– جونم؟

– خودت رو نزن به اون راه، تو کی به داداشت زنگ زدی که من متوجه نشدم؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کیفش رو گذاشت رو دوشش و روبه روم ایستاد:

– گیریم که هدفم همین باشه چه دخلی به تو داره؟

نه این پروو تر از چیزی بود که فکرش رو میکردم

بلند شدم و ذل زدم به چشماش و گفتم:

– از آرشاویر فاصله بگیر وگرنه...

– وگرنه چی؟

با لبخند حرص در آوری که گوشه‌ی لبش بود گفت:

– تو چکاره‌ی آرشاویری که اینقدر حساسیت نشون میدادی، زنش

؟ نامزدشی؟ دوست دخترشی، کدومی؟

لبامو رو هم فشردم تا هر فحشی که لایقشه نثارش نکنم.

– تو هیچ کارشی، هر چیزی هم که قبلاً بوده تو همون قبل جا مونده و با رفتار

امروز آرشاویر معلومه که تموم شده است، پس بیخود امید وار نباش و واسه

من تعیین تکلیف نکن!

قبل از این که چیزی بگم رفت بیرون،

کابوس نجلا هنوز تموم نشده بود که این شده عذاب جونم بیخود نیست که

میگن هرچی سنگه ماله پای لنگه!

حتی یه نگاهم به من ننداخت یعنی براش مهم نبود که تنهایی برم خونه؟ یعنی

تموم شد اون عشقی که دائم ازش دم میزد؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

صدایی تو سرم فریاد زد، خودت کردی، خودت خواستی!
بغضم ترکید اشک شد و چکید آره خودم کرده بودم، اما حالا که پشیمون بودم
چی؟ یعنی مستحق یه فرصت دوباره نبودم؟
کیفم رو برداشتم و زدم بیرون، تو راهرو با سپهر روبه رو شدم، اشکام رو زود پس
زدم اما دیر شده بود.
متعجب پرسید:
_چیزی شده؟
سری به نشونه‌ی نه تکون دادم و قبل از اینکه فرصت کنه حرف دیگه ای بزنه
رفتم بیرون
به صفحه‌ی گوشیم که داشت زنگ میخورد نگاه کردم، سامان بود اینم دست از
سرم بر نمی داشت!
صدام و صاف کردم و جواب دادم:
_بله...
_علیک سلام مرسی خوبم تو خوبی...
هنوزم مثل وقتایی که پیش بابا کار میکرد شوخ طبع بود.
_خانم فراری نمیخوای بیای شرکت؟
به ساعت نگاه کردم، عقربه‌های ساعت هشت شب رو نشون میداد.
_شرکت واسه چی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_کاظمی قرار دادو تنظیم کرده بیا حداقل یه نگاه بهش بنداز.

اینم چه دل خوشی داشت!

_اخه من چی سر در میارم؟

_بیا من واست توضیح میدم، یه سری اوراقم هست که باید امضا کنی فردا صبح زود میخوام برم اداره.

پوفی کشیدم و گفتم:

_باشه الان میام.

میخواستم تاکسی بگیرم اما از اونجایی که امروز کلا شانس باهام یار نبود هیچ تاکسیی پر نمی زد.

سپهر که از شرکت اومده بود بیرون، در ماشینش رو باز کرد و قبل از اینکه سوار شه گفت:

_بیا آرام خانم من می رسونمت.

فکر بدی هم نبود، یعنی چی که فکر بدی نیست یعنی هر کی از راه رسید و گفت بیا برسونمت تو باید فوراً اعتماد کنی و سوار شی، هر کی که نیست ناسلامتی دکتر مملکته!

از خودم خنده ام گرفته بود مثل دیوونه هایی شده بودم که خود درگیری دارند، باید به نجلا می گفتم یه نوبت از دکترش می گرفت تا تباه نشده بودم خودم رو نشون بدم.

روبه سپهر که منتظر وایساده بود گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نه ممنون با تاکسی میرم.

با لبخند گفت:

_تعارف رو بذار کنار، من می‌رسونمت معلوم نیست تا کی باید اینجا وایسی.
حوصله‌ی صبر کردن واسه تاکسی رو نداشتم و با تشکر کوتاهی سوار شدم یاد
روز اولی افتادم که آرشاویر می‌خواست برسوندم، در کمال پرویی رفته بودم
عقب نشسته بودم چیزی بهم نگفت اما دفعه‌ی بعدش خودش در جلو رو برام
باز کرد و با خنده گفته بود که راننده‌ی شخصیم نیست، چقدر دلم برای اون روزا
پر می‌کشید.

با صدای سپهر که آدرس رو ازم می‌خواست از حال و هوای اون روزا اومدم
بیرون و آدرسو بهش گفتم.

نگاهی به صورت ناراحتم انداخت خدا خدا می‌کردم چیزی نپرسه و کنجکاو
نکنه که خداروشکر چیزی نپرسید.

اون لحظه حوصله‌ی خودم رو هم نداشتم.

با توقف ماشین جلوی شرکت قبل از این که پیاده شم سپهر که نگاهش به
شرکت بود با لحنی متعجبی پرسید:

_دو جا کار میکنی؟

نگاهی به شرکت انداختم و در همون حال گفتم:

_هنوز نه اما از پس فردا باید کارم رو اینجا هم شروع کنم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نگاه سپهر پر از تاسف و ناراحتی شده بود، خنده ام گرفت لابد فکر میکرد از بس نیازمندم میخوام دوجا کار کنم.

با این که از ترحم بیزار بودم اما نگاه پر از ترحمش رو بی پاسخ گذاشتم بزار هر چی دوست داره فکر کنه!

_ خیلی ممنون آقا سپهر.

حرفم رو قطع کرد:

_ سپهر.

_ بله؟

_ سپهر صدام کن.

_ لبخند زدم و گفتم:

_ خیلی ممنون آقا سپهر، یعنی... سپهر.

_ خواهش میکنم.

بعد از خدا حافظی رفتم تو شرکت، یاد روزایی که میومدم شرکت دیدن بابا جلوی چشمم جون گرفت،

یاد اون روزا حسرت شد و یک گوشه از قلبم رو دردهام تلنبار شد.

بعد از امضای اوراقی که سامان بهم داده بود پرسیدم:

_ تموم شد.

برگه ای رو به دستم داد:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آخریه دیگه تمومه.

در همون حال که برگه رو از دستش می‌گرفتم گفتم:

_راستی اون دوستت که گفتی نمایشگاه ماشین داره زنگ بزن بهش فردا
میخوام برم.

_خیلی خب، فردا هر وقت خواستی بری بگو باهم میریم... فقط چه ماشینی مد
نظرته؟

خندید و جواب خودش رو داد:

_حتما شاسی بلند آره؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_نه.

_پس چی؟

بلند شدم و کیفم رو گذاشتم رو دوشم:

_نمیدونم، فقط نمیخوام جلب توجه کنه، فعلا من برم.

بلند شد و گفت:

_میرسونمت درباره ی قرار دادِ پس فردا هم باید باهات حرف بزنم.

یاد قرارداد شرکت کاسپین و دادی که آرشاویر جلوی پروانه سرم کشیده بود
افتادم، حتی یادش هم عذابم میداد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نرگس با کنجاوی پرسید:

– جون به لب شدم تعریف کن ببینم چی شد؟

به یاد بد رفتاری هاش با بغض لب زدم:

– نشد.

– از اول تعریف کن... حرفات رو بهش گفتم؟ دلایلت رو گفتم؟ گفتمی به خاطر

داییت بوده؟

– آره جون کندم و یه ساعت فک زدم و هزار تا دلیل و برهان آوردم بلکه درکم

کنه، بهش گفتم پشیمونم میدونم حماقت کردم اما میخوام جبران کنم...

– خب آرشاویر چی گفت؟ چکار کرد؟

– هیچی؟

با تعجب پرسید:

– هیچی؟ یعنی چی؟

– آقا هندزفری تو گوشش بوده که صدای آزار دهنده ی منو نشنوه .

نرگس با دلسوزی نگام کرد:

– مطمئنی هیچکدوم از حرفات رو نشنیده؟

با اطمینان گفتم:

– آره اون از کاوه و پدرش متنفره ،اگه میشنید حتما یه واکنشی نشون میداد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آهی کشیدم و با صدایی که غم عالم توش نخفته بود گفتم :

_ نبودی ببینی چجوری نگام میکرد، جوری که از صد تا غریبه هم انگار غریبه تر بودم، نگاهش عاری از هر حسی بود لحن کلامش اونقدر سرد بود که اگه ببینی باورت نمیشه.

نرگس با مهربونی نگام کرد:

_ خب اینا عادیه تو...

حرفش رو قطع کردم و با دلخوری گفتم:

_ همه اش این نیست...

با بغض خفه کننده ای گفتم:

_ آرشاویری که از گل نازک تر بهم نگفته بود جلوی منشیش جوری سرم داد زد که چهار ستون بدنم لرزید، اما با تموم اینا بازم خواستم باهاش حرف بزنم بهم گفت دیگه آرامی تو زندگی من وجود نداره!

جریان اون روزو براش تعریف کردم، و نرگس با دهنی باز نگام میکرد واقعا هم جای تعجب داشت هر واکنشی رو پیش بینی کرده بودیم الا این، اونقدر دلخور و ناراحت بودم که حد نداشت، کم از دست پروانه حرص نخورده .

_ حالا میخوای چکار کنی واقعا میخوای بری سرکار؟

_ گفت تا زمانی که جایگزین پیدا شه باید بیای سرکار... قطعا تا اون زمان من از دست این پروانه سر به بیابون گذاشتم نیستی ببینی مسخره بازی هاشو.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_میدونی من یه جورایی به آرشاویر حق میدم همچین رفتاری داشته باشه...
خودت رو بذار جای آرشاویر یهو بیاد بگه آرام من و تو به درد هم نمی خوریم
بهتره از هم جدا شیم و بذاره بره قلبت رو غرورت رو بشکنه بدون این که
دلیلش قانع کننده باشه بعد از یه مدتم میومد باهات حرف بزنه که اشتباه کرده
تو رفتار بهتری داشتی؟

_تو راست میگی نرگس،قطعا رفتار بهتری نداشتم.

بنیامین اومد با دیدنم مثل دفعه ی قبل اخم کرد و با سردی جواب سلام رو
داد و رفت تو اتاق.

_نرگس یه چیزی به این شوهرت بگو!چی راه به راه اخم تحویلیم میده،والا کم
از اون رئیسش نمیکشم.

نرگس با خنده گفت:

_حقته.

خواستم جوابش رو بدم اما با دیدن صورتش که کمی رنگ پریده بود پرسیدم:

_حالت خوبه،احساس میکنم امروز زیاد سر حال نیستی.

دراز کشید روی مبل و گفت:

_خوبم فقط یه کمی سر گیجه دارم.

از تو ظرف آجیل خوری کمی آجیل برداشت و همین که نزدیک دهنش برد
حالش بد شد دستش رو گذاشت رو دهنش و به سمت دستشویی هجوم برد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با نگرانی نگاهش کردم، یه دفعه ای چش شد، نگران از اینکه مسموم شده باشه بلند شدم به طرف اتاق بنیامین رفتم و از پشت در صداش زدم:

_بنیامین؟

_بله؟

_نرگس حالش بد شده بیا...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که زود اومد بیرون و پرسید:

_کجاست؟

_دستشویی فکر کنم میخواست بالا بیاره نکنه مسموم شده باشه؟

با دستپاچگی به طرف دستشویی رفت و از پشت در صداش زد:

_ عزیزم حالت خوبه ؟

نرگس درحالی که دست و صورتش رو با حوله خشک می کرد اومد بیرون:

_خوبم، جواب آزمایشا چی شد.

_از دوستم پرسیدم گفت هنوز نیومده یه کم دیگه زنگ بزن الان دوباره زنگ میزنم.

چه آزمایشی؟ نکنه...

بنیامین رفت تا به دوستش زنگ بزنه رو به نرگس پرسیدم:

_چه آزمایشی؟ چت شد یهو؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

لبخند زد و گفت:

– بذار مطمئن شم بهت می‌گم.

بعد از کمی بنیامین با خوشحالی به کنار نرگس اومد و شروع کرد به قربون صدقه رفتن، نرگس با خجالت گفت:

– نکن جلوی آرام زشته؟

– زشت خودشه.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم، این چش شد؟

نرگس پرسید:

– بگو دیگه جواب آزمایشا چی شد هر چند که از رفتارت مشخصه.

– مثبته عشقم، حامله ای، دارم بابا می‌شم.

نرگس بیچاره از خجالت سرخ شد، با خوشحالی نگاهش کردم، تو نگاه نرگس نگرانی و خوشحالی رو همزمان می‌شدند خوند بنیامین با شادی زاید الوصی ظرف شکلات رو جلوم گرفت:

– کامت رو شیرین کن خاله ی نینی.

با لبخند تشکر کردم و شکلاتی رو از ظرف برداشتم، نه به اون اخم و تخم اولش نه به الانش.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

روز تأسیس کارخونه هر کاری میکردم آرشاویر بهم مرخصی نمی داد دلم
میخواست سرمو بکوبم به طاق

حرفش یک کلام بود با سردی میگفت:

_ کارت که تموم شد بعد برو!

مجبور شدم با یه ساعت تاخیر برم، بماند که سامان چقدر زنگ زده بود و
سعادت‌ی به خاطر تاخیرم اخماش تو هم بود حرصی که از رفتار آرشاویر خوردم
فکر کنم چند کیلویی وزن کم کردم،

دیدن کارگرایی که با شوق کارجدیدشون رو شروع کرده بودند و با دیدنم خانم
خانم گفتناشون که از دهن نمی افتاد، دیدن خوشحالی‌شون حس حال خوبی
داشت و بیشتر به کار پایبندم میکرد.

بیکاری و استراحت واسم حروم شده بود، صبح زود میرفتم شرکت آرشاویر و
بعد از اون کارخونه،

کاوه واسه کاری رفته بود خارج از کشور، حالا نه این که زیاد واسم مهم بود
زنگ زده بود و بهم گفته بود، منم از خدا خواسته حتی نپرسیدم کجا و واسه
چی میره!

یک هفته گذشته بود و تو این یک هفته کم از دست آرشاویر نکشیده بودم، نه
این که بخواد مستقیم کاری کنه نه،

همین بی تفاوتی‌ها و رفتار سردش عذابم میداد!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

و خصوصا پروانه که هر روز با تیپ‌های آنچنانی میومد شرکت و از هر فرصتی واسه نزدیک شدن به آرشاویر استفاده میکرد.

نگاهی به برگه‌های پرینت شده انداختم کارم تقریبا تموم شده بود میخواستم زودتر برم خونه واسه امتحان فردا بخونم سپهر اومد داخل و پرسید:
_آرشاویر تو اتاقشه.

با لبخند اشاره ای به پروانه کردم و گفتم:

_منشی ایشونن نه من.

نیم‌نگاهی به پروانه انداخت و صورتش رو به حالت چندش جمع کرد و آرام گفت:

_دختره ی چندش...میخوام از تو بپرسم مشکلیه؟

از این که درباره ی پروانه اینطوری صحبت میکرد خنده ام گرفت:

_آره تو اتاقشه.

نگاهی به من که با عجله داشتم کارم رو انجام میدادم انداخت، معلوم بود دلش واسم میسوزه بعد از کمی این و اون پا کردن دلسوزانه گفت:

_میخوای به آرشاویر بگم حقوقت رو بیشتر کنه تا مجبور نشی دو جا کار کنی؟ یا اصلا چطوره بعد از تموم شدن کارت بیای آزمایشگاه دستیار من بشی؟ حداقل اینجوری مجبور نیستی همه اش تو رفت و آمد باشی.

قبل از این که جوابی بدم همون لحظه آرشاویر در اتاقش رو باز کرد و با اخمایی درهم رو به سپهر گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– نیم ساعته اینجا وایسادی واسه چی؟ چرا نمیای تو اتاق؟

اوه پس آقا از تو دوربینای اتاقش اینجا رو زیر نظر داره.

سپهر گفت:

– الان میام.

و رو به من پرسید:

– نگفتی جوابت چیه؟

نیم نگاهی به آرشاویر که با اخمایی درهم ذل زده بود به من از قصد یه لبخند مکش مرگ ما زدم و روبه سپهر آروم گفتم:

– خیلی ممنون نیازی نیست من اینجا فقط منتظر یه جایگزینم.

– یعنی اونجا حقوقش بیشتره؟

– آره خب.

– هر جور میلته فقط یه سوال...

نیم نگاهی به آرشاویر انداخت و آروم پرسید:

– بین تو و آرشاویر چیزی هست؟

از کجا فهمیده بود؟ یعنی اینقدر تابلو بودیم؟ خواستم بگم بود اما دیگه نیست، اما فقط به گفتن یک نه بسنده کردم.

آرشاویر که معلوم بود عصبانیه دوباره صداش زد:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_سپهر نمیخواهی بیای؟ من کار دارم.

سپهر زود گفت:

_الان میام.

و بعد رو به من با صدای آروم تری که ته خنده داشت گفت:

_آره منم باور کردم یه نگاه به آرشاویر بنداز ببین چجوری نگام میکنه الانه که خودمو خیس کنم من برم تا خفتم نکرده.

اینو گفت و رفت تو اتاق، آرشاویر با دیدن لبخند من اخماش بیشتر رفت تو هم و همین که سپهر

رفت تو اتاق درو با حرص بست، تو این یه هفته متوجه رفتار صمیمی سپهر شده بود اما هر بار فقط اخم کرده بود اما الان...

از این که واقعا بی توجه نبود تو دلم قند آب میکردن

نگاهم افتاد به پروانه که با حرص آشکاری نگام میکرد وقتی دید نگاهش میکنم گفت:

_چه وقیحن بعضی ها با همه باید تیک بزنند!

به جای عصبانی شدن از این آشکارا حرص خوردنش خوشحال شدم و برای این که بیشتر حرصش رو در بیارم با لبخند گفتم:

_خودت رو میگی عزیزم؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

واقعا هم که خودش رو میگفت، چند بار لب باز کرد تا حرفی بزنه اما منصرف میشد، انگار نمیدونست چی بگه.

گوشیش که زنگ خورد سریع به سمتش هجوم برد، نگاهی به من انداخت و زود رفت بیرون

رفتارش خیلی مشکوک بود.

بعد از تموم شدن کارم از خستگی خمیازه ای کشیدم و به اتاق آرشاپیر رفتم.

مثل همیشه تو این مدت نه نگاهم کرد و نه حتی یک کلمه حرف زد، منتظر موند خودم حرف بزنم،

نگاش کردم ته ریشش رو مرتب کرده بود مثل همیشه جذاب بود و خواستنی.

نفس حبس شده ام رو رها کردم و آرام گفتم:

_کارم تموم شده میتونم برم؟

بدون اینکه نگام کنه سرد جوابم رو داد:

_نه.

_اما فردا امتحان دارم...

_اگه امتحانت واست مهم بود با بقیه هرهر و کرکر راه نمینداختی کارت رو

میکردی تا زودتر بری خونه ات و به درست بررسی.

پس بگو آقا از کجا ناراحته،

پوشه ای رو از تو کشوی میزش در آورد و انداخت جلوی میزش.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_بردار دو ساعت وقت داری، تا دو ساعت دیگه ترجمه شده اش رو میزم باشه وگرنه باید اضافه کاری بشینی.

خوب روشی رو برای عذاب دادنم انتخاب کرده بود

_اما...

_اما و اگر نداره....

به پوشه اشاره کرد:

_بردار و برو بیرون.

با بغض لب زدم:

_چرا باهام اینجوری رفتار میکنی؟

با کمی مکث سر بلند کرد و نگام کرد با دیدن چشمای پر از اشکم رفته رفته اخماش از هم باز شد و جاشو به کلافگی توی چشماش داد با همون کلافگی دستی به موهایش کشید، عمق ناراحتی رو از تو چشماش میشد خوند، خواست حرفی بزنه اما پشیمون نگاهش رو ازم گرفت، بدون اینکه دیگه حرفی بزنم پوشه رو از رو میزش برداشتم و رفتم بیرون .

اینجا نگهم داشته که فقط حرص و عصبانیتش رو سرم خالی کنه؟

باشه اگه اینجوری آروم میشه اگه اینجوری خوشحاله حرفی نیست!

بزار هر جور دوست داره رفتار کنه، مشغول کارم شدم اونقدر خسته بودم که حد نداشتم چون صبح زود اومده بودم اینجا و شبش هم خواب درست و حسابی نداشتم خیلی خوابم میومد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پروانه که ساعت کاریش تموم شده بود بلند شد و به اتاق آرشاویر رفت اینم فقط منتظر یه بهونه بود بره به اتاقش بعد از تموم شدن ساعت کاریش رفت و فقط من موندم.

اما آرشاویر هنوز نرفته بود کارم که تموم شد به اتاقش رفتم، پک عمیقی به سیگارش زد و در حالی که نگاه نافذش رو دوخته بود به من پرسید:
_تموم شد؟

نگاهی به ته سیگارهای تو جا سیگاری انداختم و نگاهم رنگ غم گرفت، این چندمین سیگاری بود که دود میکرد؟

انگار سوالم رو از تو چشمام خوند که پوزخند زد.

_چرا ساکتی پرسیدم تموم شد؟

آروم گفتم:

_آره تمومه.

پوشه رو گذاختم روی میز، بدون این که حواسم جمع باشه دستم خورد به فنجونی که روی میز بود، افتاد و با صدای بدی شکست لعنتی آخه کم شانس تر از منم هست؟ هول کردم و زود گفتم:

_ببخشید، الان جمش میکنم.

به دنبال این حرفم خم شدم تا تکه های شکسته ی فنجون رو جمع کنم نمیدونم چرا اونقدر دستپاچه بود، هر آن منتظر بودم سرم داد بزنه که چرا حواست جمع نیست.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اونقدر حواسم پرت بود که نفهمیدم کی دستم برید و کی خون اومد؟
از سوزشش آخم بلند شد، آرشاویر زود بلند شد و دستم رو گرفت با دیدن
بریدگیش گفت:

–دختره ی دیوونه ببین چکار کردی با خودت!

دوباره نگاهی به دستم انداخت و اینبار با لحن ملایم تری گفت:

–چرا اینقدر بی فکری؟...میسوزه؟

بدون اینکه جواب بدم محو کاراش بودم، سوزش دستمو به کل از یاد برده بودم
و ذل زده بودم بهش،

وقتی دید بدون حرف نگاش میکنم، یهو با کلافگی دستم رو رها کرد و دوباره
نشست پشت میز ش و بدون حرف چند برگ دستمال کاغذی رو به طرفم
گرفت.

با تشکر زیر لبی دستمالا رو از دستش گرفتم و گذاشتم روی بریدگی دستم.

–میتونم برم؟

بدون اینکه حرفی بزنه سری به نشونه آره تکون داد

با یه خداحافظی زیر لبی اونجا رو ترک کردم.

*

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

حتی قهوه ام نتونست از خواب آلودگیم کم کنه، روی تختم دراز کشیدم و به این امید که حداقل بتونم چند تا سوالو جواب بدم مشغول خوندن جزوه ام شده ام اما اونقدر خسته بودم که همونجا روی جزوه ام خوابم برد.

سر جلسه ی امتحان نشسته بودم نگاهی به سوالات انداختم پنج تا سوال بیشتر نبود اما جواب همین پنج تا سوال کل کتابو خلاصه میکرد.

فقط دوتا شو اونم نصف نیمه تونسته بودم جواب بدم از بس سخت بود حتی کسایی که خونده بودن صدای اعتراضشون بلند شده بود.

اما استاد حکیمی مثل همیشه بی خیال بود، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

...وقت تمومه برگه هاتونو بیارید.

دانشجوها دوباره اعتراض کردن حالا نه این که زیاد بهشون بها میداد، نگاهی به برگه ام انداختم و با خودم گفتم بهتره بلند شم برم اگه قرار بود معجزه شه تا الان شده بود.

برگه ام رو گذاشتم رو میز خدا خدا میکردم تا وقتی تو کلاسم نگاش نکنه اما از شانس گندم همون لحظه برگه ام رو برداشت و شروع کرد به واریسی کردن با دیدن برگه ام با تعجب گفت:

...این چه وضعشه خانم کیانی شما که دانش جوی ممتازی بودین.

با این حرفش سنگینی نگاه بچه هارو، رو خودم حس کردم خدا بگم چکارت کنه حالا باید حتما جار میزدی که همه بفهمند؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آروم گفتم:

_ببخشید نتونستم بخونم.

با نرگس رفتیم کافه ی دانشگاه و نسکافه سفارش دادیم.

با ذوق پرسیدم:

_نینی خوبه؟

خندید و گفت:

_نیومده چه عزیز شده.

لپش رو کشیدم و گفتم:

_حسودی موقوف مامان خانم.

_نینی خوبه هر چند که نپرسیدی اما مامانش هم خوبه، حالا تو تعریف کن

ببینم چیشده که نتونستی درس بخونی!

_هی خواهر دست رو دلم نذار که خونه!

ماجرا رو واسش تعریف کردم که با خوشحالی گفت:

_اینا همه اش یه چیزو میرسونه، این حساسیت ها نشون دهنده ی اینه که

آرشاویر هنوز دوستت داره فقط از دستت عصبانیه.

نسکافه ام رو برداشتم و مزه مزه اش کردم، یعنی آرشاویر منو میبخشید؟

_به نظرت میبخشه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_صبر کن یه کم که گذشت آروم تر که شد باهاش حرف بزن، مردا رو بر خلاف ما زنا وقتی عصبانین باید به حال خودشون بذاری.

سری به نشونه تایید تکون دادم، بلند شدم و کیفم رو برداشتم:

_ عزیزم من برم، تا همین الانم کلی دیر کردم.

گونه اش رو بوسیدم و با یه خداحافظی زدم بیرون،

باد خنک و بهاری که می وزید رو دوست داشتم

دربست گرفتم و رفتم شرکت، پشت میزم نشستم و قبل از این که کارم رو

شروع کنم تلفن روی میز پروانه زنگ خورد، جواب داد:

_بله آقا؟

نگاهی به من انداخت و دوباره گفت:

_بله الان اومدن.

...-

_چشم بهشون میگم.

بعد از این گوشی رو گذاشت رو به من گفت:

_برو اتاق جلسه؟

با تعجب گفتم:

_اتاق جلسه واسه چی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

چه میدونم فکر کنم واسه گذارش جلسه و این حرفا دیگه.

کیفم رو گذاشتم روی میز و به اتاق جلسه رفتم، تقه ای به در زدم و با صدای آرشاویر که میگفت بیا تو رفتم تو اتاق.

آرشاویر صدر میز نشسته بود، تنها جای خالی بین سپهر و آرشاویر بود سلام دادم و نشستم.

سپهر آروم گفت:

میداشتی یه کم دیگه بگذره بعد میومدی.

امتحان داشتم.

چطور بود؟

یه کلمه افتضاح.

اهان پس از اون شاگرد تنبلایی.

نه همه اش زیر سر این رئیسته.

سنگینی نگاه آرشاویر و حس میکردم:

اگه حرف زدنتون تموم شد به جلسه مون برسیم.

خواستم بگم اگه تو شروع میکردی که ما حرف نمیزدیم، اما زبون نگه داشتم و چیزی نگفتم

بچه ام به قدر کافی حرص میخورد!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

سپهر که معلوم بود داره خنده اش رو کنترل میکنه گفت:

_اوه بله جناب بفرمائید.

رفته رفته رفتار آرشاویر باهام بهتر شده بود البته هنوزم رو سپهر حساس بود اما کمتر باهام بد رفتاری میکرد، وقتی دیدم حساسه سعی کردم زیاد باهاش هم کلام نشم، سپهرم فهمیده بود با لبخند گفته بود:

_نمیدونم چه اتفاقی افتاده که باعث شده میونه تون بهم بخوره، اما همینقدر میدونم که آرشاویر هنوزم دوستت داره فقط از دستت عصبانیه، اینو از حساس شدنش فهمیدم سعی کنید باهم حرف بزنید چون بعد ها حسرت خوردن دردی رو دوا نمیکنه.

راست می گفت، حسرت دردی رو دوا نمیکرد بلکه تا ابد غم میشد و توی دلت سنگینی میکرد.

یه نفر اطلاعات مهم پروژه ی دارویی که به تازگی ها روش کار میکردند فرستاده بود واسه شرکت مهرآرا(شرکت کاوه اینا) اما این که اون یه نفر کی بود هنوز مشخص نبود.

آرشاویر از این بابت ناراحت بود و کلافه، هر بار که سعی میکرد بفهمه اون جاسوس کیه به بن بست میخورد.

از دست کاوه و پدرش بدجور شکار بودم چرا دست بردار نبودند، فقط دنبال اینن هر طوری شده زهرشون رو بریزند.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بنیامین نگاهی به من انداخت و خواست به طرف اتاق آرشاور بره که صداش زدم، حس میکردم به من شک کرده نگاهش کردم و گفتم:

...میدونم به من شک کردی اما باور کن کار من نیست.

لبخند زد و گفت:

... نه چرا باید بهت شک کنم، میدونم تو همچین کاری نمیکنی.

... اما هر بار جوری نگام میکردی که حس میکردم بهم شک داری.

نگاهش رنگ شرمندگی گرفت:

... خب راستش نمیخوام انکار کنم آره بعضی وقتا این فکر به ذهنم می رسید که

شاید کار تو باشه اما با شناختی که تو این مدت ازت داشتم زود این افکارم رو

پس میزدم، منو ببخش آرام.

... عیبی نداره اما دیگه همچین فکری نکن.

با کمی مکث پرسید:

... هنوز با کاوه در ارتباطی.

آروم گفتم:

... برای کاری رفته خارج از کشور.

... برنامه ات چیه آرام، میخوای چکار کنی؟... آرشاور برام مثل یه برادره یه

دوست واقعی تو هم مثل خواهر میمونی برام دلم راضی نیست اینجوری

میبینمتون این درست نیست هر دوتون دارید اذیت میشید.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آهی کشیدم و گفتم:

_خودمم خسته ام از این وضع میخوام دوباره سعی کنم باهاش حرف بزنم این فرصتیه که میخوام به هر دومون بدم.

_میدونی آرشاویر همونقدر که میتونه خوب باشه همون اندازه ام مغروره، اگه نبخشدت چی؟ با کاوه ازدواج میکنی؟

تلخ لبخند زدم:

تلخ لبخند زدم و گفتم:

_ تصمیمیه که از همون اول گرفته بودم حداقل اینجوری داییم آزاد میشه.

_ کی میخوای باهاش حرف بزنی؟

_نمیدونم شاید فردا؟

سری تکون داد و با گفتن امیدوارم همه چیز درست بشه رفت تو اتاق آرشاویر.

نگاهی به ساعت انداختم خسته بودم، اون روزها فشار زیادی رو متحمل بودم، استرس این که آرشاویر منو

می بخشه یا نه و تصور ازدواج با کاوه داشت از پا درم می آورد سرم رو گذاشتم روی میز، اونقدر خسته بودم که نفهمیدم کی همونجا خوابم برد؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدا زدنا‌ی آرشاویر چشمام باز شد، سر بلند کردم و نگاهش کردم نه تنها اخم نداشت بلکه حس میکردم مثل قبلنا نگاهش مهربونه به خودم اومدم و زود گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

معذرت میخوام خسته بودم نفهمیدم کی...

آروم گفت:

_نیازی به توضیح نیست از چشمای قرمزت معلومه خسته ای، میتونی بری خونه ات.

قبل از اینکه بره تو اتاقش صداش زدم:

آرشاویر...

نگام که کرد آروم لب زدم:

_ممنونم.

چیزی نگفت و بدون حرف نگاه میکرد با کمی مکث سری تکون داد و رفت نگاهم افتاد به پروانه که با حرص نگاه میکرد مطمئن بودم از قصد بیدارم نکرده بود که آرشاویر با دیدنم عصبانی بشه و یه چیزی بهم بگه اما تیرش به سنگ خورده بود.

پوزخندی بهش زدم که مطمئن بودم عصبی ترش میکنه، بعد از برداشتن وسایلم رفتم بیرون.

نگاهی به ۲۰۶ نقره ایم انداختم، شاید اگه قبل ترها بود کلی بابتش ذوق داشتم و یا شاید انتخابم یه مدل بهتر و بالاتر بود.

نمیخواستم حالا که کارخونه تازه در حال جون گرفتنه خرج اضافی بذارم و از طرفی هم

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نمی خواستم با خرید یه مدل بالاتر جلب توجه کنم بدبختی این بود که گواهینامه هم نداشتم و باید به زودی اقدام میکردم.

سوار شدم و بعد از روشن کردن ماشین راه افتادم.

نگاهی به آینه انداختم، با وجود آرایش کمرنگی که به چهره داشتم بازم رنگ پریدگی صورتم مشخص بود امروز روزی بود که میخواستم هر طور شده با آرشاویر حرف بزنم حتی اگه نمیخواست گوش بده بازم حرفامو میزدم واگه نمی بخشیدم برای همیشه از زندگیش میرفتم!

به قول اون جمله ی کلیشه ای جوری میرم از زندگیش که انگار از همون اولم نبودم.

مثل دفعه ی قبلی که میخواستم باهاش حرف بزنم استرس داشتم و دل آشوبه امونم رو بریده بود.

کیف و سوئیچم رو برداشتم و رفتم بیرون ، به طرف شرکت راه افتادم.

قبل از اینکه وارد آسانسور بشم پروانه که داخل بود از قصد زود شماره ی طبقه رو زد و مجبور شدم منتظر بمونم، چقدر دوست دارم یه روزی حال اینو اساسی بگیرم

رفتم بالا داشت با گوشی حرف میزد، اما همین که منو دید با دستپاچگی دستش رو گذاشت رو گوشیش و رفت بیرون.

با این کارش شکی که بهش داشتم بیشتر شده بود، کیفم رو گذاشتم رو میز و رفتم بیرون.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به کمی فاصله از در ایستاده بود و خیلی آرام داشت با گوشیش حرف میزد
طوری که متوجه نشه نزدیک تر شدم و گوشام رو تیز کردم که بشنوم.
_خب من از کجا میدونستم که اینا همه ی اطلاعات نیستند، خودتون گفتین به
محض این که فرستادم پولو میزنید به حساب.

دستم رو گذاشتم رو دهنم تا ناقابل چیزی نگم، پس اون جاسوسی که ازش
حرف میزند این بود، از همون روز اولی که دیده بودمش فهمیده بودم یه ریگی
به کفشش هست.

زود گوشیم رو در آوردم و گذاشتم روضبط، میخواستم صداش رو ضبط کنم.
_دفعه ی قبل با هزار بدبختی تونستم اون اطلاعات رو از اتاق رئیس بردارم
یعنی میگین دوباره ریسک کنم اگه بفهمند کارم ساخته است.

فکر کنم پشت خطیش یه مبلغ بالا پیشنهاد داد که با خوشحالی زود گفت:
_باشه جناب من دوباره همه ی تلاشم رو میکنم مطمئنم موفق میشن که این
دارو رو به اسم خودتون ثبت کنید.

پروانه که خواست بیاد تو اتاق با دیدن من که جلوی در بودم زود وایساد و
دستش رو گذاشت رو قلبش.

_واییی ترسیدم چته یهو مثل جن ظاهر میشی؟
لبخند زد و گفتم:

_هنوز مونده تا بررسی عزیزم، حرفات رو شنیدم.

اولش شکه نگام کرد اما زود به خودش اومد، پوزخند زد و گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– بدون مدرک چی رو میخوای ثابت کنی؟

جلوی چشمای متعجبش گوشیم رو گرفتم بالا و پایان ضبط رو لمس کردم، با وحشت نگام کرد صورتش شده بود مثل گچ اما با این حال با پرویی گفت:

– به چه حقی گوش وایساده بودی؟

– عجب رویی داری تو، رسماً کارت دزدیه خجالت نمیکشی.

انگار تازه دوزاریش افتاده بود:

– ببین من...

– شرمنده، هر حرفی داری به آرشاویر بزن چون من هیچ کاره ام.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد، نرگس بود جواب دادم که زود گفت:

– کجایی آرام؟

متعجب گفتم:

– اومدم شرکت واسه چی؟

– زود برو از اونجایه مدت جلو آرشاویر آفتابی نشی بهتره.

– چی داری میگی واسه چی آخه؟

– بنیامین نمیدونسته که آرشاویر هنوز خبر نداره به خاطر پیشنهاد کاوه ازش

جدا شدی و اون حرفا رو بهش زدی، با بنیامین کار داشت اومد اینجا وقتی

میخواست بره بنیامین بهش گفت اینقدر هم خودش و هم تو رو آزار نده بهش

گفت تو به خاطر آزاد شدن داییت پیشنهاد ازدواج کاوه رو قبول کردی، وای

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آرام نبودى حال آرشاویرو بیینی چشماش شده بود دو کاسه خون اونقدر عصبانى بود که حد نداشت بهتره تا نیومده برى، میاد یه چیزى میگه واسه هر دو تون بد میشه.

_وای از دست بنیامین، میخواستم باهاش حرف بزنم میخواستم از زبون خودم بشنوه.

_گفتم که بنیامین نمیدونسته، حالام به جای این حرفا بهتره از اونجا برى یه کم که گذشت عصبانیتش که کمتر شد میشینی باهاش حرف میزنى.

بعد از قطع گوشى کیفم رو برداشتم و راه افتادم برم بیرون، آرشاویر به قدر کافى عصبانى و ناراحت بود مطمئن بودم دیدن من فقط خشمش رو بیشتر مى کرد، به هیچ وجه حاضر نمیشد به حرفام گوش بده،

همین که پامو گذاشتم بیرون ماشین کاوه رو دیدم که اونجا پارک شده بود و کاوه داشت پیاده میشد.

این مگه خارج نبود کی اومده بود؟

دوست نداشتم آرشاویر اینجا ببیندش پا تند کردم که بهش بگم بره اما از شانس گندم همون لحظه آرشاویر ماشینش رو پارک کرد و پیاده شده،

از همین فاصله هم میشد دید چشماى به خون نشسته و فک منقبض شده اش رو!

با دیدن کاوه خشم تو چشماش دو چندان شد و به سمتش هجوم برد، یقه اش رو گرفت و با یه حرکت کوبوندش به ماشین و از بین دندونای چفت شده اش غرید:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_کثافتِ آشغال اینجا اومدی واسه چی؟

کاوه در حالی که سعی میکرد دستای آرشاویرو از یقه اش جدا میکرد با پرویی گفت:

_اومدم دنبال آرام.

خواستم بگم خبر مرگت تو از کجا میدونستی که من اینجام، اما با دیدن دست مشت شده ی آرشاویر که میخواست رو صورت کاوه فرود بیاد با ترس صدایش زدم:

_آرشاویر نه.

نه این که نگران کاوه باشم نه، میترسیدم با درگیر شدن با کاوه اونم جلوی شرکتش واسه خودش بد بشه، اما آرشاویر معلوم بود بد برداشت کرده فکر کرد واسه کاوه نگرانم، نگهبانای شرکت اومده بودند و از آرشاویر می پرسیدند :

_آقا چه اتفاقی افتاده؟

اما آرشاویر بی توجه نگاه پر از خشمش رو از کاوه گرفت و به من چشم دوخت، نگاهی که هیچ وقت فراموش نمیکنم، پر از تأسف و ناراحتی!
کاوه زود یقه اش رو آزاد کرد، آرشاویر سری به عنوان تاسف برام تکون داد و رفت!

رفت و دل منم از جا کند!

بهتر از این نمیشد!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

مثل آدمی که به یک باره ته خط رسیده باشه و تموم امیدش رو سرش آوار شده باشه نظاره گر رفتنش بودم، دلم برای خودم برای آرشاویر برای عشقمون عجیب میسوخت.

"ای که گفתי جان جان بده تا باشدت آرام جان، جان به غم هایش سپردم نیست آرامم هنوز"

جز قلبی که عمیقاً میسوخت و تر شدن چشمای بی فروغم که دیدم رو تار کرده بود، مبهوت و ناباور زل زده بودم به جای خالی مردی که هیچ بودنی جای خالیش رو پر نمی کرد

سخت بود به تماشا نشستنِ مرگ آرزوها... مرگ آرزوهایی که مقصر اصلیش فقط خودتی و خودت!

نگاهم افتاد به کاوه که چشماش غرق لذت بود، لذتِ شکستنِ مردی که رقیب قدرشون بود و این نگاه لذت بار هیزم آتیش قلبم شد و اونقدر سوز این آتیش زیاد بود که باعث شد به توجه به همه چیز و همه گس محکم بکوبم بهش و با گریه داد بزنم:

چرا اومدی اینجا عوضی؟ پست فطرت کی گفت بیای...

همه با تعجب نگامون میکردند، کاوه از بین دندونای چفت شده اش غرید :

اونی که باید عصبانی بشه منم نه تو مگه نگفتی هر چی بین من و آرشاویر بود تموم شد؟ پس چرا دوباره اومدی اینجا؟ فیلت یاد هندستون کرد دوباره؟

با پوزخند ادامه داد:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پس خوب شد که به موقع اومدم.

خیلی آشغالی خیلی.

اینو گفتم و به طرف ماشینم راه افتادم دستم رو گرفت و گفت:

صبر کن.

با خشم دستم رو کشیدم و با صدای که به زور سعی بر کنترل کردنش داشتم تا بیشتر از این مسخره‌ی عام و خاص نشم با خشم گفتم:

به من دست نزن حق نداری به من دست بزنی.

تو قراره زخم بشی اینو تو سرت فرو کن فکر این که بزنی زیر همه چی رو هم از سرت بنداز بیرون وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

طاقتم طاق شده بود، حتی برای لحظه‌ای هم طاقت اونجا موندن رو نداشتم، طاقت شنیدن اوراجیف

کاوه‌ای که مسبب این حماقت بود.

سوار ماشین که شدم با سرعت سرسام‌آوری که از خودم سراغ نداشتم به طرف خونه راندم.

بعضی وقتا یک تصمیم اشتباه یک حماقت تا مدت‌ها تاوان سنگینی در پی داره.

دیگه هیچ چیز برام مهم نبود فقط میخواستم تنها کسی که از خانواده‌ام مونده دایی زودتر آزاد شه، عید اومده بود و عیدی امسال من تنها حسرت بود و

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بس، حسرت عید سال گذشته ای که بزرگ‌ترین دغدغه ام این بود که نکنه یه وقت دایی حرفش رو به کرسی بنشونه و به جای کیش بریم شمال!

تفاوت‌ها بود بین عید امسال و عید سال گذشته، صدای خنده هام اون روزا به قول مامان تا سرکوچه هم میرفت، لحظه‌هایی که از دست سربه سر گذاشتن های دایی به بابا پناه می‌بردم و اونم مصنوعی اخم میکرد و به دایی میگفت:
_نبینم دخترم رو اذیت کنی امیر خان.

ودایی هم با گفتن دختره ی لوس، یکی یه دونه خل و دیوونه حرصم رو در می‌آورد، چقدر غم‌ها دور بودند و دور به نظر می‌رسیدند.

"دیگران راهم غم هست به دل

غم من لیک، غمی غمناک است"

اما الان فقط غم بود که تنهام نمیداشت، به قول مولانا:

"دیدم که مرا هیچ کسی یاد نکرد

جز غم که هزار آفرین بر غم باد"

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و از خاطراتِ خوش گذشته ام دست کشیدم.

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم کاوه بود بی حوصله جواب دادم:

_بله؟

_پیامم رو سین کردی چرا جواب ندادی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

ازم خواسته بود که آماده شم و بریم پیش خانواده اش، چیزی که اصلا حوصله اش رو نداشتم.

من جایی نمیام.

_باز شروع کردی...؟ گفتم بریم خرید نیومدی، میگم بریم بیرون نمیای اما اینو همیشه پشت گوش بندازی، انتظار نداری بعد از عقد دستت رو بگیرم و ببرم پیش خانواده ام و بگم اینم عروستون.

_ بذار واسه یه روز دیگه، سرم درد میکنه.

بهونه نبود سر درد امونم رو بریده بود اما با بی رحمی گفت:

_نمیشه، سرت درد میکنه برو یه مسکن بخور تا نیم ساعت دیگه آماده باش.

اینو گفت و قطع کرد، زیر لب زمزمه کردم فقط به خاطر دایی، فقط به خاطر دایی!

کاش صدای ضبط شده ی پروانه رو داشتم، مدرکی بود که به واسطه اش، آرشاویر راحت میتونست دمار از روزگارشون در بیاره و من از این طریق راحت میتونستم تهدیدشون کنم که اگه دایم آزاد نشه صداریو بفرستم واسه آرشاویر اما از بخت بدم بعد از تماسِ نرگس موقعی که گوشیمو گذاشتم رو میز تا کیفم رو بردارم پروانه از غفلتم استفاده کرد و صدا رو حذف کرده بود.

چقدر از این بابت حرص خورده بودم، همه چیزو به بنیامین گفتم و از طریق نرگس فهمیده بودم که اخراج شده.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

ناچاراً بلند شدم که آماده شم راهی بود که خودم انتخابش کرده بودم و چاره ای جز این که تا انتهایش برم رو نداشتم.

دل و دماغ این که بشینم و با صبر و حوصله به خودم برسم رو نداشتم، لباسای راحتیم رو با یه مانتوی بهاری بلند فیروزه ای و شلوار جین آبی و شال آبیم عوض کردم.

تنها آرایشم یه برق لب صورتی بود، سوار ماشین که شدم از بوی عطر تند کاوه حس کردم مشامم سوخت

جواب سلامش رو به سردی دادم، اما کاوه بی توجه لبخند زد و خواست دستم رو بگیره که با تندی گفتم:

_به من دست نزن.

با تعجب نگام کرد:

_این کارات واسه چیه؟

پوزخند زدم:

_تو که مثلاً خانوادت مذهبی، محرم و نامحرم یادت ندادند؟

اخم کرد و گفت:

_یه دختر امروزی و این حرفا؟ یعنی به خاطر نامحرم بدونمه که نمی ذاری دستت رو بگیرم؟

_آره.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

مثل خودم پوزخند زد که مطمئن بودم به خاطر طرز فکرم بود کاوه ای که هزار تا دوست دختر داشت چطور میتونست به این نوع افکار و عقاید احترام بزاره فقط مونده بودم خانواده اش چطور مذهبی بودند که پسرشون شده بود این؟! اونقدر غرق قاضی شدن واسه گناه بقیه بودند که پسر خودشون رو نمی دیدند.

به ویلای بزرگ پیش روم نگاه کردم، حس خاصی نداشتم نه استرس اینکه برخورد خانواده اش باهام چجوریه و نه اینکه نگران باشم، از همیشه بی تفاوت تر بودم.

هیچ چیز واسم مهم نبود، حتی آینده ای که به قول نرگس کمر به تباهی و نابودیش بسته بودم!

آب که از سرگذشت چه یک وجب چه صد وجب،

من که آرشاویر رو نداشتم پس دیگه چرا این چیزا واسم مهم باشه حداقل اینجوری دایی امیر آزاد میشد.

در که با صدای تیکی باز شد کاوه اشاره کرد که برم داخل.

زنی که حدس میزدم خدمت کارشون باشه به استقبالمون اومد و کاوه ازش پرسید:

_همه اومدن؟

_بله همه اومدن عمه ها و خانواده شون هم همین نیم ساعت پیش اومدن.

باهم رفتیم تو خونه، از میون خانواده ی پر جمعیتش که با اخم زل زده بودند به من تنها پدرش رو شناختم که نگاهش کاملاً بی تفاوت بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

لطف کردند و جواب سلامم رو به زور دادند و بعد از احوال پرس‌ی خشکی خود کاوه تعارف کرد که بشینم،

نگاهشون رو دوست نداشتم رنگ نگاهشون جوری بود که انگار من پسرشون رو با هزار حقه و کلک فریب داده بودم که باهام ازدواج کنه.

معلوم بود چیزی از قرارمون نمیدونستند، کاوه شروع کرد به معرفی کردن.

به زن مسنی که اخماش از همه بیشتر درهم بود اشاره کردو با لبخند گفت:
_ایشون که میبینی مادرم شریفه هستن.

به زور لبخند زدم و گفتم:

_خوشبختم.

(آره واقعا مگه خوشبخت تر از منم هست؟)

مثل خودم به زور لبخند زد و تنها به گفتن ممنون اکتفا کرد و در عوض با چشماش برام خط و نشون میکشید.

بعد از شام به کاوه که مشغول حرف زدن با پسر عمه اش بود پیام دادم و پرسیدم:

_کی میریم؟

تاب اون همه نگاهی که زیر ذره بینشون بودم و پچ پچ هاشون رو نداشتم، بعد از نیم ساعت جواب پیامم رو داد:

_میریم حالا چه عجله ایه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

همه شمشیراشون رو از رو بسته بودند،

ناخوداگاه صدای پِچ پِچ های مادر و عمه ی کاوه رو شنیدم که داشتند در مورد من حرف می زدند

_می بینیش انگار از دماغ فیل افتاده، نکرده یه چادر بیپوشه با وجود این همه دختر نجیب و خانواده دار و با اصل و نسب تو فامیل دست گذاشته رو این.

تصور کاوه با اون سابقه ی درخشان کنار یه دختر چادری واقعا خنده دار بود؟
_دختری که پدر و مادر بالا سرش نبوده معلوم نیست چه چطوری بزرگ شده.

دیگه نتونستم بشینم و به حرفاشون گوش بدم بلند شدم و رفتم بیرون.

نفس عمقی کشیدم و هوای بهاری رو به ریه هام فرستادم حتی این هوا هم نمی تونست ذره ای از حال بدم رو کم کنه.

به آسمون نگاه نکردم، آدمایی که دم از خدایی بودن میزنند چقدر راحت یه دخترک یتیم رو قضاوت میکردند،

یعنی دختری که چادری نیست نانجیبه؟ یا دختری که پدر و مادرش رو از دست داده هر غلطی که دلش خواسته کرده؟

با صدای کاوه به خودم اومدم:

_چرا اومدی بیرون؟

_اومدم هوا خوری باید از تو اجازه می گرفتم؟

_باشه حالا چرا میزنی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به خانوادت بگو دلیل ازدواجم باهات چیه!

چی بگم؟ بگم به خاطر آزاد شدن داییش میخواد باهام ازدواج کنه؟

آره همینو بگو، بهتر از اینکه مادر و عمه ات هر جور دوست دارند راجب بهم حرف بزنند.

خندید و گفت:

بی خیال عزیزم به حرف اون خاله زنکا توجه نکن.

با تعجب نگاهش کردم، در مورد مادرش اینجوری حرف میزد؟

آدمی که حتی به مادر خودش احترام نمیذاره چطور میتونست بعد ها به همسرش احترام بذاره.

بریم داخل؟

تو برو من میام.

باشه زود بیا.

اینو گفت و رفت داخل، امیر سام برادر زاده ی کاوه که بهش میخورد پنج شیش سالش باشه اومده بود بیرون با دیدنم انگار ترسید و خواست بره داخل که پشیمون شد و آروم پرسید:

تو از خدا نمی ترسی؟

با تعجب نگاهش کردم که با لحن بامزه ای گفت:

مادرم میگه معلومه خدا نترسی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بعد از کمی سکوت دوباره گفت :

_آدمایی که از خدا نمیترسند آدمای بدبین، خدا ترسناکه اگه ازش نترسی
میبردت تو جهنم.

ببین چیا تو سر این بچه کرده بودند که این جوری درباره ی خدا حرف میزد.
رفتم کنار گلای رز و گفتم:

_بیا اینجا.

با تردید نگام کرد وقتی لبخندم رو دید با همون تردید اومد و با کمی فاصله از
من ایستاد،

نشستم و به گل سرخی اشاره کردم و درحالی که

گلبرگ هاش رو نوازش می کردم گفتم:

_به نظرت حالق این گل کیه؟

_خدا؟

_آره،می بینی چقدر لطیف و زیباست به نظرت حالق این گل میتونه ترسناک
باشه؟

گیج شده داشت نگام میکرد.

_خب پس چرا میگن باید از خدا ترسید؟

لبخند زدم و گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– تو وقتی به نفرو خیلی دوست داری نمیخوای که با کارای بد ناراحتش کنی
می ترسی از این که از دستت برنجه، ترس از خدا هم همینجوره چون خیلی
دوستش داری می ترسی با انجام یه کار بد اونو از خودت برنجونی.
با ذوق گفت:

– یعنی خدا منم دوست داره؟

– معلومه که دوستت داره.

– چندتا؟

– خیلی زیاد.

– خیلی زیاد یعنی چندتا؟

این بچه دست بردار نبود، بلند شد و در حالی که به طرف خونه می رفتیم گفتم:

– به آسمون نگاه کن به ستاره ها...

نگاهی به آسمون انداخت

– میتونی ستاره هارو بشماری؟

بعد از کمی فکر گفت:

– نه خیلی زیادند.

– دوست داشتن خدا هم از بس زیاده قابل شمارش نیست حتی بیشتر از این
ستاره ها دوستت داره.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با ذوق و خوشحالی دستاش رو به هم کوبید و رو به آسمون با صدای بلندی گفت:

_خدا جون منم خیلی دوستت دارم.

_چرا به آسمون نگاه میکنی؟

_خب خدا تو آسمونه اون بالاها.

لحن شیرینش لبخند رو به لبم آورده بود ایستادم و دستش رو گذاشتم رو قلبش:

_خدا اینجاست تو قلبت نه اون بالاها.

یادِ بهار افتادم، چقدر دلم براش تنگ شده بود خیلی وقت بود نرفته بودم دیدنش،

تصمیم گرفتم فردا بعداز ملاقات دایی برم دیدنش

رفتیم داخل بی توجه به سنگینی نگاه بقیه نشستیم، امیر سام هم به زور خودش رو کنارم جا داد عمه ی کاوه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_خب عروس خانم یه کم از خودت بگو.

به زور لبخند زدم:

_چی بگم که نمیدونید؟

_والا ما که چیز خاصی نمیدونیم.

_بیست و سه سالمه...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با کمی مکث ادامه دادم:

پدر و مادرم رو تو تصادف از دست دادم، دانشجوی رشته‌ی دارو سازیم. همه منتظر بودند ادامه بدم اما دیگه چیزی نگفتم کاوه وقتی دید سکوت کردم لبخند زد و حالی که مستقیم نگام میکرد گفت:
و صاحب کارخونه‌ی پوشاکی که به تازگی تأسیس شده.
با این حرفش نگاه همه رنگ تعجب گرفت و نگاه ناباورشون بین من و کاوه در چرخش بود.

چه شبی بود اون شب!

آدمای که چشم دیدنم رو نداشتند بعد از شنیدن این حرف کاوه کم مونده بود
بذارنم رو سر و حلوا حلوا کنند!

مثل آفتاب رنگ عوض کرده بودند و این بهم یاد آوری کرد تو دنیایی زندگی
میکنیم که مادیات همیشه و هر جا حرف اول رو میزنه!

عمه‌ی کاوه که حالا بر خلاف قبل به پهنای صورت لبخند زده بود در حالی که
داشت به پسر جوونی اشاره میکرد رو به من گفت:

عزیزم حمید پسرم حسابداری خونده، فوق لیسانس حساب داریه تازه امسال
مدرکش رو گرفته خواستم بگم میتونی دستش رو بند کنی؟

شروع کرده بود به تعریف و تمجید از پسرش، مگه تمومی هم داشت این
تعریف و تمجید؟

و در آخر با شنیدن:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_حساب دار توسط مدیر بخش استخدام شده.

بادش خوابید و دست از تعریف و تمجید برداشت.

از پشت شیشه ای که با بی رحمی بین من و دایی حصار کشیده بود و فاصله انداخته بود چشم دوختم به دایی که حتی با وجود لبخندی که به لب داشت میشد دید خستگی و و در اوج جوونی تکیده بودنش رو!

چقدر تو این روزهای بی مهری دلم آغوش پر مهرش رو می طلبید گوشه رو برداشتم و تنها پر بغض ادا کردم:

دایی...

جون دایی...سلامت رو خوردی؟

بغضم رو به زور قورت دادم.

سلام، خوبی معده ات بهتره؟

نگاهش رنگ نگرانی گرفته بود:

خوبم اما معلومه تو خوب نیستی، چیزی شده؟

سری به معنی نه تکون دادم.

خوبم چیزی نیس.

چیزی نیس؟ زیر چشمات گود افتاده حس میکنم لاغر تر شدی.

خندیدم و گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ از دوری تو به این روز افتادم.

بعد از کمی مکث آروم لب زدم:

_ دلم تنگ شده واست.

_ دیوونه من که روبه روت نشستم.

_ این ملاقات کوتاه نمی تونه از دل تنگیم کم کنه.

آهی کشید و فقط آروم گفت:

_ میگذره این روزا.

لبخند زدم و ناغافل گفتم:

_ به زودی آزاد میشی میدونم.

تعجب کرد و زود پرسید:

_ چرا مگه چیزی میدونی؟

تازه فهمیدم چی گفتم به خاطر ماستمالی کردن حرفم زود گفتم:

_ نه، همینجوری به دلم افتاده به زودی آزاد میشی.

_ خدا از دلت بشنوه عزیزم... راستی از آرشاویر خبر نداری؟

از شنیدن اسمش قلبم بی قرار شد، قلبی که این اسم رو گوشه گوشه اش حک کرده بود و هزارسال هم که میگذشت باز هم آشوب و بی قرار صاحب این اسم رو طلب داشت و من چقدر شرمنده ی این قلب بودم!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نه خبر ندارم واسه چی؟

خندید و گفت:

_آخه بی معرفت خیلی وقته نیومده ملاقات، قبلنا زود به زود میومد.

قلبم فریاد زد نگو بی معرفت، بی معرفت اصلی روبه روت نشسته، اونی که ته بی معرفتیه رو به روت نشسته، اونی که وفا دید و جفا کرد!

وقت ملاقات که تموم شد با این که دل کندن سخت بود اما مغموم تر از همیشه بعد از خداحافظی اونجا رو ترک کردم،

سوار ماشین که شدم به یاد بهار راه موسسه رو در پیش گرفتم.

بچه ها از دیدن اسباب بازی های جدیدشون ذوق زده و خوشحال بودند از اینکه تونسته بودم به سبک آرشاویر خوشحالشون کنم حس خوبی داشتم، چقدر دنیای بچه ها کوچیک بود و چه ساده میشد دلشون رو به دست آورد.

نگاه بهار پر از گله بود، پر از ناراحتی، ناراحت از این که چرا نرفته بودم دیدنش خبر نداشت که من تو این مدت حتی از خودم هم فاصله گرفته بودم!

بر خلاف قبل تر ها تو صورتش طراوت رو هم میشد دید زرد و رنگ پریده نبود و این موضوع چقدر خوشحالم کرده بود وجود همین دلخوشی ها بود که هنوز سر و پا بودم و بی مهری دورانم رو هرچند سخت اما تونسته بودم تاب بیارم،

عروسک تدی رو گرفتم جلوی بهاری که با قهر روشو ازم گرفته بود:

_بهار خانمی ببین واسه چی خریدم، نمیخواهی نگام کنی، من به خاطر تو اومدم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نیم نگاهی به عروسک انداخت انگار داشت با خود و وسوسه ای که میخواست
مقلوبش کنه تا عروسک رو برداره می جنگید، آخر سر نتونست طاقت بیاره و
دست برد سمت عروسک و با اشتیاق در آغوشش کشید.

با لبخند پرسیدم:

_آشتی؟

با دلخوری گفت:

_چرا نیومدی دیدنم؟ مگه نگفتی زود به زود میای پیشم؟

با لحنی که حالا عمق ناراحتیش بیشتر شده بود با بغض ادامه داد:

_تو هم مثل نگار بدقولی؟

_نگار؟

_آره نگار دوستم، بهم گفت میاد دیدنم اما از وقتی رفت حتی یه بار هم نیومد
دیدنم.

دستش رو گرفتم تو دستم و درحالی که نوازشش میکردم پرسیدم:

_کجا رفته مگه عزیزم؟

با بغض ادا کرد:

_با مامان بابای جدیدش رفت!

تو چشمای معصومش اشک نشسته بود:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– آجی آرام چرا هیچکس منو دوست نداره؟ چرا بیشتر دوستانم با مامان و بابای جدیدشون رفتند، منم مامان و بابا میخوام، اما هیچکس منو نمیخواد، چرا... چون مریضم؟ اما دکتر میگه داری کم کم خوب میشی، عمو آرشاویر میگه خوب میشی پس چرا بهم میگن مریض؟ چرا هیچ مامان بابایی انتخابم نمیکنه؟

دلم از شنیدن حرفایی که معصومانه و با بغض ادا کرده بود عمیقا سوخت، دنیای درد و غصه چقدر بی رحم بود که حتی به این کودک رحم نکرده بود!

منی که این روزا اشکم دم مشکم بود سخت بود این حرفا رو بشنوم و اشک تو چشمم حلقه نزنه.

– غصه نخور گلم تو منو داری، یه عمو آرشاویر داری که مثل کوه پشتته و آرزوی خیلی هاست.

– آرزوی تو هم هست؟

چقدر حسرت تو دلم تلنبار بود، آرزوم بود اما حیف که آرزوی محالی بیش نبود، لبخند زدم و تنها سری به نشونه ی آره تکون دادم، نچی کرد و با لحن شیطننت باری در حالی که نگاهش معطوف پشت سرم بود گفت:

– آرزوی تو نباشه، چون عمو آرشاویر فقط مثل شیر پشت منه.

بلند شد و با خیز از کنارم رد شد، با تعجب برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم، برگشتم همانا و گره خوردن نگاهم به نگاه مردی که بی نهایت دل بی قرارم اونو طلب داشت همانا.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دو تا چشم عسلی با رگه های سبز که بر عکس گذشته گرمای سابق رو نداشتند، سرد بودند سرد تر از چیزی که فکرش رو میکردم، نگاهش به من شاید از چند ثانیه هم بیشتر طول نکشید، بی توجه به من جوری که انگار اصلا اونجا وجود نداشتم لبخند زد و مشغول حرف زدن با بهار شد. تیپ اسپرت زده بود، شلوار طوسی و تی شرت سرمه ای که بی نهایت جذابش کرده بود.

جذاب و در عین حال خواستنی!

قلبم با بی قراری می کوبید، عجیب دلم هوای آغوشی رو داشت که طعم خوشش رو چشیده بود، و یادِ ثانیه به ثانیه ی آغوشش کافی بود برای بیشتر تشنه کردنم.

به قلبم نهیب زدم (خفه باش قلبم، اون سهم تو نیست)

جواب سلامم رو با سردی بدتر از نگاهش داد و دوباره مشغول حرف زدن با بهار و بقیه ی بچه ها شد، بیشتر از بی توجهیش از دیدن نجلابی که تازه اومده بود تو اتاق و پشت سر آرشاویر و ایساده بود حال گرفته شد چقدر به خودش رسیده بود!

نجلا که انتظار دیدنم رو نداشت با تعجب نگام کرد، به زور لبخند زد و بعد از سلام و احوال پرسى گفت:

_نمیدونستم تو هم میای اینجا.

_دیدن بچه هارو دوست دارم، الانم خیلی وقته اومدم دیگه میخواستم برم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تحمل اونجا موندن رو نداشتم، تحمل نجلائی که کلی به خودش رسیده بود و حذاب تر از همیشه شده بود و آرشاویری که حتی یه نیم نگاه هم بهم نمی انداخت،

واقعا راسته که میگند بی تفاوتی بدترین انتقامه!

بهار عروسکش رو گرفت جلوی آرشاویر و با خوشحالی گفت:

_عمو ببین آجی آرام چی خریده واسم، خیلی خوشگله مگه نه؟

آرشاویر نگاهی به عروسک و صورت خوشحال بهار انداخت:

_نه به خوشگلی تو عزیزم.

خواستم برم که خانم میرزاده مدیر اونجا که زن مسنی بود با دیدنم لبخند زد نگاهی به بچه ها که با خوشحالی سرگرم بازی با اسباب بازی های جدیدشون بودند انداخت و رو به من گفت:

_ازت ممنونم آرام جان...

نگاهی به آرشاویر انداخت و ادامه داد:

_تو این دور و زمنه کم پیدا میشه آدمایی که بدون هیچ تزویر و ریایی دل این بچه ها رو اینجوری شاد کنند.

با لحن گرفته ای گفتم:

_خواهش میکنم کار خاصی نکردم.

قبل از اینکه برم نجلا صدام زد:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_صبر کن حالا چه عجلیه، کم پیدا شدی؟ کارخونه و دم و دستگاه بهم زدی تحویل نمیگیری.

دستی به شالم کشیدم، نگاه سرکش و بی قرارم کشیده شد سمت آرشاویر، هنوزم نگام نمیکرد!

حس خفقان داشتم، تاب موندن و دیدن آرشاویری که حتی نگاهش رو هم ازم دریغ میکرد رو نداشتم.

_نه این چه حرفیه؟

نجلا هم زیادی کبکش خروس میخوند، آره خب وقتی اینجوری راحت به آرشاویر نزدیک بود چرا نخونه؟

همون لحظه سوالی تو ذهنم نقش بود که خیلی دوست داشتم جوابش رو بدونم،

نجلا واقعا عاشق آرشاویر بود؟

_از نرگس خبر داری؟ خیلی وقته ندیدمش؟

بی حوصله گفتم:

_آره، خبر داری که حامله است؟

_آره خبر دارم، خیلی خوشحال شدم واسش میخوام فردا برم دیدنش تو هم بیا.

_خیلی دوست دارم پیام ولی کلی کار و مشغله...

با خنده حرفم رو قطع کرد چشمکی زد و گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ای کلک منظورت از مشغله خرید عروسی و اینجور چیزاست مگه نه؟ واقعا که داری عروسی میکنی ، نکردی یه خبر بدی؟

با تعجب نگاهش کردم این از کجا فهمیده بود؟

آب دهنم رو قورت داد و به آرشاویر نگاه کردم.

گوشیش داشت زنگ میخورد،دستی که داشت به طرف جیبش میرفت تا گوشیش رو در بیاره با این حرف نجلا همون جا متوقف شد و نگاهش با مکث روی من نشست.

اخماش تو هم بود و نگاهش گویا پر بود از گله و ناراحتی، شایدم خشم و ناباوری و یا کلی حرف نگفته که من از درکشون عاجز بودم!

تنگنای سختی بود،نمیدونستم جواب نجلایی که منتظر ذل زده بود بهم رو چی بدم؟ و تنها با صدای تحلیل رفته ای پرسیدم:

_تو از کجا میدونی؟

و پرسیدن این سوال یعنی تائید حرفاش.

_از پدرم شنیدم که فکر کنم اونم از حاج مهرآرا فهمیده،پیشاپیش تبریک میگم بهت عزیزم امیدوارم خوشیخت بشی.

پس بیخود نبود که خانم امروز کبکش زیادی خروس میخوند،دوباره بی اختیار به آرشاویر نگاه کردم.

صورتش به قرمزی میزد بلافاصله نگاهش رو ازم گرفت نجلا نگاهی به آرشاویر انداخت و گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آرشاویر گوشت خودش رو کشت نمیخوای جواب بدی؟
قبل از این که بخواد گوشیش رو در بیاره تماس قطع شد، آرشاویر نگاهی به
نجلا انداخت:

_عزیزم مگه نمیخواستی با بهار آشنا شی اینم بهار خانم گل؟
عزیزم!؟

با شنیدن عزیزم خطاب کردن نجلا قلبم میخواست از جا کنده شه یاد روزایی
افتادم که چطور از عزیز دلم خطاب کردن هاش خوشحال میشدم،
به خودم توپیدم بسه دیگه خودت رو جمع کن، خودت کردی خودت خواستی
خودت بودی که این تصمیم رو گرفتی، حالام بکش و دم نزن وقتی این تصمیم
رو گرفتی باید به اینجاش هم فکر میکردی.
نجلا دستش رو به طرف بهار گرفت:

_پس اون بهار خانم معروف شمایی، از آشناییت خوشبختم عزیزم منم نجلام...
و با کمی مکث گفت:

_نامزد آرشاویر!

به آرشاویر نگاه کردم میخواستم بدونم واکنشش از اینکه نجلا خودش رو
نامزدش معرفی کرده بود چیه اما چهره اش خیلی بی تفاوت و عادی بود.
یعنی آرشاویر هم اینو قبول داشت؟

نکنه بخواد باهاش ازدواج کنه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نمیدونم چرا بهار اخم کرده بود و بی توجه به دست دراز شده ی نجلا به من نگاه میکرد،

دیگه صبر نکردم و بدون اینکه بخوام خداحافظی کنم از اونجا زدم بیرون.
"دلم گرفته است یا نمیدانم شاید هم دلم گیر است فقط میدانم دلم که اینطور میشود غصه ی خودم که هیچ غصه ی تمام عالم میشود غصه ی من"

کاظمی متفکرانه نگاه کرد و گفت:

_تنها راهش همینه که یه عده رو اخراج کنیم وگرنه دخل و خرجمون با هم نمی خونه.

نگاهی به لیستی که اسامی کارگرا توش نوشته بود انداختم، تا این شرکت درست و حسابی جون میگرفت و چم و خم کار دستم میومد قطعا پیر شده بودم.

کلافه خودکار توی دستمو رو روی میز رها کردم و گفتم:

_نمیشه اون کارگرا با هزار امید و آرزو کارشون رو شروع کردند دوماه نشده اخراجشون کنم، شیوه کار پدرم این بود؟ انصافمون کجاست پس؟

مثل خودم کلافه و سردرگم بود رو نزدیک ترین مبل به میزم نشست:

_خوب میگی چکار کنیم؟

نگاهی به سامان انداختم و گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_تو نظری نداری؟

_نمیدونم ما قرار داد داریم باید تولیدی مون همون قدر که تو قرار داد ذکر شده باشه.

_نظر من کاهش حقوق کارگراست البته نه تنها کارگرا، از وکیل مشاور و حساب دار گرفته تا مدیرا هر کسی هم اعتراض کرد میتونه استعفا بده.
نگاهم رو از سامان گرفتم و اینبار مستقیم به کاظمی نگاه کردم و توبیخ گرانه گفتم:

_دفعه ی بعد هم قرار دادی بود لطفا ریز به ریز جزئیاتش رو در بیار تا اینجوری نیفتیم تو منجلااب.

نگاهی به صفحه ی گوشیم که مدام خاموش و روشن میشد انداختم کاوه بود، به سامان و کاظمی اشاره کردم که میتونند برند بیرون، با رفتنشون جواب دادم :

_بله؟

_علیک سلام عزیزم من خوبم تو خوبی؟

_بگو کاوه؟

_مرسی که اینقدر غرق اشتیاقی...نگو که قرارمون یادت رفته البته از تو هیچ بعید نیست.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دوماه گذشته بود و تا روز عروسی یک هفته بیشتر نمونده بود، هر روزی که می گذشت استرس منم بیشتر میشد قرار بود امروز بریم واسه خرید لباس عروس و کارت دعوت و تالار و اینجور حرفا،

بی توجه به قلبی که بیقراری میکرد نگاهی به ساعت مچیم انداختم:

_نه یادم نرفته.

کاوه با خوشحالی گفت:

_تا تو بیای پایین من رسیدم، نزدیکم عزیزم.

_باشه الان میام.

آینه ی کوچیکم رو از تو کیفم در آوردم قبل از این که بخوام جلوی صورتم بگیرم افتاد و شکست!

قدیمی ها چی می گفتند؟ آهان اگه آینه بشکنه بدبختی میاره، آخه یکی نیس بگه بدبختی از این بیشتر؟ اینکه مجبور باشی کاری رو انجام بدی که بر خلاف میلته،

بی خیال این خرافه ها خم شدم و تکه ای از آینه رو برداشتم، لبای خشکم رو با زبون تر کردم، یعنی تا یک هفته ی دیگه واقعا زن رسمی وعقدی کاوه میشدم؟ بلند شدم بعد از برداشتن کیفم رفتم پایین.

با چشم دنبال ماشین کاوه گشتم اما ندیدم،

ماشین بی ام وی واسم چراغ زد توجهم رو جلب کرد یاد ماشین آرشاویر افتادم،

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با این تفاوت که این سفید بود و مال آرشاویر مشکی.
کاوه پیاده شد و واسم دست تگون داد، تعجب کردم این کی ماشینش رو عوض کرده بود؟

نزدیک که شدم با خوشحالی دستی به ماشین کشید و گفت:
_چطوره میپسندی؟

_مبارکه، علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده.
درو برام باز کردو وقتی نشستیم راه افتاد:

_نفرمایید به هر حال تو قراره زنم بشی معلومه که نظرت مهمه قراره واسه عروسی همینو بدم گل بزنند حالا جداً دوست داری؟
برای این که بیشتر کشش نده سری به نشونه آره تگون دادم:
_خوبه...

ناخودآگاه پوزخند زدم:

_ خوب با پولای پدرت بریز و بیاش راه انداختی.

اخماش رفت تو هم بود، معلوم بود حسابی بهش برخوردی به خودم تشر زدم آخه به تو چه دختر که شدی نخود آش.
نگاهی بهم انداخت و گفت:

_یه جوری میگی پولای پدرت، که انگار یادت رفته من تو اون شرکت کار میکنم.
_کار میکنی؟ تو که همه اش بیرونی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

قبل از اینکه بخواد جواب بده گوشیش زنگ خورد با دیدن پشت خطیش اخماش رفت تو هم و رد تماس داد، اما مخاطبش هرکی بود دست بردار نبود، دوباره گوشیش زنگ خورد بی اختیار نگاهم کشیده شد رو صفحه ی گوشیش، اسم آیناز که به انگلیسی ثبت کرده بود رو صفحه خودنمایی میکرد قطع کرد و خواست خاموش کنه، ناراحت شده بودم، درست بود که عاشقش نبودم اما قرار بود همسرم بشه!

پوزخند زدم و گفتم:

_منتظرش نذار جواب بده.

وقتی دید فهمیدم پشت خطیش کیه چهره ی شرمنده ای به خودش گرفت:

_باور کن اون جوری که تو فکر میکنی نیست، آره اعتراف میکنم من دوست دختر زیاد داشتم اما خیلی وقته با همه شون کات کردم حتی بهشون فکر هم نکردم اما نمیدونم چرا این یکی ول کنم نیست.

آروم گفتم:

_مهم نیست.

_چرا مهمه که اخمات تو همه، میدونم باور نکردی اما به جون خودم حقیقت گفتم.

چیزی نگفتم که جدی گفت:

_آرام من واقعا دوستت دارم، اگه نداشتم هیچ وقت واسه انتقام گرفتن حاضر نمی شدم با کسی ازدواج کنم که هیچ حسی بهش ندارم، از همون اول که

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دیدمت ازت خوشم اومد فهمیدم تو با دخترای دیگه که یه نیم نگاهم کافیه تا خودشون رو راحت در اختیارم بذارند فرق داری، الان حتی از قبل هم بیشتر میخوامت اما نمیدونم تا کی باید سردیت رو تحمل کنم؟

چیزی نگفتم یا بهتره بگم حرفی نداشتم که بگم.

به دختر توی آینه لبخند زدم، لبخندی تلخ!

چرا که بختش برخلاف رنگ لباس عروسی بود که به تن داشت، هیچ وقت فکرش رو نمی کردم یه روزی اینجوری غریب عروس شم، اینکه هیچکس رو نداشته باشم واسه عروس شدنم ذوق و شوق داشته باشه، کسی نباشه واسم دعای عاقبت بخیری بخونه، به یاد مادر و پدری که زیر خروارها خاک خوابیده بودند آه کشیدم و مثل همیشه فاتحه خوندم.

مامان... بابا... کاش بودین، کاش اینقدر زود تنهام نمیداشتین.

خیلی زود بود واسه تنها گذاشتنم نیستین و نمی بینین که چطور زیر بار این تنهایی دارم له میشم، نیستین و نمی بینین ذره ذره آب شدنم رو

و دردایی که تو قلبم تلنبار شده و دارن از پا درم میارن.

اگه بودین شاید امروز تو این نقطه از زندگی من اینجا نایستاده بودم، شاید اینجوری پا نمیداشتم تو بیراهه، شاید اینجوری غرق نمی شدم تو منجلاب،

عشقی که اینجوری از خودم رونده بودمش، شرکتی که رو دوشم بود و دایی امیری که تو زندون آب خنک می خورد و من برای آزادیش مجبور بودم تن

بدم به این اجبار!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با صدای دختر فروشنده که میخواست بیاد داخل به خودم اومدم و از فکر و خیال دست کشیدم،

چون زیبش کنارش بود تونسته بودم راحتی پرورش کنم.

دوباره نگاهی به لباس عروسِ توی تنم انداختم چون مهمونی مختلط نبود لباس عروس توی تنم دکلمه بود که شنل میخورد.

کمرش حسابی تنگ بود و از کمر به پایین پف داشت و تور کار شده بود دور تا دورش سنگ دوزی شده بود،

قشنگ بود اما منی که ساده پسند بودم همیشه دوست داشتم لباس عروسم مدل ساده تری باشه نه ساده ی ساده مثلا پف دامنش کم تر باشه و در عین ساده بودن شیک و زیبا باشه اما الان کم اهمیت ترین موضوع همین لباس توی تنم بود.

تو این روزا چی طبق میلیم بود که این لباس عروس باشه.

زن فروشنده موشکافانه براندازم کردم و با رضایت لبخند زد:

_ماشالله بزمنم به تخته چقدر بهتون میاد، خوشگل بودی خوشگل ترم شدی، میخوای نامزدت رو صدا بزمنم بیاد ببینه؟

نامزدم؟! چقدر با این واژه بیگانه بودم، صدای کاوه اومد که میخواست ببیندم.

چشمکی زد و گفت:

_چه عجله ای هم داره، بگم بیاد داخل یا میخوای روز عروسیت غافلگیرش کنی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خواستم بگم چه دل خجسته ای داری تو اما لبخند زوری زدم و گفتم:

نه نیازی نیست، فقط لطف کن قبلش شنل لباس رو بده.

بعد از پوشیدن شنل و کلاهی که مخصوص لباس عروس بود زنه کاوه رو صدا زد، کاوه هم بدون معطلی اومد داخل نگاه مات شده اش رو حتی برای ثانیه ای هم که شده ازم نمی گرفت وقتی دیدم حرفی نمی زنه پرسیدم:

چطوره، خوبه؟

خوب چیه؟ محشره عالی شدی.

زیر نگاه خیره اش معذب بودم به خاطر همین رو به زن فروشنده زود گفتم:

باشه پس همینو میخریم.

بعد از خرید لباس عروس، رفتیم واسه انجام

بقیه ی کارا، تقریباً آخرای شب بود که بعد از خوردن شام تو رستوران منو رسوند خونه .

هوا خوب بود به خاطر همین پنجره ی اتاقم رو باز گذاشته بودم تا هوای خنک بهاری به اتاق بیاد،

بعد از عوض کردن لباسام و خاموش کردن چراغ خواب رو تختم دراز کشیدم فکرم کشیده شد سمت دایی، نگاه دلخور و ناباورش وقتی که موضوع ازدواجم رو شنید هنوز جلوی چشمامه.

از خودم و از دروغایی که تحویلش داده بودم بدم می اومد، بهش گفتم دوستش دارم و قراره از روی عشق ازدواج کنم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

برای این که خیالش رو راحت کنم مدام از کاوه ای تعریف کردم که هیچ حسی بهش نداشتم!

تونستیم ملاقات حضوری بگیریم و برای دومین بار تو این مدت به آغوش داییم پناه بردم، تنها آغوش امنی که برام مونده بود، دوست داشتم ساعت ها همون جا بمونم اما حیف که نمیشد.

کاوه با دایی امیر حرف زد از خانوادش گفت از کار و تحصیلاتش و دوباره منو از دایی خواستگاری کرد، تو چشمای دایی امیر نگرانی رو به وضوح میشد حس کرد حتی حس کردم چشماش پر از اشک شد، بهم گفت عجلانه تصمیم نگیرم بیشتر فکر کن نمی دونست که من تصمیم رو خیلی وقته گرفتم و در ازای این تصمیم حکم آزادیش رو میخواستم امضا کنم.

به میثم که رفته بود ملاقاتش سپرده بود در مورد کاوه تحقیق کنه، برای اولین بار بود که اینقدر بی تاب و بیقرار میدیدمش!

با کلی بدبختی و قولای کاوه واسه خوشبخت کردن من آخر سر راضی به این ازدواج شد.

لحظه ی آخر ملاقات در حالی که حس میکردم چشماش تر شده تلخ لبخند زد و با لحن به شدت حزینی گفت:

...خیلی دوست داشتم واسه جشن عروسی یه دونه خواهر زادم باشم و خودم به تنهایی کل عروسی رو بچرخونم اما انگار اینم قسمتم نیست... این قسمت که میگم بدجور با ما سر لج داره و خوب تا نمیکنه!

پیشونیم رو بوسید و در حالی که موهام رو نوازش میکرد گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_از ته دلم امیدوارم خوشبخت شی عزیز دلم... واقعا شرمنده تم که نمیتونم تو این روزا کنارت باشم... زنگ بزن به گیسو بانو بهش خبر بده مطمئنم با دخترش میاد لااقل اونا باشن کنارت اینقدر تنها نباشی.

احساس میکردم موقع زدن این حرفا صداش بغض داره به زور خودم رو کنترل کرده

بودم که همون جا نزنم زیر گریه، لقب عروس غریبی که به خودم داده بودم حقا که برازنده ام بود.

چشمام رو بستم تا حداقل تو عالم بی خبری هم که شده خلاص شم از این همه فکر و خیال!

"دلتنگ ها بهتر میدانند خواب یک نیاز نیست تنها خواسته ای ست برای پناه بردن به شب، در من زنی تنها زندگی میکند که هر شب دیوانه وار به سوگ خاطراتش می نشیند، زنی که هر دقیقه ی شب هایش عشق را در خودش به بی رحمانه ترین شکل ممکن خفه میکند و هر روزش را فاتحانه از خواب بر می خیزد و میشود همان زن قوی دیروزش، اما قوی بودن تا کی؟"

آرشاویر***

مثل این که بنیامین دست بردار نیست، کلافه پوشه ها رو بستم و رو بهش سرد و تلخ گفتم:

_بسه بنیامین، حتی اسمش رو هم جلوم نیار، پرونده ی این موضوع به کل برام بسته شده، دیگه هیچ آرام نامی تو زندگی من نیست و نخواهد بود، من فراموشش کردم تو لطفا هم فراموش کن!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بنیامین کلافه نشست رو مبل.

_ آرام پشیمون بود، میخواست باهات حرف بزنه، آره اشتباه کرده اما خودت که میدونی فقط به خاطر داییش بوده.

یاد لحظه ای که جلوی شرکت کاوه رو دیده بودم افتادم، دست مشت شده ای که میخواست رو صورت کاوه فرود بیاد و آرامی که با نگرانی داد زده بود نزنم و یاد این لحظه بدجور قلبم رو آتیش زد، پوزخند زدم:

_ به خاطر داییش؟ پس من کجای زندگیش بودم؟ سزای اون همه عشقی که خالصانه به پاش ریختم این بود که اینجوری بهم خنجر بزنه، بارها بهش گفتم که واسه امیر وکیل گرفتم و دنبال کاراشم، اون که میدونست تا چه حد از کاوه و پدرش نفرت دارم کاوه ای که با پدرش بارها و بارها با هزار حقه و نیرنگ خواستند زمینم بزنند، هزار بار دنبال کارشکنی بودند، اون موقع نتونستند اما ببین چه راحت از طریق آرام به هدفشون رسیدند مطمئنم آرام هدف کاوه از پیشنهاد از داو جش رو میدونسته اما با این وجود بازم قبول کرده.

عرق روی پیشونیم رو با دستمالی پاک کردم، مثل همیشه تو این مدت قلبم گرفته و نا آرام بود بدجوری بریده بودم از این زندگی که جز تلخی چیز دیگری واسم باقی نذاشته بودم، خسته بودم از این همه دویدن و به جایی نرسیدن، از این خواستن و نشدن!

درحالی که پوشه ی متقابلم رو باز میکردم با تاکید گفتم:

_ دیگه درباره اش حرف نزن، دوباره میگم من اون دختری تو قلبم گشتم و دیگه حتی نمیخوام اسمش رو بشنوم!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_هر طور خودت میدونی اما...

مکث کرد انگار نمیدونست چجوری بگه، روش دقیق شدم و زود گفتم:

_اما چی؟

لبخند زد و گفت:

_خوبه نمیخواستی درباره اش بشنوی.

عصبی نگاهش کردم.

_حرفتو بزن، نمی بینی کلی کار سرم ریخته.

نگاه ناراحت بنیامین داد میزد که خبر خوبی تو راه نیست.

_دوشنبه ی هفته ی بعد...

دوباره مکث کرد و با نگرانی نگاه کرد.

عصبی و کلافه با صدای تقریبا بلندی گفتم:

_دوشنبه ی هفته بعد چی؟ چرا مثل آدم حرفت رو نمیزنی؟

دستی به موهایش کشید و اینبار بدون مکث آرام گفتم:

_دوشنبه ی هفته بعد عروسیه آرامه.

برای لحظه ای حس کردم قلبم دیگه نمی زنه، اما دوباره با شدت بیشتری، نا

آروم تر و بیقرار تر از همیشه به قلبم چنگ زد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بی اختیار فنجون چایی که دستم رو دورش حلقه کرده بودم رو محکم فشردم
اونقدر محکم که نفهمیدم کی شکست و کی دستم برید و خون اومد! حتی
سوزش و جای زخم و داغی چای هم برام مهم نبود،
تنها سوزش قلبم بود که عمیقاً حس میکردم.

بنیامین سریع به طرفم اومد.

چکار کردی دستت داره خون میاد.

نگاهی به دستم که با خون سرخ رنگین شده بود انداختم، با دست دیگه ام
کراواتم رو شل کردم حس میکردم هوا برای بلعیدن اکسیژن کافی
نیست، عمیق نفس کشیدم.

آرشاویر با توام...

وقتی دید جواب نمیدم چند برگ دستمال کشید بیرون و گذاشت رو دستم.

اینارو نگه دار تا برم باند بیارم.

اینو گفت رفت بیرون، هنوز تو بهت حرفش بودم، حرفی که مثل ناقوس مرگ تو
سرم به صدا در میومد (دوشنبه ی هفته ی بعد عروسی آرامه)

چرا اینقدر زود؟ یعنی واقعا میخواست باهاش ازدواج کنه؟

تو دلم به سوالات ذهنیم خندیدم، خب معلومه که ازدواج میکنه مگه به خاطر
همین نبود که ترک کرد، با این که نجلا گفته بود ازدواج میکنه اما چقدر
خوش خیال بودم که هنوز امیدوارم بودم پشیمون شه و این حماقت رو نکنه.
حیف که خیال خامی بیش نبود اما دیگه تموم این خوش باوری ها تموم شد!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به سوگ رویاهای بر باد رفته ام و غمی که از درون قصد متلاشی کردنم رو داشت سیگاری رو آتیش زدم، سرم رو به صندلیم تکیه دادم و چشمام رو بستم و از سیگار توی دستم کام گرفتم.

آرام چه ساده عشق و باورم رو در هم شکستی، اما درسی که بهم دادی رو هرگز از یاد نمی برم اینکه تو این دنیا هیچ آدمی قابل اعتماد نیست به هیچکس نباید اعتماد کرد حتی اونی که دیوانه وار دوستش داری.

"اونقدر بزرگه تنهایی این مرد که حتی تو دریا همیشه غرقش کرد، من عاشقت هستم اینو نمیفهمی یه چیزو میدونم که خیلی بی رحمی!"

چشم دوختم به سیگاری که مابین انگشتم بود، قلب منم مثل این سیگار داشت میسوخت با این تفاوت که هیچ دودی نداشت، و این سوختن انتهایی نداشت! محکوم بود به تپیدن و سوختن و خاکستر شدن و دوباره از سر گرفتن این سوختن!

بنیامین باند به دست اومد تو اتاق:

_دستت رو بالا بگیر ببینم.

_نیازی نیست، برو بیرون.

بی توجه به بدخلقی من دستم رو گرفت بالا و مشغول بستن باند شد.

_نشکسته که اینجوری داری باند پیچیش میکنی.

_حرف نزن...

با غر غر گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_کور که نیستم می بینم خبر ازدواجش رو شنیدی چه حالی شدی، هر دوتون یک دنده و لجبازید، اصلا همیشه باهاتون حرف زد به هیچ صراطی مستقیم نیستین...

سپهر که اومد تو اتاق دیگه ادامه نداد، نگاه سپهر که به دستم افتاد پرسید:
_چیزی شده؟

بی حوصله جواب دادم:

_چیزی نیست یه بریدگی جزئی، کارت رو بگو.
با این حرفم خندید و گفت:

_یه بریدگی جزئی رو داره اینجوری باند پیچی میکنه؟...چقدر تو کار بلدی بنیامین، باید پرستار میشدی، داری حیف میشی تو این شغل!

بنیامین با اخم بهش توپید:

_زر اضافه نزن خودت بلدی بیا.

پک عمیقی به سیگارم زدم و دود غلیظش رو دادم بیرون، بی حوصله تر از قبل دوباره به سپهر گفتم:

_کارت رو بگو.

حوصله ی هیچکس رو نداشتم دوست داشتم زوتر برند بیرون و تنها باشم گویا که تنهایی با من عجین شده بود!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

متعجب نگام کرد، فهمیده بود یه چیزیم هست، بنیامین که رفت بیرون رو نزدیک ترین مبل نشست و پرسید:

– چیزی شده؟

سری به عنوان نه تگون دادم.

– چرا یه چیزی هست...

مکئی کرد و پرسید:

– مربوط به آرامه؟

نگاش کردم بر خلاف همیشه جدی زل زده بود بهم و منتظر جوابم بود:

– چی؟

– این حالت رو میگم!

سری به نشونه ی نه تگون دادم.

– من که میدونم به خاطر اونه...

با لحن دوستانه ای ادامه داد:

– ببین من نمیدونم چی بینتون گذشته فقط همینقدر فهمیدم از دستش ناراحتی

اما میدونم هنوزم عاشقش هنوزم عاشقته!

به این حرفش پوزخند زدم:

– عاشق عشقش رو با چیزی تاخت نمی زنه!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ دوستت داره وقتایی که پروانه نزدیکت میشد حرص خوردنش تابلو بود ببین
آرشاویر تو این دور و زمونه عشق خیلی کمیابه اگه واقعا عاشقی...

با صدای زنگ گوشیم دیگه ادامه نداد به

صفحه اش نگاه کردم، ثابتی وکیل امیر بود....

آرام

دو روز بیشتر تا روز عروسی نمونده و تقریباً

همه ی کارا هم انجام شده بود، کارت های عروسی رو هم تازه تحویل
گرفتیم، ترس، دلشوره، اضطراب حس هایی بود که همزمان داشتم هر چه قدر
بیشتر به روز عروسی نزدیک میشدم این حس هام بیشتر میشد!

رو به کاوه گفتم:

_ خیلی خسته ام کاوه منو برسون خونه.

در حالی که در ماشین رو برام باز میکرد با لبخند جواب داد:

_ شام که قبول نکردی حداقل بزار یه بستنی مشتی مهمونت کنم.

میدونستم نه آوردن بی فایده است پس دیگه چیزی نگفتم، جلوی بستنی
فروشی نگه داشت و پرسید:

_ بریم داخل یا همینجا میخوری؟

_ همینجا خوبه!

_ چجوری باشه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_فرق نمیکنه.

اینو که گفتم رفت بیرون، بی اختیار فکرم کشیده شد سمت آرشاویر یعنی الان کجا بود؟ چکار میکرد؟

خبر ازدواجم رو شنیده بود؟ حتما بنیامین تا حالا بهش گفته بود مطمئنم الان دیگه حتماً ازم متنفره.

قلبم از این فکر سخت فشرده شد، طاقت تنفرش رو نداشتم به خودم نهیب زدم بهش فکر نکن آرام تو دیگه داری ازدواج میکنی حتی فکر کردن بهش هم درست نیست، اما امان از قلبی که هیچ چیز حالیش نبود،

به پلاک گردنم دست کشیدم تنها یادگار عشقی که از آرشاویر داشتم، وقتی حلقه رو پس دادم دلم نیومد اینم پس بدم، ماه خوشگلش رو لمس کردم و زمزمه کردم:

_تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی، اندوه بزرگیست زمانی که نباشی.

یاد لحظه ای افتادم که گاوه به خیال خودش میخواست سوپرایزم کنه، پلاکی که خریده بود رو میخواست بندازه گردنم وقتی خواست قفل این گردنبندم رو باز کنه تند و عصبی واکنش نشون دادم و مانعش شدم گاوه هم که حالش گرفته شده بود با اخم پرسید:

_چرا این پلاک اینقدر واست مهمه که نمیخواهی درش بیاری؟

شک کرده بود، به خاطر این که شکش بر طرف شه به دروغ گفتم:

_یادگار مادرمه!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تو همین فکر بودم که کاوه اومد تو ماشین و بستنی قیفی رو گرفت جلوم، بستنی رو گرفتم و کوتاه تشکر کردم.

نگاه خیره اشو رو صورتم حس میکردم، وقتی دید نگاهش میکنم لبخند زد و گفت:

_میدونی عزیزم وقتی با تو ام جسم با همیشه فرق داره، یه جور دیگه ای خوشحالم از روز اولی که دیدمت جسم بهت متفاوت بود، من واقعا خیلی دوستت دارم روز به روز احساسم بیشتر میشه، تو خیلی سردی اما خودم یخت رو باز میکنم کاری میکنم تو هم دوستم داشته باشی تو هم عاشقم شی! دست برد تا تکه ای از موهامو که از شال افتاده بود بیرون رو پشت گوشم بذاره که به خودم اومدم و مانع شدم، شالم رو مرتب کردم.

_بین کاوه دلیل ازدواج من با تو فقط و فقط داییمه، اینو فراموش نکن حتی اگه دنیا رو هم به پام بریزی من حسی بهت ندارم و نخواهم داشت پس لطفاً خیال خام نکن.

جوری حرف زده بودم که جای هیچ تردیدی باقی نمونه بود.

اخماش رفته بود تو هم، حالش رو اساساً گرفته بودم، حقش بود تا اون باشه فکر اضافی نکنه،

بعد از تموم شدن بستنی که به زور خورده بودم نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

_مرسی بابت بستنی، لطف کن منو برسون خونه خسته ام صبح زود هم باید برم شرکت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

باشه ای گفت و راه افتاد.

فردا کی ببینمت؟

کلافه نگاش کردم.

فردا چرا؟ مگه کار دیگه ای هم مونده؟

مگه حتما باید کاری مونده باشه، نامزد می دو روز دیگه ام زنم میشی دوست

دارم هر روز ببینمت حرفیه؟

بی حوصله جواب دادم:

نمیشه فردا شرکت کلی کار سرم ریخته.

دو روز بعد عروسیه، می خوام بری سر کار، بابا دست بردار...

نگاهی بهم انداخت چشمکی زد و با لحن مهربونی گفت:

فردا میخوام خونه مون رو نشونت بدم، چیدمانش رو دوست نداشتی بعد

از دواج خودت به سلیقه ی خودت عوضش میکنی.

دوباره نگام کرد تا واکنشم رو بدونم، حقیقتش اندازه ی سر سوزن هم کنجکاو

نبودم بدونم خونه اش چه شکلیه.

خونمون!

چقدر با این واژه غریب بودم، برای لحظه ای از تصور این که قرار بود با کاوه زیر

یک سقف زندگی کنم آشوب قلبم بیشتر شد، با زاری در دل نالیدم خدایا خودت

بهم صبر بده، خودت کمکم کن! کف دستام عرق سردی نشسته بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_بمونه واسه پس فردا.

اخم کرد و گفت:

_کلافه ام کرده این بهونه آوردنات، دو روز دیگه زنم میشی، مال من میشی
ببینم اون موقع چطور بهونه میاری؟

دستای عرق کرده ام رو در هم قلاب کردم، به نیم رخ عبوسش چشم دوختم و
بعد از کمی مکث آرام پرسیدم:

_کاوه تو واقعا منو دوست داری؟

_اینهمه گفتم دوستت دارم یاسین تو گوش خر خوندم؟

_فکر کردم مثل بقیه ی دوست دخترات...

حرفم رو قطع کرد.

_من به هیچکدومشون نگفتم دوستت دارم، میخوای باور کن میخوای نکن.

_چرا؟

_چی چرا؟

_چرا دوستم داری؟

بعد از کمی مکث گفت:

_قبلاً هم گفتم شاید به خاطر اینه که تو با همه فرق داری، معصومیتی که
بعضی وقتا تو نگاهت میشینه، پاکی و نجابتی که این روزا تو کم دختری میشه
پیدا کرد، خوشگلیت، دست نیافتنی بودننت، وقتی با تو ام حس غرور دارم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چه دلیلی موجهی! ببین کی دم از نجابت میزنه؟ کاوه ای که با دوست دخترش چشم بازارو کور کرده بود!

کیف و سوئیچم رو میز رها کردم، تازه از شرکت اومده بودم، بدون این که ذره ای رو کارم تمرکز داشته باشم، خونه هم که می اومدم فکر و خیال و استرس راحت نمیداشت.

بدون این که لباسام رو عوض کنم رو مبل دراز کشیدم، یعنی پس فردا واقعا روز عروسیم بود؟

آهی از سر حسرت کشیدم و بغض مهمون همیشگی گلوم شد.

چقدر واسه یه همچین روزی نقشه داشتم.

قلبم بدجوری آشوب بود، یهو بغضی که تو این روزا تلنبار کرده بودم ترکیب و زار زار به بخت بدم گریه کردم.

خدایا چه گناهی کرده بودم که تاوانش اینقدر سنگین بود؟

یه عمر زندگی کردن با کسی که دوستش نداری چه فرقی داره با مرگ تدریجی؟

هر روز بیشتر و بیشتر به عمق حماقتم پی میبردم،

خدایا خودت کمکم کن جز تو کی رو دارم که بهش پناه ببرم، کم آوردم، خسته ام ز این همه ساختن و سوختن، طاقتم طاق شده لااقل بهم صبر بده، قلبی از سنگ بده که تحمل کنم و دم نزنم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

حس میکردم از همیشه بیشتر خسته ام و کم آوردم، تو خلسه‌ی خواب و بیداری بودم که احساس کردم صدای زنگ خونه رو شنیدم، اونقدر کرخت و بی حال شده بودم که به زور بلند شدم، با خودم گفتم یا کاوه است یا نرگس.

به صفحه‌ی آیفون نگاه کردم هر کی بود دستش رو گذاشته بود رو صفحه‌ی آیفون تا نبینم کیه، بی حوصله گوش‌ی رو برداشتم.

_بله؟

جواب نداد برای بار دوم که صداش زدم و جواب نداد خواستم گوش‌ی رو بذارم سر جاش اما با صدایی که شنیدم سر جام مبهوت موندم:

_منم عزیزم باز کن!

خداکنه که خواب نباشه، با بهت و تعجب به چهره‌ی دایی رو صفحه‌ی آیفون نگاه کردم، باید باور میکردم؟

_نمی‌خوای باز کنی دایی؟

بهت زده زده فقط لب زدم.

_ دایی؟

با خنده گفت:

_جون دایی باز کن زیر پام علف سبز شد.

یهو به خودم اومدم وبا خوشحالی زاید الوصفی

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دکمه ی کلید رو زدم و دم در منتظرش وایسامم، آخه چطور آزاد شده بود؟ کی دادگاه داشت که من خبر نداشتم؟

یعنی کاوه خواسته بود سوپرایزم کنه؟

نمیدونه چقدر با این کارش خوشحالم کرده بود،

باید سر فرصت زنگ میزدم و ازش تشکر میکردم، این ازدواج هر چقدر هم که به میل نبود اما خوشحال بودم که داییم رو کنارم داشتم و اینقدر تنها نبودم.

دایی اومد بالا کیفش رو گذاشت زمین، لبخند مهربونی به لب داشت دستاش رو از هم باز کرد و به آغوشش اشاره کرد بی معطلی خودم رو جوری در آغوشش انداختم که اگه به موقع تعادل خودش رو حفظ نکرده بود هر دومون افتاده بودیم.

اونقدر خوشحال بودم که حد نداشتم، فقط خدا میدونست چقدر تو اون برهه از زندگی به این شادی نیاز داشتم،

چه روزها که خواهرانه به پای درد و دل هام می نشست و چه روزها که برادرانه حمایت می کرد، الانم که مامان و بابا نبودند همه گسم بود.

از آغوشش بیرون اومدم، با ذوق نگاش کردم و تند گفتم:

چرا بهم نگفتی دادگاه داری؟ چرا نگفتی قراره آزاد شی؟

میخواستم سوپرایزت کنم عروس خانم.

کنکاش گرانه نگام کرد، طبق عادت گذشته بینیمو کشید و با خنده گفت:

یعنی جدی جدی فنچ کوچولوم پس فردا عروس میشه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

از خجالت گونه هام رنگ گرفت، سرم رو گرفت بالا وبا مهر پیشونیم رو بوسید،
_ امیدوارم خوشبخت شی عزیز دلم خوشحالم که لااقل واسه عروسیت پیشت
هستم.

با یاد جشن عروسی دوباره ته قلبم آشوب شد، نگاهم رو ازش دزدیدم تا به
آشوب دلم پی نبره.

"من به غمگین ترین حالت ممکن شادم تو به آشوبِ دلم ثانیه ای فکر نکن"
مشکافانه نگام کرد، تو چشماش نگرانی جمع شد:

_ چرا حس میکنم لاغر تر شدی، حس میکنم زیر چشمت گود افتاده، از چیزی
ناراحتی؟

_ به من میگی لاغر شدم؟ خودت رو تو آینه دیدی؟
برای عوض کردن بحث گفتم:

_ تعریف کن چطور آزاد شدی، چی شد اصلاً؟

سرشو تکیه داد به مبل و دستش رو گذاشت رو سرش؟
_ میگم حالا عجله نداشته باش عجول خانم.

بلند شدم گفتم:

_ قهوه یا چای؟

لبخند زد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_دلم لک زده واسه یه چای تازه دم تو خونه با آرامش، ولی اول باید یه دوش بگیرم.

بلند شد و طرف حموم رفت، به آشپز خونه رفتم گوشیم رو در آوردم اون قدر خوشحال بودم که میخواستم همون لحظه از کاوه تشکر کنم، نمیدونست با این کارش تا چه حد خوشحالم کرده بود، هر چه قدر بوق خورد جواب نداد بی خیال شدم، بعداً هم میشد ازش تشکر کرد.

یه بسته مرغ رو از یخچال در آوردم و گذاشتم بپزه، میخواستم زرشک پلو درست کنم.

کتری رو هم پر آب کردم واسه چای،

تا دایی از حموم اومد چای رو هم دم کردم، حوله به دست در حالی که داشت نم موهاش رو میگرفت اومد تو آشپز خونه.

با دیدن من که داشتم پیاز خورد می کردم، با تعجب نگام کرد، خندید و گفت:

_یعنی باور کنم تو آشپزی میکنی؟ اورژانس لازم نشیم؟

اخم کردم و گفتم:

_از خداتم باشه، دست پخت من حرف نداره، به پا یه وقت انگشتاتم باهاش نخوری!

_اوه اعتماد به سقفو، ببینیم و تعریف کنیم.

_هم می بینی و هم تعریف میکنی.

_خدا کنه همین طور باشه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اینو و گفت و با خنده رفت بیرون، چقدر حالا که بود حس میکردم از بار تنهایی که رو دوشم بود کم شده بود، دلم تخت بود که یه نفر هست و بیکس و تنها تو این کره‌ی خاکی رها نشدم.

دستام رو شستم و دو تا چایی خوشرنگ ریختم و رفتم بیرون، کنترل تی وی تو دستش بود و داشت کانال هارو بالا و پایین میکرد در همون حال گفت:

– زنگ بزن به آقا نامزدت دعوتش کن واسه ناهار
میخواییم دو کلوم مردونه اختلاط کنیم.
بی حوصله گفتم:

– چی میخوای بگی، لابد میخوای بگی خواهر زاده ام دستت امانته و این حرفا.
– نه عزیزم دو نفری که باهم ازدواج میکنند هر دو دست هم امانتن، دو کلوم میخوام با این آقا دامادمون اختلاط کنم.
حالا نمیشد من یه روز کاوه رو نبینم؟ به خاطر این که جلو دایی تابلو نکنم باشه ای گفتم و گوشیم رو درآوردم و شماره اش رو گرفتم.
حالا نه به بقیه‌ی روزا که انگار رو گوشیش خوابیده بود، بوق اول نخورده جواب میداد و نه به الان که جواب نمیده!
از خدا خواسته خواستم قطع کنم که لحظه‌ی آخر صدای خواب آلودش رو شنیدم.

– سلام عزیزم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

متعجب به ساعت نگاه کردم نزدیک دو ظهر بود!

_سلام خواب بودی؟

_آره ببخش عزیزم نشنیدم زنگ زدی.

متعجب و با صدای بلندی گفتم:

_ساعت دو ظهره! تو تا لنگ ظهر می خوابی؟

_آره، دیشب دیر وقت خوابیدم واسه اون، اگه میدونستم قراره تو زنگ بزنی صبح الطلوع بیدار میشدم عشقم.

دایی هم با تعجب نگام کرد:

_چشم روشن این چه دامادیه که تا الان خوابه؟

کاوه پرسید:

_کسی اونجاست؟

آروم جوری که دایی نشنوه گفتم:

_کاوه واقعا ازت ممنونم.

خواب آلوده گفت:

_خواهش میکنم اما واسه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_واسه ناهار بیا، دایی امیر می خواد ببیندت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تند و با بهت گفت:

–چی؟ دایی امیر؟

–مثل اینکه هنوز خوابی، زنگ زدم بگم واسه نهار بیای.

چند لحظه صدایی از پشت خط نیومد، فکر کردم قطع شده باتعجب صدایش زدم:

–کاوه؟!

–هستم، ال... الان آ... آماده میشم میام.

–باشه منتظریم، فعلاً خداحافظ.

قطع کردم و چاییم رو که هنوز زیاد سرد نشده بود برداشتم، دایی درحالی که نگاهش به تی وی بود گفت:

–تا الان خوابه، مگه نمیره سرکار؟

امان از فکری که مدام به سمت ممنوعه‌ها کشیده میشد، یاد آرشاویر افتادم موقعی که تو شرکتش کار میکردم همیشه منظم و سر وقت میومد، آرشاویر همه چیزش خاص و تک بود اما حیف که هرگز سهم من نبود و من مونده بودم چطور اینو به قلب نفهمم حالی کنم که باورش شه، که بپذیره، که دیگه بهش فکر نکنه!

–آرام با تو ام کجایی؟

به خودم اومدم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد...نه دیشب دیر وقت خوابیده به خاطر همین تا الان خواب بوده

_گفته باشم من دختر به تنبل جماعت نمیدما.

_حالا که دادی کار از کار گذشته.

_کی گفته؟ همچینم کار از کار نگذشته یه روزم یه روزه!

خواستم بلند شم که یهو ناقافل پرسید:

_آرام تو واقعا این پسره رو دوست داری؟

نگاهی به دایی که مستقیم ذل زده بود به من انداختم،سخت بود برام تو چشمات نگاه کنم و بهش دروغ بگم،نگاهم رو دوختم به زمین و آروم گفتم:

_اگه نداشتم که باهاش ازدواج نمی کردم .

بعد از کمی مکث گفت:

_اگه واقعا دوستش داری من حرفی ندارم...

باخنده ادامه داد :

_از درس و مشقت چه خبر؟

_درس و مشق؟ با بچه دبستانی طرفی مگه؟

برای لحظه ای حس کردم صورتش از درد جمع شد!

_تو پیرم باشی واسه من بچه ای.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_مثل آدم بزرگا حرف میزنی.

_مگه نیستم؟

_نه تو داییه جوون و خوشتیپ خودمی.

_کم هندونه بار بذار، بحث عوض کردی نگفتی از درست چه خبر؟ از شرکت؟

_درسم که فعلا تعطیلیم، شرکت هم یه پیشنهاد توپ دارم واست که سرفرصت حرف میزنیم، فعلا به غدام سر بزنم تا غذای سوخته به خوردتون ندم.

به آشپزخونه رفتم، غدام زرشک پلو بود بعد از دم گذاشتن برنج رفتم بیرون با دیدن دایی که دستش رو گذاشته بود رو معده اش و صورتش از درد جمع شده بود و به کبودی میزد هول کرده رفتم کنارش و نگران گفتم:

_چی شده دایی؟ باز درد میکنه؟ بریم دکتر؟

به زور لبخند زد و گفت:

_نه طبیعیه، یه وقتایی این جوری ناقافل تیر می کشه الان خوب میشم.

_آخه اینجوری که نمیشه، باید سر وقت بری پیش یه دکتر متخصص، اصلا همین امروز بعد ناهار بریم؟

_فردا میریم، آخه شب شام دعوت بچه هاییم.

با فکری که از ذهنم رد شد زود پرسیدم:

_بچه ها یعنی کیا؟

_آرشاویر، میثم، ثابتی و کیلم، و یه سری از بچه های اکیپ که تو نمیشناسیشون.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با شنیدن اسم آرشاویر هول کرده زود گفتم:

_من نمیام!

با تعجب نگام کرد:

_یعنی چی نمیام؟

قبل از این که بخوام جواب بدم صدای زنگ آیفون بلند شد، به طرف آیفون رفتم با دیدن کاوه بی معطلی کلید رو زدم.

تو این فکر بودم چه بهونه ای جور کنم واسه شب که نرم، روی دیدن آرشاویر رو نداشتم، آرشاویری که شنیدن اسمش هم قلبم رو به هیجان وا میداشت چه برسه دیدنش.

یاد دفعه ی آخری که با نجلا دیده بودمش و حس بدی که اون لحظه داشتم افتادم، هنوزم با یاد اون روز اون حس بد به سراغم میومد!

کاوه که اومد بالا درو واسش باز کردم، سلام داد و اومد داخل، حس میکردم برخلاف همیشه شاد و سرخوش نیست، کمی دست پاچه میزد!

تیپ اسپرت زده بود، شلوار کتان آبی تیره، پیراهن سفید و کت سرمه ای.

_ سلام، خوش اومدی.

_ممنون، داییت الان اینجاست؟

_خوابی هنوز؟ من تو گوشی چی گفتم؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چیزی نگفت، باهم رفتیم تو نشیمن دایی رو مبل لم داده بود از حالت چهره اش حدس زدم هنوز معده اش درد میکنه، با دیدن کاوه بلند شد و مردونه باهم دست دادن و بعد از سلام و احوال پرسی معمول نشستن،

کاوه که انگار به زور لبخند زده بود گفت:

_واقعا خوشحال شدم خبر آزادیت رو شنیدم خوشحالم از اینکه تو جشن عروسیمون هستی.

همون لحظه به من نگاه کرد انگار میخواست واکنش رو بدونه! چرا حس میکردم استرس داره؟

با خودم گفتم آره جون خودت تو که از قبل میدونستی آزاد میشه!

بلند شدم و برای چیدن میز ناهار به آشپزخونه رفتم

سر میز ناهار نشسته بودیم، برای اینکه حدس بزنم طعم غذام خوبه یا نه به حالت چهره هاشون دقیق شدم، اما هر دوشون معمولی بودند.

_چطوره؟

دایی سری تکون داد و انگشت شستش رو به

نشونه ی لایک نشون داد و به کاوه نگاه کرد.

_نظر شما چیه کاوه خان؟

کاوه که انگار اصلا تو باغ نبود با گیجی پرسید:

_بله؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

از این گیجیش خنده ام گرفت، معلوم نیست امروز چشه؟

دست پخت عروس خانم رو میگم می پسندی؟

کاوه لبخندی به صورتم زد و با لحن مهربونی گفت:

این عروس خانم واسه من سنگم بپزه برام بهترین و خوشمزه ترین غذای عمرمه!

دایی با لبخند رضایت بخشی به هر دومون نگاه میکرد، با خجالت فقط به بشقابم نگاه میکردم..

کمی از نوشابه اش رو خورد و رو به کاوه بدون رودروایی با خنده گفت:

آرام که زنگ زد خواب بودی؟... آخه مرد گنده تا لنگ ظهر میخوابه؟

کاوه سرفه ای کرد و گفت:

نه آخه دیشب تا دیر وقت نتونستم بخوابم واسه اونه.

آره جون عمه ات واسه همینه، من که میدونم همیشه تا لنگ ظهر خوابی!

تقریباً عصر بود که کاوه رفت، موقع خداحافظی بهم گفت:

واسه شب شام میام دنبالتون بریم بیرون.

شب دایی امیر دعوت دوستاشه.

حس کردم رنگش پرید، زود گفت:

باشه تو امشب نرو میایم دنبالت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چرا؟

کلافه دستی به موهاش کشید.

خب میخوام شب با تو باشم.

فکر بدی هم نبود بهونه‌ی خوبی بود واسه نرفتن با دایی، سری تکون دادم و گفتم:

باشه.

دایی امیر تو اتاقش خوابیده بود و منم نشسته بودم جلوی تی وی و مثلاً فیلم نگاه میکردم، حواسم هر جایی بود الا فیلم!

آرشاویر، کاوه، زندگیم بعد از ازدواج! به پس فردا که روز عروسیم بود و با فکر بهش استرس بیشتر به قلبم چنگ میزد! پس فردایی که باید رخت عروسی می پوشیدم و قلبم از الان به خاطرش رخت عزا به تن کرده بود.

ساعت هفت بود که دایی امیر بیدار شد، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

اوه اوه چه قدر خوابیدم، نمی‌گن غیبت نکنید سر خودتون میاد به خاطر اینه، کاوه رو گفتم زیاد میخوابه خودم نزدیک به چهار ساعته که خوابیدم، پاشو آماده شو کم کم دیگه باید بریم.

اوم چیزه... من نمیام.

ا اون وقت چرا؟

آخه قراره با کاوه برم بیرون.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_بیخود زنگ بزن اونم بیاد باهامون.

همین مونده پاشم با کاوه بیام جایی که آرشاویرم هست، همین جوری هم روی دیدنش رو نداشتم چه برسه با کاوه باشم.

_نمیشه، آخه اونم چند تا از دوستاش دعوتش کردند گفت با هم بریم.

خاک تو ننگت آرام، تازگی ها چه راحت دروغ میگی! دایی اخم کرد:

_خب زنگ بزن بگو نمیام،، یه شب هزار شب همیشه پس فردا عروسیتونه یه عمر ور دل همین.

با استیصال نگاش کردم، چرا بی خیال نمیشه؟ آخه چه بهونه ای بیارم؟

_میرم آماده شم تو هم نشین زود آماده شو.

اینو گفت و بدون اینکه منتظر جوابم بمونه رفت تو اتاقش. به صفحه ی گوشیم نگاه کردم کاوه داشت زنگ میزد، جواب اینو چی بدم؟

_سلام آماده شو الان میام دنبالت.

_نمیشه، داییم قبول نکرد گفت باید بیای باهام.

کاوه عصبانی گفت:

_یعنی چی قبول نکرد؟ تو که گفتی باشه گفتمی باهام میای.

متعجب از عصبانیتش گفتم:

_چرا همچین میکنی، خب چکار کنم گفت نرو، واسه یه شام عصبانی میشی.

صدای نفس های کلافه اش رو شنیدم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_خودم به داییت زنگ میزنم میگم بامن میای.

به خاطر دروغم به دایی زود گفتم:

_نه زنگ نزن اون همیشه حرفش یکیه.

_زنگ میزنم سعی میکنم راضیش کنم.

اینو گفت و قطع کرد زود به اتاق دایی رفتم گوشیش رو تخت بود همون لحظه زنگ خورد، سریع برداشتمش و گوشیش رو بی صدا کردم،

دایی که تو کمدهش داشت لباساش رو بالا پایین میکرد با تعجب نگام کرد.

مثل دیوونه‌ها لبخند ژکوند زدم،نگاهی به گوشیش که هنوز تو دستم بود انداختم و گفتم:

_چه گوشیه قشنگی این همون قبلیه یا جدید خریدی!

عاقلاً اندر سفیه نگام کرد.

_نه جدید تو زندون خریدم!

_خب گفتم قبل از آزاد شدن به میثم گفتمی بخره.

دایی دوباره مشغول دید زدن لباساش شد،

از فرصت استفاده کردم و کاوه رو فرستادم تو لیست سیاه،فعلاً بمون تو لیست سیاه تا بعداً.

گوشیش رو گذاشتم رو تخت،دایی پرسید:

_فقط اومدی گوشیمو ببینی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نه، چیزه... اومدم بپرسم الان آماده شم؟

_نه بشین بعد مرگ سهراب آماده شو، اینم سواله؟ خب آماده شو تا تو آماده شی و به ترافیکم نخوریم برسیم اونجا هشت شده.

باشه ای گفتم و رفتم تو اتاقم، با فکر به آرشاویر قلبم بدجوری نا آروم بود، کاش دایی قبول میکرد باهاشون نرم. اما چاره ای نبود امشب رو به هر نحوی که شده بود باید تحمل میکردم.

جلوی موهام رو به صورت تل بافت زدم، به صورتم توی آینه نگاه کردم، چقدر رنگ پریده بودم، باید دست به دامان آرایش می شدم.

کمی از کرم پودرم رو به صورتم زدم و بعد از اون با رژ صورتی، ریمل و رژگونه آرایش رو تکمیل کردم.

کمد رو باز کردم، یه مانتوی بهاری آبی روشن پوشیدم، و شلوار جین آبی تیره و شال حریر هم‌رنگش، پایین شلوارم رو هم کمی تا زدم،

کیفم رو برداشتم و حاضر و آماده رفتم بیرون.

خواستم طبق عادت گذشته بدون در زدن برم تو اتاق دایی که گفتم نکنه یه وقت در حال لباس عوض کردن باشه، این شد که خانم وار تقه ای به در اتاقش زدم، صدای متعجب دایی اومد.

_بیا تو.

درو باز کردم و رفتم داخل، دایی که نگاهش هنوز متعجب بود خندید و گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نه مثل اینکه جدی جدی بزرگ شدی، یه در زدنو هزار بار سعی کردم یادت بدم
اما هر دفعه عین چی سرت رو مینداختی میومدی داخل.

به یاد اون روزا خندیدم.

حرس خوردنت رو دوست داشتم، آخه کم سربه سرم نمیداشتی.

چه روزایی بود چقدر دغدغه هامون کم بود، نشستم رو تختش و پرسیدم.

هنوز آماده نشدی؟ والا هنوز میگن دخترا دیر آماده میشن.

کت آبی اسپرتش رو پوشید و تقریبا با عطرش دوش گرفت، با وجود این که
کمی لاغر تر شده بود اما هنوزم خوشتیپ بود یاد نجلا افتادم.

دایی امیر هم تیپ و ظاهرش خوب بود و هم مهم تر از اون اخلاق و رفتارش
چرا هیچ وقت عشقش رو ندید؟

یعنی امشب نجلا هم بود؟

به دایی نگاه کردم مثل خودم انگار آشفته حال بود، پس احتمالا نجلا هم بود
یعنی با آرشاویر میومد؟

برای رهایی از هجوم این افکار مزاحم سری تکون دادم و رفتم بیرون دایی هم
که اومد راهی شدیم.

نگاهی به رستوران انداختم بیرونش که خیلی شیک بود، یاد حرف نرگس افتادم
که می گفت اینجور جاها فقط پاتوق پولداراست و واسه یه فنجون قهوه ی
معمولی هم باید کلی از جیب مایه بذاری.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

قلبم بدجوری نا آروم بود، اعتراف میکنم خیلی دلم برای آرشاویر تنگ و بی تاب شده بود برای خاطرات خوشمون.

خاطراتی که میدونستم هیچ وقت، هیچ زمان قرار نیست دوباره تکرار شوند! بیرون رستوران باغ بود و فضای بازی داشت که هم میز و صندلی گذاشته بودند و هم تخت.

روی یکی از تختا پرسی که نشسته بود واسه دایی دست تکون داد.

دایی لبخند زد و گفت:

بریم اونجا نشستند.

آرشاویر میثم و نجلا جز کسایی بودند که میشناختم اما هیچکدومشون رو ندیدم، هنوز نیومده بودند.

بعد از سلام و احوال پرسی نشستیم.

پسره درحالی که لبخند به لب داشت رو به دایی گفت:

امیر نگو چقدر خوشحال شدم خبر آزادیت رو شنیدم، از خوشحالی زیاد واسه دیدنت یه ساعت زودتر اومدم اینجا منتظر نشستم هیچ کدومتون هم که نیومدین.

دایی-آره یه کمی دیر کردیم بقیه چرا هنوز نیومدند؟

پسره جواب داد:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_خواهرم و اون شوهر عتیقه اش تو راهن دارن میان، نجلا هم که یه مدته خیلی کم پیدااست با خواهرم اینا قراره بیاد آرشاویر هم فقط گفت میاد اما نگفت کی.

از اینکه نجلا قرار نبود با ارشاویر بیاد نفس راحتی کشیدم حس کردم نگاه دایی از شنیدن اسم نجلا بیقرار شد، ناراحتی رو از تو چشمش میشد خوند،

چقدر حال من و دایی شبیه به هم بود، هر دومون

عاشقِ کسایی بودیم که سهممون نبودند.

همون پسره که داشت حرف میزد نگاهی به من انداخت، لبخند زد و رو به دایی پرسید:

_نمیخوای ایشون رو معرفی کنید، نکنه نامزد کردی ما خبر نداریم؟

دایی خندید:

_نامزد؟ یک دهه که چه عرض کنم دوازده سیزده سالی از من کوچیک تره بهش میخوره نامزد باشه؟ خواهرزادمه، آرام.

اشاره ای به پسره کرد و رو به من گفت:

_بهرام.

لبخند زدم و گفتم:

_خوشبختم.

پسره که حالا لبخندش گشاد شده بود خیره خیره نگام می کرد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_همچنین بانو.

نگاهی به دایی انداخت:

_بهتره بریم داخل آخه اون جا میز رزور کردم.

رو میزی که رزور کرده بود نشستیم، دایی و بهرام مشغول حرف زدن باهم بودند اما من تمام هوش و حواسم به در بود تا هر وقت آرشاویر اومد ببینمش، آرشاویری که حتی واسه عطرش هم دلتنگ بودم، داشتم دیوونه میشدم کاش میشد بهش فکر نکنم.

بهرام_مگه نه آرام خانم؟

گیج به بهرام نگاه کردم، چی مگه نه؟ اصلا بحثشون چه بود؟ از گیجی من هر دوشون به خنده افتادند.

_ببخشید حواسم نبود!

"هرگز وجود حاضر غایب شنیده ای؟

من در میان جمع و دلم جای دیگر است"

دل من هم پیش آرشاویر بود، دلی که از قبل بهش اولتیماتوم داده بودم با دیدنش هوایی نشه، چون این هوایی شدن یعنی سخت تر کردن عروسی که از همین الان به خاطرش تو قلبم عزا بود، عروسی که به خاطرش از الان تو قلبم رخت چنگ میزدند!

بهرام_ بالاخره اومدند.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بی قرار به طرف در خروجی نگاه کردم، اما ندیدمش، به جاش نجلا و دو دختر و یک پسر رو دیدم که داشتن به طرف میز میومدند، نجلا چقدر به خودش رسیده بود، یه مانتوی شیری کوتاه و شال مشکی و شلوار تنگ مشکی.

موهایش رو کج ریخته بود تو صورتش و تقریباً آرایش کاملی هم به چهره داشت، زیبا شده بود!

به دایی نگاه کردم، ظاهرش کاملاً خونسرد بود اما فقط خدا میدونست که پشت این ظاهر خونسرد چه عذابی رو متحمل میشد.

وقتی نزدیک میز رسیدند هر سه نفرمون واسه سلام و احوال پرسى بلند شدیم نجلا با لبخند گرمی اول از همه به دایی نگاه کرد و سلام داد،

خوشحالی رو میشد از چشماش خونده، هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش! اما انگار کمی دستپاچه هم بود، آروم روبه دایی گفت:

...وقتی خبر آزادیت رو شنیدم اونقدر خوشحال شدم که حد نداشت، واقعا خوشحالم که آزاد شدی.

دایی که انگار تعجب کرده بود با لبخند فقط به گفتن ممنون اکتفا کرد و مشغول سلام و احوال پرسى با بقیه شد

قبل از اینکه به خودم پیام نجلا در آغوشم گرفت:

...چشم و دلت روشن آرام جون بلاخره داییت آزاد شد.

...ممنون.

از آغوشش بیرون اومدم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– خوبی؟ چه خبرا؟ خیلی کم پیدا شدی؟

– خوبم، خبری نیست دیگه همه اش کار و مشغله است.

چشمکی زد و گفت:

– از طرفی هم عروسی.

با این حرفش ناخودآگاه اخمام رفت تو هم یاد روزی افتادم که تو موسسه جلوی آرشاویر عروس خانم صدام کرده بود، بعد از سلام و احوال پرسى کوتاهی با بقیه نشستیم.

دایی با لبخند به من اشاره کرد.

– از الان معرفی کنم پارتنر یا نامزدم نیست، خواهرزادمه آرام.

نگاهی به من انداخت و با لبخند مشغول معرفی کردن دوستاش شد.

– خب این آقا پسر رامینه و این خانمی که کنارش نشسته نوشین همسرش.

– خوشبختم.

متقابلاً لبخند زدند.

رامین – همچنین.

نوشین – منم عزیزم فکر نمی‌کردم امیر همچین خواهرزاده ی خوشگلی داشته باشه.

بهرام با این حرف خواهرش، بیشتر تو صورتم دقیق شد، نگاهش بدجور معذبم میکرد کاش

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

حلقه ای که کاوه بهم داده بود رو دستم میکردم، اما نه دست و دلم به سمتش نمی رفت، منو یاد روزی می انداخت که چطور تو کافه حلقه ی آرشاویر رو پس داده بود، نگاه اون لحظه ی آرشاویر هرگز از جلوی چشمام کنار نمی رفت.

دایی رو دختری که کنار نوشین نشسته بود مکث کرد، معلوم بود نمیشناسدش از نوشین کم سن و سال تر نشون میداد با آرایشی که به چهره داشت خوشگل بود دختره با لبخند گفت:

– نیوشام خواهر بهرام و نوشین.

دایی – ببخشید نشناختم آخه قبلا ندیده بودمتون.

نیوشا جواب داد:

– چرا دیده بودین یه جمعه که رفته بودین کوه منم اومده بودم اما مثل اینکه شما یادتون نیست.

بهرام – نبایدم یادش بمونه، اون روز به جز دعوای نوشین و رامین چیز دیگه ای هم یادمون می مونه مگه؟

نجلا – چه روزی بود، نوشین فکرش رو میکردی با رامینی ازدواج کنی که همه اش باهاش دعوا داری؟ مثل فیلم ترکیه ای ها دختر و پسر اول از هم متنفرند بعد عاشق هم میشند.

نوشین خندید و گفت:

– ازش متنفر نبودم اما همه اش یه کاری میکرد که حرصم رو در می آورد.

رامین هم خندید و گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– من؟ من حرصت رو در می آوردم؟

رو به دایی ادامه داد:

– امیر تو بگو مظلوم تر و سربه زیر تر از منم بود؟

دایی نه واقعا، این رامین بیچاره کاری به کسی نداشت نوشین تو زیاد سربه سرش میذاشتی کلا تو دانشگاه هم آتیش پاره بودی.

بهرام زد پشت رامین و با خنده گفت:

– این کاری به کسی نداشت؟ والا راسته از قدیم گفتند نترس از آن که های و هوی دارد بترس از آنکه سربه تو دارد یه مارمولکیه که نگو.

رامین هم که مثلا بهش بر خورده بود گوش بهرام رو پیچوند.

– من مارمولکم؟ مثل مارمولک لهت کردم میفهمی مارمولک کیه؟

بهرام – آخ آخ گوشم، باشه غلط کردم ولم کن نوشین یه چیزی به شوهرت بگو.

نوشین با خنده نگاشون میکرد.

– حقیته به شوهر من میگی مارمولک.

بهرام دست و پا میزد که گوشش رو آزاد کنه اما موفق نمیشد، بیچاره سرخ شده بود همه با خنده نگاشون میکردیم.

– چیه باز؟ نیومده افتادین به جون هم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نگاه بی تابم به سمت صاحب این صدای بم و گیرا چرخید، آرشاویر بود که لبخند به لب داشت رامین و بهرام رو نگاه میکرد، برای لحظه ای حس کردم قلبم ضربان نداره نفسم حبس شده بود، بوی عطر خوشش حالم رو بدتر کرد! شلوار قهوه ای با کت قهوه ای اسپرت و پیراهن سفید به تن داشت.

نگاهش به من بیشتر از چند ثانیه هم طول نکشید، اما همین نگاه چند ثانیه ای اون قدر سرد بود که از سرمای نگاهش روحم قندیل بست.

اگه میدونستی با این نگاه سردت چطور آتیش به جونم میزنی بازم این جوری نگاه میکردی؟

عشق من نیازی به سلاح نیست نگاهت کافیه واسه کشتن این قلب!

با صدای ضعیفی که خودمم به زور شنیدم سلام دادم، کوتاه جواب سلامم رو داد.

میگفت سلام اسم خداست، جواب سلام همیشه واجبه، همه باهانش دست دادند.

اما دایی مردونه آرشاویر رو در آغوش گرفت.

دایی_نمیدونم چطور ازت تشکر کنم رفیق، ممنونم ازت مدیونتم، رفیق نیستی که از برادرم یه چیزی اون ور تری.

با بهت و تعجب به دایی نگاه کردم، منظورش چی بود؟ چرا از آرشاویر تشکر میکرد؟ چرا مدیونش بود؟ مگه آرشاویر چکار کرده بود؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

من بودم و سوالاتی که مثل خوره مغزم رو میخورد و هیچ جوابی واسشون نداشتم، فقط دوست داشتم زودتر موقعیتش جور میشد جوابم سوالاتم رو از دایی میگرفتم.

آرشاویر آروم چند بار زد پشت دایی و با لبخند گفت:

نیازی به تشکر نیست کار خاصی نکردم.

همه مشغول حرف زدن باهم بودند اما من ساکت و بی حرف نشسته بودم فکرم بدجوری مشغول بود، خدایا مگه آرشاویر چکار کرده بود؟

رفتار آرشاویر خیلی عادی بود با بقیه حرف میزد میخندید انگار نه انگار که چیزی شده؟

دلم گرفت یعنی اصلا براش مهم نیست که پس فردا عروسیمه؟ یعنی به یک صدم حال من دچار نیست؟ رفتار بی تفاوتش که همینو می گفت، نکنه واقعا فراموش کرده؟

قهوه ای که سفارش داده بودم رو مزه مزه کردم، تلخ بود اما نه به تلخی اوقاتم! با صدای بهرام که منو مخاطب قرار داده بود به خودم اومدم.

شما همیشه اینقدر کم حرفی آرام خانم؟

همه کنجکاو به من نگاه میکردند،

بهرام لبخند زده بود و خیره نگاهم میکرد.

نیم نگاهی به آرشاویر انداختم میخواستم بدونم هنوزم رو من حساسه، اما نگاهش کاملا بی تفاوت بود!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به خودم تشر زدم آرام بی خیال تو که پس فردا عروسیته همون بهتر که فراموشت کرده باشه

دایی قبل از من جواب داد:

_شاید به خاطر اینه که فکرش مشغول پس فرداست.

بهرام یه تای ابروش رو داد بالا و پرسید:

_پس فردا چه خبره مگه؟

دایی بی مقدمه جواب داد:

_ عروسی داریم ،همه تون دعوتین.

همه اول با تعجب نگام کردند اما بعد شروع به تبریک گفتن کردند،

نگاهم کشیده شد سمت آرشاویر، ناباور و با بهت نگاهم میکرد، چرا این جوری نگاهم میکنه، مگه خبر نداره؟

رفته رفته حس کردم نگاهش غمگین شده، یه جور تاسفی که نمیدونستم واسه چیه، وقتی دید نگاهش میکنم با ناراحتی نگاهش رو ازم گرفت.

بهرام انگار بد خورده بود تو پرش!

بهرام _ خب چرا زودتر نگفتین؟

همه با تعجب نگاهش کردند، اخمای آرشاویر بیشتر رفته بود تو هم،

همه با تعجب بهرام رو نگاه میکردند، بهرام که فهمیده بود بد سوتی داده برای ماستمالی کردن حرفش زود گفت :

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_خب همون اول می گفتین بهش تبریک می گفتیم، تبریک میگم بهتون آرام خانم.

_ممنون.

کمی که گذشت، میثم و مردی که بهش میخورد دوروبرای چهل باشه هم اومدند.

بعد از سلام و احوال پرسی آرشاویر به مردی که نمی شناختیم اشاره کرد و با صدایی که عجیب حالا گرفته بود گفت:

_دوستم علی ثابتی.

دایی که میشناختش و باهاش گرم سلام و احوال پرسی کرده بود ادامه داد:

_وکیل پایه یک دادگستری، یه وکیل کارکشته که اگه لطف آرشاویر و کمکای ایشون نبود محال بود حکم قاضی به جزای نقدی تغییر پیدا کنه، فعلا باید آب خنک میخوردم.

مات شده به دایی نگاه کردم، خدایا یعنی این حقیقت داره؟ به کمک وکیلی که آرشاویر گرفته بود دایی آزاد شده بود؟

یعنی کاوه ای که به خاطرش پشت و پا زده بودم به عشق آرشاویر، کاوه ای که به خاطرش گند زده بودم به همه چیز هیچ کاره بود؟

کاوه ای که پس فردا روز عروسیم باهاش بود هیچ کاره بود؟

همه اش لطف آرشاویری بود که من با بیرحمی تمام پشش زده بودم؟ خدایا!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پاهام تحمل جسمم رو نداشت، رو صندلیم نشستم.

"قسم به حقارت واژه و شکوه سکوت که گاهی شرح حال آدمی ممکن نیست"
نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت، بیشترین چیزی که حس میکردم حسرت بود،

من به خاطر دایی دستِ رد زده بودم به آرشاویری که خودش باعث آزادیش شده بود، آخ که چه بیهوده حماقت کرده بودم، آه خدا...

من چه کرده بودم؟

بقیه هم نشستند دایی آروم پرسید:

– خوبی آرام؟ چرا رنگت پریده؟

خوب نبودم، با حماقتی که کرده بودم چطور میتونستم خوب باشم؟

آروم لب زد:

– خوبم، فقط میشه زودتر بریم.

تحمل اونجا موندن رو نداشتم، حتی به تظاهر هم نمی تونستم لبخند بزنم، میدونستم که همه می فهمند یه چیزیم هست.

– کجا بریم؟ هنوز که شام نخوردیم.

–

چیزی نگفتم حالم اون قدر گند بود که دعا دعا میکردم زودتر بریم، گوشیم زنگ خورد صدای زنگ اهنگش اونقدر بلند بود که همه متوجه شدند،

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کاوه بود، آتیش گرفتم از خشم چرا بهم نگفته که کار اون نیست، لابد می خواسته کار از کار بگذره بعد از عروسی بهم بگه. با این فکر عصبانیتم بیشتر شد.

روبه دایی گفتم:

_الان میام.

اینو گفتم و بلند شدم، همه با شیطنت نگام میکردند، نوشین با خنده گفت:

_بله دیگه حضرت یار تماس میگره.

من به چی فکر میکردم و اونا به چی فکر می کردند، چه دل خجسته ای داشتند،

آرشاویر پوزخند به لب داشت، زیر سنگینی نگاهش رفتم بیرون.

روی یکی از تختا که خالی بود نشستم و زدم رو اتصال.

_سلام خوبی، کجایی هنوز نیومدین؟

_چرا بهم نگفتی؟

چند لحظه صدایی از پشت خط نیومد، فکر کردم قطع شده اما با صدایی که حالا

گویی از ته چاه میومد پرسید:

_چیو؟

صدام اوج گرفته بود و از زور ناراحتی و خشم می لرزید:

_این که تو آزاد شدن داییم تو هیچ کاره ای؟ اینکه بیهوده حماقت کردم، چرا

نگفتی حتما میخواستی بعد از عروسی بگی آره؟

حس کردم صدای اونم می لرزه:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آره و نگفتم چون نمیخواستم از دستت بدم، من دوستت دارم...

داد زدم:

بس کن نمیخوام به...

گوش کن به حرفام خواهش میکنم آرام، اصلا کجایی آدرس بده میام دنبالت می‌شینیم باهم حرف می‌زنیم.

چند نفری که اونجا بودند با تعجب نگام میکردند، اشکام رو پاک و با لحن سردی گفتم:

دیگه حرفی نمونده بینمون، خداحافظ.

نالید:

نه آرام، قطع نکن.

قطع کردم، همون لحظه دوباره زنگ خورد خاموشش کردم و گذاشتمش تو جیب مانتوم،

میدونستم چشمام از فرط گریه قرمز شده، دوست نداشتم اینجوری برم داخل، بلند شدم و کنار گلا آروم شروع به قدم زدن کردم و بیشتر از همیشه واسه حماقتی که کرده بودم به خودم لعنت می‌فرستادم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای دایی به خودم اومدم.

آرام چرا اومدی اینجا؟ گوشیت رو چرا خاموش کردی؟ اصلا چرا اینقدر لفتش دادی؟ بیا میخواییم شام سفارش بدیم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

سری تکون دادم وبه سمت ورودی قدم بر داشتم،

صدام زد:

_آرام؟

_بله؟

_چیزی شده کاوه چیزی گفته؟

_نه.

دوباره تو چشمام اشک جمع شد، چونه ام رو گرفت و سرم رو بلند کرد، کلافه گفت:

_پس چرا تو چشمام اشک نشسته، چرا اینقدر ناراحت شدی؟ بگو بهم داری نگرانم میکنی.

میدونستم آخرش باید همه چیزو بهش میگفتم.

_میگم اما اینجا نه، خونه.

دیگه چیزی نگفت اما نگاهش همچنان نگران بود، دوشادوش رفتیم داخل و سر جای قبلیمون نشستیم،

هیچی از طعم غذام نمی فهمیدم، از گلوم پایین نمی رفت، هر قاشق رو به زور نوشابه قورت میدادم، بیشتر با غذام بازی میکردم.

به آرشاویر که روبه روم نشسته بود نگاه کردم، انگار اونم حال خوشی نداشت، با چشم دنبال چیزی گشت به بشقابش نگاه کردم میدونستم همیشه عادت داره

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به گوجه اش نمک بزنه، ناخودآگاه نمک دون رو برداشتم و سریع به طرفش گرفتم، نیم نگاهی به دستم انداخت و بی توجه نمک دونی که کنارش بود رو برداشت.

حالا نمیتونستی این جوری ضایع نکنی؟ قبل از اینکه دستم رو بکشم بهرام نمک دون رو ازم گرفت و به گوجه اش زد، با لبخند گفت:
_خیلی ممنون.

جوابش رو ندادم حتی نتونستم به زور هم که شده لبخند بزنم، نیوشا که نمیدونم کی کنار دایی نشسته بود از هر فرصتی برای حرف زدن با دایی استفاده میکرد، نجلا با حرص و اخم هایی درهم به نیوشا نگاه میکرد، این نگاهش چه معنی داشت؟ چرا این آدم اینقدر غیر قابل درک بود؟ چرا نمیشد فهمید چی تو سر داره؟ آگه خود دایی امیر واسش مهم نبود پس چرا آزادیش براش مهم بود؟ چرا با اخم به نیوشا نگاه میکنه؟ این یعنی چی؟
اون قدر فکرم درگیر بود که دیگه زیاد به نجلا فکر نکردم.
دایی پرسید:

_چرا با غذات بازی میکنی، دوست نداری میخوای یه چیز دیگه سفارش بدی؟
_نه همین خوبه.

رامین روبه آرشاویر پرسید:

_آرشاویر کی بیاییم عروسی؟

آرشاویر گیج پرسید:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_عروسی؟

رامین_آره دیگه عروسی تو و نجلا، اول که قرار بود درس نجلا تموم شه الان که درسش تموم شده پس چرا معطلین؟

با شنیدن سوالش غذا پرید تو گلوم و تند تند به سرفه افتادم، دایی ضربه های آرومی پشتم میزد حین سرفه کردن نگاهم افتاد به آرشاویر که حالا با نگرانی نگام میکرد، لیوانی رو سریع پر از آب کرد و به طرفم گرفت، دایی لیوان آب رو ازش گرفت و به دستم داد، حس خفگی داشتم چند جرعه از آب رو خوردم میدونستم صورتم از سرفه زیاد قرمز شده

دوباره یاد سوال رامین افتادم، خدایا نه تحمل این یکیو نداشتم، به دایی نگاه کردم اونم بهتر از من نبود اینو از صورت گرفته اش میشد تشخیص داد.

کم کم موقع رفتن شد و تعارفات واسه حساب کردن شروع شده بود

یکی میگفت من حساب میکنم امشبو مهمون من بودین، یکی دیگه میگفت مگه من مردم بذارم تو حساب کنی خودم حساب میکنم اونقدر سرگرم تعارف بودند که نفهمیدند آرشاویر کی حساب کرد؟

موقع خداحافظی آرشاویر حتی نگاهم نکرد، هر چه قدر هم که حفظ ظاهر میکرد شاید بقیه نمی فهمیدند اما من ناراحتی رو از چشماش میخوندم، تو ماشین دایی دوباره پرسید:

_نمیخوای بگی یهو چی شد که این جوری شدی؟

با صدای گرفته ای گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چیزی نیس برسیم خونه می‌گم.

روی مبل نشستم، دایی که لباساش رو عوض کرده بود کنارم نشست:

بگو ببینم چی شده که اینقدر پکر شدی؟ مربوط به کاوه است؟

با استرس پنجه هام رو در هم کشیدم، نمیدونستم چطوری بهش بگم، گفتنش نه تنها برام راحت نبود بلکه خیلی سخت بود و انتظار هر واکنشی رو ازش داشتم لبام رو با زبون تر کردم و با همونی استرسی که از واکنشش داشتم شروع به شرح کردم،

از شین شروع تا نون پایان با هر جون کدنی بود همه چیز رو بهش گفتم.

از آرشاویری که عاشقم بود و عاشقش بودم و اینجوری پشت و پا زده بودم به این عشق،

آرشاویری که قرار بود بعد از آزاد شدن دایی ازم خواستگاری کنه، وقتی به اینجا رسیدم با تعجب پرسید:

پس نجلا چی، یعنی آرشاویر نجلا رو دوست نداره؟

نه از سر دلسوزی و اینکه دوباره دست به خودکشی نزنه و اصرار پدر نجلا راضی شده بود صوری ازش خواستگاری کنه تا نجلا درمانش رو راحت تر ادامه بده.

نگاهش ناباور شده بود، با گیجی پرسید:

یعنی آرشاویر هیچ حسی به نجلا نداره؟ واقعا آرشاویر دوستت داره؟

یاد نگاه امشبش افتادم، نگاهی که بر خلاف گذشته سرد بود، با افسوس لب زدم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_داشت، دیگه نداره.

گنگ نگام کرد :

_ مگه نمیگی عاشق هم بودین پس چی شد؟ کاوه کجای ماجراست؟ پس فردا عروسیته، اصلا مگه نگفتی کاوه رو دوست داری؟

آسمون چشمام بارونی شده بود مانع باریدنشون نشدم، سخت بود مثل جون کندن اما جون کندم و گفتم

لحظه به لحظه بهت و تعجب تو چشماش بیشتر میشد، باور نداشت که دست به همچین حماقتی بزنم

چشمای سرخش خبر از حال خراب و عصبانیتش میداد، بدون گفتن

کلمه‌ی اضافه‌ای فقط آروم لب زد:

_چرا؟

از حالت نگاهش ترسیدم، این چرای آروم یعنی آرامش قبل از طوفان!

کلمات رو تو ذهنم ردیف کردم:

_تو مریض بودی حالت خوب نبود؟ طاقت نداشتم تو اون حال ببینمت چهره‌ی جمع شده از درد از جلوی چشمام کنار نمی رفت، آروم و قرار نداشتم کاوه هم با حرفاش بیشتر راغبم می کرد.

از دادی که زد چهار ستون بدنم لرزید:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نگفتم گندی که زدی رو توجیه کنی، فقط بگو چرا؟ چطور تونستی تا این حد احمق باشی؟

بغضم ترکید و اینبار با حق هق گریه میکردم، راست میگفت احمقم، آخه کدوم عاقلی اینجوری گند میزنه به زندگیش؟!

دایی کلافه بلند شد و شروع به قدم زدن کرد، دوباره کنارم نشست.

_ آرام تو چکار کردی؟ آخه چطور تونستی؟... چطور تونستی، یعنی اگه آزاد نمی شدم تو با اون مرتیکه ی آشغال که از آب گل آلود خواسته ماهی بگیره ازدواج میکردی؟

دوباره عصبی داد زد:

_ جواب منو بده باهش ازدواج میکردی؟

با دستام صورتم رو پوشنده بودم، دستام رو از جلوی صورتم کنار زد:

_ به جای گریه کردن جواب منو بده؟ آخه مگه زندگی خاله بازیه؟ میدونی یه عمر زندگی کردن با کسی که دوستش نداری یعنی چی؟ اگه بعد از ازدواج می فهمیدم میدونستی چه حالی میشدم؟

دلخور نالیدم.

_ هر کاری کردم به خاطر آزادی تو بود.

_ اینجور آزادی بخوره تو سرم، همین الانم که فکرش رو میکنم به خاطر من اینجوری گند زدی به زندگی خودت و آرشاویری که پاک و بی ریا دوستت داشت میخوام سر به تنم نباشه، من حاضر بودم همه ی عمرم رو تو زندون

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بپوسم ولی تو این تصمیم رو نمی گرفتی، منو باش فکر کردم بزرگ شدی اما نه
یه جو عقل تو کله ات نیست حتی یه بچه هم فرق بین بد و خوب رو میفهمه.

حرفاش بدجور قلبم رو می سوزند، خدایا پس چرا این روزا نمی گذره؟

_حالی‌ش میکنم مرتیکه الدنگو که هرچی آتیشه از زیر سر این بلند میشه.

گوشیش رو درآورد، میدونستم منظورش کاوه است.

_چرا بلاکه تو بلاکش کردی؟

سری تکون دادم، بدون این که بپرسه چرا از بلاک درش آورد شماره اش رو
گرفت و رفت تو اتاقش،

صدای داد و بی دادش حتی از داخل اتاقش می میومد بیرون، از این همه داد و
بی داد فقط حرف آخرش رو شنیدم.

_آرام بی آرام دیگه حق نداری حتی اسمش رو به زبون بیاری دیدنش که سهله
آشغال فرصت طلب.

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم، واسه رفتن به شرکت باید آماده
میشدم، گوشیم رو برداشتم تا سری به یادداشت هاش بزنم اما با دیدن صفحه
ی خاموشش یادم افتاد از دیشبه که خاموشه، روشنش کردم کاوه نزدیک به
پنجاه بار زنگ زده بود! با یاد این که دیروز از عمد بهم نگفته بود که تو آزادی
دایی دخیل نبوده زیر لب به درکی نثارش کردم و بلند شدم.

دایی از دیشب بعد از تماسش با کاوه حتی یک کلمه هم باهام حرف نزده
بود، حتی از اتاقش هم بیرون نیومد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

سرد درد شدیدی داشتم و بی حال و حوصله بودم، رفتم تو آشپزخونه بعد از خوردن مسکنی با این که حال و حوصله نداشتم به خاطر دایی مشغول آماده کردن صبحونه شدم، خودم که میل چندانی نداشتم

میز صبحونه رو آماده کردم، و بعد از دم کردن چای نشستم پشت میز، دایی بعد از شستن دست و صورتش اومد تو آشپزخونه بدون اینکه جواب صبح بخیر گفتنم رو بده بعد از خوردن قرص معده اش خواست بره بیرون که صداش زدم.

_بشین الان واست چایی میریزم.

با کمی تعلل نشست پشت میز،

در حینی که واسش چای میریختم نیم نگاهی بهش انداختم تنها غم بود که تو چهره اش میشد خوند،

چای رو جلوش گذاشتم با صدای غم زده اش گفت:

_دلم واسه آرشاویر میسوزه.

قلب منم سوخت، پاهام سست شد و نشستم پشت میز آروم ادامه داد:

_دوران بچگی یکی از بهترین دوره‌ها واسه آدم اما اون حتی بچگی هم نکرده، دوران بچه گیش پره از یه مشقت خاطره ی تلخ و عذاب آور پر از مشقت و سختی، پدر معتادش مادرش رو جلوی چشمش کشت و خودش رو زنده زنده آتیش زد تو سرمای صفر درجه آواره کوچه و خیابون بود خاتون و آقا رضا شدن خانواده اش اما اونا هم نموندن واسش عاشق شد اما...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دیگه ادامه نداد و نگاه خصمانه اش رو به من دوخت اشکام رو پاک کردم و تند گفتم:

پشیمونم، میدونم حماقت کردم، هر طور شده باهاش حرف می زنم که ببخشم...

حرفم رو قطع کرد.

یه بار سر یه موضوعی باهم حرفمون شد، بعد از چند روز طاقت نیاوردم و رفتم سراغش پرسیدم قهری میدونی چی جواب داد؟ گفت قهر واسه بچه هاست بزرگ که بشی قهر نمی کنی دل میکنی، به نظرت آدمی که دل کنده می تونه ببخشه؟

اینو گفت و رفت بیرون، یعنی آرشاویر دل کنده بود یعنی دیگه دوستم نداشت؟ آروم و قرار نداشتم به طرز بدی نا آروم بودم

احساس خسته گی میکردم و دلم برای ذره ای هم که شده آرامش میخواست چیزی که تو اون روزا نداشتی،

تو شرکت پشت میز نشسته بودم کاوه پشت سر هم زنگ میزد، هر بار که بلاکش می کردم با یه شماره ی دیگه زنگ میزد در اتاق باز شد و کاوه اومد داخل.

مگه اینجا طویله است که سرت رو میندازی میای داخل؟

باید باهم حرف بزنیم.

منشی که کنار درایستاده بود خواست حرفی بزنه که اشاره کردم بره بیرون.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به کاوه توپیدم:

_مگه نگفتم دیگه حرفی باقی نمونده خودت میری یا زنگ بزنگ ننگهبانی بندازنت بیرون؟

نشست رو راحتی، بر خلاف همیشه سر و وضعش خوب نبود!

_چرا اینجوری میکنی؟ به خدا من دوستت دارم... فردا روز عروسیمونه تالار گرفتیم کارتای دعوت همه پخش شدند.

_بگو بهم خورد تو که بلدی برو همه جا بگو عیب از دختره بود، برو دیگه ام پیدات نشه.

_نکن این کارو جون هرکی دوست داری این کارو با من نکن.

نمیدونم چرا حس کردم دلم براش سوخت:

_ برو بیرون کاوه، تموم شد دیگه هر چی بود تموم شد خدست از سرم بردار.

_چطور اینقدر راحت میتونی بگی همه چیز تموم شد؟ تموم نشده تو زنگ همیشه تو با من ازدواج میکنی فردا عروسیمونه.

گوشی رو برداشتم به ننگهبان زنگ بزنگ، با خشم گوشی رو از دستم گرفت و با ضرب گذاشت رو میز، چشماش ترسناک شده بود، از بین دندونای چفت شده اش غرید:

_دست از سرت بر نمیدارم، بی خیالت نمیشم تو زنگ همیشه تو مال من میشی حالا ببین کی گفتم!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اینو گفت و رفت بیرون اگه بگم نترسیدم دروغه از این دیوونه هر کاری بر میومد.

آرشاویر***

حالم داغون بود داغون تر از همیشه، امروز روز عروسی آرام بود، دختری که شده بود همه ی کسم،

وقتی تو رستوران امیر گفت که پس فردا عروسیشه متلاشی شدن قلبم رو حس کردم چقدر سخت تونستم ظاهره رو حفظ کنم.

چه خیال خامی بود که فکر میکردم به خاطر آزادی امیر داره تن به این ازدواج میده؟

یعنی واقعا اون آشغالو دوست داشت؟ تلخ جواب خودم رو دادم اگه دوستش نداشت که دیگه باهاش ازدواج نمیکرد!

گوشیم زنگ می خورد بنیامین بود جوابش رو ندادم حوصله ی شرکت رو نداشتم.

سیگارم رو تو جا سیگاری خاموش کردن و چشم دوختم به فضای دلگیر کافه.

نزدیک به غروب بود و کافه خلوت تر از همیشه، به خاطر همین خلوتی و سکوتش بود که اینجا رو دوست داشتم، فرزین پسر خوش مشربی که اونجا کار میکرد با دو فنجون قهوه نشست رو به روم، در حالی که فنجون قهوه رو میداشت جلوم گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ سال هاست میشناسمت آرشاویر هیچ وقت اینجوری ناراحت ندیده بودمت، انگار از همیشه ناراحت تری، حرف بزنی داداش شاید آرام تر شدی دل منم گرفت این جوری دیدمت.

سیگار دیگه ای روشن کردم و حزین لب زدم:

_ امروز روز عروسیشه!

_ عروسی؟ عروسی کی؟

_ دختری که قرار بود هم‌درد باشه نه این که خودش درد باشه.

با ناباوری نگام کرد.

_ آخه چطور تونست ازت بگذره؟

_ خیلی راحت.

چند لحظه بدون حرف نگام کرد و بعد گفت:

_ بیخیال داداش، همون بهتر که رفت لیاقتت رو نداشته، بیشتر دخترای این شهر آرزوشونه که انتخاب تو باشند مطمئنم یه روزی پشیمون میشه تقاص دل شکسته ات رو پس میده.

تقاص پس بده؟

نه! با این که بد کرده بود اما دلم راضی به تقاص پس دادنش نبود! مگر نه این که عشق همین بود؟

غروب شده بود و هوا کم کم داشت تاریک میشد

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پول میز رو گذاشتم و بلند شدم، کتم رو انداختم رو دوشم.

– کجا داداش؟

– خونه ام.

– بشین آرشاور یه پیشنهاد دارم واست مطمئنم حالت رو بهتر میکنه، بابا دو روز دنیا ارزش غصه خوردن نداره که.

پوزخند زدم، چی قدرت اینو داشت که حال من خسته رو بهتر کنه؟

– چه پیشنهادی؟

– بشین تا بهت بگم.

با بی حوصلگی دوباره نشستم منتظر چشم دوختم بهش.

– امشب بچه ها یه مهمونی ترتیب دادن، سامی و دار و دسته اش میشناسی دیگه تو هم بیا، میری خونه تنها میشینی فکرت هزار جا میره، حالت از اینی که هست گرفته تر میشه.

– حوصله ی پارتی ندارم.

– پارتی چیه داداش یه مهمونی ساده است، حالت بهتر میشه بهتر از تنهایی و غصه خوردنه.

راست میگفت، حتی فکر به این جشن ازدواج کذایی دیوونه ام میکرد، فکر به این که آرام امشب رسماً زن کاوه میشد منو از پا در می آورد،

شاید اگه تنها نبودم کمتر بهش فکر می کردم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_باشه میام.

تعجب رو تو چشمای فرزین میشد خوند انگار فکرش رو نمیکرد این قدر زود قانع شم:

_باشه الان با صاب کارم حرف میزنم میریم.

نگاهی به اون همه شلوغی و سر و صدا انداختم:

_این یه مهمونی ساده است فرزین؟

قبل از اینکه جواب بده، سامی نزدیکم شد.

_ببین کی اینجااست؟ جناب سرمد بزرگ باورم شه که اومدی؟ آفتاب از کدوم ور در اومده اینهمه گفتیم بیا نیومدی فکر کردم کلا قید ما رو زد.

کلافه از پر حرفیش، بدون اینکه جوابش رو بدم نشستم رو مبل انگار فهمیده بود زیاد رو به راه نیستم، صدای اهنگ بالاتر رفت جوری که دیگه صدا به صدا نمی رسید.

یه عده از دختر و پسر رفته بودند وسط و با هم می رقصیدند و یه عده هم مشغول قلیون کشیدن و خوردن نوشیدنی بودند.

فرزین با صدای بلند باهام حرف میزد اما بی توجه بهش از سیگارم کام میگرفتم و با حسرت چشم دوخته بودم به جمعیتی که فارغ از هر غمی فقط دنبال خوش گذرانی بودند.

یعنی میشد بدون غم سر کردن؟!!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نمی دونم واسه ما که نشده، نیمه‌ی وجب بچه بودیم اما غم‌ها مون بزرگ بود بزرگ‌تر که شدیم غم‌هامون هم بزرگ‌تر شد.

تقاص چی رو پس میدادم من؟ این همه جنگیدم واسه زندگی که تهش بشه این؟

فرزین بلند شد و به طرف میزی که قلیون و انواع نوشیدنی روش گذاشته بود رفت و با یه قلیون و دو تا نوشیدنی برگشت.
_ شربت گیلان، بخور حالت جا بیاد.

لیوان رو ازش گرفتم و برای کم شدن التهاب درونم یک نفس سر کشیدم، طعم دهانم مثل زهر شد و معده ام سوخت، ناباور به لیوان تو دستم نگاه کردم.

_ این چه زهرماری بود فرزین؟

_ گیلانسه دیگه.

_ فرزین دیوونه مگه نمی دونستی خیلی وقته لب نمیزنم.

یاد این که تا چهل روز نمازم قبول نیست بیشتر کلافه ام میکرد.

_ چقدر سخت میگیری آرشاویر، قدیما این جوری نبود.

خیلی وقت بود لب به نوشیدنی نزده بودم درست از وقتی که شرکتی که با هزار جون کردن بنا کرده بودم رو به زوال بود، هیچ امید و اسش نبود فکر بیکار شدن کارمندا و کارگرای بیچاره و آجر شدن نونشون دیوونه ام میکرد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

همون موقع بود که دعا کردم و عهد بستم دیگه سراغ اینجور چیزا نیام و تنها خواسته ام سرو پا شدن شرکتم بود، اما چه ساده عهدی که توی طوفان بستم رو حالا ناخواسته زیر پا گذاشته بودم!

احساس ضعف و سرگیجه داشتم و کم کم از حالت عادی خارج میشدم.
_بهتره برم خونه.

جام گیلان فرزین که رو میز بود بهم چشمک میزد، وسوسه ام می کرد شاید با یه گیلان دیگه کلا از یاد می بردم که امشب قراره آرامم عروس شه!
آرامم؟ مثل دیوونه ها به حرفم خندیدیم، اون دیگه آرام تو نیست! دیگه آرام تو نیست!

گیلان رو برداشتم و دوباره یک نفس سر کشیدم.

_آرشاویر زیاده روی نکن تو خیلی وقته لب نزدی میگردد.

_بگیره، اصلا می خوام امشب به هیچ چیز فکر نکنم، میخوام آزاد شم از اسارت این همه فکر خیال.

خسته بودم از زندگی که جز تنهایی و غم و اندوه چیز دیگری برام باقی نداشته بود.

"آه ای زندگی منم که با همه ی پوچی از تو لبریزم"

فرزین نگران نگام میکرد.

_باشه آرشاویر ولی دیگه نخور گفتمی حالت خوب نیست، بهتره بریم، امشب بیا خونه ی من.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چشمام لحظه به لحظه بیشتر خمار میشد و سرگیجه ام بیشتر.

نه میرم خونه ی خودم.

بلند شدم اما ضعف و سرگیجه امونم نداد، دیدم تار شد و برای جلو گیری از افتادنم زود نشستم.

با این حالت نمیذارم تنها بری، بریم حداقل بذار برسونمت.

سری تکون دادم که بازوم رو گرفت و خواست کمکم کنه بلند شم، همون لحظه چند نفری که نمیشناختم صداش زدن، بی توجه بهشون میخواست کمکم کنه. آروم لب زدم:

برو فرزین اینجا منتظر می مونم.

ببخش آرشاویر این حالت تقصیر منه... ببینم چکارم دارن الان میام.

اینو گفت و رفت، سنگینی نگاه بعضی از دخترا رو حس میکردم، دخترایی که معطل یه اشاره بودند تا آویزونت شنند، سرم رو تکیه دادم به مبل و چشمام رو بستم، لحظه به لحظه اثرش رو بیشتر می داشت و التهاب وجودم رو بیشتر میکرد.

با حس گرمای دستی روی پوست دستم چشمام رو باز کردم، دختری که با چشمای مشتاقش ذل زده بود بهم،

آرایش غلیظی به چهره داشت، لبای سرخش با پیراهن مجلسی کوتاهش ست شده بود...

یعنی امشب آرام خوشگل تر از همیشه است، رژ قرمز زده؟ بهش گفته بودم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

(هر چی دوست داری اسمم رو بذار دهاتی، غیرتی، خودخواه اما فقط تو خلوتمون حق داری رژ قرمز بزنی، لوندی و جذابیتت فقط باید مال من باشه، دوست ندارم صدای از ته دل خندینت رو هیچ مرد غریبه ای بشنوه) بسه دیگه اینقدر احمق نباش، بهش فکر نکن اون امشب قراره زن اون کاوه ی بی وجود بشه شاید تا همین الانم خطبه ی عقد بینشون خونده شد بود، با این فکر عذابم چندین برابر شد.

به دختری که کنارم نشسته بود نگاه کردم، خوشگل که نه اما جذاب و لوند بود گفت:

_حیف نیس مرد جذاب و جنتلمنی مثل تو تنها نشسته؟
عمیقاً نفس کشید انگار میخواست عطر رو استشمام کنه!
_اووم چه عطری زدی، عجب بوی خوشی داره، بوش رو دوست دارم هوش از سرم میبره!
معلوم بود اونم خورده اما نه اونقدری که هوشیاریش رو کامل از دست بده،
به دنبال این حرفش چشماش رو بست و عمیق بو کشید، لحظه به لحظه فاصله اش رو باهام کمتر میکرد، و ریتم نفس هاش تند تر می شد به خودم نهیب زدم(به خودت بیا آشاویر)

برای سرکوب هر حسی از جانبم با خشونت دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم چشماش رو از فرط تعجب باز کرد، از حالت نگاهم ترسیده بود کمی فاصله گرفت، از بین دندونای چفت شده ام غریدم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– برو اینجا نشین.

– اوه چه خشن، از چشمای قرمزت معلومه زیاد روبه راه نیستی، دستت هم که کوره ی آتیش بود میخوای توی یکی از اتاقای بالا استراحت کنی؟

چرا دست از سرم نمیداشت؟ پس این فرزین کدوم گوری رفته بود؟

لب زد:

– کاریت ندارم، فقط راهنماییت میکنم توی یکی از اتاقا معلومه خیلی خسته ای به کم استراحت کنی خیلی بهتر میشی؟

همه چیز برعکس شده بود، به جای این که اون از من مرد بترسه من از حيله ای که خیلی ماهرانه به نمایش گذاشته بود میترسیدم.

هر لحظه اترنوشیدنی رو بیشتر حس میکردم، دوباره برای دیدن فرزین چشمام رو دور تا دور سالن چرخوندم، اما پیداش نبود؟

زیر لب لعنتیی نثارش کردم و بلند شدم، باید خودم میرفتم نمی تونستم راحت راه برم، راه رفتنم بیشتر شبیه به تلو خوردن بود.

آرام تو با من چه کردی که به این حال و روز کشیده شده بودم؟ چشمام تار شد،

نمی تونستم درست راه برم، دستی دور بازوم حلقه شده، دختره ی سمج دست بردار نبود با ناز گفت:

– عزیزم کجا میخوای بری با این حالت؟ بیا توی یکی از این اتاقا استراحت کن بهتر که شدی بعد برو.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه دستم رو کشید، بی حوصله تر از اونی بودم که بخوام مخالفت کنم، حالا فوقش از اتاق می انداختمش بیرون!

برای فرزینم دارم، مرتیکه رفت و پیداش نشد!

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم، با لبخند و لوندی نگام میکرد نگاه اونم خمار بود، کنارم نشست.

نگاهم رو ازش گرفتم، انگار اون حالش از من بدتر بود.

برو بیرون به فرزینم بگو من تو این اتاقم.

نرفت و با کمی مکث به آرومی شروع به نوازش دستم کرد.

خواستم با خشونت بندازمش از اتاق بیرون اما نیرویی مانع شد، دقیق تر نگاهش کردم

اما اینبار به جای اون دختر تصویر آرام بود که میدیدم!

چند بار پلک زدم آره خودش بود آرام بود، آرام جانم!

میدونستم تنهام نمیذاری، میدونستم ترکم نمیکنی!

معلومه که تنهات نمیذارم عشقم.

میشه دیگه ترکم نکنی؟ میشه بیای تو آغوشم؟

خودش رو تو آغوشم انداخت و نجوا کرد:

قدیما هر وقت توی یکی از مهمونی‌ها می دیدمت با خودم می گفتم چی

میشد این مرد سهم من بود؟ هر بار بیشتر تشنه‌ی خواستنت میشدم، یه مرد

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خوشتیپ و پولدار اما حتی نگاهم نمی کردی فکرش رو نمی کردم یه روزی
اینجوری با احساس منو به آغوش دعوت کنی.

عطر موهاش که به بینیم چسپیده بود رو بوییدم، اما چرا بوی همیشگیش
نیست؟

من عطر تن خودش رو میخواستم نه بوی این عطر که فقط سر دردم رو تشدید
می کرد.

_ آرامم؟

ازم جدا شد.

_ آرام دیگه کدوم خریه؟

چی میگفت این؟ تو اجزای صورتش دقیق شدم، با اخم نگام میکرد.

خدایا من داشتم چکار میکردم؟

با یاد حرفش عصبانی شدم!

یقه ی پیراهنش رو گرفتم و با خشم به طرف خودم کشیدمش.

_ چی گفتی؟ یه بار دیگه تکرار کن.

خماریش پریده بود و با ترس ذل زده بود به من

تو صورتش داد زدم:

_ به چه حقی به من نزدیک شدی؟ مگه نگفتم از اتاق گمشو بیرون؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با ترس و وحشت نگام می کرد، پرتش کردم رو تخت حقیر تر از چیزی بود که فکرش رو میکردم

بلند شدم و رفتم بیرون.

سرم گیج می رفت اما سعی کردم تعادل رو حفظ کنم، به سختی از پله ها پایین رفتم فرزین با دیدنم زود به طرفم اومد.

کجا رفتی آرشاویر داشتم دنبالت می گشتم.

برزخی نگاش کردم.

این بود مهمونی ساده ات؟

منتظر جوابش نمودم و رفتم بیرون، سوار ماشینم شدم قبل از اینکه راه بیافتم فرزین اومد.

آرشاویر کجا میخوای بری با این حالت؟ بابا غلط کردم حداقل بذار من برسونمت.

بی حوصله تر از اونی بودم که بخوام مخالفت کنم، سرم اندازه یک کوه بود پیاده شدم و سوئیچ رو گذاشتم کف دستش.

پریچهر خدمتکار مسنی که خیلی وقت بود تو خونه ام کار میکرد با دیدنم متعجب نگام میکرد، حق داشت، مگه چند بار منو اینجوری دیده بود؟

به سختی به طرف اتاقم رفتم، نگران پرسید:

آقا حالتون خوبه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

جوابش رو ندادم از پله ها بالا رفتم و خودم رو به اتاقم رسوندم نگاهم افتاد به عکس آرام که بالای تختم گذاشته بودم.

عکسی که تو بام تهران گرفته بودم و همون روزا داده بودم چاپش کنن، عکس رو برداشتم و لبای تب دارم رو بهش چسپوندم.

با یاد امشب که قرار بود اسماً و رسماً زن کاوه بشه به خودم اومدم و با خشم قاب رو پرت کردم رو زمین، با صدای بدی شکست.

چطور تونستی با من اینکارو بکنی؟ با صدای بلند داد زدم چطور تونستی با من اینکارو بکنی؟ چطور تونستی بهم خیانت کنی؟

با مشت کوبیدم تو آینه، اونقدر محکم که ترک برداشت، دوباره محکم تر زدم که شکست و خرده ریزه هاش که تو دستم رفته بود دستم رو خون آلود کرد.

لعنتی، چرا نمیتونستم فراموشش کنم؟ در باز شد و نجلا اومد تو اتاق، متعجب نگام میکرد این دیگه کی اومده بود؟

_حالت خوبه آرشاویر؟ این چه وضعیه؟

_کی گفته بیای؟ برو از اتاقم بیرون.

_دستت داره خون میاد؟ چکار کردی با خودت؟

نزدیکم شد و خواست دستم رو بگیره که داد زدم:

_به من دست نزن، برو از اتاقم بیرون.

ناباوری تو چشمات موج میزد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

این بوی زهر ماری... آرشاویر تو چی کار کردی؟

وجودش تو اتاقم و سوال پرسیدنش اعصابم رو بدتر کرد، شیشه‌ی عطری که رو میز آرایش بود رو پرت کردم رو زمین، شکست و بوی تند عطر تو هوا پخش شد.

آره، امشب عروسی آرامه، تو هم برو تو جشنش اینجا اومدی که چی از اتاقم برو بیرون.

تو چشمات اشک جمع شده بود. با مکت گفت:

عروسی آرام؟ پس واسه این حالت بده؟

حالم افتضاح بودم، داشتم تو تب میسوختم، تنم شده بود کوره‌ی آجر پزی.

آشکارا اشک می ریخت، دیگه نموند و زود رفت بیرون.

دراز کشیدم رو تخت، از خون دستم رو تختی رنگین شد چشمم رو بستم، حتما لباس عروس خیلی بهش میومد!

آرام***

تو تراس نشسته بودم، تحمل فضای سربسته و دلگیر خونه رو نداشتم به طرز عجیبی امشب بی قرار بودم

بادی که می وزید صفحه‌های کتابی که داشتم مطالعه میکردم رو به بازی گرفت، صفحه رو پیدا کردم و دوباره مشغول مطالعه ام شدم، شاید این جوری کمی حواسم رو پرت میکردم!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

صدای زنگ گوشیم بلند شد، به ساعت نگاه کردم نزدیک به ده شب بود، کی بود این موقع؟

گوشیم رو از تو جیب سارافنم در آوردم، نجلا بود تعجب کردم چکارم داشت یعنی؟

زدم رو اتصال:

– کجایی آرام؟

صداش گرفته بود انگار گریه کرده بود!

– خونه ام واسه چی؟

با صدای غمگینی گفت:

– آرشاویر حالش بده خیلی بد، فکر کنم تبم داشته باشه، خونشه، فقط تو میتونی آرومش کنی؟ خدا حافظ.

اینو گفت و قطع کرد!

چی میشنیدم؟

دلم هزار راه رفت آرشاویر حالش بد بود؟ فقط من میتونستم آرومش کنم؟

با نگرانی بلند شدم، باید به دایی امیر میگفتم.

رفتم تو اتاقش، سر شبی به خاطر درد زیاد معده اش قرص خورده بود و خوابیده بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چند بار صداش زدم اما جواب نداد، غرق خواب بود، اونقدر نگران بودم که
نمیدونستم چی درسته چی غلط؟

نمی‌تونستم بیشتر صبر کنم، آرشاویر مرد قوی و محکم به چه حال و روزی
افتاده بود؟ مطمئنم تقصیر منه، همه اش به خاطر منه؟ وگرنه آرشاویر بیدی نیس
که به هر بادی بلرزه.

لباسام رو با عجله عوض کردم و رفتم بیرون بعد از در آوردن ماشین از تو
پارکینگ به سمت خونه اش راه افتادم.

یکی از خدمه‌ها درو برام باز کرد، از پریچهر خدمت‌کارش زود پرسیدم:
_آرشاویر تو اتاقشه؟

تو چشم‌اش نگرانی جمع شده بود.

_آره اما امشب آقا اصلاً حالش خوب نبود.

بی توجه به صدا زدنش پله‌ها رو دوتا دوتا یکی کردم، دل تو دلم نبود.

تقه ای به در اتاقش زدم اما صدایی نشنیدم، صداش زدم:

_آرشاویر؟

بازم جوابی نشنیدم، دعا کردم که در قفل نباشه

دستگیره رو کشیدم قفل نبود، با قدم‌هایی لرزون داخل اتاقش رفتم.

با دیدنش حس کردم نفسم بالا نیامد، چقدر تو خواب شبیه به پسر بچه ای
معصوم و بی دفاع شده بود، رنگ به چهره نداشت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نگاهم به سمت دستس کشیده شد خون آلود بود، متوجه آینه شکسته‌ی
اتاقش شدم چرا آخه این کارو با خودش کرده بود؟

باورم نمیشد این آرشاویره که تو این حال و روز می بینمش، آرشاویری که
همیشه قوی و محکم بود، یعنی من این بلا رو سرش آورده بودم؟

شاید خسته شده بود از قوی و محکم بودن!

شاید به خاطر همینه که میگن درد رو هیچ وقت نباید تو قلب تلنبار کنیم و دم
نزنیم یه جوری بریزیم بیرون با گریه با درد و دل کردن،

وقتی اندوه کم کم تو قلبمون جمع میشه قلب به ستوه میاد و با یه ضربه‌ی
دیگه این جوری طوفان به پا میکنه.

اشکام صورتم رو خیس کرده بود طاقت این جوری دیدنش رو نداشتم، کنارش
رو تخت نشستم و دست زخمیش رو تو دستای لرزونم گرفتم.

دستش کوره‌ی آتیش بود، داشت تو تب میسوخت!

قلبم بیشتر به درد اومد.

پایین شال حریرم رو به زور پاره کردم، و زخم دستش رو بستم.

اخماش رفت تو هم اما چشماش رو باز نکرد، رفتم بیرون و پریچهر رو صدا
زدم.

پریچهر؟

از تو آشپزخونه اومد بیرون.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_بله خانم؟

_مسکن میخوام با یه کاسه آب و دستمال تمیز، یه لیوان آبم بیار... بیارشون بالا لطفا.

چشمی گفت و زود رفت تو آشپزخونه، دوباره رفتم بالا و کنار تختش نشستم.

حس کردم بوی بدی میده، بینیم رو نزدیک تر بردم و دوباره بو کشیدم، آره حدسم درست بود!

ناباور نگاهش کردم، آخه چطور باور میکردم نوشیدنی خورده؟ باورش سخت بود خیلی سخت.

پریچهر چیزایی که ازش خواسته بودم رو آورد تو اتاق.

_خانم چرا زنگ نمی زنین دکتر بیاد؟

_تبش نیومد پایین زنگ میزنیم.

دستمال نم دار رو گذاشتم رو پیشونیش، بعد از رفتن پریچهر به آسمون چشمام اجازه ی باریدن دادم،

پلکاش تکون خورد، زمزمه کرد:

_آرام.

بعد از مدت ها چقدر شنیدن اسمم از زبونش شیرین بود!

_جانم؟

پلکاش رو باز کرد و نگاهش رو به صورتم دوخت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ خودتی، یا بازم توهمه؟

مگه چند بار توهم زده بود؟ مسکنی رو از جلدش در آوردم.

_ سعی کن بشینی باید این قرص رو بخوری تبت خیلی بالاست.

چشمای نیمه بازش رو برای لحظه ای هم از صورتم نمی گرفت از این همه نزدیکی و نگاهش ضربان قلبم اوج گرفته بود.

دستش رو آرام آورد بالا و گونه ام رو نوازش کرد، مات و بی حرکت نشسته بودم، قدرت هر عکس العملی ازم سلب شده بود.

یهو دستم رو کشید که پرت شدم تو آغوشش، قلبم میخواست بیاد تو دهنم، قلبی که تاب این همه نزدیکی و هیجان رو نداشت.

عقل فریاد زد فاصله بگیر، اما قلب بی تابم التماس میکرد نه، از این منبع آرامش فاصله نگیر.

بوی خوش عطرش اجازه ی عقب نشینی رو ازم سلب کرده بود، عمیق نفس کشیدم چقدر دلم برای بوی این عطر تنگ شده بود.

سرم روی قلبش بود و صدای ضربان قلبش گوش نواز ترین آهنگی شده بود که نمیخواستم با هیچ چیز عوضش کنم، حصار آغوشش رو تنگ تر کرد، گویا میخواست تو آغوشش حل شم.

_ بگو که دیگه تنهام نمیذاری.

_ دیگه تنهات نمیذارم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

هنوز جمله ام تموم نشده بود که منو به سمت خودش کشید. از کاری که کرد
نفسم بند اومده بود. خواستم ازش جداشم، که با خشم پنجه های دستش رو
فرو کرد تو موهام

بوی بدیکه زیر بینیم پیچید بهم یاد آور شد که آرشاویر حال مساعدی نداره
،ترس برم داشت، ترس اینکه بخواد کاری کنه به خودم اومده بودم آرشاویر تو
حال خودش نیست اما من چه مرگم بود که مانع نشدم خواستم ازش جدا بشم
صداش زدم.

_آرشاویر؟

جواب نداد، سرم رو به خودش چسپوند و موهام رو نوازش کرد، دیگه سعی
نکردم ازش جدا شم از واکنشش می ترسیدم، من بودم و قلبی که از هیجان
زیاد محکم می کوبید دعا میکردم زودتر بخوابه...

کمی که گذشت از نفس های آرومش فهمیدم خوابیده.

به خاطر این که بیدار نشه آروم از آغوشش بیرون اومدم، هنوز کامل از تخت
پایین نرفته بودم که دستم رو گرفت، چشمای نیمه بازشو روونه ی صورتم کرد.

_کجا؟

با لبخند محوی جواب دادم:

_همین جام قرار نیست جایی برم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با مکث دستم رو رها کرد، اما چشماش رو ازم نمی گرفت قرص مسکن دیگه ای رو از جلدش بیرون کشیدم، با دستای لرزونم لیوان آب و قرص رو متقابلش گرفتم.

_تبت بالاست سعی کن اینو بخوری.

اینبار مطیعانه به حرفم گوش کرد، نیم خیز شد و بعد از خوردن قرص دوباره دراز کشید، دیگه موندن جایز نبود باید میرفتم، بلند شدم اما دوباره دستم رو گرفت با استیصال نگاش کردم.

_بمون کاریت ندارم.

به چشمای خواب آلوده اش نگاه کردم، ترسم کمتر شده بود کنارش نشستم، نگاهش رو برای لحظه هم ازم نمیگرفت، حرارت نگاهش قادر به سوزوندن همه ی وجودم بود وقتی خوابید یه کم تو همون حالت نگاش کردم، قلبم بدجوری بی تاب میگرد، اما باید می رفتم!

انگشتم رو به پیشونیش چسپوندم تبش پایین اومده بود، خیالم راحت تر شده بود شالمو رو سرم مرتب کردم، دلم نمیخواست برم اما پا گذاشتم رو دلم و رفتم تا همین الانم زیادی مونده بودم.

خدا کنه که دایی امیر بیدار نباشه، چی می گفتم بهش؟ می گفتم پیش آرشاور بودم؟ نه قطعاً نمی تونستم!

خوشبختانه بیدار نبود، رفتم تو اتاقم میدونستم امشب هر کاری هم بکنم خوابم نمیبره.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

التهاب همه ی وجودم رو گرفته بود، به صورتم تو آینه نگاه کردم به لبام دست کشیدم.

اون همه اعتقاد و خطر قرمزی که ازش دم میزدم رو یک شبه زیر پا گذاشته بودم و از اینکه مانع نشده بودم عذاب وجدان داشتم اما نمی تونستم منکر لذتی که اون لحظه داشتم و حس خوبی که زیر پوستم دویده بود بشم.

آرشاویر***

با سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم، یاد دیشب افتادم که اون زهر ماریو خورده بودم به خودم و فرزینی که باعثش شده بود لعنت فرستادم چیز زیادی از دیشب یادم نبود!

اما صحنه های کمرنگی مثل اومدن نجلا و... و آرام! اما نه امکان نداره آرام چرا باید بیاد اینجا؟

حتما خواب دیدم، حسرت قلبم رو فشرده اما عجیب شبیه به واقعیت بود! به پتویی که روم مرتب شده بود و کاسه ی آب و دستمالی که کنار تخت رو عسلی گذاشته شده بود نگاه کردم.

دیشب کی اینجا بوده؟ نجلا؟

اونقدری یادم بود که از اتاق بیرونش کرده بودم، پریچهر هم که محال بود بدون اجازه خودم کاری انجام بده.

دستم رو برای کنار زدن موهام از رو پیشونیم بالا بردم، پارچه ای که دور دستم بسته شده بود توجهم رو جلب کرد، دوباره برای به یاد آوردن این که دیشب

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کی اینجا بوده به ذهنم فشار آوردم، دوباره صحنه های کم رنگی از آرامی که بالای تختم نشسته بود!

غیر ممکنه، عروسیش رو ول میکنه میاد اینجا که چی؟ دستم رو نزدیک بینیم بردم، عطر این پارچه چقدر شبیه به عطر آرام بود اما...

خدایا یعنی دارم دیوونه میشم؟ از رو تختم بلند شدم باید از پریچهر می پرسیدم، با دیدن سنجاق سری که کنار بالشتم افتاده بود شکم بیشتر شد، سنجاق رو تو دستم گرفتم و بی معطلی رفتم بیرون.

پریچهر؟ پریچهر کجایی؟

بلافاصله از تو آشپز خونه اومد بیرون.

آقا بیدار شدین؟ حالتون بهتره؟ دیشب که اصلا حالتون خوب نبود، خیلی نگرانتون بودم؟

سنجاق رو تو دستم فشردم و زود گفتم:

خوبم فقط بگو دیشب کی اینجا بوده؟

دیشب؟... خوب دیشب نجلا خانم اومد که بیرونش کردین صدای داد زدنتون تا پایین هم اومد...

بی حوصله حرفش رو قطع کردم:

بعد از اون کی اومد؟

بعد از اون آرام خانم اومدن.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با بهت و ناباوری نگاهش کردم.

مطمئنی اونی که اومده بود آرام بود؟

آره خب، اولین بار وقتی اومده بود اینجا خودتون به این اسم معرفی‌ش کردین؟

آخه چطور ممکن بود؟ یعنی عروسیش رو بهم زده بود؟ چرا اومده بود اینجا؟ من بودم و کلی سوال بی جواب که مثل خوره افتاده بود به جونم.

آقا حتما گرسنه ای الان میز صبحونه رو آماده میکنم.

بی توجه به اتاقم رفتم، حس می کردم پیراهنم بوی عطر تنش رو گرفته، قلبم بی تاب و بی قرار بود، یعنی صحنه های دیشب خواب نبوده، لحظه در آغوش گرفتنش و نوازش موهاش...

کلافه دستی به موهام کشیدم و بعد از برداشتن گوشیم دوباره رفتم پایین، از تو گالری گوشیم عکس آرام رو پیدا کردم و به پریچهر نشون دادم.

پریچهر خوب نگاه کن، مطمئنی آرام بوده با گس دیگه ای اشتباه نگرفتی؟

متعجب از این همه پرسیدنم بعد از کمی مکث نگاهی به عکس انداخت و گفت:

آره آقا همین دختر بود.

جسم قابل توصیف نبود، دیروز با این فکر که امیر میخواست خبر ازدواج آرام رو بده جواب تماسش رو نداده بودم!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

(دیدنی اشتباه میکردی اون کاوه رو دوست نداره فقط به خاطر امیر راضی شده بود باهاش ازدواج کنه. دستم رو بالا آوردم و پارچه ای که دور دستم بسته شده بودم و حالا مطمئن بودم تکه ای از شالشه نزدیک بینیم بردم و عمیق بوییدم هنوزم برام سوال بود دیشب چرا اومده بود اینجا؟

دوباره اون لحظه ی جلوی چشمم جون گرفت، یهو ترس برم داشت، نکنه بیشتر از حد پیش رفته باشم؟

خدایا میدونم نوشیدنی خوردنم گناه کبیره بود اما خودت که میدونی به قصد نبوده تحمل گناه به این بزرگی رو ندارم.

هر چه قدر به ذهنم فشار می آوردم چیزی جز درآغوش گرفتنش رو به خاطر نمی آوردم.

(تو حال خودت نبودی اما آرام که بود، اگه همچین چیزی رو خواسته باشی اون نمیداشت، اون مانعت میشد در که قفل نبوده راحت میتونسته بره!)

با این تصور که به خاطر این رفته باشه ناراحتیم بیشتر شد، چاره ای نبود، هنوزم از دستش ناراحت بودم اما باید بهش زنگ میزدم.

رفتیم تو اتاقم و شماره اش رو گرفتم، بعد از چند بوقی که خورد صدای خواب آلودش رو شنیدم، هول کرده بود، حتما انتظار نداشت بهش زنگ بزنم.

_س... سلام خوبی؟

نمی تونستم منکر بشم، با جود بدی که در حقم کرده بود اما باز هم دلم واسه شنیدن صداش تنگ می شد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

سلام...

نشستم رو تخت، دستی به پیشونیم کشیدم و لب زدم:

اون موقع شب چرا اومدی بودی اینجا؟

منظورم رو بد برداشت کرده بود، با مکث و صدایی که حالا تحلیل رفته بود
آروم گفت:

نارحتی که دیشب اومدم؟

منظورم این نبود.

_نجلا گفت حالت خوب نیست، منم نتونستم طاقت بیارم و اومدم، الان حالت
خوبه بهتری؟_

نباید می اومدی من دیشب تو حال خودم نبودم اگه اتفاقی می افتاد؟

به...به نظرت دی...دیشب اتفاقی نیفتاد؟

دستم رو داخل موهام فرو بردم و کلافه نشستم رو تخت.

چه اتفاقی؟ به جز در آغوش گرفتنت اتفاقی دیگه ای هم افتاد؟

صدای خجالت زده اش رنگ دلخوری گرفته بود.

_به نظرت این اتفاق خاصی نیست؟ من که هیچ وقت نمیتونم دیشب رو
فراموش کنم._

جواب سوالم رو ندادی؟

سکوت کرده، بعد از کمی که گویا تازه متوجه منظورم شده بود با شرم گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نه.

خیالم راحت شده بود، پرسید:

_حالت بهتره؟ دیشب تبت خیلی بالا بود.

تنها به گفتن خوبم اکتفا کردم قبل از اینکه قطع کنم با صدای متعجبی زود پرسید:

_آرشاویر تو دیشب نوشیدنی خورده بودی؟

با فکر به دیشب نفسم رو کلافه رها کردم وبا کمی مکث جواب دادم:

_فکر میکردم نوشیدنی ساده است...

پنجه ی دستم رو داخل موهام فرو بردم:

_عمدی نبود!

نفس راحتی کشید و زود گفت:

_میدونستم اهلش نیستی.

خواستم قطع کنم، اما با وجود اینکه کلی از دستش دلخور بودم نتونستم.

_آرشاویر؟

جوابی ندادم که با بغض گفت:

_میدونم اشتباه کردم اما باور کن دود این اشتباه بیشتر تو چشم خودم فرو رفت روزی نبود که آروم باشم، روزی نبود که داغون نباشم، همون روز تو کافه وقتی رفتی و فهمیدم کار از کار گذشته عین چی پشیمون شدم، اون روزی که

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اومدم شرکت میخواستم باهات حرف بزنم اما اون قدر عصبانی بودی که نتونستم، به نظرت اگه پشیمون نبودم یه دقیقه هم تو شرکت میموندم؟... فکر میکنی اون تصمیمی که گرفتنش چیزی جز عذاب عایدم نکرد برام آسون بود؟ نه آرشاویر به خدا که نبود، داییم، تنها کسی که از خانواده ام واسم مونده مریض بود وضع معده اش روز به روز بدتر میشد از طرفی هم معلوم نبود حکم قاضی چیه، نمیگم کارم درست بود میدونم حماقت کردم، اما...

آروم لب زد:

_ همیشه ببخشیم؟ بدون تو... بدون تو نمیگم... نمیگم روزا نمی گذره میگذره اما خیلی سخت!

میگه میشد عاشق باشی و با این حرفا دلت نرم نشه؟ با اعترافش انگار از حجم دلخوریم کم شده بود، از اینکه میدونستم پشیمونه و همین جمله ی آخرش که با بغض ادا کرده بود (بدون تو نمیگم روزا نمی گذره، میگذره اما خیلی سخت) اما هنوزم یه حسی بود که مانع میشد راحت ببخشمش، یه حس ترس، حس ترسی که دست خودم نبود!

می ترسیدم از اینکه دوباره اعتماد کنم و دوباره اعتمادم رو زیر پا بذاره، مطمئناً دفعه ی بعد نابود میشدم، دست خودم نبود من همون مار گزیده ای بودم که از ریسمان سیاه و سفید می ترسید شاید زمان میخواست تا بتونم دوباره اعتماد کنم.

_ آرشاویر؟ نمیخواهی چیزی بگی؟

از این حسم کلافه بودم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_میتروسم آرام، از اینکه دوباره اعتماد کنم و دوباره پا بذاری رو اعتمادم دست خودم نیس شاید زمان لازمه تا بتونم با این حسم کنار بیام.

زود گفت:

_باشه، بهت حق میدم نخوای به این زودی ها فراموش کنی، اما من قرار نیست بیخیالت شم، اونقدر پاپیچت میشم که خودت خسته شی و ببخشیم.

بعد از قطع به این فکر کردم که آیا میشد همه چیزو با خیال راحت فراموش کرد؟ میشد همه چیز مثل قبل بشه بدون هیچ کینه و کدورتی؟ زمان میتونست دوای این حال و روز باشه؟

من بودم و سوالاتی که جوابشون رو فقط با گذشت زمان میشد فهمید!

آرام***

"حال شب های مرا همچو منی داند و بس

تو چه دانی که شب سوختگان چون گذرد؟"

نگاهی به ساعت انداختم، از یازده شب گذشته بود و با این که صبح زود بیدار شده بودم خواب با چشمم بیگانه بود، اما باید می خوابیدم صبح زود کلاس داشتم و بعد از اون باید میرفتم شرکت.

چقدر دلم میخواست مثل بقیه ی هم سن و سالام مثل گذشته ای که بابا زنده بود بدون اینکه مسئولیتی رو دوشم باشه راحت و آسوده زندگیم رو میکردم اما حیف که خیال خامی بیش نبود، هر که بامش بیش برفش بیش!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دایی بعد از اینکه آزاد شده بود تو بوتیکی که با میثم شریک بود مشغول بود می خواست با فروش ماشین و زمینی که سهم الارثش بود بوتیک جدیدی راه بندازه اما میدونستم زیاد با شغل مغازه داری جور نیست.

هر چه قدر بهش میگفتم بیاد تو شرکت نمی یومد هر چی باشه به خاطر همین شرکت بود که شغلش رو از دست داده بود، اما آخرش هر طور شده راضیش می کنم.

کتابم رو بستم و از تراس بیرون رفتم،

چاره ای نبود جز خوردن قرصای آرام بخش و خوابیدن، وگرنه من بودم و یک شب طولانی و کلی فکر و خیال که امونم نمی داد،

بعد از خوردن آرام بخش و خاموش کردن چراغ خواب رو تختم دراز کشیدم.

دایی به زور و اصرار دوستاش که سفر شمال ترتیب داده بودند رفته بودند شمال، هر چه قدر اصرار کرد که باهاش برم نرفتم، کار و دانشگاه رو بهونه کردم، آرشاویر قبول نکرده بود باهاشون بره! حال و حوصله ی سفر رو نداشتم یا بهتره بگم نفس کشیدن تو هوای شهری که آرشاویر نبود برام سخت بود،

حداقل اینجا دلم خوش بود تو شهری نفس میکشم که آرشاویر هم بود، به قول سهراب سپهری

"تو مرا یاد کنی یا نکنی باورت گر بشود یا نشود حرفی نیست اما نفسم میگیرد در هوایی که نفس های تو نیست"

اما از اقبال بدم یه روز بعد از رفتن دایی، آرشاویر هم برای کاری که نمیدونم چی بود رفته بود ترکیه و همین دلخوشی رو هم ازم گرفته بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آهی کشیدم و چشمام رو بستم، یه جور عجیبی بی تاب و نا آروم بودم.
"خبرت هست که بی روی تو آرام نیست؟"

نمیدونم چقدر گذشته بود تو خواب و بیداری بودم که احساس کردم یه صداهایی از بیرون میاد.

اولش فکر کردم که توهم زدم اما وقتی صدا واضح شد فهمیدم توهم نیست یه نفر داشت در ورودی رو باز میکرد، چشم بندی که لحظه ی آخر گذاشته بودم رو چشمام رو کنار زدم و نیم خیز شدم یعنی دایی برگشته؟

اما گفته بود دو روز بعد، گفته بود حرکت کنیم خبر میدم پس چرا امروز که زنگ زدم چیزی نگفته بود؟

ملحفه رو از روم کنار زدم و از تخت پایین رفتم از لای دری که کامل بسته نشده بود نگاهی به بیرون انداختم دستگیره رو گرفتم و خواستم درو کامل باز کنم اما با دیدن کسی که بیرون اتاق بود ترس و وحشت همه ی وجودم رو احاطه کرد!

خدایا نه!

حتما توهم زدم و گرنه کاوه از کجا کلید آورده که این وقت شب بخواد بیاد اینجا؟

با ترس دوباره از لای در نگاهی به بیرون انداختم خودش بود خود لعنتیش که تلو تلو خوران داشت به طرف اتاق میومد، نکنه زهر ماری خورده؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

ترسم هزار برابر بیشتر شد خدایا چکار کنم تموم وجودم یخ بسته بود و قدرت هر عکس‌العملی رو ازم گرفته بود به خودم نهیب زدم به خودت بیا الان میاد داخل اتاق، باید درو قفل کنم آره خودش باید درو قفل کنم، مطمئنا اونقدری خورده که نتونه این درو بشکنه، اما از شانس گندم کلید تو در نبود!

خدایا آخه کجا گذاشتمش؟ تو اون لحظه فکرم قد نمیداد که کجا گذاشتمش با هول و ولا رو عسلی رو هم گشتم اما نبود، کم مونده بود سخته کنم خدایا چکار کنم الانه که میاد تو اتاق.

واسه قایم شدن نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم اما جایی رو پیدا نکردم، چشمام رو تراس ثابت موند، بدون اینکه بیشتر فکر کنم رفتم تو تراس، همین که پام رو گذاشتم تو تراس در اتاق با ضرب باز شد و پشت بندش صدای کاوه که با خنده اسمم رو صدا میزد.

...عشقم، مهمون نمیخوای؟

یه گوشه از تراس به حالت جنین وار نشسته بودم، اونقدر خودم رو درمونده و بی پناه حس کردم که اشکام صورتم رو خیس کرد، دستام رو گرفتم جلوی دهنم تا مبادا صدای گریه ام تو اتاق بره، یاد روز آخری که دیدمش و تهدیدی که کرده بود افتادم و خدا رو صدا زدم، خدای من خودت کمک کن.

اینبار عصبی تر از قبل گفتم:

کجایی پس؟...میخوای قایم موشک بازی کنی؟

از صدایش حدس زدم اونقدری نخورده که هوش و حواسش کامل پریده باشه، معلوم نیس چه بلایی میخواد سرم بیاره می دونستم الان داره تو اتاق رو

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

میگرده احتمالش زیاد بود بیاد تو ترس مخصوصاً اینکه درش رو کامل نبسته بودم، نگاهی به گوشیم که لحظه‌ی آخر از رو عسلی برداشته بودم انداختم، باید زنگ میزدم اما به کی؟

آه خدا... دایی و آرشاویر که اینجا نیستن، به کی زنگ بزنم به هر کی زنگ بزنم تا بخواد بیاد برسه که کلی دیر شده، به پلیس زنگ بزنم؟ صد و چند بود؟ اونقدر استرس داشتم که حتی نمی‌تونستم درست فکر کنم
مردد بودم اگه زنگ بزنم و کاوه صدام رو بشنوه که کلاهم پس معرکه است صدای کاوه اینبار خیلی نزدیک تر به گوش رسید:
_می بینی که پیدات میکنم خانم کوچولو، میدونم که اینجا یی.

تردید رو گذاشتم کنار و انگشت لرزونمو روی اثر انگشت گوشیم گذاشتم تا قفلش رو باز کنم، اما چون می‌لرزید و نمی‌تونستم ثابت نگهش دارم قفلش باز نمیشد.

بی خیال اثر انگشت تند تند رمزش رو وارد کردم و رفتم تو مخاطبین
نمیدونستم دارم چکار میکنم تنها کسی که اون لحظه تو ذهنم بود آرشاویر بود بدون اینکه یادم باشه الان تو این شهر که هیچ تو این کشور هم نیست!
نگاهی به اسمش که هنوز فرشته‌ی نجات سیو بود انداختم و بدون معطلی شمارش رو گرفتم چند بوق که خورد صدای خواب آلوده اش از پشت خط اومد، با صدایی که از زور ترس و بغض می‌لرزید لب زدم.
_آرشاویر...

با نگرانی زود گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ آرام خوبی؟ حالت خوبه چیزی شده؟

همه ی حواسم به اتاق بود و با خودم میگفتم الانه که بیاد تو تراس.

_ کاوه...

نتونستم جمله ام رو کامل ادا کنم.

داد زد:

_ کاوه چی؟ د حرف بزنی جون به لبم کردی.

با گریه گفتم:

_ کاوه... کاوه اومده تو اتاقم نمیدونم از کجا کلید آورده، آرشاویر تو رو خدا

کمکم کن حالش بده معلوم نیست چه بلایی میخواد...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که در نیمه باز تراس با ضرب باز شد و محکم به

دیوار خورد،

با وحشت چشم دوختم به کاوه ای که به طور ترسناکی نگام می کرد، صدای

داد و فریاد آرشاویر که اسمم رو صدا می زد اون قدر بلند بود که از پشت خط

شنیده میشد، کاوه که اخماش تو هم بود از بین دندونای چفت شده اش غرید:

_ به کی زنگ زده بودی هان؟ به اون آشغال آره؟ به آرشاویر کثافتی که به

خاطرش قید منو زدی؟

شاید اگه هزار حرف بار خودم می کرد از ترس چیزی نمی گفتم اما چون

مخاطب حرفاش آرشاویر بود نتونستم طاقت بیارم :

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_با دهن کثیف اسمش رو نیار، آشغال تویی نه اون.

با این حرفم جری تر شد و با یه خیز به سمتم اومد و یقه ام رو گرفت و از زمین کُندم و تا به خودم بیام منو چسپوند به دیواره ی تراس هُلم داد جلو، تا جایی که دیگه پاهام رو زمین نبود.

خدایا نکنه بخواد بندازتم پایین، نگاهم که به پایین و ارتفاع خوف ناکی که داشت افتاد با ترس جیغ کشیدم، بیشتر هولم داد تا جایی که اگه یه کم بیشتر هلم میداد پرت میشدم پایین

_کاوه تو رو خدا، الان میافتم پایین.

صدای فریاد آرشاویر هنوز هم از پشت خط میود، دیگه نتونستم گوشیم رو نگه دارم از دستم رها شد و افتاد پایین و بدون اینکه ببینم به گمونم هزار تکه شد، یعنی قرار بود سرنوشت منم مثل این گوشی باشه، حتی تصورش هم وحشتناک بود.

میون قهقهه اش گفت:

_آره خوبه همین جوری التماس کن میدونی که مرگ و زندگیت الان تو دستای منه عشقم.

_کاوه تو حالت خوب نیست حالت نیست داری چکار میکنی خواهش میکنم ولم کن باهم حرف میزنیم.

_نه اتفاقاً از همیشه هوشیار ترم، بیشتر از همیشه میفهمم دارم چکار میکنم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دیگه التماس رو بی فایده دیدم، شاید تو این نقطه از زندگی سرنوشت وداع رو واسم رقم زده بود پس چه کاری از دست من ساخته بود. یقه ام رو اونقدر محکم گرفته بود که پشت گردنم به گز گز افتاده بود با گریه داد زدم:

_باشه اگه میخوای بنذاریم پس چرا معطلی؟ زود باش بنذار.

بدون این که حرفی بزنه تو سکوت ذل زده بود بهم بعد از کمی یقه ام رو محکم به طرف خودش کشید که پرت شدم به سمتش، خواستم جدا شم ازش که نداشت، با لبخند کریهی گفت:

_زوده واسه مردنت عزیزم.

پشت بند این حرفش سرشو جلو آورد، نه نباید میذاشتم، نباید! اگه پرتم میکرد پایین می مردم بهتر از این بود که اینجوری زجرکشم کنه، کاری که قرار بود باهام بکنه چه فرقی داره با ذره ذره مردن؟ نه نمیذاشتم.

با زانو محکم کوبیدم به شکمش ازم جدا شد و از درد زیادش صدای دادش بلند شد با دستاش شکمش رو چسبیده بود که از این فرصت استفاده کردم و پا گذاشتم به فرار، پشت سرم اومد فریاد زد:

_ وایسا بهت میگم وایسا وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

بی توجه به فریادش فقط می دویدم، از اتاقم رفتم بیرون، می خواستم از خونه برم بیرون نزدیک در که رسیدم دستگیره رو گرفتم و کشیدم اما هر چقدر بالا و پایینش کردم باز نشد، لعنتی قفلش کرده بود با این که می دونستم قفله اما با گریه بالا و پایینش میکردم، انگار داشتم التماسش میکردم که باز شه!

_ الکی خودت رو خسته نکن اون در جز به اذن من باز نمیشه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پوزخند به لب داشت با عجز نگاهش کردم لحظه به لحظه جلو تر میومد یک قدمیم که رسید در حالی که تکیه داده بودم به در شر خوردم و نشستم.

_کاوه خواهش میکنم کاریم نداشته باش.

بازوم رو چنگ زد و از جا گندم، غرید:

_از دست من فرار میکنی آره، نشونت میدم.

کشون کشون منو به سمت اتاقم برد و بی توجه به التماس هام هلم داد جلو، کاش از تراس پرتم میکرد پایین، بهتر از این ننگ بود، اگه به مقصد شومش برسه خودم رو میکشم آره خودم رو میکشم، دست و پا می زدم که مانعش شم اما زورم بهش نمی رسید با یه دستش دو دستام رو محکم کرد.

_ولم کن آشغال، ولم کن پست فطرت.

با تموم قدرتی که حنجره ام داشت جیغ میکشیدم به امید اینکه یه نفر از همسایه ها صدام رو بشنوه، غافل از اینکه دیوارا عایق صدان!

و تا صبح هم حنجره ام رو پاره کنم بی فایده است.

_بسه دیگه ساکت شو... تو مال من میشی مال خودم از اولش هم همین بود.

پشت بند حرفش به سمتم هجوم آورد سعی کردم نذارم.

وحشیانه افتاده بود به جونم، دیگه جونی واسه مقاومت نمونه بود، مثل بید می لرزیدم، همه وجودم یخ بسته بود به بدبختیم هق زدم. (خدایا صدام رو می شنوی، اگه می شنوی پس چرا به دادم نمی رسی؟ میگن خودکشی گناهه اما

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

این درد، دردی نیست که بشه تاب آورد و دم نزد به خودت قسم این ننگ رو دیگه نمی‌تونم تحمل کنم)

خدا رو التماس می‌کردم که کمکم کنه، شروع کردم به دست و پا زدن، اما زورم بهش نمی‌رسید با این وجود از مقاومت دست نکشیدم، کاوه هر لحظه بیشتر عصبی میشد درست لحظه ای که دیگه هیچ امیدي واسم نمونده بود یه صدا های از بیرون اومد، صدای داد زدن، این صدا... آره این صدا چقدر شبیه به صدای آرشاویر بود، قلبم با هیجان می‌کوبید اما آرشاویر که رفته بود ترکیه یعنی برگشته بود؟ خدایا نکنه توهم باشه همون لحظه صدای شکستن در از بیرون اومد کاوه با شنیدن این صدا به خودش اومده بود و کمی ازم فاصله گرفت همون لحظه در اتاق با شدت باز شد و آرشاویر اومد داخل.

با دیدن آرشاویر انگار دنیا رو بهم داده بودند، هیچ وقت تو عمرم فکر نکنم از دیدن کسی تا این حد خوشحال شده باشم چشمش شده بود دو کاسه ی خون صورتش کبود بود، نگهبان ساختمون هم بیرون اتاقم وایساده بود به خاطر سر و وضع ناجور من انگار مردد بود که بیاد داخل یانه! آرشاویر با خیز به طرف کاوه اومد لباسش رو چنگ زد و پرتش کرد رو زمین!

_ عوضی آشغال حالیت میکنم..._

به رگبار فحش گرفته بودش و تا حد مرگ کتکش میزد، و کاوه هم از درد فریاد میزد نگهبان که دید داره به قصد مرگ کتکش میزنه دیگه دست دست کردن رو کنار گذاشت و اومد داخل.

_ آقا نزنش داری میکشیش زنگ زدم به پلیس الان میرسند.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با چشم دنبال ملحفه گشتم که بندازم روم اما ندیدمش، آرشاویر با دیدن نگهبان جوری سرش داد زد که مرد بیچاره کپ کرد.

کی گفت بیای داخل؟

از رو کاوه بلند شد، ملحفه رو برداشت و دورم انداخت با دیدنم که مثل بید میلرزیدم زود گفت:

نترس عزیزم تموم شد، ببین من اینجا نیازی نیس بترسی.

بلند تر از قبل گریه کردم نمیتونستم باور کنم که واقعا تموم شد و کاوه به هدف شومش نرسیده!

با گریه ی من کلافه تر از قبل لب باز کرد تا حرفی بزنه، اما با صدای نگهبان که کاوه رو صدا میزد تند برگشت کاوه از غفلت آرشاویر و نگهبانی که بیرون از اتاق داشت با گوشیش حرف میزد استفاده کرده بود و پا گذاشته بود به فرار، مونده بودم با اون حالش و کتکایی که از آرشاویر خورده بود چطور جون داشت فرار کنه!

آرشاویر به دنبال کاوه سریع رفت بیرون، خدا خدا می کردم که کاوه نتونه فرار کنه بد جور می ترسیدم ازش، ترس این که دوباره این اتفاق...

حتی فکرش هم وحشتناک بود!

از فکر این که اگه آرشاویر دیر تر رسیده بود ممکن بود چه بلایی به سرم بیاد یخ بستم،

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کاوه لعنتی با کتکایی که خورده بود نوشیدنی از سرش پریده بود و پا گذاشته بود به فرار اما این که چطور جون داشت فرار کنه واسه خودمم سوال بود! برای رهایی از هجوم افکارم سرم رو تکون دادم حتی نمی خواستم بهش فکر کنم، حس میکردم فشارم به شدت افت کرده و همین که تا حالا از حال نرفته بودم خودش خیلی بود.

بعد از کمی آرشاویر اومد تو اتاقم، حال و روز اونم انگار بهتر از من نبود، با دیدنش ترسیده و با صدای تحلیل رفته ای که از زور گریه می لرزید زود پرسیدم:

– چی... چی شد... گرفتینش؟

ملحفه از روم لغزید و افتاد پایین نگاه آرشاویر روم ثابت بود و در آن واحد سرخ شد، خواستم ملحفه رو بکشم بالا که اومد نزدیک تر و دستم رو گرفت و اینبار به گردنم نگاه کرد که مطمئنم وضع خوبی نداشت با حالی بدتر از قبل بلند شد و در یک لحظه دست مشت شده اش رو محکم کوبید به دیوار که من به جای اون دردم گرفت و عربده زد:

– میکشمش میکشمش.

میون گریه ام گفتم:

– آرشاویر نکن.

نگاهش همچنان پر از خشم بود، اما سعی کرد آروم باشه نفس عمیقی کشید و کتتش رو در آورد و دور شونه هام انداخت و بعد از اون سراغ کمد رفت و شالی رو کشید بیرون، حس می کردم دستای اونم می لرزه، بعد از این که شالو

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

رو سرم مرتب کرد، قبل از اینکه به خودم پیام یه دستش رو گذاشت زیر پاهام و یه دستش رو زیر سرم و بلندم کرد.

– گجا... کجا میریم؟

– خونه ی من.

دیگه جون اینکه بخوام حرف بزنم یا سوالی بپرسم رو نداشتم، سرم رو تو بغلش مخفی کردم و چشمام رو بستم.

صداها بیج بیج وار به گوشم می رسید اما اونقدر بی حال بودم که نمیخواستم چشمام رو باز کنم، صدای آرشاویر رو شنیدم.

– آماده شد خبرم کن.

و پشت بندش صدای زنی که فکر کنم یکی از خدمت کارا بود:

– چشم آقا.

و بعد از اون صدای بسته شدن در، اونقدر بی حال و بی جون بودم که نمیخواستم هنوز بخوابم اینبار صدای آرشاویر خیلی واضح تر و نزدیک تر به گوش می رسید گویا کنارم نشسته بود:

– آرامم... نمیخواهی چشمات رو باز کنی؟

آرامم؟ با منه؟ از این جور خطاب کردنم دلم لرزید، پلکام رو به زور از هم باز کردم نور لوستر چشمام رو اذیت کرد چند بار مداوم پلک زدم تا چشمام به نور عادت کنه.

– خوبی عزیزم؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

سعی کردم لبخند بزنم اما نمیدونم تا چه موفق بودم.
_خوبم.

خوشحال از بیدار شدنم به صورتم لبخند زد:

_ساعت دو ظهره تنبل خانم، دیشب تقریباً از حال رفتی، اما دیگه خواب بسه باید داروهات رو بخوری.

_داروهام؟

_دیشب نگرانت شدم دکتر خبر کردم فشارت افتاده بود.

با یاد کاوه و بلایی که کم مونده بود دیشب به سرم بیاد زود گفتم:
_کاوه...

اخماش درهم شد و نداشت جمله ام رو کامل کنم:

_هیس راجب بهش حرف نزن.

بی توجه پرسیدم:

_گرفتیش دیگه نه؟

پوفی کشید و جواب داد:

_سگ جون با اون همه کتکی که خورده بود قبل از اینکه بهش برسم سوار ماشینش شد و گازش رو گرفت نمی تونستم تو رو با اون حالت تنها بذارم نگهبان رو فرستادم دنبالش.

_گرفتش؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نه گمش کرد، اما...

ترسیده حرفش رو قطع کردم:

_وای اگه دوباره بخواد بیاد سراغم اگه دوباره ...

با خشم غرید:

_غلط کرده، مگر این که من مرده باشم، بلایی به سرش بیارم که مرغای آسمون هم به حالش گریه کنند... چند نفرو بسیج کردم پیداش کنند، میدونم به این زودی ها آفتابی نمیشه، اما هر طور شده پیداش می کنم، میدونم باهاش چکار کنم!

دلَم قرص شد و با لبخند کم جونی لب زدَم:

_تو مگه نرفتی بودی ترکیه؟

سعی می کرد آروم باشه، بعد از کمی مکث با لبخند جواب داد:

_رفته بودم اما چون تو زنگ زدی مثل جت خودمو رسوندم، الکی که نشدم فرشته ی نجات!

_بگو دیگه؟ نکنه واسه این که شمالو بیچیونی ترکیه رو بهونه کردی؟

_نه، صبحش برگشته بودم فقط آرام یه سوالی ذهنم رو درگیر کرده...

دستی به موهاش کشید و کلافه پرسید:

_کاوه از کجا کلید آورده بود؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نیازی به زیاد فکر کردن نداشت، یاد روزی افتادم که از شرکت برگشته بودم اون روز هر چه قدر تو گلدون دنبال کلیدم گشتم نبود آخرش هم مجبور شدم به دایی زنگ بزنم، کاوه دیده بود که همیشه کلیدم رو اون جا میذارم :

چون حوصله معطل شدن و زیاد گشتن تو کیفم رو نداشتم همیشه عادت داشتم کلیدم رو بزارم تو گلدون پشت در، مطمئنم از اونجا برداشته.

ناراحتی و عصبانیت رو از تو چشمات میشد خوند، اما با این حال سعی داشت صدای زیاد بالا نره:

میدونستی که اون مرتیکه به خاطر بهم زدن ازدواج از دستت عصبانیه، کلیدت رو هم گم کرده بودی اما با این حال فکرت نرسید که نباید تنها بمونی؟ آخه چرا این تو قدر بی فکری دختر؟ میدونستی اگه من اینجا نبودم یا اگه دیر تر می رسیدم ممکن بود چه بلایی سرت بیاد؟

جمله آخرش رو تقریباً داد زده بود، حرفی واسه گفتن نداشتم حق با اون بود، حالا خوبه نمیدونست کاوه تهدیدم کرده بود دیگه اون موقع فکر کنم کار از داد زدن گذشته بود باید کتک نوش چون می کردم، مظلومانه نگاش کردم که سری تکنون داد و گفت:

اون جویری نگام نکن، پاشو داروهات رو بخور که فردا مسافریم.

متعجب پرسیدم:

مسافریم؟

آره میریم شمال.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_شمال؟

_آره با دایی جنابعالی کار دارم.

_وا چه کاری؟

لیوان آب به همراه قرصی رو جلوم گرفت:

_اونش دیگه بمونه، فعلا داروهات رو بخور.

بدجور کنجکاو شده بودم:

_خوبم نیازی به دارو نیست بگو دیگه با داییم چکار داری؟

_مطمئنی خوبی؟ ضعف نداری؟

نشستم و به تاج تخت تکیه دادم:

_نه کاملاً خوبم، جوابم رو ندادی؟

لیوان آب و قرص رو گذاشت رو عسلی و درحالی که لبخند مرموزی به لب

داشت بدون حرف نگام کرد.

_ا بگو دیگه کنجاو شدم خوشت میاد اذیت کنی؟

قبل از اینکه جواب بده صدای در اومد و پشت بندش صدای زنی که میخواست

بیاد داخل.

آرشاویر_بیا تو.

خدمت کار سینی به دست اومد تو اتاق.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آرشاویر سینی رو ازش گرفت و پرسید:

_ همه رفتن؟ کسی نمونده؟

_ نه آقا همه رفتن.

_ باشه تو هم میتونی بری.

خدمت کار که رفت بیرون، آرشاویر سینی رو که داخلش یه کاسه ی بزرگ سوپ بود گذاشت جلوم.

_ باید همه اش رو بخوری، می خوام خودم بهت بدم؟

_ نه خودم می تونم، بگو دیگه با امیر چکار داری؟

به کاسه ی سوپ اشاره کرد و با لبخند گفت:

_ اول بخور بعد بهت میگم.

به خاطر ارضای کنجکاویم قاشق رو برداشتم و مشغول شدم.

_ تو نمیخوری؟

_ نه عزیزم من سیرم نوش جوننت.

چه قدر دلم برای عزیزم گفتن هاش تنگ شده بود زیر نگاه سنگینش قاشقم رو پر کردم و به دهنم نزدیک کردم، اینجور نگاه کردنش معذبم می کرد!

_ ارشاویر این جوری نگام نکن معذب میشم خب.

_ معذب جان بخور حرف نباشه، باید خودم ببینم همه اش رو خوردی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_خب حداقل اینجوری ذل نزن بهم.

_همه ی دخترا واسه نیم نگاه من غش و ضعف میرن، اون وقت تو ناز میکنی؟

برزخی نگاش کردم که خندید و بلند شد:

_میرم بیرون اومدم همه اش رو خورده باشی.

اینو گفت و رفت بیرون، چقدر از اینکه رفتارش مثل قبل شده بود ذوق مرگ بودم، قربونت خدا جون که همیشه هوام رو داری، نمونه اش همین دیشب که صدام رو شنیدی و نداشتی کاوه به هدف شومش برسه مرسی مهربون جان، مرسی بابت آرشاویر.

اشتهام باز شده بود، و تند تند تا ته سوپ رو در آوردم، آرشاویر که اومد با دیدن ظرف خالی مهربون گفت:

_میخوای دوباره واست بیارم؟

محو نگاهش با لبخند گفتم:

_چقدر دلم واسه این مهربونی هات تنگ شده بود، دیگه کم کم داشتم نا امید میشدم که دوباره اینجوری ببینمت، جناب بد اخلاق.

چشم غره ای رفت و گفت:

_مگه میذاری آدم مهربون باشه، دختره ی خیره سر.

_ بگم غلط کردم خوبه؟

_هی دختر این چه طرز حرف زدنه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– گفتی میریم شمال، گفتی با دایی امیر کار داری اما نگفتی چکار؟ بگو دیگه؟

همون لبخند مرموز دوباره رو لباش جا خوش کرد:

– میخوام خواهر زاده ی کله شَقش رو ازش خواستگاری کنم.

دهنم اندازه ی غار علی صدر باز مونده بود! چی گفت الان، گفت خواهر زاده

اش؟ وای خدا منو میگه؟ اونقدر شوک زده بودم که بعید نبود غش کنم.

– خواهر زاده ی داییم؟

خندید:

– آره خواهرزاده ی داییت به نظرت کیس خوبیه؟ به هم میاییم؟

خیره نگاش کردم خدایا اگه خوابم لطفا بیدارم نکن؟

– جواب منو ندادی دختر؟

من به فدای این دختر گفتنات، رسماً دیوونه شده بودم! هیچ بعید نبود، غش

غش خندیدم و گفتم:

– به هم میایین چیه؟ انگار فقط واسه هم ساخته شدین، مال همین تموم شد

رفت آقا.

مثل خودم بلند خندید، نگاهش که به پلاک گردنم که هدایی خودش بود افتاد

چشماس برق زد:

– فکر می کردم خیلی وقته درش آوردی!

ماه خوشگل پلاکم رو لمس کردم و گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– حتی یه روزم نتونستم از خودم جداش کنم، راستی حلقه ام کجاست دلم واسه اش تنگ شده.

اخماش رفت تو هم:

– همون روزی که از کافه اومدم بیرون میخواستم بندازمش دور!

– وای نگو که انداختیش؟

دوباره لبخند زد:

– نه مگه تونستم؟

خوشحال گفتم:

– کجاست این حلقه ی خوشگلم؟

نُج نُجی کرد و جواب داد:

– کورخوندی خانم کوچولو، الان قرار نیس بدم بهت!

– پس کی میدی؟

– اونش دیگه بمونه راستی...

جعبه ای که رو عسلی گذاشته بود و برداشت و به طرفم گرفت:

– گوشه قبلیت شکست، اینو امروز خریدم برات نمیدونم دوست داری یا نه دیگه نشد بپرسم ازت خطش هم فعاله.

گوشی رو از جعبه در آوردم یه گوشه آخرین مدل مثل مال خودش.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با ذوق گفتم:

_ وای مرسی عزیزم عالیهِ.

_ قابلیت رو نداره.

عکس صفحه اش عکس خودش رو گذاشته بود، لبخند زدم:

_ عکس صفحه اش رو ببین، اگه یکی ببینه.

_ خب ببینه تو به زودی قراره زنم بشی، راستی یه زنگ بزن به امیر که حسابی نگران شده بود، زنگ زده بود به من.

_ وای همه چیزو بهش گفتم؟

دستی به موهاش کشید و در جواب گفت:

_ نه همه چیزو فقط گفتم کاوه اومده پشت در خونت، تو هم زنگ زدی به من، برای این که نگران نشه چیز دیگه ای نگفتم.

شماره ی دایی رو گرفتم، باهاش حرف زدم کلی به خاطر این که باهاش نرفتم توبیخم کرد، معلوم بود خیلی نگرانم شده بود.

بعد از اون به پیشنهاد آرشاویر دو نفری رفتیم بیرون، رفتیم دیدن بهار و بعد از اون رفتیم خرید

نگاهم رو هر چیزی بیشتر از چند ثانیه ثابت می موند آرشاویر واسم می خریدش، هر چه قدرم میگفتم نیازی نیس بیخیال نمیشد، تا جایی که دستامون پر شده بود از کیسه های خرید لبخند از لبای هر دومون کنار نمی رفت، حس

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خوبی داشتم از وجودش، حسی مثل آرامش که همه ی وجودم رو پر کرده بود، آرامشی که خیلی وقت بود ازم فراری بود!

چه زیبا کنار هم میتونستیم لحظات ناب و خاطره های قشنگی رو رقم بزنیم، اما با تموم اینا ترس و دلهره ای عجیب رو ته قلبم حس میکردم دست خودم نبود از بس پشت سر هم بدبیاری آورده بودم می ترسیدم خوشحالیمون دوامی نداشته باشه!

سعی کردم ترسم رو کنار بزنم و روز خوبم رو به خاطرش خراب نکنم.

چرا این خونه این قدر ساکته؟

چون کسی نیس خدمه ها رو فرستادم..

چشمکی زد و نگاهش رنگ شیطنت گرفت:

فقط من و تویم تنها.

فقط من و تو؟

آره فقط ماییم...

یه تای ابروش رو داد بالا و پرسید:

نمی ترسی؟

از چی بترسم؟ از تو؟

آره مگه نشنیدی وقتی دو نفر نامحرم تنهان نفر سوم شیطونه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

خندیدم و گفتم:

_ تو توی حال بدت

هم کاریم نداشتی، منو از چی میترسونی آقا؟

نگاهش که بین اجزای صورتم در نوسان بود رو چشم هام ثابت موند آروم لب زد:

_ مطمئنی کاریت نداشتم؟

یاد بوسه اش که افتادم، التهاب همه وجودم رو گرفت مطمئناً گونه هام رنگ گرفته بود، نگاهش که همچنان رو صورتم بود اراده ام رو سست میکرد که اینبار خودم پیش قدم شم

سرش رو نزدیک تر آورد چشمام رو بستم و هرآن منتظر بودم اما به جایش صدایش که آمیخته با شیطنت بود رو حس کردم.

_ چمدونت رو ببند که صبح زیاد معطل نشیم.

اینو گفت و سرش رو آورد عقب، چشمام رو باز کردم و گنگ نگاهش کردم از حالت نگاهم بلند زد زیر خنده، تازه فهمیدم منو دست انداخته بلند شد و درحالی که به سمت در میرفت با خنده گفت:

_ معطل چی هستی پس؟ زود باش؟

بالشتی که رو تخت بود رو برداشتم و محکم و باحرص به سمتش پرت کردم.

_ منو دست میندازی آره؟ برو به ریش عمه ات بخند.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بالشت رو تو هوا گرفت:

_ عمه ها که ریش ندارند بانو.

خودمم از سوتی که داده بودم خنده ام گرفته بود.

صبح روز بعد راهی شمال شدیم، هوا مه آلود بود و شیشه های ماشین بخار گرفته، جاده و آهنگ دست به دست هم داده بودند، واسه ساختن حال خوبم، خمیازه ای کشیدم و سرم رو به بالشتک صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

_ خوابیا دختر.

بدون این که چشمام رو باز کنم جواب دادم:

_ خوابم میااااا.

و دوباره خمیازه کشیدم، چشمام داشت کم کم گرم می شد که یهو صدای آهنگ تا آخر رفت بالا و سرعت ماشین هم بیشتر شد.

مثل دیوونه ها از جا پریدم و به آرشاویر نگاه کردم، با شیطننت گفت:

_ اگه میخوای بخوابی، بخواب من حرفی ندارم.

چپ چپ نگاهش کردم که خنده اش رو قورت داد و گفت:

_ خب دوست ندارم بخوابی، حوصله ام سر میره منم خوابم می گیره.

دست بردم و صدای آهنگ رو کمتر کردم، چشمام رو مالیدم و گفتم:

_ باشه نمی خوابم، راستی آرشاویر یه چیزی...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– جونم؟

– میگم نجلا هم شماله، اونجا همه شما دو تا رو نامزد میدونن...

– خب؟

بی خیال حاشیه رفتن شدم و گفتم :

– با نجلا حرف زدی؟ اگه منو از داییم خواستگاری کنی مسلماً میفهمه

واکنشش...

با اطمینان گفت:

– هیچ کاری نمیکنه، اون میدونه که من فقط تو رو دوست دارم.

قانع نشدم اینو از نگاهم فهمید.

– ببین آرام حس من به نجلا فقط ترحم بود نجلا هم این اواخر اینو فهمیده بود

که دیگه مثل قبل نبود شبی که حالم بد بود کی بهت زنگ زد؟ به نظرت نجلا

اگه هنوزم مثل سابق بود زنگ میزد بهت؟ دقیقاً از روزی که امیر آزاد شد نجلا

جز اون شبی که امده بود دیدنم قبلش حتی واسه یه احوال پرسى ساده هم

بهم زنگ نزده بود.

– یعنی میگی نجلا دایی امیرو...

– آره قبلش مطمئن نبودم اما اون روز تو رستوران از طرز نگاهش به امیر

مطمئن شدم که یه چیزی هست وقتی امیر با نوشین گرم میگرفت حرص

خوردن نجلا تابلو بود!

با این که خودمم قبلا این حدس رو زده بودم اما بازم تعجب کردم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_دایی امیر نجلا رو دوست داره، فکر کنم اینو خودت هم فهمیده باشی اما اگه نجلا حسی بهش داشت پس چرا اومد سمت تو؟

سکوتش که طولانی شد نگاهش کردم صورتش درهم بود و داشت از آینه عقب رو نگاه میکرد، خواستم برگردم و عقب رو ببینم که مانع شد.

_برنگرد!

با ترس لب زدم:

_چرا؟ کسی دنبالمونه؟

_دوتا ماشینن هر چه قدر آرام میروم سبقت نمیگیرند.

جاده خلوت بود و به جز دو ماشینی که پشت سرمون بودن ماشین دیگه ای نبود ترسیده گفتم:

_یعنی اومدن دنبال ما؟

قبل از اینکه بفهمیم چی شد، یکی از ماشینا سبقت گرفت و پیچید جلومون و ماشین دومی هم سمت چپ ترمز کرد جوری که به طور کامل راهمون بسته شده بود،

به خاطر تصادف نکردنمون آرشاویر ماشین رو متوقف کرد.

ترسیده گفتم:

_آرشاااویر راهمون رو بستن.

با تعجب نگاهی به ماشینا انداخت و برای آرام کردنم گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نترس آروم باش، اتفاقی نمیافته.

از ترس میلرزیدم، اینا دیگه کی بودن؟ خدایا پس چرا جاده اینقدر خلوته؟ دو تا مردی که از ماشینشون پیاده شده بودن به طرفمون اومدن یکی به طرف آرشاویر و دومی به طرف من اومد و محکم زدن به شیشه که درو باز کنیم.

با دیدن اسلحه ی مرده جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

_آرشاویر اسلحه دارن!

خواست چیزی بگه که با اسلحه محکم کوبیدن به شیشه، و با این کارشون آرشاویر با خشم رفت بیرون در یک لحظه یقه ی مرده رو گرفت و به پشت چرخوندش لگد محکمی به ساق پاش زد که صدای دادش بلند شد اسلحه اش که افتاد رو زمین برداشتش، چند نفر دیگه زود از ماشین پیاده شدن و اسلحه هاشون رو به طرف آرشاویر گرفتن.

_ولش کن وگرنه شلیک میکنیم.

آرشاویر اسلحه رو سر مرده نگه داشته بود،

یکی از مردا لبخند بدجنسی زد و گفت:

_باشه خودت خواستی شلیک کنم.

با ترس جیغ زدم.

_نه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم مردی که کنارم ایستاده بود با دیدنم لبخند کریه‌ی زد دستم رو گرفت و محکم پیچوند که باعث شد صدای دادم از درد بلند شه، منو به پشت به خودش چسپوند و اسلحه رو سرم گذاشت. چشمام تا حد ممکن باز شده بود و اینبار اونقدر ترسیده بودم که حتی نتونستم جیغ بکشم،

آرشاویر با خشم نعره زد:

_ولش کن آشغال کثافت، بهش دست نزن.

مرده خندید و گفت:

_اسحه رو بنداز و گرنه باید غزل خداحافظی رو واسه این خوشگله بخونی.

_باشه میندازم لعنتی ولش کن کاریش نداشته باش.

همون لحظه اسلحه رو گذاشت زمین.

مردی که آرشاویر باهاش درگیر شده بود و معلوم بود دلش حسابی پره بلند شد و اسلحه رو برداشت و گذاشت رو سر آرشاویر، و با تموم قدرتش لگد محکمی به پاش زد که باعث شد آرشاویر از درد صورتش جمع بشه و بیافته.

_بیخیال کامران، بعدا هم میتونی تسویه حساب کنی.

ماشینی که تازه اومده بود پشت ماشینا توقف کرد و

سرنشیناش که دو تا مرد بودند پیاده شدن، کور سوی امیدی تو دلم پیدا شد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

مردا که متعجب بودند با دیدن اسلحه‌ها تعجب از صورتشون کنار رفت و جاشو به ترس داد،

مردی که کنارم بود داد زد:

اگه از جونتون سیر نشدین، همون جا وایسین نیاین نزدیک.

هر دو مرد نگاهی به من و آرشاویر که تو دستشون اسیر بودیم انداختن و با این حال از ترس جونتشون تند سرشون رو به عنوان باشه تکون دادن.

دستم رو کشید و پرتم کرد توی یکی از ماشینا، جیغ میزدم و آرشاویر رو صدا میزدم آرشاویر رو که تا لحظه‌ی آخر نگاهش به من بود رو سوار ماشین دیگه ای کردند و راه افتادند.

ولم کن آشغال چی از جونتون میخوای.

با پشت دست زد تو دهنم، و غرید:

اه ساکت شو دیگه، اینقدر جیغ نزن.

لبم پاره شده بود و خون میومد، مردی که جلو نشسته بود گفت:

آروم باش احمق نزنش یادت رفته کاوه چی گفت؟

کاوه! حدس میزدم همه چیز زیر سر اون آشغال باشه، خدایا آخه یه موجود تا چه حد می تونه کثافت باشه؟

گوشیت کجاست؟

دستش رو به سمت مانتوم برد که داد زدم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– بهم دست نزن.

بی توجه مشغول گشتن جیبای مانتوم شد:

– بهم دست نزن ،گوشی ندارم تو کیفمه ،کیفم تو ماشین موند.

وقتی مطمئن شد گوشی ندارم بی خیال گشتن شد.

نگاهی به اتاقی که جز یک موکت زوار در رفته و دوتا صندلی چیز دیگه ای نداشت انداختم،روی یکی از صندلی ها نشونده بودم و دستام رو پشت صندلی با طناب محکم بسته بودند،نیم ساعتی گذشته بود اما هنوز خبری از آرشاویر نبود.

دل تو دلم نبود خدایا نکنه کاوه بلایی سرش بیاره؟هر لحظه ای که می گذشت انگار به گذشت یک قرن بود!

نمی دونم چه قدر گذشته بود که در اتاق باز شد و دو تا مرد آرشاویرو محکم هل دادن تو اتاق،چشماش بسته بود با دیدنش تو اون حال قلب بی تابم می خواست از جد کنده شه، نامروتا دستاش رو با طناب بسته بودن و تا تونستن زدنش،بالای چشمش کبود شده بود و بینیش خون اومده بود خواستم به طرفش برم که دستای بسته ام مانع شد با گریه داد زدم:

– چرا چشماش بسته است؟چکارش کردین ؟

مردی که آرشاویر باهاش درگیر شده بود و فکر کنم اسمش کامران بود خندید و گفت:

– نترس نمرده سگ چون تر از این حرفاست.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

صدام از گریه می لرزید داد زد:

– خیلی آشغالی، دستام رو باز کن نمی بینی حالشو.

– گفتم که نترس نمی میره.

دستای آرشاویرو باز کرد، بلندش کرد و نشوندش رو صندلی و دستاش رو پشت صندلی با طناب بست و رفت بیرون،

دوباره نگاهی به آرشاویر انداختم الهی بمیرم چقدر دیدنش تو اون حالت دلم رو به درد می آورد. (خدا ازت نگذره کاوه آخه چی از جونمون میخوای؟)
نالیدم:

– آرشاویر؟ آرشاویر تو رو خدا چشمت رو باز کن؟

خدایا یعنی قراره چی پیش بیاد؟ یه ساعت گذشته بود و خبری از کسی نبود، بعد از یه ساعت در اتاق باز شد و کاوه لبخند به لب اومد تو اتاق، آثار کتکای آرشاویر هنوز تو صورتش خودنمایی میکرد با دیدنش خون به صورتم دوید.

– به سلام به عشق خودم.

– چی از جونمون می خوای؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

خندید و گفت:

– عجله نکن عزیزم میفهمی.

داد زد:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_کامران سیاوش بیاین تو اتاق.

دو مردی که اسمشون کامران و سیاوش بود اومدند تو اتاق کاوه به آرشاویر اشاره کرد گفت:

_کامران بیدارش کن، سیا یه صندلی بیار.

هر دو اطاعت کردن و رفتن بیرون،

به التماس افتادم نه برای خودم برای آرشاویری که تنها گنااهش دوست داشتن من بود.

_کاوه تو رو خدا ولمون کن، اصلا اگه میخوای باشه منو نگه دار اما خواهش میکنم کاری به آرشاویر نداشته باش.

لبخند زد و گفت:

_اینکه کاریش داشته باشم یانه همه اش به تو بستگی داره؟

منظورش رو نفهمیدم:

_منظورت چیه؟ یعنی چی به من بستگی داره؟

_میفهمی عزیزم عجله نکن.

دو تا مرد با صندلی و سطل آب اومدن تو اتاق، رو صندلی روبه روی من و آرشاویر نشست.

_کامران معطل چی هستی زود باش بیدارش کن.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کامران لبخند شرورانه ای زد، چشمی و گفت و سطل آبی که آورده بود رو برداشت و پاشید تو صورت آرشاویر، با این عملش آرشاویر با شوک چشماش رو باز کرد، نگاهش گنگ بود

کاوه که با لذت نگاهش میکرد بلند شد و جلوش ایستاد، با خنده گفت:

_بله آرشاویر خان اینجوری است یه روز شیری یه روزی هم مثل امروز روباه.

و دوباره خندید.

آرشاویر که تازه به خودش اومده بود خواست به طرفش حمله کنه که دستای بسته اش مانع شد،

تو صورت کاوه تف کرد و گفت:

_یه شیر همیشه شیره، اما تف تو روت که لقب روباه هم واست زیادیه رذل، با این کارت میخوای به کجا برسی؟

کاوه که بدجور بهش برخورد کرده بود صورتش رو پاک کرد و به طرف آرشاویر حمله ور شد و مشتش محکمی به صورتش کوبید که من بیشتر دردم گرفت داد زدم:

_زنش کاوه تو رو خدا زنش، زنش آشغال.

آرشاویر که از درد صورتش جمع شده بود پوزخند زد و گفت:

_مردی دستام رو باز کن بعد مبارزه کن؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نه مرد نیستم، مبارزه با دستای بسته ات بیشتر حال می‌ده اینک فقط بزنی نه اینک بخوری آماده ای واسه کتک خوردن کنجاوم بینم چقدر جون داری و طاقت میاری؟ میدونی که قراره عزرائلیت بشم.

ترسیده و با گریه نالیدم:

– کاوه تو رو خدا کاریش نداشته باش.

آرشاویر با خشم داد زد:

– التماس نکن به این مرتیکه آرام، التماس نکن.

بی توجه گفتم:

– کاوه کاریش نداشته باش.

کاوه اسلحه اش رو در آورد و به طرف آرشاویر گرفت و رو به من گفت:

– میدونی عشقم میل شدیدی دارم که یک گلوله حرومش کنم و زرتی اون دنیا.

وحشت زده نگاهم به اسلحه ی توی دستش بود، ضربان قلبم رفته بود رو هزار:

– کاوه خواهش میکنم نه.

اونقدر تکون خوردم که با صندلی افتادم رو زمین با افتادنم کاوه سریع به طرفم اومد و بلندم کرد.

– مجبوری اینقدر تکون بخوری؟ دردت اومد؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اشک صورتم رو خیس کرده بود وحشت و اضطراب قلبم رو بدجور چنگ میزد، چیز کمی نبود ترس از دست دادن مردی که همه ی دنیام بود مردی که به جرم عاشق بودن اینجا اسیر این کاوه ی بی وجود بود، کاوه دستش رو به طرف صورتم برد که اشکام رو پاک کنه، آرشاویر داد زد:
_بهش دست نزن آشغال.

کاوه خندید و بی توجه اشکام رو پاک کرد:
_زیادی حرف میزنی، یادت نره که الان تو چنگال من اسیری؟ یه گلوله کافیه واسه نفله کردنت بدبخت.

با لحنی که رنگ و بوی التماس داشت نالیدم:
_خواهش میکنم کاریش نداشته باش.

بدون حرف به صورتم خیره شد، نگاه خیره اش بین اجزای صورتم در نوسان بود که سبب شد دوباره صدای داد آرشاویر بلند شه، با داد آرشاویر به خودش اومد و بعد از کمی مکث رو به من گفت:

_شرط داره!

گنگ نگاهش کردم که برای واضح کردن حرفش ادامه داد:

_اینکه کاری به کارش نداشته باشم شرط داره، شرطی که اگه قبولش کنی آزادش میکنم ولی اگه قبول نکنی...

مکث کرد، منتظر چشم دوخته بودم بهش خدایا منظورش چی بود، چه شرطی؟ نزدیکم شد، یه دستش رو گذاشت رو صندلی و خم شد جوری که فاصله اش با

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

صورت‌م یک وجب بیشتر نبود، نگاهش ترسناک شده بود به آرشاویر اشاره کرد و گفت:

و اگه قبول نکنی بدون هیچ تردیدی میفرستمش اون دنیا.
نگاهی به آرشاویر انداختم، صورتش کبود شده بود و برزخی به کاوه نگاه میکرد، بدون معطلی با صدای لرزونم لب زدم:
چه شرطی؟

ازم فاصله گرفت، لبخند مرموزی به لب داشت روبه روی هر دومون ایستاد دستاش رو به هم کوبید و با خنده گفت:
رسیدیم به جای قشنگش...

دوباره مکث کرد نگاهش که بین من و آرشاویر می چرخید اینبار فقط روی من ثابت موند.

شرط آزادیش اینه که زنم بشی!

مات و مبهوت ذل زدم به صورتش، خدایا چی میگفت این؟ صداش تو سرم اگو شد و بهم فهموند که درست شنیدم.

(شرط آزادیش اینه که زنم بشی!)

نگاهم ناباور بود، نمیخواستم چیزی که شنیدم رو باور کنم، آرشاویر که معلوم بود حالش به مراتب بدتر از منه جوری فریاد زد که فکر کنم دیوارای اتاق لرزید:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_معطل چی هستی آخه بی صفت، مگه نمیخواستی شلیک کنی پس بزن دیگه
چرا نمیزنی؟

کاوه داد زد:

_کامراااان....

مرده که اومد داخل، کاوه به آرشاویر اشاره کرد.

_دهنش رو ببند، زیادی رو اعصابه.

چشمی گفت و رفت بیرون، چیزی نگذشت که با یه پارچه ی ضخیم اومد
داخل،

آرشاویر که نگاهش رنگ التماس گرفته بود رو به من گفت:

_خامش نشو آرام، نابودم نکن...

کامران پشت آرشاویر ایستاد و با پارچه ای که تو دستش بود دهنش رو محکم
بست، تا لحظه ی آخر تقلا میکرد.

کاوه روبه من گفت:

_خب نظرت چیه؟

بدون هیچ جوابی با نگاهی گنگ ذل زده بودم بهش.

_سختش نکن هماهنگ کردم با عاقد، میریم محضر بله میدی با رضایت خودت
خطبه ی عقد رو می خونه رسماً و شرعاً زنم میشی، آرشاویرم آزاد میشه اما اگه
نمیخوای هم حرفی نیست نتیجه اش اینه که این مرد میره اون دنیا.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چطور میتونی این قدر پست باشی کاوه؟ اسم خودت رو گذاشتی آدم؟ به و الله که از حیوون هم بدتری.

بی توجه رفت سمت در و گفت:

میرم بیرون، هرچند که میدونم جوابت چیه اما با این حال یه ساعت بعد میام که جوابت رو بگی.

چطور میخوای با کسی که نه تنها دوستت نداره بلکه ازت متنفره ازدواج کنی؟ من فقط تو رو میخوام، میخوام مال من شی اونش دیگه مهم نیست.

اینو گفت و رفت بیرون به آرشاویر نگاه کردم با نگاهش بهم التماس میکرد که قبول نکنم صداش تو سرم پژواک میشد. "خامش نشو آرام، نابودم نکن"

نابودش نکنم؟ یعنی بزارم کاوه... آه خدایا حتی فکرش هم وحشتناکه اگه کابوسه هر چه زودتر بیدارم کن، اگه امتحانه تمومش کن به اسمت قسم من اونقدر قوی نیستم که بتونم تاب بیارم، نمیدونم چقدر گذشته بود نگاهی به آرشاویر انداختم، میون گریه لب زدم:

آرشاویر...

نگاهش همچنان رنگ التماس داشت.

میدونی که چه قدر دوستت دارم... منو ببخش نمیتونم بذارم بمیری... ما همه ی زورمونو زدیم اگه نشد پس لابد قسمت خرافه نیست... من حاضریم همه ی دنیام رو بدم اما یه خار به پای تو نره.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اخم غلیظی روی پیشونیش نشست، نگاهش پر بود از استیصال و درموندگی، رفته رفته خشم توی نگاهش شعله ور شد رگای بیرون زده‌ی کنار شقیقه اش به وضوح نشون میداد که تا چه حد عصبانیه، نگاهش رو ازم گرفت و با تکون خوردن بازوهاش فهمیدم که میخواد طنابی که باهاش دستاش رو بسته بودند باز کنه.

به زحمت سرم رو چرخوندم و نگاهی به طناب محکم دور دستاش انداختم، با این که محکم بودنش چیزی نبود که نشه فهمید اما کورسوی امید تو قلبم سوسو زد.

یعنی میشه باز شه؟

آرشاویر بی توجه با تمام قدرتی که با وجود این حال نزارش واسش مونده بود با طناب دور دستاش کلنچار می رفت نمیدونم برای چندمین باری بود که به صورت مداوم زیر لب آیت الکرسی رو میخوندم و به خدا متوسل شده بودم چیز زیادی از یک ساعتی که کاوه بهم فرصت داده بود نمونده بود اما هنوز خبری از باز شدن طناب نبود و دیگه کم کم داشتم ناامید میشدم اما آرشاویر بدون این که نا امید بشه هنوز در تلاش بود.

نگاهم رو از آرشاویر گرفتم و به در دوختم و با خودم گفتم (الانه که سر و کله‌ی کاوه پیدا شه)

دوباره نگاهش کردم، دست از تلاش برداشته بود فکر کردم اونم مثل من نا امید شده اما اینبار عصبی تر و سخت تر از قبل به تلاشش ادامه داد، درست لحظه‌ای که دیگه هیچ امیدی برام باقی نمونده بود با افتادن طناب ناباور نگاهش کردم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– یعنی باز شد؟!

بلافاصله بعد از باز شدن طناب دست برد سمت پارچه کلفتی که دهنش رو باهاش بسته بودند و بازش کرد بعد از اون به طرف من اومد و دستام رو باز کرد، با فکر به این که در قفله و نمی‌تونیم بریم بیرون و الانه که کاوه سر برسه خوشحالیم پر کشید.

– آرشاویر الان کاوه میاد، در قفله چه کاری از دستمون بر میاد؟

به طرف دستگیره رفت و آروم به طرف پایین کشیدش اما قفل بود، کلافه دستی به موهاش کشید.

– به راهی پیدا می‌کنم، هر طور شده یه راهی پیدا میکنم نمیذارم اون آشغال به هدفش برسه، حتی اگه به قیمت از دست دادن جونم باشه اما نمیذارم اون بی همه چیز به هدفش برسه.

صدای نزدیک شدن قدم‌های کسی به اتاق اومد، آرشاویر نگاهش رو دور تا دور اتاق چرخوند وقت تنگ بود با عجله به طرف صندلی رفت و بعد از برداشتنش پشت در اتاق ایستاد به من اشاره کرد.

– پشت سرم وایسا، از کنارم جم نمیخوری.

به حرفش گوش کردم و پشت سرش ایستادم از شدت هیجان و اضطراب ضربان قلبم اوج گرفته بود، عرق سردی رو پیشونی و کف دستام جا خوش کرده بود.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کلید تو قفل چرخید و در با صدای قیژی باز شد، کاوه اومد داخل، مات شده داشت به جای خالیمون نگاه میکرد خواست سریع برگرده اما قبل از برگشتنش آرشاویر با صندلی محکم زد تو سرش.

که پرت شد کف اتاق، صدای فریادش از درد بلند شد و پشت بندش صدای نزدیک شدن چند نفر به اتاق، سریع دست برد که اسلحه اش رو در بیاره اما آرشاویر به طرفش حمله ور شد و لگد محکمی به پهلویش کوبید کاوه دوباره فریاد کشید و میون فریادش نوچه اش رو صدا زد.

کامرااان...

سریع به طرف در رفتم و بستمش اما از اونجایی که کلید تو در نبود نشد قفلش کنم پشت در وایسادم و گفتم:

_آرشاویر زود باش اسلحه اش رو بگیر الان میان.

آرشاویر داد زد:

اسلحه ات کجاست کثافت؟

و تند مشغول گشتن جیباش شد، کاوه دست و پا میزد تا مانع شه و یه جورایی وقت کشی کنه آرشاویر عصبی مشت محکمی حواله ی صورتش کرد که از درد دوباره صدای دادش بلند شد و دو دستی صورتش رو چسپید،

غفلتش باعث شد که آرشاویر راحت تر بتونه اسلحه اش رو از جیبش در بیاره.

همون لحظه آدمایی که اجیر کرده بود درو جوری محکم باز کردند که باعث شد چند قدم به طرف جلو پرت شم، سریع پشت آرشاویر پناه گرفتم،

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اسلحه اش رو سر کاوه نگه داشت و با دست دیگه اش یقه اش رو گرفت و بلندش کرد و داد زد:

یه حرکت اشتباه کافیه تا همه ی این گلوله ها رو تو سرش خالی کنم نیاین نزدیک.

هر دو مرد، با تردید نگاهی به کاوه ای که تو دستای آرشاویر اسیر بود انداختند، آرشاویر رو به یکی از مردا که نزدیک تر بود غرید:

گوشیت رو بده به من یالا.

ترس رو توی نگاه هردو به وضوح میشد دید، دست کمی از کاوه ای که به معنای واقعی طبل تو خالی بود و بدجور خودش رو باخته بود نداشتند، خواستند پا بزارند به فرار که آرشاویر بلافاصله اسلحه رو به طرفشون گرفت:

جم بخورین شلیک کردم.

ترسیده ایستادند، آرشاویر به یکی از اونا اشاره کرد و گفت:

دور ببند زود باش... کافیه سر پیچی کنید بی برو برگرد شلیک میکنم. بعد از این که مرده درو بست به خاطر فرار نکردنشون کنار در رفتیم و ایستادیم.

گوشیت رو بده زود باش.

نگاه مرد هنوز با تردید بود، اینبار آرشاویر جوری داد زد که منم تو جام تکون خوردم چه برسه به اونا که فکر کنم چهار ستون بدنشون لرزید.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ کری نمیشنوی گفتم گوشیتو بده یالا.

_ گو...گوشی ندارم...یعنی دارم ولی بیرونه.

_ احمق خودتی، تا سه می شمارم ندادی شلیک کردم، یک...

ترسیده به آرشاویر نگاه کردم یعنی واقعا میخواست شلیک کنه؟

نگاه خشمگینش جوری بود که به راحتی میشد فهمید تا چه حد جدیه!

_ دو...

اسلحه رو بیشتر به سر کاوه فشرد، هنوز سه رو نگفته بود کاوه ای که رنگ به
چهره نداشت و فهمیده بود دیگه راهی نداره گفت:

_ گوشیت رو بده بهش، الان شلیک میکنه.

مرده که فهمید چاره ای جز اطاعت نداره، تند گوشیش رو در آورد و به آرشاویر
داد آرشاویر با دست آزادش گوشی رو گرفت و در همون حال گفت:

_حالیتون میکنم با کی طرفین!

گوشی رو داد دستم.

_ شماره ای که بهت میگم بگیر.

باشه ای گفتم و تند تند، شماره ای که گفت رو گرفتم و دادم دستش.

_ الو حسین...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

حسین، پسر خاله‌ی بنیامین بود که می‌دونستم تو اداره‌ی پلیسه، چند باری تو شرکت آرشاویر دیده بودمش، بعد از این که ماجرا رو بهش گفت و آدرس رو داد قطع کرد.

دو مرد و گاو از ترس زیادی بدجوری رنگ باخته بودند، حق داشتند اینجوری بترسند آدم ربایی و تهدید به مرگ جرم کمی نبود.

نمیشد بریم بیرون احتمال اینکه چند نفری هم بیرون از این خونه‌ی متروکه ایستاده باشند زیاد بود و هیچ تضمینی نبود که مثل این دو نفر بترسند و شلیک نکنند.

نیم ساعت گذشت و هنوز خبری از پلیس نبود، آرشاویر گاو رو چسپونده بود به دیوار و خودش هم کنارش به دیوار تکیه داده بود همچنان اسلحه رو، رو سرش نگه داشته بود.

از بس ایستاده بودم پاهام خشک شده بود گوشی که تو دست آرشاویر بود زنگ خورد، نگاه آرشاویر به سمت گوشی کشیده شد...

نگاهم افتاد به یکی از مردا که سمت راستمون ایستاده بود، از لحظه اول حس میکردم این یکی زیادی مشکوکه...

یه دستش پشتش بود، به ذهنم رسید که نکنه تو جیب پشتیش اسلحه داشته باشه وقتی دستش رو آورد جلو و اسلحه رو تو دستش دیدم شکم به یقین تبدیل شد، وحشت زده نگاهم به اسلحه‌ی تو دستش بود آرشاویر حواسش به مرده نبود، قبل از این که چیزی بگم اسلحه رو به طرف آرشاویر گرفت، از ترس

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

لبخند زدم نه از سوزش قلبم از اینکه شدم سپر... از اینکه گلوله به جای آرشاویر
به من خورد!

آخرین صحنه ای که با چشمای تارم دیدم دوتا
تیله ی سبز اشکی بود که با بهت و نگرانی به من دوخته بود و بعد از اون پلکام
بسته شد.

آرشاویر***

نگاهم پر بود از بهت...

و قلبی که حس میکردم ضربان نداره، انگار تو یک لحظه تموم دنیا رو سرم آوار
شده بود، حالم قابل وصف نبود.

باید باور می کردم جسم بی جون و بیهوشی که رو زمین افتاده آرامه؟
کاوه زودتر از من به خودش اومد، یقه ی مردی که شلیک کرده بود رو گرفت و
فریاد زد:

_احمق چکار کردی... چکااااا کردی؟

به خودم اومدم و نشستم کنار آرام، اشکای مزاحمی که دیدم رو تار کرده بود
رو پس زدم صداش زدم که چشماش رو باز کنه اما نکرد...

با دیدن لباس خونیش حس کردم دیگه هیچ جونی واسم نمونده و این
واقیعت تلخ گلوله خوردنش رو بیشتر تو سرم کوبوند.

در آنی خون جلوی چشمام رو گرفت، یه حس جنون...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

حسی که فریاد میزد از صفحه‌ی روزگار محو کنم اونی که این بلا رو سر آرام
من آورده بود از هستی ساقط کنم اونی که عاملش بود نعره زدم:

_میکمشت زنده ات نمیذارم

اسلحه ای که لحظه‌ی تیر خوردن آرام از دستم افتاده بود رو برداشتم و تویه
حرکت یقه‌ی مردی رو که وحشت زده مات مونده بود از فریادم، گرفتم و
کوبوندمش به زمین و اسلحه رو، رو سرش نگه داشتم، میخواستم سر جون
عزیزترینم آدم بکشم!

مرده به التماس افتاده بود که شلیک نکنم،

صدای فریاد حسین اومد:

_آرشاویر داری چکار میکنی؟

و پشت بندش صدای دویدنش به طرفم، بی درنگ انگشتم رو گذاشتم رو ماشه
و فشردمش!

صدای فریاد مرده و شلیک گلوله تو فضای اتاق پیچید...

نگاه به خون نشسته ام رو مردی بود که با چشمای از حدقه در اومده
میخواست مطمئن شه واقعا چیزیش نشده لعنتی اگه فقط یه لحظه دیرتر
حسین سر اسلحه رو منحرف کرده بود الان دیگه وجود منحوسش تو این دنیا
نبود.

با خشمی که تو وجودم شلعه ور بود خواستم دوباره شلیک کنم که حسین
بلافاصله اسلحه رو گرفت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_داری چکار میکنی دیوونه میخوای آدم بکشی؟

فریاد زدم:

_ولم کن آره میخوام آدم بکشم،اون موقع که به آرام شلیک کرد کدوم گوری بودی؟

_باشه آروم باش،به خودت بیا مطمئن باش اون به سزاش میرسه...

_همین الان سزاش رو می بینه،همین الان!

به آرام اشاره کرد:

_ببین الان مهم تر این دختره که داره ازش خون میره،باید زودتر ببریمش بیمارستان...

با این حرفش نگاهم سمت آرامی رفت که شدیداً ازش خون میرفت،قلبم آتیش گرفت، اسلحه رو رها کردم و به طرف آرام رفتم،جسم بی جونش رو در آغوش گرفتم با لحنی عاجزانه التماس کردم:

_آرومم طاقت بیار تحمل کن،نباید چیزیت بشی نباید...

اونقدر وحشت زده بودم که حتی می ترسیدم نفس کشیدنش رو چک کنم،

لعنت به چشمای تری که نمیداشت صورتش رو که حالا مثل فرشته ها شده بود رو واضح ببینم.

_آرشاویر بدون تو میمیره طاقت بیار عزیز دلم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بی توجه به مامورایی که داشتند به کاوه و آدمایی که اجیر کرده بود دستبند میزدن، آرام رو که تو آغوش گرفته بودم بلند کردم و با عجله به طرف بیرون رفتم، حسین که از پشت سرم میومد داد زد:

_ آرشاویر... داری کجا میری؟... بابا صبر کن زنگ زدم به اورژانس؟

بی توجه به حرفش از اون خراب شده زدم بیرون، کنار یکی از ماشینا ایستادم حسین خودش رو بهم رسوند و زود گفت:

_ نمیشنوی میگم زنگ زدم به اورژانس!

فریاد زدم:

_ سوئیچ این ماشینو بیار زود باش.

خواست دوباره حرفش رو تکرار کنه که اینبار با خشم و بلند تر از قبل داد زدم:

_ از کجا معلوم تا وقتی اورژانس برسه طاقت بیاره، زود باش لعنتی کاری که گفتم رو بکن.

_ آرشاویر تو باید با ما بیای اداره...

بدون شک اگه اون لحظه جسم بی جون آرام تو آغوشم نبود دندوناش رو تو دهنش خرد کرده بودم، از فریادم گلوم سوخت:

_ احمق نمی بینی داره ازش خون میره، اون اداره رو، رو سرتون خراب میکنم زود باش سوئیچو بیار!

نمیدونم تو نگاهم چی دید، که اینبار بدون حرف رفت و بعد از کمی با یه مرد اومد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_فرید می رسوندتون بیمارستان...

با احتیاط آرام رو خوابوندم رو صندلی عقب، سوئیچ رو از دست مردی که فرید معرفی کرده بود گرفتم و قبل از اینکه بخواد سوار شه نشستم پشت فرمون بی توجه به صدا زدنا‌ی حسین ماشینو روشن کردم پام رو گذاشتم رو پدال و ماشین از جا کنده شد، با آخرین سرعت مسیر خاکی رو طی می کردم تا به جاده برسَم مدام از آینه به صورت رنگ پریده آرام نگاه میکردم و التماس میکردم طاقت بیاره همه وجودم یخ بسته بود.

حالا می تونستم حال آرام رو درک کنم وقتی که میخواست به خاطر جون من به خواسته‌ی کاوه ای تن بده که مسبب تموم این بدبختی ها بود، اون لحظه چقدر به خاطر این تصمیمش از دستش عصبانی شده بودم اما حالا که ترس از دست دانش تو جونم افتاده بود و ذره ذره‌ی وجودم رو به زوال میکشوند میتونستم به خوبی حال اون لحظه ش رو درک کنم.

یاد لحظه‌ی شلیک گلوله که پرید جلوی من و سپرم شد تا من چیزیم نشه قلبم رو هدف گرفت و قلبم عمیقا سوخت دوباره از تو آینه نگاش کردم.

_چرا پریدی جلوم چرا آخه آرام، میخواستی داغونم کنی؟... کاش آرشاورت می مرد و این حالت رو نمی دید، اگه چیزیت بشه...

از این تصور حال داغونم داغون تر شد، دستایی که برخلاف همیشه یخ بود رو بیشتر به فرمون فشردم و سرعتم رو بیشتر کردم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

دستم سرد آرام از لحظه ای که با برانکارد به اتاق عمل برده شد تو دستام بود
دکتر با عجله پشت سرش وارد اتاق عمل شد پرستار مانع ورودم شد دکتر
صداقت که داشت با عجله به اتاق می رفت نگاهی بهم انداخت و گفت:

_آقای دکتر واقعا ازتون بعید بود که صبر نکردین واسه آمبولانس، میدونید تا
همین الان چقدر ازش خون رفته؟

منتظر جوابم نمود و رفت داخل و درو بست، جای من نبود که حالم رو تو اون
لحظه درک کنه هیچکس جای من نیست تا بفهمه حالمو، اگه صبر می کردم
واسه آمبولانس لابد الان تازه رسیده بود اونجا چطور می تونستم طاقت بیارم؟
با اضطراب نگاهم به در اتاق عمل بود، منی که همیشه تودار بودم دستام می
لرزید و خرابی حالم چیزی نبود که نشه فهمید.

(خدایا آرامو ازم نگیر، به خودت قسم که دیگه تحمل این یکی رو ندارم)

بدجوری آشوب بودم و آرامم قرار نداشتم،

پرستاری میخواست بره داخل اتاق عمل، مجبور شدم از جلوی در کنار برم، رو
صندلی آبی نشستم و تکیه دادم به دیوار سرد و زیر لب دعا می کردم که آرام
چیزیش نشه کمی که گذشت امیر و پشت سرش بنیامین رو دیدم که با
قدمایی بلند به طرفم میومدند،

حدسش سخت نبود که از طریق حسین خبر دار شده بودند، امیر با حالی زار و
نگران به طرفم اومد:

_آرشاویر آرام خوبه؟ بگو که اتفاقی واسش نیافتاده؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اونقدری حالم خراب بود که حتی نمی‌تونستم به حرفاش واکنش نشون بدم
وقتی دید جواب نمیدم پیراهنم رو گرفت و کشید بلند شدم، با دیدن این حالم
نگران تر از قبل داد زد:

– جواب بده، چرا لال شدی؟ بگو آرام خوبه؟ بگو دیگه.

بدون این که سعی کنم پیراهنم رو از حصار دستاش آزاد کنم غمگین لب زدم:
– تیر خورده، اتاق عمله؟

با این حرفم لحظه‌ای بدون حرف نگاهم کرد بعد از هضم حرفم یهو عصبی
پیراهنم رو ول کرد و به جاش یقه ام رو چسپید و داد زد:

– این جووری قرار بود مواظبتش باشی لعنتی؟

بدون این که کوچک‌ترین واکنشی به حرفش نشون بدم نگاهم رو ازش گرفتم
و به در اتاق عمل دوختم فکرم تنها پیش آرام بود و بس...

با تذکر پرستار با کلافگی یقه ام رو رها کرد و کنارم نشست میدونستم اونم
مثل نگرانه و این حالش دست خودش نیست بنیامین برای آرام کردنش و این
که دوباره نخواد داد بزنه زود گفت:

– آرام باش مرد، با داد زدن که چیزی درست نمیشه...

امیر با نگرانی نگاهش رو به من دوخت:

– حالش اونقدر وخیم نبود که خوب نشه مگه نه؟

یاد گلوله‌ای که تنش رو شکافته بود و پیراهنم غرق خونش قلبم رو آتیش
زد، اما با این وجود لب زدم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ خوب میشه.

دقایق به کندی میگذشت نجلا و نرگس هم اومده بودند، نرگس گریه میکرد و نجلا سعی می کرد آرومش کنه.

هر پرستاری که میومد بیرون سریع حال آرام رو ازش می پرسیدیم و هر بار که اظهار بی اطلاعی می کرد و می گفت منتظر خود دکتر بمونیم بیشتر کلافه می شدیم.

این دومین باری بود که با اضطرابِ منتظر موندن پشت در اتاق عمل رو تجربه می کردم، نمی تونستم انکار کنم که این بار حال هزار باز بدتر از دفعه ی پیشه تموم امیدم این بود که اینبار هم مثل دفعه ی پیش با یه خبر تلخ و ناگوار روبه رو نشم، نه خدا... اینبار بدون شک طاقت نمی آوردم!

با اومدن دکتر اولین نفری بودم که سریع به طرفش هجوم بردم و پرسیدم:

_ چی شد، گلوله رو در آوردین؟ حالش چطوره؟

بلافاصله همه دورش رو گرفتن و منتظر جواب دکتر بودند.

نگاهی بهم انداخت بعد از کمی مکث گفت:

_ گلوله نزدیک قلب بود با هزار مکافات تونستیم درش بیاریم همین که تونسته طاقت بیاره خودش خیلیه اما چون خونریزش خیلی زیاد بوده...

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

_ رفته تو کما!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با حالی که به مراتب داغون تر شده بود و اضطرابی که چندین برابر شده بود
آروم پرسیدم:

...بهوش میاد... بگو... بگو کی بهوش میاد؟

نگاهش متأثر شد و گفت:

...خون خیلی زیادی ازش رفته من نمیتونم تضمین کنم که بهوش میاد یا نه؟
...اونش دیگه دست خداست.

دنیا انگار رو سرم آوار شده بود، بنیامین بازوم رو گرفت و نشستم رو صندلی
صدای گریه های نرگس بلند تر از قبل شده بود و بنیامین ازش می خواست که
آروم باشه، امیر که به دیوار تکیه داده بود سر خورد و نشست نگاه ماتم زده اش
پر بود از غم و اندوه!

نجلا کنارش نشست و باهاش حرف میزد، نمی شنیدم تنها صدای دکتر بود که
مدام تو سرم پژواک میشد (اونش دیگه خواست خداست)

آره خدا، اگه تو بخوای زنده می مونه...

هیچ کس تو زندگیم موندگار نبود، همه تنهام گذاشتن، بعد هر رفتنی با خودم
گفتم دیگه سخت تر از این نمیشه، اما هر بار نشونم دادی که چرا، سخت ترش
هم هست فقط کافیه من اراده کنم!

گیریم این بار هم نمردم اما فرقم با یه مرده چی میتونه باشه، آدمی که بدون
امید زنده است چه فرقی با یه مرده ی متحرک داره؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آخه قربونت برم تو که بهتر از هر کسی میدونی تا چه حد خسته ام و روحم
تاچه حد درد میکنه...

زمزمه کردم:

_التماست میکنم آرامو بهم برگردون.

چشمام پر از اشک شد اما اینبار هیچ تلاشی برای پس زدنشون نکردم!

با صدای امیر پلکای خسته ام رو به زور از هم باز کردم، دستی به گردنم که به
خاطر نشسته خوابیدن خشک شده بود کشیدم، خستگی و رخوت بدجور تو تنم
نشسته بود.

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک غروب بود و نیم ساعتی بود که تو اتاق دکتر
صداقت به حالت نشسته خوابم برده بود.

_پاشو برو خونه ات استراحت کن، دائم

اینجا تلیپی که چی؟

نگاهی به امیری که بالا سرم ایستاده بود انداختم، خستگی تو صورت اونم داد
میزد:

_خودت چرا نمیری... برو امیر من انجام میدونم تو هم خسته ای!

_دیگ به دیگ میگه روت سیاه، حداقل من بهتر از توام یه سر تا خونه میرم اما
تو که دائم اینجایی، موندم تویی که صبح به صبح میرفتی حمومم چطور تا الان
طاقة آوردی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بازوم رو گرفت و کشید:

– بیا برو خودت رو بشور، آرام که بههوش اومد دوباره از بوی گندت بیهوش نشه.

هیچ تغییر نکرده بود، مثل همیشه تو هر موقعیتی شوخ طبعی خودش رو داشت، اما منی که تو تک تک این روزا شاهد بودم چجوری داغونه میدونستم حال درونیش کاملاً متضاد لبخند نصف و نیمه ایه که الان به لب داره! با بی حوصلگی که از حال افتضاحم نشات میگرفت جواب دادم:

– کدوم بوی گند؟ من که دیروز رفتم

خونه ام، مطمئن باش حموم هم رفتم.

– سر جمع یه ساعت نشد رفت و برگشتت نیم ساعتشم فکر کنم از این ور تو راه بود نیم ساعتشم از اون ور، اون وقت کی وقت کردی بری حموم؟
نفسم رو با کلافگی رها کردم و دوباره سر جای قبلیم نشستم:

– چرته میگن زندون آدمو تغییر میده، والا منکه تغییری حس نمی کنم، هنوزم مثل قبل وقتی گیر سه پیچه میدی تا حرفت رو به کرسی ننشونی ول کن نیستی.

– تو هم که چقدر اهمیت میدی...

همون لبخند نصف و نیمه هم از صورتش پر کشید و حالا غم توی نگاهش رو راحت تر میشد تشخیص داد، میدونستم که آرام تک خواهرزاده اش، تنها عضو باقی مونده ی خانوادش تا چه حد بر اش عزیزه، روزایی که تو زندون میرفتم

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

ملاقاتش تنها ناراحتی و نگرانش آرام بود و بس، رو صندلی کناریم نشست و آرام گفت:

... برو آرشاویر از دیشبه نخوابیدی، خستگی تو صورتت داد میزنه، برو استراحت کن اینجا که فرار نمی کنه!

جای مخالفت نبود، می دونستم قرار نیست بیخیال بشه از طرفی هم چشمام از شدت بیخوابی می سوخت و برای این که بتونم دوباره بیام و محیط بیمارستان که همیشه به نظرم خفقان آور بود و اما حالا شده بود پاتوقم رو طاقت بیارم به استراحت نیاز داشتم، بلند شدم نگاهی به امیر که بیحال سرش رو به دیوار پشتش تکیه داد بود انداختم و گفتم:

... باشه نمازم رو میخونم میرم اما قبل رفتن یه سر به آرام میزنم.

روزای اول که فهمیده بود آرام سپر من شده و تیر خورده بود مقصرم میدونست و هر وقت می خواستم برم ببینمش عصبی واکنش نشون میداد و مانع میشد نمیدونم حرفای بنیامین یا نجلا بود یا دیدن حال بد و افتضاحم که شاید از حال خودش بدتر بود اما کمتر نبود، کم کم نرم شده بود، خودمم از تصور این که آرام به خاطر من تیر خورده بود قلبم بدجوری آتیش می گرفت...

امیر لبخند محوی زد و در جواب حرفم بی ربط گفت:

... آرامم خیلی دوستت داره.

آهی کشیدم و گفتم:

... کاش جامون عوض بود، من به جای آرام رو اون تخت...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

حرفم رو قطع کرد:

_نزن این حرفو، اگه اون خواهر زاده تو هم داداشمی شاید... شاید خواست خدا این بوده چه کاری از دستمون بر میا جز دعا؟ برو نمازت رو بخون تا قضا نشده...

سری تکون دادم و رفتم بیرون، بعد از وضو گرفتن رفتم نمازخونه و مثل هر بار بعد از نماز تنها خواسته ام سلامتی آرام بود و بس...
دو هفته گذشته بود و حال آرام هیچ تغییری نکرده بود.

مثل هر بار سخت بود، دیدن چشمای بسته اش و صورتی که به شفافی قبل نبود! مثل هر بار قلبم از اینجور دیدنش به درد اومد، دردی که به استخون می رسید! آرام لب زدم:

_کی میخوای چشمت رو باز کنی؟... کی قراره چشمای خوشگلت رو دوباره ببینم آرامم؟

دستی به چشمای نم دارم کشیدم و زمزمه کردم:

_خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست؟

طاقت بارفراق این همه ایامم نیست؟

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد؟

سر مویی به غلط در همه اندامم نیست.

میل آن دانه خالم نظری بیش نبود

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چون بدیدم ره بیرون شدن از دامن نیست
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن
بامدادت که نبینم طمع شامم نیست.
با دیدن بنیامین تو راه روی بیمارستان به قدم هام سرعت دادم، کنارم که
رسید سلام داد و پرسید:
_خوبی؟
_ممنون کاری داشتی اومدی؟
چند تا برگه رو سمتم گرفت:
_آره، تاییدیه ان واسه فرستادن داروها نیاز به امضا دارند.
برگه هارو گرفتم و در حالی به طرف خروجی بیمارستان میرفتم سر سری
نگاشون می کردم.
_جایی میری؟
_آره میرم خونه... خودکار داری؟
از تو جیبش خودکاری در آورد و داد دستم، بعد از امضا برگه هارو دادم
دستش.
_نمیخوای بیای شرکت؟ فردا یه قرار داد مهم داریم.
_نه، بخوام نمی تونم.
_وضع آرام چطوره؟ تغییری کرده؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

سوئیچم رو در آوردم و قفل ماشین رو باز کردم:

نه مثل قبله، تو خوبی؟ نرگس بهتره؟

قیافه اش در هم شد و با ناراحتی جواب داد:

از لحاظ جسمی که خوبه، امروز از بیمارستان مرخص شد اما خیلی ناراحته، همه اش تو خودشه چیزی نمیخوره حتی یک کلمه هم حرف نمی زنه.

به ماشین تکیه دادم، دستم رو گذاشتم رو شونه اش و برای دلجویی گفتم:

نمیدونم واقعا چی بگم... هر چی باشه حق داره بچه اش رو از دست داده و بدتر از اون دیگه قرار نیست بچه دار شه.

آره، کاش حداقل حرف می زد شاید کمی آرام میشد... حداقل من امیر سام رو دارم طعم پدر شدن رو چشیدم همه ی ناراحتیم واسه نرگسه، خیلی ذوق مادر شدن رو داشت اما حالا...

نمیگم ناراحت نباش چون میفهمم حالت رو، نرگس هم زمان میخواد تا حالش بهتر شه.

خدا کنه همین طور باشه، از یه طرف واسه آرام غصه میخوره از طرفی واسه بچه، آرام بهوش بیاد مطمئنا حال نرگس هم بهتر میشه، شما هم از این حال و روز میاین بیرون.

سری تکون دادم و بعد از خداحافظی کوتاهی راهی خونه ام شدم.

آهنگی که پخش میشد حال بدمو بدتر میکرد اما عجیب راسخ بودم به گوش دادنش، زیر لب باهاش هم خونی میکردم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

ای ماه بی تکرار من، بغض بی انکار من
با دل دیوانه ام می ماندی ای کاش
ای عشق بی پایان من، گرمی دستان من
میروی اما کمی دلتنگ من باش.
آه ای تمام خواهش ساحل آرامشم
موج موهایت بین طوفانیم کرد.
آه ای شب های من
ماه من رویای من
حسرت چشمان تو بارونیم کرد

نمی دونم چقدر خوابیده بودم که با صدای زنگ گوشیم بلند شدم، نگاهی به صفحه اش انداختم امیر بود، به ساعت بزرگ اتاق نگاه کردم ساعت ده بود، امیر چرا زنگ زد بود بدون این که بخوام ترس همه وجودم رو گرفته بود، ترس این که مبادا خبر بدی رو که این روزها شده بود کابوسم و ازش واهمه داشتم و بدجوری آشوبم میکرد رو بده.

داشت قطع میشد به خودم امید واری دادم که اتفاقی نیفتاده، زدم رو اتصال، صدای مرتعشش به حال بدم دامن زد.

_آرشاویر... آرشاویر بیا... بیا بیمارستان.

آب دهنم رو قورت دادم و نگران پرسیدم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چِ شده امیر؟ اتفاقی افتاده؟

صداش جوری بود که انگار کم مونده بزنه زیر گریه.

آرام حالش بد شده، چند دکتر با عجله رفتن تو اتاقش، هر چی میپرسم هیچکس حرفی نمیزنه... آرشاویر بیا.

در آئی همه ی تنم یخ بست، گوشی از دستم رها شد و افتاد صدای الو گفتن های ممتد امیر از پشت خط میومد، به خودم اومدم گوشی رو برداشتم و با گفتن:

الان میام.

قطع کردم و سریع بلند شدم، قلبم بدجوری بی قرار شده بود و همه ی وجودم به رعشه افتاده بود.

سرسری لباسام رو عوض کردم و باعجله رفتم بیرون، خدایا نکنه اتفاقی واسه آرام افتاده باشه؟ تا رسیدن به بیمارستان زیر لب دائم تکرار میکردم:

خدایا آرامو ازم نگیر... آرامو ازم نگیر...

بعد از پارک کردن ماشین، با قدم هایی بی جون به طرف ورودی بیمارستان رفتم اونقدر حالم افتضاح بود که نرسیده به اتاق آرام رو یکی از صندلی های راهروی بیمارستان نشستم، دست خودم نبود می ترسیدم برم و با خبر بدی که مطمئنا نابودم میکرد روبه رو شم.

صدای زن و مردی که پشت دکتر راه افتاده بودند و تند تند حرف میزدند و سعی بر قانع کردن دکتره داشتند رو شنیدم، دکتر با عتاب گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آقا با چه زبونی بگم دست من نیست، برید با رئیس بیمارستان حرف
بزنیید، قبول کرد حرفی نیست همین امشب عملش میکنم.

زنه با گریه و التماس گفت:

_آقای دکتر خواهش میکنم تو رو خدا، پسرم عمل نشه میمیره التماستون میکنم
به خدا از زیر سنگم شده پولش رو جور میکنیم...

بدون این که کوچک ترین ملایمتی تو صورت دکتر ایجاد شه راهش رو گرفت
و رفت، مرده سعی داشت زنش رو آروم کنه زنه در حالی که بلند بلند گریه
میکرد کنار دیوار چمپاته زد.

گوشیم زنگ خورد، امیر بود بدون این که جواب بدم گذاشتم تو جیبم انگار همه
توانم به یک باره تحیل رفته بود که بلند شدن اینقدر برام سخت بود، بلند شدم
و در یک تصمیم آنی سمت مرده رفتم، مگه نه این که خاتون همیشه میگفت
کمک کنی راه دوری نمیره شاید این بار...

بدون این که چیزی بگم یا چیزی بپرسم کارت اعتباریم رو در آوردم و گرفتم
سمت مردی که حالا با تعجب نگام میکرد:

_رمزش دوازده و بیست یکه، رو برگه ی همراهش نوشته، میتونی با این هزینه
ی عمل پسر رو بدی.

اولش متعجب بود اما بعد برق خوشحالی و ناباوری رو تو چشمای هر دو به
راحتی میشد فهمید:

_آقا.. آقا شما..

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بدون این که دیگه چیزی بگم، با قدمایی بی جون و قلبی که بدجور بی قرار بود به طرف اتاق آرام رفتم،

. با دیدن امیر که با اضطراب تو راهروی بیمارستان راه میرفت پا تند کردم و به طرفش رفتم.

– آرشاویر...

– چی شده امیر؟

کلافه جواب داد:

– نمیدونم چیزی نمیگن، اما یه چیزی هست که اینجوری با عجله رفتن تو اتاقش.

با این که حال خودم دست کمی ازش نداشت گفتم:

– آروم باش، انشالله که چیزی نیست با خودخوری که چیزی حل نمیشه بیا اینجا منتظر بشینیم تا دکترش بیاد.

پشت اتاق رو صندلی منتظر دکتر نشستیم، آروم و قرار نداشتیم، زیر لب دعا میخوندم و هزار نذر و نیاز میکردم تا اتفاقی واسه آرام نیفته، با اومدن دکتر سریع به طرفش رفتیم، امیر زود پرسید:

– چی شده آقای دکتر اتفاقی افتاده؟

دکتر نگاهی به هر دومون انداخت و جواب داد:

– سطح هوشیاری بیمار اومده بود پایین و ضربان قلبش ضعیف شده بود اما الان...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

مکث کرد که با نگرانی پرسیدم:

– الان چی؟

لبخند محوی زد و گفت:

– نگران نباشید، خطر رفع شده، سطح هوشیاریش پایینه اما جای شکرش باقیه که ضربان قلبش نرمال شده.

اینو گفت و رفت، نفس حبس شده م رو آسوده رها کردم و نشستم رو صندلی، امیرم کنارم نشست و آروم گفت:

– خیلی ترسیدم آرشاویر، ترسیدم اونم تنهام بذاره...

دستی به صورتم کشیدم و جواب دادم:

– منم...

با صدایی که بغض رو عیان میکرد ادامه دادم:

– خداکنه بهوش بیاد، اگه بهوش نیاد... اگه بهوش نیاد بدون شک... بدون شک من نابود میشم امیر.

آرام***

در نوبتی دوباره دلت را مرور کن

از غم به هر بهانه ی ممکن عبور کن

گیریم تمام راه تو مسدود شد

بگرد و یک آسمان تازه ...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

و یک جاده ی دیگر جور کن

پلکای خسته ام رو به سختی از هم باز کردم، نور اتاق باعث شد چند بار پشت سر هم پلک بزنم تا چشمام به نور عادت کنه، نگاهم گیج و گنگ بود اتاقی با دیوارای سفید و پرده های سبز و کلی دم و دستگاہ پزشکی، ذهنم یاری نمیکرد که بفهمم اینجا چکار میکنم.

سرم به شدت درد می کرد، انگار کل تن و بدنم خشک شده بود و به شدت بی حال و بی رمق بودم دوباره به ذهنم فشار آوردم

لحظه ی تیر خوردنم هرچند ناواضح تو ذهنم تداعی شد، و از یاد آوریش چشمام رو بستم..

دوباره به ذهنم فشار آوردم، با اومدن پرستاری تو اتاق چشمام رو باز کردم با دیدن چشمای بازم لحظه ای بدون حرف نگام کرد و بعد با حیرت گفت:

...وای درست میبینم چشمات رو باز کردی؟

گنگ نگاهش کردم:

...مگه چند روزه اینجام؟

...چند روز نه! دو هفته است شانس آوردی دختر خون خیلی زیادی ازت رفته بود به خاطر خون ریزی شدید رفته بودی تو کما... من برم به دکتر خبر بدم.

با یاد آوری مهلکه ای که توش گیر افتاده بودیم نگران پرسیدم:

...آرشاویر... آرشاویر خوبه؟

پرستار که داشت می رفت بیرون با این سوالم برگشت و سوالی نگام کرد:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آرشاویر؟

_منو کی آورد اینجا، کی همراه من بود؟

_آهان آقای سرمد، آره عزیزم خوبه خبر بهوش اومدنت رو بشنوه بهترم میشه.

اینو که شنیدم با خیال راحت نفس حبس شده ام رو آزاد کردم.

یه حس عجیبی داشتم، حسی که از درکش عاجز بودم و سرم پر بود از سوال هایی که نمیخواستم بهشون فکر کنم!

با این که به گفته ی پرستار دو هفته است من اینجا بیهوشم، انگار کوه کنده بودم که تا این حد بی حال و بی جونم، پلکامو رو هم گذاشتم و چیزی نگذشت که دوباره به خواب رفتم.

بار دومی که چشمام رو باز کردم دکتر میان سالی بالای سرم بود و داشت سرم رو چک میکرد، لبخندی به صورتم زد و گفت:

_دخترخوش خواب! بلاخره بیدار شدی؟...حالت خوبه؟

با دستی که سرم بهش وصل نبود چشمام رو مالیدم و آروم جواب دادم:

_سر گیجه دارم، احساس ضعف میکنم.

با لبخند گفت:

_اینا طبیعیه، سرمت تموم شه بهتر میشی... اون بیرون معطل یه اشاره ان بیان دیدنت از خوشحالی بهوش اومدنت کل بیمارستانو شیرینی دادن...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

از فکر خوشحالی‌شون لبخند محوی رو لب هام نشست، حتما کلی نگرانم شده بودند

دکتر که رفت بعد از کمی در باز شد و دایی اومد داخل، از همین فاصله هم تشخیص چشمای اشکیش کار سختی نبود، خواستم نیم خیز شم که زود گفت:
_تکون نخور!

متعجب نگاش کردم که لبخند زد و گفت:

_باز یه چیزیت میشه، حال و روز ماهم میشه اشک و آه ناله و دائم دست به دعا بردن!

_خیلی ناراحت شدین؟

_پس نه از خوشی اون بیرون بندری می رقصیدیم، این چه سوالیه دیوونه!
چیزی نگفتم و با لبخند نگاش کردم، نزدیکم شد و پیشونیم رو عمیق بوسید
سرش رو که بلند کرد دیگه لبخند به لب نداشت:
_خیلی ترسیدم آرام، ترسیدم تو هم مثل مادرت...

با بی حالی لبای خشکم رو از هم باز کردم حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_نترس، من تا تورو زن ندم و بچه های قد و نیم قدت رو نبینم دست از سرت بر
نمیدارم.

با خنده گفت:

_حالا کی خواست زن بگیره؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_تو...نخوای هم من به زور زنت میدم.

فکرم مشغول آرشاویری شد، یعنی الان اینجاست؟

کی میاد دیدنم؟ دایی انگار سوال ذهنیم رو خوند که با لبخند گفت:

_تو فکر آرشاویری؟ باید بگم که جناب عاشق از خستگی و بی خوابی رو به موت بود که با ضرب و زور فرستادمش خونه اش، قرار شد هر وقت بیدار شدی زنگ بزنم بهش، الان یه زنگ من کافیه تا با کله پاشه بیاد.

از لفظ عاشق گونه هام رنگ گرفت، و لب هام به خنده کش اومد که دایی با شیطنت یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

_آره لبخند بزن، منم اگه یه عاشقِ مجنون داشتم لبخند که چه عرض کنم از خوشی غش میکردم... ولی خودمونیم چجوری از چنگ اون نجلای دیوونه درش آوردی؟

_نجلای دیوونه؟

با خنده جواب داد:

_آره...البته الان داره کم کم عاقل میشه.

ذوق خفته در صداش دلم رو به وجد آورد، با این همه سختی که تو زندگی متحمل شده بود خوشبختی سزاوارش بود.

_اوه خبریه من بی خبرم؟

نه بابا چه خبری...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بلافاصله حرف رو عوض کرد:

_حالت خوبه الان ضعف نداری؟

به صورت نگرانش لبخند بی‌جونی زدم و با وجود سرگیجه‌ی ای که امونم رو بریده بود و سوزش بدنم جواب دادم:

_نه خوبم.

_من برم یه زنگ به عاشقِ مجنونمون بزنم خبر بدم که زیبای خفته اش چشماش رو باز کرده وگرنه بفهمه بیدار شدی خبر ندادم پوست از سرم کنده، دکترت هم خیلی تاکید کرد که زیاد نمونم الانه که میاد با اردنگی پرتم میکنه بیرون.

اینو گفت و بعد از بوسیدن پیشونیم رفت بیرون،

لحظه‌ی تیر خوردنم از جلوی چشمام کنار نمی‌رفت، هنوزم تو شوک اون لحظه بودم، لحظه‌ی ای که فکر میکردم دیگه آخر خطه... خیلی سخت بود اما به قول پدرم به مو رسید ولی پاره نشد!

کنجکاو بودم از کاوه بدونم این که بعد از تیر خوردنم دقیقاً چی پیش اومده بود،

سرم پر بودم از هزار تا فکر خیالی که مثل خوره سلول‌های مغزم رو میخورد! با آرام بخشی که پرستار به سرم تزریق کرد رفته رفته چشمام گرم خواب شد.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به آرشاویری که تو چند قدمیم ایستاده بود نگاه کردم، قلبم بدجوری بیقرارش بود، لبخند محوی رو لب هام جا خوش کرد نزدیکم شد و برای اولین بار چشمای خیسش رو دیدم، نگاه

اغما گرش که با بی تابی بین اجزای صورتم در نوسان بود بدون اینکه پلک بزنه رو چشمام ثابت موند،

چقدر دلم واسه شنیدن صدای بم و گیراش تنگ و بی تاب بود، آروم صداش زدم:

– آرشاویر؟

– جون آرشاویر؟ عمر آرشاویر؟

دستم تو دستای گرمش گرفت و نزدیک لباش برد، عمیق و با حرارت بوسید:

– تو که منو کشتی دختر، نمیدونی چقدر ترسوندیم ترس از دست دانت داشت دیوونم میکرد آرامم.

لبخند بی جونی زدم و با صدای ضعیفی گفتم:

– اگه فکر کردی به این زودی ها دست از سرت بر میدارم باید بگم که سخت در اشتباهی، من بیخ ریشتم قرارم نیست دست از سرت بردارم.

با مهر نگاهم کرد و با احساس تر از همیشه لب زد:

– چقدر دلم واسه شنیدن صدات تنگ شده بود، واسه دیدن چشمات فکر این که دیگه چشمای بازت رو نبینم داغونم میکرد نمیدونی چی کشیدم این مدت...

اخم کمرنگی رو پیشونیش نشست:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_نمیشد قهرمان بازی در نیاری و نپری جلوم؟

لبام رو جمع کردم و گفتم:

_دعوام میکنی؟

اخماش رو از هم باز کرد و ملایم تر از قبل گفت:

_نه عزیز دلم.

زمزمه وار ادامه داد:

_اما اگه اتفاقی واست می افتاد هرگز خودم رو نمی بخشیدم.

. پرستاری اومد تو اتاق و از آرشاویر خواست بره بیرون، آرشاویر که معلوم بود دلش نمیخواد بره بیرون ناچار سری تکون داد دلتنگی تو نگاهش داد میزد، رو به من با مهر گفت:

_سعی کن خوب استراحت کنی و زود خوب شی...

با لبخند ادامه داد:

_من دیگه طاقت ندارم میخوام هرچه زودتر زنم بشی، رسماً و شرعاً مال من بشی می خوام هرچه زودتر ازدواج کنیم دیگه تحمل یه اتفاق دیگه رو ندارم. با لبخند گفتم:

_انشالله که دیگه اتفاقی نمی افته...

کنجکاوای امونم نداد پرسیدم:

_آرشاویر بعد از اینکه من تیر خوردم چه اتفاقی افتاد؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

از یاد اوری اون لحظه صورتش جمع شد و با مکت جواب داد:

_ اگه یه لحظه پلیس دیر تر می رسید بدون شک مردی که بهت شلیک کرده بود رو فرستاده بودم اون دنیا و الانم به جای اینجا، پشت میله های زندون بودم.

با چشمای گشاد شده از فرط تعجب نگاهش کردم، که با لبخند گفت:

_ چشمت رو اون جووری نکن من سر جون عزیزم با کسی شوخی ندارم، دیگه ام به اون روز و اتفاقاتش فکر نکن، من میرم بیرون سعی کن خوب استراحت کنی و زود خوب شی.

اینو گفت و رفت بیرون،

لبخند به لب به جای خالیش نگاه کردم، پرستار نزدیکم شد و با لبخند گفت:

_ سرمت تموم شده باید در بیارم، حالت بهتره؟

_ اهوم اما نمیدونم چرا با این که اینهمه خوابیدم بازم خوابم میاد.

_ به خاطر اثر داروهاییه که به سرمت تزریق میشه.

_ من چجووری رفتم تو کما؟

_ کلی خون از دست داده بودی دختر، واقعا شانس آوردی که زنده موندی.

دوباره این ضرب المثل تو سرم پژواک شد(به مو میرسه ولی پاره نمیشه) هر اتفاقی که تو زندگیم افتاد بیشتر به درک این جمله که تا خدا نخواد حتی یک برگ هم از درخت پایین نمی افته نزدیکم کرد، همون خدایی که بارها تو لحظه

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

ی آخر تو اوج نا امیدی دستم رو گرفته بود، خدایی که بی نهایت مدیونش بودم!

اما با تموم اینا هنوزم استرس اون روز تو تنم نشسته بود، هر چه قدر می خواستم به خودم بقبولونم که هرچی بود تموم شد اما بازهم ترس رو حس میکردم، شاید زمان بتونه استرس و غبار سختی اون روز هارو از تنمون در بیاره.

جعبه ی انگشتر تک نگین خوشگل رو جلوم گرفت و در حالی که سعی میکرد لبخند عریضش رو کنترل کنه منتظر به صورتم نگاه میکرد، خندیدم و گفتم:

چرا ساکتی، خب حرف بزنی دیگه منتظرم؟

چپ چپ نگام کرد:

منتظرم و کوفت، وقتی یه آقای جنتلمن و خوشتیپ حلقه ی ازدواج میگیره طرف یه دختر نیازی به حرف نیست دیگه تابلویه منظورش چیه، مگه این که دختره یه تخته اش کم باشه و نفهمه!

آرشاویر که رو مبل تک نفره، رو به روم نشسته بود با خنده گفت:

نه این آدم بشو نیست عقل کل آخه کجای دنیا اینجوری خواستگاری میکنند باید درخواستت رو به زبون بیاری نه این که حلقه بگیری جلوش منتظر باشی اون حرف بزنی.

پووف، استرس حلقه گرفتن جلوش کمه باید حرفم بزنی چی بگم حالا.

سری به عنوان تاسف تکون دادم و گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– یعنی این همه سال تو به فیلم رمانتیکم ندیدی که بدونی الان باید چی بگی بابا خیلی ساده است فکر کن من نجلام حلقه رو گرفتی جلوم حالا باید در خواست ازدواج بدی.

– باشه باشه هولم نکن الان میرم تو نقشم.

نفس عمیقی کشید، دوباره حلقه رو گرفت جلوم اینبار برخلاف قبل بدون کوچک ترین لبخندی جدی نگام کرد، و بعد از مکث کوتاهی یهو گفت:

– زنم میشی؟

حالت نگاهش و لحن جدیش باعث شد پقی بزمن زیر خنده چپ چپ نگام کرد، از جلوم بلند شد و کنارم نشست موهام رو که ساده پشت سرم بسته بودمو از رو شال گرفت:

– کووافت واسه چی میخندی؟

وقتی نگاهش به آرشاویر افتاد که اونم می خندید کوسن مبل رو به طرفش پرت کرد:

– رو آب بخندی، خب خوشم نمیاد از این سوسول بازیا آقا دوست دارم به روش خودم خواستگاری کنم رک و راست بهش بگم زنم میشی اگه میشی که اینم حلقه بنداز دستت از الان به بعد صاحب داری صاحبتم منم اگه نه...

مکث کرد که آرشاویر پرسید:

– اگه نه چی؟

قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت آهی کشید و گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_اگه نه که برم ببینم طلافروشه حلقه رو پس میگیره یا نه اگه پس نگیره که باید بگم پول زبون بسته ام رو سر هیچ و پوچ از دست دادم.

_تو که میخوای به روش خودت خواستگاری کنی پس چرا مارو علاف خودت کردی؟

قبل از این که چیزی بگه صدای زنگ آیفن بلند شد

خواستم بلند شم که آرشاویر زودتر بلند شد:

_تو بشین من باز میکنم:

اینو گفت و به طرف آیفن رفت،

دایی پرسید:

_کیه آرشاویر؟

_حلال زاده است!

_نجلا؟

_آره خودشه!

دایی که فقط یه رکابی مشکی پوشیده بود با عجله بلند شد و بعد از برداشتن حلقه به طرف اتاقش رفت:

_من برم یه چیزی بپوشم بیام .

از این همه هول بودنش خنده ام گرفته بود،

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

از صبح هوا ابری بود، نجلا که اومد داخل از خیزی شالش فهمیدم که بیرون بارونه، هر چه قدر خواستم به این حس بد و مزخرفم که تو روزای بارونی به سراغم می اومد غلبه کنم موفق نبودم، انگار فویبای بارون داشتم که وقت باریدنش دلم میگرفت، بارونی که خاطرات خوبی برام به ارمغان نداشت!

نجلا بعد از سلام و احوال پرسی نشست، نگاهی به دور و بر انداخت و پرسید:

_ فقط شما یید دیگه کسی نیس؟

با لبخند گفتم:

_ اگه منظورت از کسی امیره که باید بگم تو اتاقشه الان میاد.

خجالت زده نگاهش رو ازم گرفت:

_ حالت خوبه؟ بهتری؟

_ آره خوبم سه هفته گذشته دلم پوسید تو خونه، اما مگه میذارن جایی برم، کلی از کلاسام عقب افتادم.

آرشاویر مهربون نگام کردم و گفت:

_ اینقدر غر نزن عزیزم، گفتم که بعدِ عصر میبرمت بیرون.

از این که جلوی نجلا اینجوری با مهر عزیزم خطابم میکرد معذب بودم، دست خودم نبود ناخودآگاه رو رفتار نجلا دقیق شدم تا ببینم واکنشش چیه، با این که آرشاویر و دایی گفته بودند که نجلا دیگه مثل قبل نیست اما دست خودم نبود حساس بودم، با وجود لبخندش از لحظه‌ی که اومده بود حس میکرد نگاهش غمگینه!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

رو به آرشاویر پرسیدم:

– آره اما نگفتی کجا؟

– میریم خودت می بینی.

اصرار واسه گفتنش بی فایده بود، پس دیگه چیزی نگفتم بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم،

بعد از روشن کردن قهوه ساز به طرف پنجره ی آشپز خونه رفتم و بازش کردم، نگاهی به خیابون خیس انداختم، بارون آروم و نم نم می بارید و با باریدنش تداعی گر خاطراتی بود که نمیخواستم با فکر بهشون مایع عذابم بشم، یعنی میومد روزی که به جای دلگیر شدن مثل قبل مثل بقیه ی آدما موقع بارون ذوق میکردم؟ آهی کشیدم و مثل هر بار که بارون می بارید زیر لب شروع به خوندن فاتحه ای برای روح پدر و مادرم کردم.

با اومدن دایی تو آشپزخونه از کنار پنجره فاصله گرفتم و بستمش.

– باز بارون بارید و نگاه تو هم بارونی شد؟

نم اشکی رو که تازه متوجهش شده بودم رو با سر انگشت پاک کردم:

– نه چیزی نیس.

ضربه ی آرومی به نوک بینیم زد و گفت:

– آره معلومه، برو بشین قهوه رو خودم میارم.

حس این که تو نگاه دایی هم غم نشست کار دشواری نبود، اونم تو یک روز بارونی تنها خواهرش و مردی که برایش پدری کرده بود رو از دست داده بود،

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

سری تکون دادم و رفتم بیرون و کنار آرشاویر که نگران نگاهم میکرد نشستم، هیچ چیز رو نمیشد ازش پنهون کرد یه نگاهش کافی بود واسه رو شدن دستِ دلم، گاهی وقتا حس می کردم نگاه با نفوذش به راحتی میتونه قلبم رو ببینه که هیچ چیز رو نمیشد ازش مخفی کرد.

آروم طوری که فقط من بشنوم با صدایی که مثل همیشه برام آرام بخش بود لب زد:

_تو بارون هم میشه خاطرات خوب رقم زد، خاطراتی که تلخیه خاطرات گذشته ات رو بشوره ببره.

با لبخند گفتم:

_تنها وجود تو کافیه تا تموم تلخی ها رو از یاد ببرم... با هم هر چی بوده رو فراموش می کنیم یه زندگی جدید رو شروع می کنیم.

با نگاهش حرفم رو تایید کرد، نگاهی که مثل همیشه عشق ازش می بارید.

نجلا پرسید:

_از نرگس خبر داری؟ بهتره؟ من یه هفته ی پیش دیدمش حال و روزش تعریفی نداشت.

با یاد نرگس و اتفاقی که واسش افتاده بود ناراحتی قلبم رو فشرد

تو ماه پنجم بارداری بچه اش سقط شده بود و به خاطر چسبندگی جفت به

رحم به خاطر نجات جونش مجبور شده بودند رحمش رو در بیارند و این

بدترین خبری بود که بعد از بهوش اومدنم شنیده بودم، از شنیدن این خبر بد و

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تلخ که برای نرگس برای کسی که مثل خواهر بوده برام دلم خیلی به درد اومد، مخصوصا وقتی که یاد ذوق و شوق نرگس و بنیامین می افتادم بیشتر ناراحت میشدم اما با این حال با دیدن حال بد و روحی نرگس و آزرده بودنش سعی میکردم با حرفام حتی برای کمی هم که شده تسلا‌ی غمش باشم.

رو به نجلا جواب دادم:

یه هفته است نیومده دیدنم نه به روز های اول که هر روز اینجا بود نه به الان که یه هفته است نیومده اما هر روز زنگ میزنه... خیلی واسش ناراحتم طفلی داغون شده حقم داره اتفاق کمی نیست .

دایی با سینی قهوه اومد و درحالی که میذاشتشون رو میز با لبخند گفت:

_ تو این هوای بارونی میچسبه .

بعد از زدن این حرف رو مبل روبه روی نجلا نشست . حس کردم غم تو چشمای نجلا بیشتر شد نگاه خیره اش به دایی انگار پر بود از حسرت، از حرف های ناگفته!

دایی پرسید:

_ درباره ی چی حرف میزدین که قیافه هاتون پکر شده؟

نجلا همچنان بدون حرف نگاه ماتم زده اش به دایی بود، جواب دادم:

_ درباره ی نرگس.

_ اهان خدا بهش صبر بده.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_اهوم، بار آخری که اومده بود اینجا بهش گفتم دنیا که به آخر نرسیده، این همه زن و شوهری که بچه دار نشدند رفتند از پرورشگاه بچه آوردن از مریخ که نیومدند.

نجلا که تازه حواسش رو به جمع داده بود با لبخند گفت:

_اتفاقا منم بار آخری که دیدمش تقریبا همین حرفا رو زدم.

گوشیش رو از تو کیفش در آورد، عکس زن و دختر بچه‌ی کوچیکی که داشتند با لبخند به دوربین نگاه میکردند رو نشون داد.

_این عکس رو به نرگس نشون دادم، مونا یکی از فامیل‌های دورمونه، بعد از این که دکترا نا امیدش کردند این دختر بچه رو از پرورشگاه آورده، می بینیش چقدر نازه....

_ ای جانم میتونم از نزدیک ببینمش.

_آره چرا که نه.

گوشی رو داد دستم، عکس رو زوم کردم.

_چقدر نازه اسمش چیه؟

_آرمیتا، این عکسش قدیمیه الان فکر کنم کلاس اول باشه .

گوشی رو دادم دستش.

_خیلی خوشگله خداحفظش کنه...یه زنگ بزnm به نرگس ببینم الان تو چه حالیه؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به دنبال این حرف دست بردم تو جیبم که گوشیم رو در بیارم اما نبود یادم افتاد که گذاشتمش رو تخت.

بلند شدم:

– گوشیم تو اتاقه برم بیارم.

دایی به قهوه‌ها اشاره کرد و گفت:

– بردارین سرد نشه یه وقت.

رفتم تو اتاق گوشیم رو برداشتم و تصویری شماره‌ی نرگس رو گرفتم و تا وقتی که جواب بده گذاشتمش رو میز آرایش، نگاهی به خودم تو آینه انداختم شالم رو برداشتم کاش زودتر ازدواج میکردیم از شر این شال جلوی آرشاویر راحت میشدم.

کش موهام رو که سفت بود و اذیتم می‌کرد رو شل تر کردم یه لحظه از این که اومدم تو اتاق پشیمون شدم با این که دایی اونجا بود اما نمی‌خواستم نجلا و آرشاویر تنها باشن.

فکر این که نجلا هنوز هم به آرشاویر فکر میکنه آزارم میداد و این دست خودم نبود!

این همه حساس بودنم کلافه ام میکرد، پوفی کشیدم، اگه با دایی ازدواج میکرد چطور با این حساسیتم کنار میومدم، گوشی رو برداشتم و قبل از جواب دادن نرگس قطع کردم و خواستم برم بیرون که با صدای چند تقه ای که به در خورد وایسادم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به کسی که پشت در بود گفتم:

– بیا تو.

در باز شد و نجلا تو چارچوب در ایستاد:

– اجازه هست؟

– این چه حرفیه راحت باش عزیزم بیا تو.

درو بست و او مد داخل، رو تخت نشستم و به کنارم اشاره کردم.

– بیا بشین اینجا.

– به نرگس زنگ زدی؟

– نه الان میخواستم زنگ بزنم.

غمگین نگاهم کرد و گفت:

– آره زنگ بزن با اونم خداحافظی کنم.

سوالی نگاهش کردم و متعجب پرسیدم:

– خداحافظی؟

– آره زنگ بزن حالا میگم.

با تعجب نگاهش کردم منظورش از خدا حافظی چی بود کجا می خواست بره؟

وقتی دیدم قرار نیست حرفی بزنه و منتظر نگام میکنه، دوباره تصویری شماره

ی نرگس رو گرفتم

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

بعد از چند بوقی که خورد تصویر نرگس تو صفحه‌ی گوشی پیدا شد گوشی رو گذاشتم رو عسلی که هم من و هم نجلا رو راحت ببینه.

_سلام عزیزم،! نجلا تو هم اونجایی خوبی؟

نجلا_مرسی عزیزم، تو چطوری بهتری؟

نرگس_خداروشکر منم خوبم.

با لبخند گفتم:

_خبریه؟ شنگول میزنی امروز!

خندید و گفت:

_خبر که هست، حالا باشه به وقتش میگم...

گوشی رو به طرف امیر سام پسر بنیامین گرفت.

_امیر سام عزیزم یه دستی واسه خاله‌ها تکون بده.

_! امیرسام هم اونجاست خوبی امیرسام؟

امیر سام با خنده واسه مون دست تکون داد و با لحن بچه‌گونه اش گفت:

_مرسی شما خوبین؟

_ممنون عزیزم.

نرگس با لحنی آمیخته با رضایت گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_امیر سام دو ماهه که اینجاست فقط وقتی بچه ام مُرد دو هفته رفت خونه ی مادر بزرگش الان یه هفته است دوباره اینجاست دیشب مادر و بزرگ و عمه هاش اینجا بودن هر کاری کردند باهاشون نرفت خیلی وابسته شده بهم منم که از خدومه اینجا بمونه.

با لبخند گفتم:

_بچه است دیگه به محبت بنده.

نگاهی به صورت گرفته ی نجلا انداختم و گفتم:

_نجلا درباره ی خداحافظی حرف میزدی، منظورت چی بود؟

نرگس هم مثل من متعجب پرسید:

_خداحافظی؟ مگه میخوای جایی بری؟

_آره سوال منم هست.

نگاهی به هر دومون انداخت و بعد از کمی مکث با صدای حزینی گفت:

_راستش فردا صبح پرواز دارم به ترکیه، میخوام واسه همیشه از ایران برم.

من و نرگس هم زمان باهم گفتیم:

_چی؟ واسه همیشه بری؟

نجلا_آره درست شنیدین.

نرگس پرسید:

_آخه چرا؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

ناراحت جواب داد:

دیگه تحمل اینجا موندن رو ندارم، یه جور حس خفقان دارم اینجا، بابا پیشنهاد داد بریم منم قبول کردم میخواد اونجا یه شرکت جدید بزنه.

تموم فکرم پیش دایی امیر بود، حتما نجلا قبل از این که بیاد تو اتاق بهشون گفته بود که میخواد بره، یعنی الان تو چه حالی بود؟

نرگس- آخه اونجا تک و تنها تو کشور غریب میخوای بری که چی؟
نجلا لبخند زد و گفت:

-تنها چیه؟ اکثر دوست و فامیل های پدریم اونجان.

نرگس ناراحت گفت:

-والله نمی دونم چی بگم کاش نمی رفتی دلمون واست خیلی تنگ میشه.
نجلا- حالا قبل رفتن یه سر میام دیدنت.

بعد از خداحافظی با نرگس گوشی رو قطع کردم نگاهم ناخودآگاه رنگ گله گی گرفته بود، یعنی این همه عشق رو تو نگاه دایی امیر ندیده بود؟ یعنی هیچ حسی به دایی امیر نداشت؟

چقدر خوشبین بودیم که فکر میکردیم حس دایی یه طرفه نیست!
دستش رو گذاشت رو دستم و آروم گفت:

-نمیخوای چیزی بگی آرام؟

-یعنی تصمیمت جدیه؟ واقعا میخوای بری؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

سری به نشونه تایید تکون داد.

_اهوم.

به خاطر این که مطمئن شم،مردد پرسیدم:

_یعنی هیچکس اینجا نیست که بخوای به خاطرش بمونی کسی که دوستش داشته باشی؟

نگاهش رو ازم گرفت و خیره به نقطه ی نامعلومی جوری که انگار با خودش حرف میزد آروم گفت:

_دوست داشتن یه طرفه دردی رو دوا نمی کنه ، به جز آزارچیز دیگه ای نصیبت نمیشه!

گنگ نگاهش کردم،منظورش از دوست داشتن یه طرفه چی بود؟

وقتی نگاه متعجبم رو دید زود گفت:

_یه وقت فکر نکنی منظورم به آرشاویر نه به خدا ،راستش امروز علاوه بر این که واسه خداحافظی اومده بودم میخواستم با تو هم حرف بزنم.

نگاهش رنگ شرمندگی گرفته بود بعد از کمی سکوت ادامه داد:

_منوببخش آرام،به وقتش خیلی اذیتت کردم میدونم این که چیزی به روم نمیاری از بزرگیته اما باور کن حس من به آرشاویر فقط و فقط حماقت بود و بس و من خیلی دیر اینو فهمیدم،خیلی دیر چشمام باز شد خیلی دیر فهمیدم که همیشه خودمون رو به زور تو قلب کسی جا کنیم چون جا نمیشیم مچاله می شیم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نتونستم نپرسم:

_اگه حسست فقط حماقت بود پس چرا به این حماقت تن دادی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

_میدونستم اینو میپرسی!

سکوت کرد، معلوم بود حرف زدن واسه اش سخته، بدجوری کنجکاو شده بودم اگه نجلا آرشاویرو دوست نداشت اگه به گفته ی خودش حسش فقط حماقت بوده و بس پس چرا میخواست باهاش ازدواج کنه، منتظر زل زده بودم بهش که بعد از کمی سکوت شروع به حرف زدن کرد:

_از روز های اول دانشگاه حس میکردم ازش خوشم میاد خوشتیپ بود و شوخ طبع درست نقطه مقابل من افسرده چشم خیلی از دخترا رو گرفته بود...
شوخی و حرفاش جو کلاس رو شاد نگه میداشت، اگه یه روز نمیومد بدجور نبودنش حس میشد...

با لبخند تلخی که از یادآوری اون روزها رو لبش نشسته بود ادامه داد:

_اگه یه روزی امتحان داشتیم و درس نخونده بود خیلی ماهرانه بلد بود چطور استاد رو به حرف بگیره تا وقت کلاس بگذره طوری که حتی خود استاد هم نمی فهمید، حرفا و شوخی هاش با اساتید و دانشجو ها حتی منی که همیشه تو خودم بود رو به خنده وا میداشت حتما تا الان فهمیدی که کی رو میگم؟

با تعجب و استفهام گفتم:

_دایی امیر؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آره، امیر...

مکث کرد و جوری که گویا تو خاطرات اون روزها غرق شده ادامه داد:

_میدونستم یه اکیپ دارند که جمعه به جمعه میرند کوه، نوشین هم جز اون اکیپ بود با نوشین دوست شدم بعد از یه مدت پیشنهاد داد با اکیپشون برم کوه منم از خدا خواسته پیشنهادشو رو هوا زدم، با آرشاویر هم وقتی رفته بودیم کوه آشنا شدم رابطه ام باهاش دوستانه بود، بعد از یه مدت حس کردم از امیر خوشم میاد، یه حس جدید حسی که هرچه بیشتر میگذشت بیشتر میشد میخواستم بهش نزدیک بشم اما بلد نبودم، نمیدونستم چطوری! هر بار که میخواستم بهش نزدیک بشم از ترس اینکه بدتر گند بزنم و از من خوشش نیاد منصرف میشدم یا بهتره بگم استرس نمیذاشت البته رفتار امیر هم بی تاثیر نبود در عین شوخ طبع بودنش مغرور هم بود هر کاری میکردم حس میکردم اصلا به چشمش نمیام و همین باعث میشد بدجوری افسرده و گوشه گیر باشم... رفته بودیم کوه نوشین برای اولین بار خواهرش نازیلا رو با خودش آورده بود، نازیلا خیلی تابلو به امیر نزدیک میشد و براش عشوه می‌اومد امیر هم معلوم بود بدش نمیاد با شوخی و خنده سر به سر هم میذاشتند از این بابت خیلی ناراحت بودم، اون روز هوا سرد و نزدیک غروب بود بچه‌ها وسایلشون رو جمع کرده بودند و داشتند از کوه میرفتند پایین که برن خونه هاشون اما من همچنان بالای کوه نشسته بودم بدجوری تو خودم بودم، همه رفته بودند پایین بدون این که کسی حواسش به من باشه لحظه‌ی آخر آرشاویر که هنوز نرفته بود منو دید و صدام زد...

_همه رفتند پایین شما نمیخوای بری؟ هوا هم داره تاریک میشه.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اونقدر تو خودم بودم که بار اول صداش رو نشنیدم اومد نزدیکم و دو باره صدام زد به خودم اومدم ازش تشکر کردم و بلند شدم اما از بس تو خودم بودم جلوی پام رو ندیدم و نزدیک بود بیافتم که آرشاویر به موقع بازوم رو گرفت همون لحظه نگاهم به امیر افتاد که داشت با اخم نگامون میکرد دلم بیشتر گرفت حس این که از من خوشش نیامد خوره شده بود و سلول های مغزم رو میخورد، آرشاویر متوجه ناراحتی و گرفته بودنم شده بود با دلسوزی و لحن دوستانه اش پرسید:

...ببخشید می پرسم، اتفاقی افتاده که تا این حد ناراحتین؟

میدونستم کم و بیش از جریانات نازنین و اتفاقاتی که تو گذشته ی تلخم افتاده خبر داره، همه تو دانشگاه خبر داشتند وقتی نازنین مُرد، علت مرگش سر تیترا همه ی روزنامه ها شده بود دختر سیزده ساله ای که جلوی چشمان خواهر کوچک ترش توسط برادر نامادری اش بهش دست درازی شد طاقت نیاورد و تموم کرد!

چیزی نبود که از کسی پوشیده باشه، آرشاویر با وجود این که همکلاسیمون نبود اما جز اکیپ بود و میدونستم یه چیزایی از بقیه شنیده!

خواستم در جواب بهش بگم آره اتفاق دوستت امیره، که اصلا منو نمی بینه اما جواب دادم:

...چیزی نیست ممنون که می پرسید.

نگاهم داد میزد که دارم دروغ میگم، بعد از کمی مکث لبخند زد و گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ کلیشه ایه اما حقیقت محضه، این که میگن تا شقایق هست زندگی باید کرد، میدونی زندگی مثل یه فیلم میمونه ماهم بازیگراش هستیم که ناچاریم بازی کنیم نقشمون رو خودمون نه بلکه کارگردانش انتخاب کرده اما این که خوب یا بد چجوری بازی کنیم دست خودمونه.

حرفاش رو دوست داشتم، باعث شد تا حدودی به خودم پیام اما با دیدن امیر که سرسنگین تر از قبل شده بود دوباره همون آتش و همون کاسه، نرفتم کوه میخواستم دیگه بیخیال امیر بشم اما هر چه قدر که با خودم کلنجار رفتم نشد و جمعه ی هفته ی بعد دوباره حاضر شدم و رفتم، تو اینستا بعد از پیدا کردن پیج آرشاویر در جواب تا شقایق هست زندگی باید کرد نوشتم:

_ شاید آن روز که سهراب نوشت تا شقایق هست زندگی باید کرد خبری از دل پر درد گل یاس نداشت باید این گونه نوشت چه شقایق چه گل سوسن و یاس زندگی اجباریست.

اون روز وقتی منو دید با خنده گفت:

_ نمی دونستم اهل شعرین.

_ نه زیاد اما اینو چون زیاد قبول دارم تو خاطر من مونده.

با آرشاویر احساس راحتی و صمیمیت میکردم، البته این صمیمیت بیشتر از جانب من.

دیدش به زندگی رو دوست داشتم میگفت چه خوشحال باشیم چه غمگین میگذره، با این که خودش گذشته ی خوش و خرمی نداشت حرفاش برای من دلسرد، دلگرم کننده بود... هیچ وقت نتونستم قوی باشم، نبودم و نیستم و از

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

این بابت بدجوری حسرت میخورم به جایی رسیدم که کوچک ترین مشقتی منو از پا در میاره، امیر هر بار که نگاهش به من می افتاد با اخم نگاهش رو ازم می گرفت حس این که ازمن خوشش نمیاد دیوونم میکرد دیگه کم کم کوه هم نمیومد ...

از قبل شکسته تر و مایوس تر شده بودم .

بعد از یه مدت آرشاویر که حالا برام مثل یه دوست شده بود بهم پیشنهاد داد که برم پیش یکی از دوستاش که روان شناسه قبول نکردم اما کم کم متقاعد شدم، بعد از یه مدت که رفتار دوستانه آرشاویر رو نسبت به خودم دیدم بودم ...

سکوت کرد و بعد از کمی که پوزخند به لب داشت آروم ادامه داد:

_بعد از یه مدت که رفتار دوستانه آرشاویر رو نسبت به خودم دیدم فکر کردم یا بهتره بگم توهم زدم که آرشاویر...

سکوت کرد که پرسیدم:

_آرشاویر چی؟

وقتی سکوتش رو دیدم حدس زدم چی میخواد بگه، حدسم رو به زبون آوردم:

_فکر کردی آرشاویر دوستت داره؟

_اهوم، دیوونه بودم که محبت آرشاویر رو به پای دوست داشتنش گذاشته بودم، البته حرفای نوشین هم بی تاثیر نبود دائم تو سرم میخواند آرشاویر دوستت داره اما آرشاویر فقط میخواست کمکم کنه باهمه اینجوری بود...

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

اوایلش دوست نداشتم به این فکر پر و بال بدم اما دروغ چرا خوشحال بودم از اینکه یه نفرم هست که منو دوست داشته باشه اونم کسی که چشم خیلی‌ها دنبالش بود، نوشین دائم تو سرم میخوند که نباید آرشاویر رو از دست بدم دائم می‌گفت:

_خوشبختی تو فقط با آرشاویر با مردی که از همه بهتر و بیشتر می‌فهمدت تضمینیه.

دستاش رو مشت کرد و با صدای تقریباً عصبی گفت:

_نوشین بی همه چیز بهم دروغ گفت خواسته از آب گل آلود ماهی بگیره بهم گفت امیر با خواهرش نازیلا رابطه داره .
با تعجب گفتم:

_چی دایی امیر با خواهرش...آخه چرا باید همچین چیزی بگه؟

_خواهرش نازیلا چشمش دنبال امیر بود ،اینم از خداهش بود که خواهرش به خواسته اش برسه و یه جورایی از جانب من خیالشون راحت باشه،وقتی اینو شنیدم بدجوری به هم ریختم تا مدت‌ها حتی سرکلاس‌ها هم حاضر نشدم بعد از یه مدت به اصرار پدرم دوباره رفتم دانشگاه اون روز بر خلاف همیشه امیرکه ساکت سر جاش نشسته بود وقتی منو دید خوشحال اومد کنارم وگفت:
_چه عجب خانم تابش بلاخره سر کلاس حاضر شدین.

از دستش ناراحت بودم با بدخلقی جواب دادم:

_حاضر شدن یا غایب بودن من سر کلاس‌ها چه ربطی به شما داره؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

از جوابم متعجب شده بود معلوم بود ناراحت شده اما با این حال گفت:
_ببخشید منظوری نداشتم، خواستم جزوه ام رو بدم که ازش کپی برداری عقب
نمونی.

بدون اینکه نگاهی به جزوه اش بندازم بلند شدم و سرد گفتم:
_نوشین هست بخوام از اون می گیرم.

بعد از این حرف بی توجه به نگاه بهت زده اش بلند شدم و یه جای دیگه
نشستم، جمعه که با اکیپ رفتیم کوه رفتارم با امیر خیلی سرد بود تابلو بود که
از رفتارم متعصبه.

_ خب الان از کجا فهمیدی نوشین دروغ گفته و امیر با نازیلا رابطه خاصی
نداشته؟

_وقتی رفتیم شمال فهمیدم، میدونی که نوشین و نازیلا هم اومده بودند با وجود
گنه بودن نازیلا رفتار امیر باهاش مثل یه غریبه بی تفاوت بود شک کردم که
نکنه نوشین دروغ گفته باشه، دست نوشین رو گرفتم و بردمش یه گوشه بهش
گفتم دروغ گفتی مگه نه؟ قبول نکرد گفتم میرم از خود امیر می پرسم از ترس
اینکه آبروی خواهرش نره گفت آره دروغ گفته فقط به خاطر این که من بی
خیال امیر بشم واز جانب من خیالشون راحت باشه.

اون موقع ها حرفای نوشین احمق دربارہ ی آرشاویر تاثیر خودش رو گذاشته
بود مغزم رو خوب شست وشو داده بود ،حس میکردم از آرشاویر خوشم میاد
خواستم بهش نزدیک بشم نوشین میگفت سعی کن خودت رو بیشتر به
آرشاویر نزدیک کنی اما هرچه قدر بیشتر سعی میکردم نتیجه عکس هم بیشتر

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

میشد و این دیوونه ام میکرد اما هر بار به جای پشیمون شدن بیشتر راسخ میشدم بعد از یه مدت طاقت نیاوردم و با آرشاویر حرف زدم، خیلی رک بهش گفتم دوستش دارم و میخوام باهاش ازدواج کنم آرشاویر اولش بهت زده بود و چیزی نمی گفت، اما بعد از کمی سعی کرد بدون کمترین ناراحتی به من دیوونه حالی کنه که دارم اشتباه میکنم اما برای کسی که نمی خواد بفهمه هر توضیحی اضافه است همون موقع ها بود که امیر انتقالیش رو گرفت و برای همیشه از اون دانشگاه رفت حتی تو اکیپ هم ندیدمش، فهمیدم با آرشاویر دعوا کرده جواب تلفن های آرشاویر رو نمی داد فهمیدم آرشاویر رفته دیدنش اما حاضر نشده ببیندش خیلی تعجب کردم فکرش رو هم نمی کردم که امیر تا این حد کینه ای باشه .

یاد حرفای دایی افتادم که میگفت رفتم تا هر بار با دیدن نجلائی که عاشق آرشاویر بود بیشتر عذاب نکشم.

دایی امیر به خاطر چی رفته بود و آرشاویر و نجلا به چی فکر میکردند ، خنده دار بود واقعا چه سوتفاهم بزرگی بین نجلا ودایی امیر بوده سوتفاهمی که اگه از همون اول باهم حرف میزدند شاید الان به اینجا نرسیده بودند.
بدون این که چیزی بگم به حرفای نجلا گوش میدادم.

_آرشاویر بهم گفت:

_من به دردت نمیخورم نجلا من هر کاری کردم یا هر چی بوده فقط دوستانه یا برادرانه یا هرچی میخوای اسمش رو بذاری بوده نه اون چیزی که تو فکرش رو میکنی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

. بقیه ی حرفاش رو نشنیدم فقط و فقط صدای قلب شکسته ام بود و غروری که دیگه حس نمی کردم مونده باشه ،حس پوچی و جنون داشتم حسی که باعث شد حتی تا مرز خودکشی هم پیش برم!

صورتش خیس اشک شده بود،جعبه ی دستمال کاغذی رو از رو عسلی برداشتم و به طرفش گرفتم با تشکر کوتاهی برگی رو کشید بیرون و اشکاش رو پاک کرد.

_دیگه فکر کنم بقیه ی ماجرا رو خودت میدونی، منو ببخش آرام به خاطر هر کاری که کردم و هر حرفی که زدم و باعث شد برنجونمت اما باور کن دست خودم نبود به خاطر ذهن نا آروم بود، فردا قراره واسه همیشه از ایران برم باید خوشحال باشی چون دیگه قرار نیست منو ببینی...

به دنبال این حرف بلند شد و کیفش رو گذاشت رو دوشش.

زود گفتم:

_کجا؟ بشین نجلا میخوام باهات حرف بزنم.

میخواستم بگم دایی امیر از همون اول دوستش داشته میخواستم روشنش کنم که اگه حرفی نزده به خاطر این بوده که فکر میکرد نجلا عاشق آرشاویره میخواستم بگم دایی امیر میخواد ازش خواستگاری کنه!

_نه عزیزم آرشاویر گفت قراره بریم بیرون نمیخوام بیشتر از این مزاحمت بشم،گفتنی هارو گفتم فقط بگو میبخشیم.

_من ازت کینه ای به دل نگرفتم که قرار باشه ببخشم اما اگه خیالت راحت میشه آره میبخشم الانم بشین حرف دارم باهات.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

– عزیزم با چند تا از دوستانم قرار دارم، می‌خوام باهاشون خدا حافظی کنم تا همین الانم کلی دیر شده.

اومد نزدیکم و گونه‌امو بوسید:

– از ته دل امیدوارم که خوشبخت باشی، خدا نگهدارت.

بدون این که صبر کنه رفت بیرون پشت سرش رفتهم با چشم دنبال دایی گشتم اما پیداش نبود نجلا با ندیدن دایی امیر حس کردم چشماش بارونی شده قبل از من اون از آرشاویر پرسید:

– امیر رفت؟

آرشاویر جواب داد:

– آره بدون این که چیزی بگه رفت بیرون.

نجلا نگاه غمگینی به من و آرشاویر انداخت رو به آرشاویر گفت:

– خدا حافظ... امیدوارم که هردوتون از ته دل منو بخشیده باشین.

قطره اشکی رو صورتش خط انداخت بلافاصله نگاهش رو از من گرفت و به طرف در رفت دنبالش رفتهم و صداش زدم، اما نایستاد و رفت بیرون!

کلافه به در بسته نگاه کردم:

– پوووف خب وایمیستادی من زرم رو بزمن بعد میرفتی.

آرشاویر نشست رو مبل.

– چی میخواستی بگی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

کنارش نشستم وبا ذوق گفتم:

_نجلا از همون اول دایی امیر رو دوست داشته یعنی حس دایی یه طرفه نبوده
،خداییش هردوشون لنگه ی همن مغرور و دیوونه اگه از همون اول مثل آدم
باهم حرف میزدند کارشون به اینجا نمی رسید!

آرشاویر خندید و گفت:

_عزیزم همه که جسارت من رو ندارند راحت حرف دلشون رو بزنند.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_راحت؟ آره خیلی راحت بود یادم نرفته چطور دقم دادی تا حرف دلت رو بزنی.

_راحت؟ آره خیلی راحت بود یادم نرفته چطور دقم دادی تا حرف رو زدی...
با یاد دایی عزا گرفتم.

با یاد دایی عزا گرفتم.

_دایی کجا رفت آخه؟

اخم ملایمی رو پیشونیش نشست دستی به موهایش کشید و جواب داد:

_نمیدونم وقتی نجلا گفت میخواد واسه همیشه از ایران بره خیلی ناراحت
شد،میگه نجلا اگه دوستم داشت ،دوست داشتنم رو از تو چشمام میخوند،اگه
داشت نمیرفت اینو گفت و زد بیرون سعی کردم باهاش حرف بزنم اما صبر
نکرد.

گوشیم رو در آوردم و شماره ی دایی رو گرفتم و در همون حال گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_ اشتباه گذشته شون رو دوباره میخوان تکرار کنند، موندم این چه دوست داشتتیه!

هر چه قدر بوق خورد جواب نداد.

_ آرشاویر تو بگیرش محاله مال تو رو جواب نده، باید بره با نجلا حرف بزنه.

_ الان ناراحت و عصبانیه، بهتره بذاری تو حال خودش باشه آروم که شد باهاش حرف میزنم...

نگاهی به ساعتش انداخت:

_ زود باش آماده شو که میریم بیرون.

فکرم درگیر دایی و نجلا بودو همین باعث شده بود ذوق اولیه ام رو واسه بیرون رفتن نداشته باشم، و از یه طرف هم به خاطر بارون، زیاد دل و دماغ نداشتم.

_ میشه فردا بریم؟ امروز اصلا دل و دماغ ندارم.

_ نه نمیشه زود آماده شو ...

خودش که آماده بود مثل همیشه خوشتیپ و خواستنی... بلند شد سوئیچ و موبایلشو از رو مبل برداشت.

_ میرم ماشینو روشن کنم، منتظرتم دیر نکنی... نگران داییت هم نباش پیداش میشه.

اینو و گفت رفت بیرون، بی حوصله بلند شدم و به اتاقم رفتم، لباسام رو با یه مانتوی قرمز بلند و شلوار جین ابی و شال هم‌رنگش عوض کردم، وقتایی که با

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

آرشاویر بودم دوست داشتم بیشتر به خودم برسیم و آرایش کنیم، آرایش خط چشم بود و رژ قرمز، حالا اگه حضرت یار گیر داد رژم رو کمرنگ تر میکنم، بعد از عطر زدن به خودم کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون.

بارون هنوز می بارید و بوی نم بارون همه جا رو پر کرده بود، دیگه معطل نکردم و سوار شدم، آرشاویر با دیدنم لبخند زد و گفت:

— خواستم بپرسم چرا دیر کردی اما با دیدننت به جوابم رسیدم.

— پس چی فقط تو باید خوشتیپ باشی؟

ماشینو روشن کرد و راه افتاد:

— بر منکرش لعنت.

خیره به نیم رخ گیراش کنجکاو پرسیدم:

— هنوز نمیخواهی بگی کجا؟

— نوح صبر داشته باش خودت میفهمی.

باشه ای گفتم و بی حرف نشستیم و زمزمه کردم آهنگی که داشت پخش میشد.

"بی من نتوانی این خط و نشان

لبریزم از عشق آرامش جان

باران بیارد عجب حال خوشی

شاید ندانی ولی باعثی

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

در دل من افتاده عشقت
زمین گیر شدم
سر تو با قسمت با تقدیر درگیر شدم
ای بهونه‌ی زندگیم بی تو من بی قرارم
با دل من جنگ نکن من که تسلیم تو ام
تو که هر خوابی ببینی تعبیر تو ام
زد هوایت به سرم
دل بی قرار و بی خبرم
باز تمنای تو داره...
تو همان قصه‌ی نا گفته‌ی پنهان منی
ساحل امنی تو موج خروشان منی
تو که نزدیکی به من
حال عجیبیه تو دلم
اگه بارون بیاره...
با دیدن محله‌ی آشنا نگاهم رنگ تردید گرفت:
_داریم کجا میریم؟
_چیزی نمونده الان می رسیم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

هرچه قدر نزدیک تر می شدیم تعجب و بغض تو گلوم بیشتر میشد، وقتی ماشین رو جلوی خونه ی ویلایی آشنا که گوشه گوشه اش تداعی خاطرات خوبی بود که تک تکشون تو قلبم ثبت شده بود نگه داشت دیگه چیزی واسه تردید باقی نموند.

چرا اومدیم اینجا؟

الان میفهمی عزیزم.

پیاده شد و درو واسم باز کرد، با تشکر زیر لبی پیاده شدم وقتی درو با دسته کلیدی که همراهش بود باز کرد تعجبم بیشتر شد.

کلید اینجارو از کجا آوردی؟ اینجا مگه فروخته نشده؟

فروخته شده اونم به من.

چییی؟

با بهت نگاهش کردم، لبخند زد و گفت:

بریم داخل.

اشک تو چشمام حلقه بست، یعنی آرشاور اینجارو خریده بود؟ کی خریده بود که من خبر نداشتم؟

هر قدمی که بر میداشتم خاطرات بچگیم جلوی چشمام جون میگرفت، تغییر زیادی نکرده بود مثل اون وقتا بوی بهار نارنج کل ویلا رو گرفته بود درختا مثل حصار دور تا دور ویلا رو گرفته بودند و گلایی که پایینشون کاشته بود هوش از سر آدم می بردند،

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

هوا رو به تاریکی بود، پرسید:

— نمیخوای بریم داخل.

بغضی که رو گلوم چنبره زده بود حرف زدن رو واسم دشوار کرده بود، به طرف خونه هدایتم کرد خیلی مشتاق بودم که داخل خونه رو هم ببینم رفتیم داخل تاریک بود و چیزی معلوم نمیشد، روشن کردن کلید برق همانا و صدای دست و جیغ و صدای ترکیدن بمب شادی همانا!

صدا اونقدر بلند بود که باعث شد از جا بپریم، خواننده ای که اونجا بود شروع به خوندن کرد و همه باهاش هم صدا شدند.

"کی بهتر از تو که بهتری

تو ماه زیبای روی زمینی

تو قلب من باش تا که بفهمی

چه دلبرانه به دل میشینی

حتی بدیهات بخشیدنی بود

شرم تو چشمت بوسیدنی بود

همه حواست جامونده پیشم

من به کم از تو راضی نمیشم

تو جای من باش تا باورت شه

دیوونه ی عشق تو هستی یا من

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تو چشم من باش تا که ببینی

که چشمای تو چه کرده با من

بدرقه کردم تنهایمامو

کسی شنیده شاید دعامو

کجا منو این روی ماه تو

کجا لپای بوسه خواه تو.

بهت زده به آرشاویر نگاه کردم آرشاویر لبخند زد :

_تولدت مبارک عزیزم.

اشاره ای به خونه کرد وگفت:

_امیدوارم از هدیه ات خوشت بیاد.

_اینجا...یعنی اینجا...

_آره اینجا...یادته اون روزی که رفته بودیم رستوران چطور با حسرت درباره ی

اینجا حرف میزدی،همون روز تصمیم گرفتم اینجارو بگیرم،نمیخوام حسرت

چیزی رو دلت بمونه.

" بهترین جفت در جهان خنده و گریه هستند اونا هیچ وقت هم زمان

همدیگرو ملاقات نمیکند ولی اگه یکدیگر رو ملاقات کردند اون لحظه بهترین

لحظه ی زندگی شماست "

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

لبخندی که روی لبم نشسته بود و اشکی که گونه ام رو خیس کرده بود چه تضاد زیبایی شده بود، نشون گر ذوق و شادی غیر قابل وصف بود. بدون این که کنترلی رو خودم داشته باشم رفتم تو آغوشش، و با بغض لب زدم:

– خیلی دوستت دارم آرشاویر اونقدری که حتی فکرش رو هم نمیکنی.

قبل از اینکه چیزی بگه نرگس نزدیکم شد و با خنده صدام زد، با اکراه از آغوش آرشاویر اومدم بیرون نرگس بغلم کرد و گونه ام رو با مهر بوسید

– تولدت مبارک خواهری، انشالله که صد و بیست ساله بشی.

– مرسی عزیز دلم.

پشت سرش بهار رو دیدم که با لبخند معصومش نگام میکرد، خیلی وقت بود ندیده بودمش موهاش چند سانتی رشد کرده بود و صورتش به رنگ پریدگی قبل نبود و این خیلی خوشحالم میکرد، دلم واسش خیلی تنگ شده بود، از آغوش نرگس جدا شدم، اشکام رو پس زدم و با لبخند گفتم:

– ببین کی اینجاست... بهار جونم.

با خوشحالی اومد نزدیکم، جثه ی ظریفش رو در آغوش گرفتم.

– تولدت مبارک آبجی آرام.

– مرسی خانم کوچولو.

حرفی که به نرگس زد باعث تعجبم شد:

– مامان هدیه آبجی آرام رو الان بدم؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

نرگس اومد نزدیک و در حالی که با لبخند موهای بهار رو نوازش میکرد جواب داد:

...یه کم انتظار واسش بد نیست.

با تعجب و ذهنی باز مونده به نرگس و بهار نگاه میکردم، درست شنیدم؟ بهار به نرگس گفت مامان؟

سوالی پرسیدم:

...مامان؟

خندید و گفت:

...آدم به مامان خودش مامان نگه چی بگه پس؟

بهار با دیدن آرشاویر سریع به طرفش رفت و پرید تو آغوشش.

دوباره از نرگس پرسیدم:

...درست متوجه شدم تو بهار رو...

لبخند زد و با خوشحالی گفت:

...آره من و بنیامین تصمیم گرفتیم بهار رو به فرزندى قبول کنیم، فعلا داریم مراحل اداریش رو انجام میدیم به لطف آرشاویر که خیر اونجاست کارمون تا حدودی راحت تر شده، الانم به سختی قبول کردند که بیاریمش اینجا.

دوباره از خوشحالی بغض کردم، این دومین خبر خوشحال کننده‌ی ای بود که امروز تو این روز بارونی شنیده بودم!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چرا بهار؟ از میون اون همه بچه ای که اونجا بودن چرا بهار؟ بهاری که ضعیف ترین و بیمارترینشون بود؟

نگاهی به بهار انداخت و بعد از کمی مکث آروم لب زد:

چون بهار از همه نا امید تر بود؟ اون روزی که باهم رفتیم دیدنش اینو فهمیدم که بهار بیشتر از بقیه ی بچه ها به پدر و مادری که دوستش داشته باشند و بهش توجه و رسیدگی کنند نیاز داره! اون بچه ها همه شون شانس داشتن خانواده رو دارن اما بهار نه!

تو چشمام اشک حلقه بست با لبخند گفتم:

نمیدونم چی بگم نرگس، شاید اگه کس دیگه ای به جای شما بود سرپرستی یه نوزاد یا یه بچه ای که از سلامتی‌ش مطمئن باشند رو قبول میکردند، همینقدر بگم که این کارتون خیلی قابل تحسینه.

تو چشمای نرگس هم اشک جمع شده بود:

اینو مدیون تو هستم آرام، یادته اون روز گفتم باهم بریم سینما اما تو قبول نکردی و گفتم میریم پرورشگاه حرفای اون روز تو درباره ی بچه ها درباره ی بهار، محبتت که چطور باعث شادیشون میشد همه ی اینا باعث شد که من این تصمیم رو بگیرم.... بهار خیلی خوبه، خیلی ازت ممنونم آرام.

من کاری نکردم همه از قلب بزرگ خودته که باعث شده این تصمیم رو بگیری.

بنیامین رو به آرشاویر با خنده گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

...مثل این که اینا تصمیم گرفتن تا آخر شب همین جا سروپا باهم حرف بزنند...

وقتی دید نگاهش میکنم با لبخند گفت:

...تولدت مبارک به امید خدا که صد و بیست سال عمر کنی و هر سال ما رو هم دعوت کنی.

...خیلی ممنون.

آرشاویر با خنده گفت:

...دعای خیرت واسه خودت بود یا آرام؟

...واسه آرام بود تولد بدون ما که صفا نداره، نه خدایش داره؟

با خوشحالی ازش تشکر کردم

امیر سام بهار رو صدا زد که برن باهم بازی کنند، بهار هم باخوشحالی به طرفش رفت بر خلاف قبل شادی رو تو عمق چشماش میشد خوند.

آرشاویر رو به من گفت:

...بریم که دوستان منتظرند بهت تبریک بگند.

نگاهی به جمع انداختم، شادی و حامد و بعضی از بچه های دانشگاه که حتم داشتم توسط نرگس دعوت شدند بودند.

بیکار ننشسته بودند و از خودشون پذیرایی میکردند با دیدن من تبریکای تولدم شروع شده بود، به قدری خوشحال بودم که با حوصله و روی باز جواب تک تکشون رو میدادم، یاد دایی افتادم یعنی نمی خواست واسه تولدم بیاد؟ باید

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

باهاش حرف میزدم بهش میگفتم که نجلا هم دوستش داره تا دیر نشده بره
باهاش حرف بزنه...

آرشاویر آروم گفت:

_نگران نباش الان پیداش میشه مگه میشه نیاد؟

متعجب نگاش کردم:

_تو چطور هر بار با یه نگاه حرفام رو میخونی؟

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

_ما اینیم دیگه.

_هیچ چیز رو نمیشه ازت مخفی کرد.

لبخند زد و با ابرو به روبه روش اشاره کرد:

_حلال زاده است!

با دیدن دایی که تازه اومده بود با خوشحالی نگاش کردم، اشک تو چشماش رو

از همین فاصله هم میشد تشخیص داد نگاه دلتنگش بین گوشه گوشه ی خونه

میچرخید، اونم تو همین خونه بزرگ شده بود نه مامان و نه بابا هیچکدوم

اجازه ندادند بره تو خونه ی خودش تنهایی زندگی کنه وقتی دید نگاهش

میکنم لبخند زد و به طرفم اومد، دستم رو گرفت و منو کشید تو آغوشش، با

صدای که ته مایه ی خنده داشت گفت:

_تولد مبارک فنچ من.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تشکر کردم و از آغوشش جدا شدم، با وجود لبخند روی لبش، ناراحتی تو نگاهش هویدا بود کنارم نشست.

_کجا گذاشتی رفتی یهو؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدادی؟

دستی به موهایش کشید:

_نیاز داشتم تنها باشم.

_باید باهات حرف بزنم، نجلا...

عصبی گفت:

_اسمش رو نیار.

_اما...

_اما و اگر نداره، نجلا اگه حسی بهم داشت هیچ وقت نمی رفت، اگه داشت می فهمید دوستش دارم.

خواستم بگم شاید نجلا نفهمه تا نگی نمیفهمه، باید تا دیر نشده باهاش حرفی بزنی چون حس متقابله نجلا هم دوستت داره، اما امونم نداد از کنارم بلند شد و به طرف آرشاور که کنار بنیامین نشسته بود و حتم داشتم درباره کار حرف میزدند رفت.

نفسم رو کلافه رها کردم، حقا که برازنده ی همن، هر دوشون کله شق و لجباز، هیچ کدومشون صبر

نکرد من حرف بزنم.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

از طرفی هم دلم واسه هر دوشون میسوخت، هم دیگه رو دوست داشتن اما از احساس هم خبر نداشتن!

نوبت به باز کردن هدیه‌ها رسید و دوباره سر و صداها بالا گرفته بود، بعد از اون نرگس صدای اهنگ رو تا آخر کرد جوری که صدا به صدا نمی‌رسید.

شب خیلی خوب و به یاد ماندنی بود، شبی که هیچ وقت از خاطرم فراموش نمیشد، بارون نم نم می‌بارید، بارونی که هر بار با اومدنش دلگیرم میکرد اما اینبار نه تنها دلم دلگیر نبود بلکه سرشار از حس خوشی بود که آرشاویر بهم هدیه کرده بود.

همون شب قرار عروسی رو هم گذاشتیم، آرشاویر قصد یه عروسی مجلل رو داشت اما بعد ها که خوب فکر کردم دیدم فکر بدی نیست به جای دعوت کردن کلی مهمون که تهش به هیچی نرسه، پول همین جشن رو بدیم به خیریه یا آدمای نیازمند، و یا کمکی بشه به چند تا زوج که بتونن عروسی بگیرند و به هم برسند، عوضش یه جشن خودمونی که فقط دوستانمون دعوت باشند بگیریم. بعد از گفتن تصمیمم، آرشاویر با تحسین نگاهم کرد و گفت:

یه بار دیگه ثابت کردی که تو یکی از بهترین انتخاب‌های زندگی‌می.

بعد ها پول اون جشن رو به چند تا زوج دادیم که به خاطر نداشتن پول، عروسیشون عقب می‌افتاد.

اون شب وقتی رفتیم خونه اونقدر خسته بودم که حد نداشت، چون صبح زود بیدار شده بودم بدجوری خوابم می‌ومد، با همون لباسام خودم رو انداختم رو

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

تختم یاد دایی افتادم، همین که اومدیم بدون حرف مستقیم رفت تو اتاقش و درم بست.

باید هر طور شده باهاش حرف میزدم...

تو همین فکرا بودم که کم کم پلکای خسته ام بسته شد و نفهمیدم چطور به خواب رفتم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم، خواب آلود به ساعت اتاقم نگاه کردم ساعت هفت رو نشون میداد، یاد نجلا افتادم که امروز صبح پرواز داشت ای داد بی داد، نرگس گفت ساعت هشت پروازشه یعنی یه ساعت دیگه، یه حس بد داشتم، مثل وقتی که

که امتحان داشتم و با این که کلی خونده بودم صبحش رو خواب می افتادم، نه نه از اونم بدتر...

بدجور از دست خودم عصبانی بودم کم مونده بودم بزمن زیر گریه، آخه چرا باید خواب میرفتم؟

مثل جت پتو رو از روم کنار زدم باید با دایی حرف میزدم.

تازه یاد گوشیم افتادم که داشت زنگ میخورد، نگاش کردم آرشاویر بود اگه زنگ نمی زد خواب می افتادم.

بالای صفحه ی گوشیم نشون میداد که چند تا از تماسای قبلیش بی پاسخ مونده!

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

در حالی که به طرف اتاق دایی میرفتم زدم رو اتصال، قبل از اینکه چیزی بگه با ناراحتی گفتم:

– آرشاویر، خواب افتادم دیشب نشد با دایی حرف بزنم.

– خودم میدونم من نزدیکم، زود بیاین پایین.

– از کجا میدونی خواب رفتم؟

برخلاف من خونسرد جواب داد:

– از اونجا که بر خلاف همیشه شب بخیر نفرستادی، زنگ هم که زدم جواب ندادی امیرم که گوشیش خاموش بود، برو زود بیدارش کن تا دیر نشده.

– وای یه دنیا ممنونتم آرشاویر تورو نداشتم چکار میکردم؟

با دو به اتاق دایی رفتم، غرق خواب بود، صداش زدم.

– دایی زود باش بیدار شو باید زنگ بزنی به نجلا، باید باهاش حرف بزنی، باید بریم دنبالش تا نرفته...

چشماش رو باز کرد و گیج و خواب آلود نگاه کرد.

– چی میگی اول صبحی؟ خواب دیدی؟

– خواب چیه؟ دیشب باید باهاش حرف میزدم اما خواب رفتم، حسست به نجلا یه طرفه نیست نجلا هم دوستت داره!

با تعجب نگاه کرد:

– چی داری میگی؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_دیروز تو اتاقم خودش گفت، از همون اول عاشقت بوده اما فکر میکرده تو ازش خوشت نمیداد.

_داری این جوری میگی که دلخوشم کنی؟

_بابا به جون خودم، دروغم چیه؟

چشماش درخشید:

_پس چرا هیچ وقت بهم نگفت؟

_به همون دلیلی که تو هیچ وقت نگفتی!

گوشیم رو درآوردم و شماره ی نجلا رو گرفتم

دادم دست دایی:

_بیا باهاش حرف بزن، چیزی تا پروازش نمونده، بگو تو هم دوستش داری بگو نره.

اضطراب تو تک تک حرکاتش پیدا بود، هرچه قدر بوق خورد جواب نداد دوباره گرفت اما باز هم جواب نداد.

با ناراحتی گفت:

_جواب نمیده.

_میریم دنبالش آرشاویر نزدیکه آماده شو، راستی یادت نره حلقه رو هم برداری.

سرسری آبی به دست و صورتم زدم و آماده شدم، بعد از آماده شدنمون باهم رفتیم بیرون، دایی گفت:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_خداروشکر آرشاویر اومده، وگرنه تا اون موقع که من ماشین رو از پارکینگ در میاوردم کلی گذشته بود.

_اهوم همیشه این ساعت میره شرکت، اما فهمیده دیشب خواب افتادم اومده دنبالمون.

_رفیق خودمه، به تو بود که نجلا پریده بود.

_اگه از اولش به حرفام گوش میدادی این جوری نمیشد.

سوار که شدیم دایی بعد از سلام هول هولکی که داد گفت:

داداش پات رو بذار رو گاز، زود بریم تا مرغ از قفس نپریده.

آرشاویر خندید و گفت:

_نترس میرسیم .

ماشینو روشن کرد با سرعت و در عین حال ماهرانه میروند، نیم نگاهی از تو آینه بهم انداخت:

_از تو چه خبر خانم خوش خواب؟

_وای دست رو دلم نذار، آخه چه وقت خواب رفتن بود...بازم ممنونم اگه تو نبودی به قول دایی نجلا پریده بود.

دایی_آخه دختر من تو مهمونی نذاشتم حرف بزنی تو ماشین چرا چیزی نگفتی؟

_داشتی رانندگی میکردی ترسیدم اسم نجلا رو بیارم آب و روغن قاطی کنی بزنی ناکارمون کنی.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_آرشاویر داداشم میشه یه کم تندتر بری؟

منو آرشاویر با تعجب گفتیم:

_از این تند تر؟

پیشونیش رو خاروند و مثل بچه ها گفت:

_میتروسم دیر بشه.

_نترس به موقع می رسیم.

دایی خطاب به من گفت:

_تا برسیم تعریف کن نجلا اون روز تو اتاقت چی گفت...

تا رسیدن به اونجا حرفای نجلا رو خلاصه وار براش تعریف کردم، خداروشکر تو ترافیک نمودیم، دایی با استرس نگاهی به ساعتش انداخت و نالید:

_دیر شده، میدونم داره میره.

از یه طرف خنده ام گرفته مثل بچه ها شده بود از یه طرف می ترسیدم واقعا دیر بشه!

آرشاویر_رسیدیم دیگه چیزی نمونده.

بعد از کمی که ماشین رو نگه داشت، دایی با عجله پیاده شد و به طرف ورودیش دوید به ساعت نگاه کردم خدای من وقت پروازش بود، نکنه رفته باشه؟

آرشاویر تو ماشین موند اما من پیاده شدم .

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

به قدمام سرعت دادم درست وقتی که رسیدم داشتند پروازشون رو اعلام میکردند.

مسافرین محترم پرواز شماره... هواپیمای... به مقصد ترکیه، لطفا جهت تحویل بار به... مراجعه کنید،

دایی رو دیدم که از میون اون همه جمعیت با چشم دنبال نجلا میگشت وقتی کنارش رسیدم ناراحت گفت:

چرا نمی بینمش پس کجاست؟

بعد از کمی کنکاش کردن دیدمش کنار پدرش چمدون به دست داشت می رفت،

با دست نشونش دادم و زود گفتم:

اوناهاش، اونجاست.

به جای که اشاره کردم نگاه کردم.

کجاست؟

بابا مانتوی آبی تنشه، چمدونش قرمزه.

آره خودشه.

به دنبال این حرف سریع به طرفش دوید، صداش زد پدرش معلوم بود نشنیده که به راهش ادامه داد اما نجلا ایستاد و بعد از کمی مکث برگشت، و نا مطمئن به طرف صدا نگاه کرد، با دیدن دایی امیر نگاهش رنگ تعجب و ناباوری گرفت.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

چند بار پشت سر هم پلک زد تا مطمئن شه درست دیده، درخشش چشماش رو از همین فاصله هم میشد دید، دسته چمدونش رو رها کرد که باعث شد رو زمین بیفته.

دایی نزدیک تر رفت، تو چند قدمیشون ایستاده بودم و با لبخند نظاره گرشون بودم دایی جعبه حلقه رو در آورد بازش کرد و به طرف نجلا گرفت، و با من گفت:

_با من... با من...

نجلا میون اشکایی که صورتش رو خیس کرده بود لبخند زد، حلقه رو برداشت و دستش کرد و با لبخند روبه دایی که مات و مبهوت نگاهش میکرد گفت:

_با من ازدواج میکنی؟

دایی بدون گفتن کلامی با تعجب نگاهش میکرد، نجلا منتظر و با لبخند نگاهش میکرد:

_نمیخوای چیزی بگی؟

دایی وقتی فهمید درست شنیده خندید و بعد از کمی مکث با شیطننت گفت:

_نمیدونم چی بگم باید با بزرگ ترم مشورت کنم راستش من قصد ادامه تحصیل دارم...

نجلا که معلوم بود خنده اش گرفته، اخم ظریفی به چهره اش نشوند که باعث شده دایی زود بگه.

_حله، قرار ازدواجمون رو کی بذاریم؟

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

با خنده کنارشون رفتم و گفتم:

به هر دوتون تبریک میگم امیدوارم خوشبخت بشین.

نجلا با خوشحالی و خجالت تشکر کرد، دایی قدرشناسانه نگام کردم بغلم کرد و با خوشحالی گفت:

ممنونم ازت آرام، هم از تو و هم از آرشاویر.

من که کاری کردم...

از آغوشش جدا شدم:

خیالم از شما دوتا کله شق راحت شد، من برم آقامون زیاد تنها نمونه.

بعد از این حرف با قدمایی بلند به طرف خروجی رفتم، آرشاویر تکیه به ماشین منتظر ایستاده بود، هنوز منو ندیده بود ژستش خیلی دوست داشتنی بود گوشیم رو در آوردم و در همون حالت ازش عکس گرفتم خیلی قشنگ افتاده بود.

نزدیکش که رسیدم پرسید:

چیشد؟

باخنده گفتم:

همون که باید میشد.

از لحن شادم همه چیز رو فهمیده بود و با خوشحالی نگام میکرد، بی مقدمه گفتم:

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

_میدونستی خیلی دوستت دارم؟

با عشق نگام کرد و گفت:

_من بیشتر...

نزدیک پاییز بود و هوا کمی سوز داشت، بارون آروم شروع به باریدن کرد، صورتت رو طرف آسمون گرفتم نم نم بارون اینبار نه تازیانه بلکه نوازش وار صورتت رو خیس میکرد.

یاد پدر و مادری که تو یک روز بارونی از دست داده بودمشون اینبار اشک نشد بلکه فاتحه ای شد که زیر لب نثار روحشون کردم.

شاید خنده دار بود اما حس می کردم اون لحظه پدر و مادرم یه گوشه ایستادند و با لبخند نظاره گرم هستند، لبخندی که رنگ رضایت داره!

یاد حرف آرشاویر، مردی که زندگیم درونش خلاصه میشد افتادم (تو بارون هم میشه خاطرات خوب رقم زد)

و من اون روز این حرفش رو با تموم وجودم درک کردم، بارونی که از جنس خداست چطور میتونه سخت و بی رحم باشه؟

ارشاویر صدام زد:

_بیا این ور دختر خیس میشی سرمامیخوری...

با تموم احساس که نسبت بهش در بند بند وجودم شکل گرفته بود نگاهش کرد و با لبخند زمزمه وار گفتم:

_باران مرا عاشق میکند.

رمان تازیانه‌ی باران | سلمه دادگر

پاییز مرا عاشق تر...

حالا تو بگو این باران پاییزی

با من چه میکند؟

پایان